تصحیحات لازم

مصحح این کتاب دکتر محمد اقبال نهایت دقت را در تصحیح متن وطبع آن بکار برده بوده است ، معهذا اغلاط بسیاری درمتن کتاب ومخصوصاً اشعار آن بجامانده است که آن مرحوم متوجه آنها نشده بوده‌است .

درضمن پنج صفحهٔ آتی بعضی‌از آن غلطهارا که در مطالعه اینجانب بآنها برخورده‌ام بدون اینکه ادعاکنم تمام این تصحیحات حتمی‌است ، ویا اینکه اغلاط منحصر بهمین عده‌است ، قیدکرده‌ام

شش فقره ازاین اصلاحات از علامهٔ قزوینی‌است ، وحرف‌ق‌درآخرآنها اشاره باین امراست

مجتبی مینوی

ص۳ س۹۱ ران ـ طاهراً **زان**

ص ۱۲ س ۱۱ عمرو عنتر ـ صحیح **عمرو وعنتر**

ص ۲۵ س ۲۰ ـ طاهراً بتیع تیر **توآن کردی**

ص ۳۲ س۱۰ ـ **ره زنند**

ص ۵۷ ح (۱) ـ سال ۵۸۲ برای تاریخ وفات عمادی خطای فاحش است زیرو از تذکرهٔ تقی کاشی نقل کرده بوده است که عمادی در ۵۷۳ فوت شده، و گفته بوده که چون عمادی مداح طغرل بن ارسلان بوده است و طغرل بعد از فوت اتابك جهان پهلوان در۵۸۲ سلطنت رسیده است پس عمادی درسال۵۸۲درحیات بوده است مرحوم اقبال به اشتباه تاریخ ۵۸۲ را سال وفات عمادی دانسته است، و بهرحال استدلال زیرو صحیح نیست، زیرا که عمادی مداح طغرل اول بوده است نه طغرل ثانی (ق ـ رجوع شود به بیست مقالهٔ قزوینی ح۲ ص۲۷۰)

درهمین حاشیه عمادالدولة بن فرامرزشاه غلط، وعمادالدوله فرامرزشاه صحیح است (ق ـ رجوع شود به بیست مقالهٔ قزوینی ح۲ ص۲۶۹)

ص ۶۶ س۳ ساهای ـ طاهراً **بنای**

ص ۷۲ س ۶ بنا [صورت] ـ طاهراً «**جثّه**» صواب است، زیرا که در صورت نمی‌توان نقش انگشتری را دید و خواند، ولی روایت است که مأمون بر سارت دخمهٔ خسرو انوشروان رفت وجثهٔ اورا دید که هنوز تازه و بی‌عیب بود، واین **جمله** بر انگشتری او منقوش بود.

ص۸۷ س۱۳ موسی بیغو ـ صواب «**موسی یبغو**» ست بتقدیم یاء بر باء

ص۹٦ س۳ ـ این بیت از ویس و رامین است

ص۱۱۷ ح (۱) س٤ سنهٔ ٤۲۱ ـ ظاهراً **سنهٔ ۴۳۱** .

ص۱۲۱ ح(۸) س آخر مسکراست ـ طاهراً **منکسراست**

ص۱۳٤س۲۰ کشی بکاف تلفظ واملای اهل هنداست ، درایران **کش و کشی** تلفظ میشود

ص ۱٤۲ س۷ کرم تست ـ طاهراً **گرُم تنست**

ص۱٤۹ س٦ کوشش ـ طاهراً **کوششش**

ص۱٥٦ س۳ یاد که ـ طاهراً **یاذ کرده که**

ص۱٥۸ س۲ کمتران را ـ طاهراً **کهتران را**

ص۱٥۹ س۲ مؤیدالملك‌را ـ طاهراً **سعدالملك‌را** ، زیرا که اولاً مؤیدالملک قبل از پادشاه شدن سلطان محمد بدست بر کیارق کشته شده بود (ص۱٤۷ دیده شود) ، ثانیاً کسی که برای کشتن سلطان توطئه کرده بود و صاحب او از قصیه مطلع بود سعدالملك بود

ص۱٥۹ س٥ پیش ـ طاهراً **بیش**

ص۱٦٤ س۷ باشند ـ طاهراً **باشذ**

ص۱٦٥ س٦ اندیشه بود ـ طاهراً **اندیشیذه بود**

ص۱۷۱ س۱۹ مهتر توانگر آن ـ طاهراً **مهتر توانگران** .

ص۱۷۷ س۲۲ رسم حمایت ـ طاهراًرسم **جبایت**

ص۱۸۳س۱۸و۱۹ـلفط مصراع بایدبعداز«هیهات وقد» واقع‌شود ، **اتسع الخرق علی الراقع** مصراع دوم بیتی است از انس بن عباس بن مرداس سلمی ، ومصراع اول آن اینست لانسب الیوم ولاخلّة (ق)

ص۱۹۰ س۱٦ فلك ارتیر و کمان ـ طاهراً **فلك ارشیر و کمان**

ص۱۹۱ س۱ بافته گر ـ طاهراً **تافته‌گر**

ص۱۹۹ س۷ تیغت ـ ظاهراً **تیغش** .

ص۲۰۱ س۵ کردی ـ ظاهراً **گردی** .

ص۲۰۱ س۷ شگفت ـ صحیح **نشکفت**

ص۲۰۳ س۱۷ ـ بعد از نوشروان بن خالد ظاهراً باید افزود . **حُجّاب او** .

ص۲۰۸ س۱۳ فواهش ـ صحیح **فواحش**

ص۲۱۷ س۱۰ بر ورن ـ صحیح **بروزن** (یعنی به روزن) .

ص۲۲۰ س۱٤ آموده‌اند ـ ظاهراً **آزموده‌اند** .

ص۲۲۱ س۱۵ سعادت ـ ظاهراً **سعادات**

ص۲۲۲ س۲۳ کرجرح ـ ظاهرا **کزچرخ** .

ص۲۳۳ س۲۰ اشتّد ـ صحیح **استدّ** بسین مهمله‌است رجوع شود بلسان العرب مادهٔ س د د .

ص۲٤٤ س۱٤ ـ در مصراع اول **گرم کند** و درمصراع دوم **نرم کند** بهتر است .

ص۲٤۵ س۱۳ وحاشیهٔ ۷ ـ صحیح سنهٔ ۵٤۷ است چنانکه در همین کتاب هم درصفحهٔ ۲۵۰ س۱۹و۲۰ آمده‌است

ص۲۵۱ س۱٦ پس بروزاز ـ ظاهراً **پس برو از** (یعنی بر او از).

ص۲٦۳ س۹ تنگ شد ـ صحیح **تُنُك شد** (بضم تاء وضم نون) یعنی کم‌شد(ق).

ص۲٦۵ س۸ تیره کوی ـ ظاهراً **تیره گوی**(یعنی رمس)

ص۲٦۹ س۱٤ باد گان ـ صواب **باد کان** ، یعنی قناعت باد که آن هست(ق)

ص۲۷۱ س۱۸ شگوفه ـ صحیح **شکوفه**

ص۲۸۷ س۱ کاباه ـ در صفحهٔ ۲۳۵ و ۲۳٦ بیرمد کوراست ، و آن کاپله‌است که در کتابت بصورت جاپلق درآمده‌است

ص۲۸۸ ـ بعضی از ابیات بحرهزج که دراین صفحه آمده‌است ارویس و رامین است که نظامی درمیان اشعارخویش گنجانیده‌است

ص۲۸۸ س۱٤ شوک ـ ظاهراً **بسوك**

ص۲۸۹ س۳ چنان کی ـ صحیح **چنانك** .

ص۲۹٦ س٥ یدیگر ـ صحیح : **یکدیگر** .

ص۳۰٤ س٥ کوی خالی ـ ظاهراً **گوی خاکی** (یعنی زمین)

ص۳۰٥ س۷ گاهم ازبرم توهم‌چون ـ مرحوم قزوینی حدس زده‌اند که‌شاید بقرینهٔ مصراع بعد اینجاهم «**گاه از بزم توءم چون**» بوده‌است ، ولی این تصحیح لزومی ندارد .

ص۳۰۹ س۱۳ با دامن پر ـ ممکنست که **با دامن تر** باشد .

ص۳۱٥ س۷ که عقد ـ صحیح : **گه عقد** .

ایضاً س۱۳ گش ـ صحیح . **کش**

ص۳۱۸ س ٥ فضلاً ـ تنوین غلط است و **فضلا** (جمع فاضل) باید خواند (ق).

ص۳۲۲ س۷ کامران ـ صحیح : **کام ران**

ص۳۲۸ س٥ حالت ـ هما طور که درحاشیه حدس زده‌اند صحیحست ودرنسخهٔ دیوان اثیر متعلق بآقای سعید نفیسی هم «**خالت**» آمده .

ص۳۲۸ س۱۷ بی‌خوردهٔی ـ صحیح : **بی خردهٔی**

ص۳٥٥ س٤و۱۱ وحاشیهٔ ۱و۲ ـ فخرالدین لقب خود علاء الدوله عربشاه بوده ، بنابرین ظاهراً دراینجا ودرصفحهٔ ٤٥ لقب خسرو شاه باید عزالدین باشد

ص۳٦۲ س۸ سلطان ـ ظاهراً **بسلطان** یا **سلطان را**

ص۳٦٤ س۱ و حاشیهٔ۱ ـ صحیح همان اباسوعلی است ، رجوع شود به رباعی خود سلطان طغرل درصفحهٔ ۳٦۹ که گوید « محمود اباسوعلی »

ص۳٦٦ س۳وح۱ ـ صحیح **فرخ** است ودرترجمهٔ یمینی نسخهٔ بریتش‌میوزیوم Add 24،950 ورق ۲۲٦ پ صریحا عزالدین فرخ سلطانی دارد

ص۳٦۸ س٤ خوشنود ـ صحیح **خشنود**

ص۳۷۲ س۱۹و۲۰ برو مادم او ـ ظاهرا **برماتم او** .

ص۳۷۳ حاشیهٔ ۱س۳ منقص شد ـ صحیح **منغّص شد**

ص۳۷٤ حاشیهٔ٤ س٦ باروی دین قوی شد بهلوی حان شمین ـ ظاهراً **بازوی دین قوی شد و پهلوی جان سمین** (یعنی فربه)

ص۳۸٦ س۲ **اشتد** ـ **صحیح استد**

ص۴۰۰ س۱۰ ـ ازرباعیات سنائی‌است(دیوان‌چاپ آقای مدرس رضوی‌ص۸۲۸)

ص۴۲۱ س۱۸ بطغرا ـ شاید · **بطغرائی**

ص۴٦۰ س۹ وحاشیهٔ۱ ـ معنی این فهلویه آنست که · من که بوسیده باشم لب جانان را ازهر کسی لب بدندان نمی گیرم

ص۴٦۹ س٥ ـ یقیناً **عمرو وعنتر** درستست (رجوع شود بحواشی‌این‌جانب بر دیوان ناصرخسرو ص٦٥۱ستون۱)

ص۴۷۰ س۴و٥ ـ ظاهراً بیت‌چنین بوده بام‌بی در که ورا کنند گردون لقبست عاشق شیفتهٔ کنند و بام و در اوست

ص۴۸۴ س۱۴ ـ درآینکه نام‌این قلعه فررین بتشدید راء بوده‌است گویاشکی نباشد ، و عبارت جرفادقانی مترجم تاریخ یمینی شاهد این تلفظاست « و این پادشاه عادل (یعنی الغ بیگ آی آبه) که دایم‌عمرباد بمحروسهٔ فرّرین که فرو رین‌جهاست متمکن شد (ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص۱۱تا۱٦دیده شود)

ص٥۰٦ س۱۲سم جر ـ ظهیرفاریابی گوید گرسجن بعرآمد اقبال تو آوردست ازآنك عزت عیسی‌است آنك اندر سم جریافتند

ص٥۰۹ ح۱ ـ معلوم نشد مربوط بکجاست

ص٥۳٥ بعد ازس٥ افزوده شود

طاهرابن فخرالملك ، ناصرالدین ـ ،۱٦۷ ح .

ایضاً بعد از س۷ افزوده شود

طغانشاه ، پسرالپ‌ارسلان ـ ، شجره‌نامهٔ سلاجقه بعداز ص ۸۴ .

فهرست رموزیکه در حواشی این کتاب استعمال شده است

اا = تاریخ ابن الاثیر طبع لیدن
تگ = تاریخ گزیده لحمد الله مستوفی طبع اوقاف گیب
ج = جلد
حت = جامع التّواریخ لرشید الدّین
ح = حاشیه
حس = حبیب السّیر لخواند امیر
رص = روضة الصّفا لمیر خواند
رك = رجوع کنید
رت = زبدة التّواریخ لصدر الدّین نسخهٔ برتش میوزیم (Stowe, Or. 7)
رن - زبدة النصرة و نخبة العصرة لعماد الدّین الکاتب الاصفهانی اختصار
ابو الفتح البنداری طبع هوتسما (لیدن ۱۸۸۹)
س = سطر
شه = شاهنامهٔ فردوسی طبع کلکتّه (۱۸۲۹)،
ص = صفحه
ع - العراضة فی الحکایة السّلجوقیّة لمحمّد بن محمّد بن محمّد بن النّظام
طبع دکتور سُوسهایم (۱۹۰۹)
فق = کتاب الفراید و القلاید للثّعالبی نسخهٔ پاریس (Arabe 3956)
قر = قرآن
نا = نسخهٔ اصلی
ند = نسخهٔ دیوان
نك - نسخهٔ کلّیّات

فهرست ابواب و فصول

كتاب اعلام الملوك المسمّى براحة الصّدور و آية السّرور

تاليف عالم فاصل كامل ذو فنون الدّهر افتخار العلماء والفضلاء نجم الدّين نور الاسلام والمسلمين ابى بكر محمّد بن علىّ بن سليمان بن محمّد بن احمد بن الحسين بن همّة الرّاوندى نَوَّرَ ٱللّٰهُ قَبْرَهُ وَ حُفْرَتَهُ وَ بَيَّضَ وَجْهَهُ وَ غُرَّتَهُ بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ[1]

بسم الله الرّحمٰن الرّحيم

سپاس از جهان آفرين كردگار * خداوند نيسان و فصل بهار
خداوند فصل تموز و خزان * خداوند هر چيزى اندر جهان
خرد را و جان را نخست آفريد * كه هستند مر بندها را كليد
همو آفريننده مور و پيل * پديد آوريدست درياى نيل
ز بعد شب تيره روز آورد * همان هور گيتى فروز آورد
همى دارد او گوى خاكى بر آب * پديد آرد از آب درّ خوشاب
بر از خاك چرخ بلند آفريد * بياراست اورا چنان چون سزيد
ستاره كرو چرخ را روشنيست * همان رجم ديوى كه نجم بديست
ازيشان سه و چار سيّاره اند * دگر ساكنان اند و عموارِه اند
مه و مهر شاهند و ديگر سپاه * همه سر نهاده بفرمان شاه
يكى شاه روز و دگر شاه شب * كه بى اين دو هرگز نباشد طرب
خدايى كه كوه و زمين آفريد * ز سبزه بساطى بدو در كشيد
ازين چار گوهر زمين را نگاشت * همان چرخ را پاى بر جا نداشت
چو آب و چو آتش چو باد و مغاك * كزيشان چو ديبا شود روى خاك

(1) ں آ ى حركات

و شکر بسیار خدایرا جَلَّ جَلَالُهُ وَ ثَنَآؤُهُ(۱) که توفیق شکر هم از جلیّات نعم اوست، و ثنا و آفرین بی شمار آفریدگاررا تَعَالَی کَمَالُهُ وَ کِبْرِیَآؤُهُ(۱) که زبان ثناگوی هم از خفیّات کرم اوست، بیت

گیرم از شکر حق برون گویم * شکر توفیق شکر چون گویم(۲)

f 2a و صد هزار چندین همچنین ثنا و آفرین آن پادشاهی‌را که اطناب سراپردهٔ کبریایش‌را تند باد عزل نگسلد بَاقٍ لَا یُعْزَلُ(۱)، و ستایشهای بیقین جهانداری‌را که بر درگاه جلالش پرده‌دار ننشیند تا جویندگان فضل‌را در نهلد یَعْدِلُ وَ یَفْصِلُ(۱)، بیت

همی تا بود در جهان آفرین * کنم آفرین بر جهان آفرین

۱ قادری که دست زوال بدامن کبریای او نرسد، رازقی که فهم و کمال در حصر آلای او نرسد(۳). قادر پُرکمال و صانع ذوالجلال اوست، در زمستان کرهٔ خاکی‌را تودهٔ خاکستر کند بازش بتابستان بوقلمون بستر کند، صحن صحرا ز لطف و رحمت او چو بهشتست و روی خاک ز لطف و رأفت او چو زمین عدن مُشك سرشتست، بیاض روزرا فاتحهٔ گشایش آدمیان
۱۵ کرد و سواد شب‌را مظنّهٔ آسایش ایشان گردانید، پس عبارت این حالت چنان کرد که آیت

هُوَ الَّذِی جَعَلَ لَکُمُ اللَّیْلَ لِتَسْکُنُوا فِیهِ وَ النَّهَارَ مُبْصِرًا(۴)، بیشتر موجودات نام اوست ذِکْرُ اللّٰهِ اَعْلَی(۱) و بیشتر مخلوقات پیام اوست وَ بِالتَّقْدِیمِ اَوْلَی(۱)، شعر

۲ کردم آغاز این بنام خدای * هم عطا بخش وهم خطا بخشای
ملکی کز نمی جهان آرد * ور دمی صد هزار جان آرد
قادری کو ز نیست هست کند * سرکشان‌را بقهر پست کند
۲۴ نه جلالش بوهم در گنجد * نه کمالش بفهم در گنجد

(۱) ب آ بی حرکات (۲) از حدیقهٔ سنائی (طبع لکهنؤ ص ۱۱) (۳) نرسد یعنی تمام نشود و بآخر رسد (۴) قر ۱۰، ۶۸

وهم‌را سوی درگهش ره نیست * فهم از ادراک وصفش آگه نیست
اوست معبود و کارساز همه * اوست مقصود و دلنواز همه
مُبدع نفع وضرّ و نیك و بدست * صانع عقل و جان و کالبدست
نه جلالش خیال بر تابد * نه کلامش محال بر تابد f 27b
گل باغ قِدم شکفتهٔ اوست * آنچ در مصحفست گفتهٔ اوست

دانای همیشه، گویای بی اندیشه، خالق لا یزال، رازق پُرکمال، صفت خالقیش نه بایجاد مخلوقاتست، نعت رازقیش نه بابداع مرزوقاتست، کَمَا كَانَ بِصِفَاتِهِ أَزَلِيًّا كَذٰلِكَ لَا يَزَالُ عَلَيْهَا أَبَدِيًّا (۱) وَ هُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (۱) وَ كُلُّ شَيْءٍ عَلَيْهِ يَسِيرٌ (۲)، بر هرچ رقم ارادت رسد بدو وثاق رنگی کُلّهُ کُنْ آنرا در زمان عیان از جهان عدم سوی میدان قِدم گرداند مَا شَاءَ اللّٰهُ كَانَ، و هر کرا در کنج باخواست بنشاند داد افنا و اعدام ازو بستاند مَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ، یکی‌را جامهٔ کاربستست ایمان در پوشاند و بلای کفر ازو بگرداند فَضْلًا مِنْهُ، و یکی‌را بر چارسوی خذلان بدکّان حِرمان بنشاند و بکار او نپردازد عَدْلًا مِنْهُ، بار همه ازوست نیاز همه بدوست، شعر

بی نیاز او و اوست جوینده * حاجت از ما و اوست گوینده
آنك حکمش ز هیچ عالم کرد * حکمت او ز خاك آدم کرد
دست بر آسمان لطفش خاك * روی بر خاك خدمتش افلاك
روح‌را از شرف سلیمان کرد * توسن باد مرکبش زان کرد
قطره‌ای در دل صدف بُرده * بدر آورده دُرّی افسرده
اشك ابر از نوال او خندان * همچنان کز شکر لبان دندان
ناف آهو بَرحمتش آن شد * کز حوتی زلف آهو (۴) چشمان شد

حدوث و قِدم و وجود و عدم بندهٔ قدرت و چاکر عزّت او اند، ۲۴

(۱–۱) قمر ۵، ۱۲ (۲) قمر ۲۲، ۶۹ وغیرها من الآیات (۴) کذا فی الاصل و وزن خرابست چه واوِ آهو در وزن زیادست

رحمت مهر بار جلال اوست و عزّت پرده دار کمال او، عَزِیزٌ رَحِیمٌ[1]، f 3a ذات منزّهش ز کجا و کی بیرونست و فعل مقدّسش پاك از چرا وچونست نه نهایتش‌را زمان بپیموذ و نه دانتش‌را مکان فرسوذ، قادری که قهرش کوه قاف‌را بکاهی بسر نسنجد، نیست‌را هست کند هست‌را نیست گرداند، رهستی فارغ ربیستی مستغنی، قدرتش چالاك دستیست که هزار مهرهٔ زرّین[2] بصنع تلعب از هفت حقّهٔ مینا[3] نمود، اوج کیوان[4] هفتم آسمان کرد تا بهفتم کشور زمین[5] هنود ازو مسعود شوند، هفت کشوررا بر سعادت مسند نشین صدر ششم[6] گواه کرد تا قضاة بلاد رشاد ازو طلبند، جلّاد[7] سرخ لقای صف پنجم‌را از سیاه دلی چنان گردانید که چون مرغ اطروا بر کنگرهٔ کشوری نشاند بر پراند تا خون خون در آن کشور براند[8]، و سلطان یك سواره[9] را پنج نوبت بر طارم چارم برد تا پاوگیان جهان بدان طرف رانند و اقطاع ازو ستانند، و چار بالش طرب در بزمگاه سوّم بر افراخت تا مطرب[10] خوش نوا الحان نساخت و کار طرب ازو بپرداخت. و سه نوبت نورنر دوّم[11] داد تا بقلم ضبط کار عالم بکند، و مشعله دار[12] را بر رواق ازرق که اوّل ورق رقّ دفتر افلاکست نشاند تا زنور او کار عالم نوا شود، پس جلال و کبریای خودرا خطبهٔ ثنا بر خواند فَتَبَارَكَ ٱللهُ أَحْسَنُ ٱلْخَالِقِينَ[13] شعر

(۱) قر ۳۰، ٤ و غیرها من الآیات (۲) کنایه از ستارگان (۳) کنایه از هفت آسمان (برهان) (٤) ستارهٔ کیوان (زحل در عربی) که در فلك هفتم میباشد (برهان) منجّمان آنرا نحس دانند (٥) مراد از هفتم کشور هندوستان است (برهان) (٦) یعنی ستارهٔ مشتری که در فلك ششم است، منجّمان آنرا سعد اکبر می شمارند وهم قاضی فلك می گویند (۷) کنایه از ستارهٔ مرّیخ که جای او در فلك پنجم است، اورا جلّاد فلك نیز می گویند (۸) برآ براند (۹) یعنی آفتاب که در چرخ چهارم است (۱۰) یعنی ستارهٔ ناهید (زهره در عربی) که نیز مطرب فلك نام دارد، جای او در فلك سوّم است (۱۱) یعنی دبیر فلك که کنایه است از ستارهٔ عطارد (برهان)، جای او در فلك دوّم است (۱۲) یعنی ماه که در فلك اوّل است (۱۳) قر ۲۳، ۱٤

که سر افراخت قبّهٔ خضرا * که درو ساخت کلّهٔ غبرا
که زخور کرد طرف اشهب ماه * که زرر ساخت طوق ادهم شاه
آن خدایی که ذات او یکتاست * در صفت بی نظیر و بی همتاست
بر خط بندگی او سرها * مجتمع گشته طَوْعًا اَوْ کَرْهًا[1]

٥ مدح انبیا و ستایش پیغمبر ما محمّد مصطفی صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِ وَ عَلَیْهِمْ

صد و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوّت را میان دوایر افلاک بر مرکز خاک
پرگار وجود بر ایشان بگردانید تا سرگشتگان ضلالت در تیه جهالت سر I 3b
رشتهٔ نجات در دایرهٔ حیات بدیشان باز جویند، شعر

١ خداوند گردندهٔ چرخ کبود * ازو باد بر مصطفی صد درود
فرستادهٔ حق رسول درست * کزو مغفرت یافت هرکس که جست
دو داماد و خسرو که یارش بدند * برور و بشب غمگسارش بدند
دو سبط دلاور که اندر بهشت * سرافراز باشند بر خوب و زشت
بجز دوستیشان ز بهر معاد * نداریم با خویشتن هیچ زاد
١٠ از آن سر فرازان و آن سروران * بماندست اندر جهان یك نشان
سخن ماند ازیشان همی یادگار * سخن را همی خوار مایه مدار[2]
که گر جوهری از[3] سخن به بدی * و یا بیش جان آفرین به بدی
به بهتر کسی آن فرود آمدی * چو هدیه ز چرخ کبود آمدی
چنین گفت آن سرفراز عرب * که کم باد میراث گیر از نسب
٢ که از معشر انبیا تا منی * که هستم سر افراز هر انجمن
نه میراث گیر [ست] از کس نه کس * ز میراث ما بر خورد یك نفس

و صد هزار درود و آفرین بعدد قطرهای باران و ریگ بیابان بر ٢٢

(١) فر ٣، ٧٧ (٢) شه ص ٤٦ س ٢٧ (٣) ن آ از

روان سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین بر مهتر و بهتر محمّد بن عبد الله بن عبد المطّلب عَلَيْهِ أَفْضَلُ ٱلصَّلَوَاتِ وَ أَكْرَمُ ٱلتَّحِيَّاتِ[۱] باد که حق عزّ و علا اورا از زمرهٔ انبیا بمزید کرامت و مزیّت فضیلت مخصوص گردانید، تاج اصطفا بر سر او نهاد و اورا شحنهٔ شش جهات عالم گردانید که زُوِيَتْ لِيَ ٱلْأَرْضُ فَأُرِيتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا[۲]، و اهل اقالیم عالم‌را مطاوع فرمان او گردانید کی بُعِثْتُ إِلَى ٱلْأَحْمَرِ وَٱلْأَصْفَرِ[۳]، شمشیر سیاست
۲ ۱ ۱ اورا که بُعِثْتُ بِٱلسَّيْفِ بر اعدای دولت کشیده فرمود داشتن که وَٱغْلُظْ عَلَيْهِمْ[۴] وَ مَا كَانَ ٱللّٰهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فِيهِمْ[۵]، شعر[۶]

ای شحنهٔ شش جهات عالم * بر چار دری هشت[۷] طارم
طفلی و طفیل تست آدم * خُردی و زبون تست عالم
پرزمردهٔ[۸] حرع تست موسی * و آستین لعل تست مریم
رای تو بآسمان ندا کرد * کای طفل معاملت تعلّم
دادست قدر بهای قدرت * نُه گلشن و هشت طاق دَرهم
و انصاف بده که هست ارزان * یوسف صفتی بهده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست * کس رحمه بساحت برتر از نم

سرکشان جهان سر بر آستان خدمتش نهادند و آستین دولتش‌را بوسه دادند و شکرانها واجب دیدند، شعر

مژده که شد مقام من صحن سرای مصطفی
مژده که دید چشم من منبر و جای مصطفی

(۱) ن‌آ بی حرکات (۲) حدیث معروف رواه ثوبان قال قال النّبیّ صلعم زُوِيَتْ لِيَ ٱلْأَرْضُ فَأُرِيتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا و سَيَبْلُغُ مُلْكُ امّتی ما زُوِيَ لی مِنْهَا آلخ (مشکوة طبع دهلی ص ۵۰٤) (۳) حدیث معروف رواه ابن سعد (کنز العمّال ج ٦ ص ۱۱۱) (٤) قر ۹، ۷٤ (۵) ایضًا ۸، ۳۳ (٦) از قصیدهٔ خاقانی که مشتمل است بر ٦٤ بیت در مدح خواجه بهاء الدّین (رجوع کنید بکلّیّات خاقانی طبع لکهنوٴ ص ۵۱۷—۵۲۲) (۷) ن‌ك وهفت (۸) ن‌ك پروردهٔ

هم جگری بخوردمی پیش کشی بکردمی
گرد جهان[۱] بگردمی بهر لقای[۱] مصطفی
ناقهٔ ره گذار من باد فداش جان و تن
بیك کشید رخت من سوی سرای مصطفی
عجمت[۲] ما و آنگهی حضرت افصح العرب
لکنت[۳] ما و آنگهی مدح و ثنای مصطفی

شیرین زبان أَنَا أَفْصَحُ[۴] کوچك دهان أَنَا أَمْلَحُ، شاهد إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا[۴] تُرك تنگ چشم لَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ[۵]، عجمی که در شب معراج الکن ماند نطق برد لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ[۶]، بترکان می ماند تا شعار تند بخورد أَرْزَاقُنَا تَحْتَ ظِلَالِ ٱلسُّيُوفِ[۷]، ترکی تازی جان عجمی که در همه عمر دو سه کلمهٔ پارسی شکسته بسته گفت یا سلمان ترا شکم درد العَب دو دو، از ترکستان حرا در آمد با کیش قرآن به با کشش و قُرْبان، زلف وَٱللَّيْلِ[۸] بر روی وَٱلضُّحَى[۹] تاب داده، تیر اُدْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ[۱۰] پرتاب داده، چاوش بارگاه کبریا در پیش و لشکر قبهٔ خضرا پیرامن، يُمْدِدْكُمْ[۱۱] رَبُّكُمْ بِثَلَاثَةِ آلَافٍ مِنَ ٱلْمَلَائِكَةِ مُنْزَلِينَ[۱۲] شعر[۱۳]

طاوس ملایکه پریدت * سرخیل مقرّبان مریدت
خواب تو وَ لَا يَنَامُ قَلْبِي[۱۴] * خوان تو أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي[۱۵]

(۱—۱) کذا فی الحماسه و فی المتن «بر آمدمی صحن سرای» و واضح است که ابن طور ورن حراب است، (۲) رآ ابجا لك «و» زیادی دارد (۳) اشاره بحدیث أَنَا أَفْصَحُ ٱلْعَرَبِ بَيْدَ أَنِّي مِنْ قُرَيْشٍ وَ نَشَأْتُ فِي بَنِي سَعْدٍ (قاموس لن انگلیسی در کلمهٔ بَيْدَ) (۴) قر ۴۸، ۸ (۵) ایضًا ۱۵، ۸۸ (۶) حدیث معروف، پیغمبر عم در تقدیس باری تعالی گفت «لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ» (۷) رآ بی حرکات (۸) قر ۹۲، ۱ (۹) قر ۹۳، ۱ (۱۰) قر ۱۶، ۱۲۶ (۱۱) رآ تُمْدِدْكُم (۱۲) قر ۳، ۱۲۰ (۱۳) از قصیدهٔ در نعت پیغمبر از جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی (رجوع کنید بکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم طبع میرزا محمّد قزوینی ص ۳۷۲—۳۷۸) (۱۴) اشاره است بحدیث تَنَامُ عَيْنِي وَ لَا يَنَامُ قَلْبِي (صحیح بخاری، کتاب المناقب باب ۲٤) (۱۵) اشاره بحدیث إِنِّي أَبِيتُ يُطْعِمُنِي رَبِّي

ای کرده بزیر پای کونین * بگذشته ز حدّ قابَ قوسَین[1]
ایزد که رقیب جان خرد کرد * نام تو ردیف نام خود کرد
آنجا که ز تو نواله پیچند * هفت و شش و پنج و چار هیچند
فلح ندب نقیبتُ وَحْدِی * فعل در لَا نَبِیَّ بَعْدِی[2]
چون نیست بضاعتی ز طاعت * از ما گنه و ز تو شفاعت

مدح صحابه و تابعین و علمای دین رِضْوَانُ اللّٰهِ عَلَیْهِمْ

و صد هزار آفرین بر آن شیران شریعت و دلیران طریقت جان سپاران و شیر شکاران و دین داران، خویشان بیگانه و دوران از خانه که سَلْمَانُ مِنَّا اَهْلَ الْبَیْتِ[3]، سر و زر فدا کردند تا دیگ مسلمانی بپختند و خوردی خوش گوار اسلام بکاسهٔ سر بخورد ما دادند، خصوصًا مهتران و بهتران خَیْرُ النَّاسِ بَعْدَ رَسُوْلِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ ابو بکر و عمر و عثمان و حیدر رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَ عَنْ سَایِرِ الصَّحَابَةِ وَ التَّابِعِینَ وَ ازواج النَّبِیِّ اُمَّهَاتِ الْمُؤْمِنِینَ، اوّل کسی که شربت اسلام نوش کرد و با عروس ایمان دست در آغوش کرد ابوبکر صدّیق بود رضیَ اللّٰهُ عنهُ کدخدای سرای خلافت پیشوای جای بی آفت، صدر نشین نخستین از خلفا اوّل نایب مصطفی، یار غار مونس و غمگسار، محلّ اسرار مَا صَبَّ اللّٰهُ شَیْئًا فِی صَدْرِی اِلَّا وَ صَبَبْتُهُ فِی صَدْرِ اَبِی بَکْرٍ الصِّدِّیقِ، دانای راز نهان مفسّر سورهٔ سبع المثانی، خواجه تاش و سرخیل عشرهٔ مبشره رَضِیَ اللّٰهُ عنهم آتاش[4] عَبادلهٔ[5] معمره رِضْوَانُ اللّٰهِ عَلَیْهِم، سرور اهل حق

و ... ی (صحیح مسلم طبع مصر ج ۱ ص ۲۴) (۱) قرآن ۵۳، ۹ (۲) اشاره است بحدیث معروف «علیٌّ منّی بمنزله هارون من موسی إلّا انّه لا نبیّ بعدی» رواه ... (کنز العمّال ج ۶ ص ۱۵۲) (۳) حدیث معروف رواه ابن اثیر (رک ...) ... النّبی لابن هشام طبع کوسکن ص ۶۷۷) (۴) در ترکی جغتائی بمعنی ... (پدر، ... دو کوکی) (۵) فی عرف اصحاب الحدیث ... مسعود ... بن عمر و عبد الله بن عبّاس و فی عرف غیرهم اربعه اخرجوا ... مسعود ... ابدلوا ... عمرو بن العاص وابن الزّبیر (ادرب الموارد)

ابوبکر الصّدّیق رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ وَ اَرْضَاهُ وَ جَعَلَ الْجَنَّةَ مُنْقَلَبَهُ وَ مَثْوَاهُ[1] که صدر خلافت بدو آراسته شد، و با درجهٔ علم و عمل منزلت شجاعت و خلافت داشت، که چون آفتاب سرور انبیا محمّد مصطفی صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَيْهِ در مغرب یثرب افول کرد منافقان و بد دینان هریکی سخنی پلید آغاز کردند و صحابهٔ پاك شکسته دل شدند، ابو بکر صدّیق رَضِیَ اللّٰهُ f 3a
عَنْهُ بیقین مسلمانی و عنایت رحمانی ندا درداد و زبان برگشاد و گفت[2] مَنْ كَانَ يَعْبُدُ مُحَمَّدًا فَاِنَّ مُحَمَّدًا قَدْ مَاتَ وَ مَنْ كَانَ يَعْبُدُ اللّٰهَ فَاِنَّهُ حَيٌّ لَا يَمُوتُ[3] اَلَا وَ اِنَّ السُّيُوفَ الَّتِي اَظْهَرَ اللّٰهُ بِهَا[4] الْاِسْلَامَ عَلَى عَوَاتِقِنَا فَمَنْ شَآءَ مِنْهُمْ اَنْ يَبْرُزَ فَلْيَبْرُزْ، معنی آنست که هرکرا معبود و مسجود محمّد محمود بود محمّد مُرد، و هرکرا سجده گاه حضرت الله بود او زنده‌ایست که هرگز نمیرد، شمشیرهایی که حقّ عزّ و علا دین ما بدان ظاهر کرد در گردنها حمایلست هرك میخواهد تا بر ما بیرون آید گو بیرون آی، امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ گفت من روباهی بودم شیری شدم، و صحابه‌را دل قوّت گرفت و فتنهٔ منافقان بنشست و جمهور صحابه رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ بیخ ردّه و منافق برکند و تخم دین در روی زمین بپراگند، شعر

شیخ اسلام آنك صدّیق و عتیق القاب اوست
سبق اسلام و امامت مفخر اعقاب اوست
پیشوای عالمش گرچه محمّد کرده بود
او بسیرت پیشوا و سرور اصحاب اوست
بر سریر سلطنت در ملك جنّت آن نشست
کز یقین و اعتقاد نیکو از احباب اوست
آنك امّ المؤمنین است اهل بیت مصطفی
بی گمان صدّیق اکبر منشأ انساب اوست

(۱) ن ا بی حرکات (۲—۳) صحیح بخاری طبع لیدن ج ۲ ص ۴۲۱ (۴) ن ا به

بذل کرد او مال و دختررا برای مصطفی
فرّخ و خرّم کسی کش قبله هم محراب اوست

و چون یمن و شام و عرب تمام از اهل ردّه بپرداخت و منافقان‌را برانداخت وعدهٔ حق برسید و مقدّمهٔ اَلْحُمَّی رَائِدُ ٱلْمَوْتِ[1] بدید امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ‌را برگزید و نیابت نبوّت بدو سپرد، عدل عمری در جهان افتاد و باستعداد خبر لَوْ لَمْ أُبْعَثْ لَبُعِثْتَ یَا عُمَرُ[2] سیرت نبوّت پیش گرفت، و قاعدهٔ مَا یَزَعُ ٱلسُّلْطَانُ أَكْثَرَ مِمَّا یَزَعُ ٱلرَّحْمٰنُ[3] ممهّد کرد، عجم‌را در عرب بپیوست و بیخ شرك از زمین بگسست، کسر طاق کسری کرد، قصر قیصر بستد و خان خاقان و مُلك خان بخشید، ملوك عجم‌را شمشیر بُرّان و ناوك پرّان و گرز گران از جهان برکند، و جهانیان‌را در زیر سایهٔ إِنَّ ٱلشَّیْطَانَ لَیَفِرُّ مِنْ ظِلِّ عُمَرَ[4] گرفت و بجای تخت منبر نهاد، و پنج نوبهٔ بدعهٔ شیطانی بپنج نوبهٔ رحمانی بدل کرد، ناموس ناقوس بشکست و خوراسان در عراق پیوست، در روم و روس و آذربیجان و عراق و خوراسان تا سرحدّ ترکستان منبرهای اسلام نهاد، جَزَاهُ ٱللّٰهُ عَنَّا خَیْرَ ٱلدُّنْیَا وَ ٱلْآخِرَةِ، اَللّٰهُمَّ نَوِّرْ قَبْرَهُ كَمَا نَوَّرَ مَسَاجِدَنَا، شعر

میر عُمَر کاندر اسلام اوّل او منبر نهاد
منّت بی عدّ و حدّ بر دین پیغمبر نهاد
قصر قیصر بستد و خیلش مسلمان رو شدند
داغ دین‌را بر جبین نسل اسکندر نهاد

---

(۱) بنا بی حرکات (۲) حدیث رُوی عن ابی بکر الصّدّیق (تاریخ الخلفا للسّیوطی طبع کلکته ص ۹۱ بتفاوت یسیر) (۳) حدیث معروف (رجوع به لسان العرب در وزع)، در حاشیه بجای «الرحمن» بطور نسخهٔ بدل آمرده القرآن (۴) حدیث معروف (تاریخ الخلفاء للسّیوطی ص ۱۱۷ بتصرّف یسیر)

دشمنان شرع احمدرا بحجر دوست کرد
دوستان احمدی‌را بر سر او افسر نهاد
دختری درویش جامی شیررا درخاك ریخت
درّهٔ او خاك‌را حالی شکنجه بر نهاد
خاك رود ار قطرها آن جام‌را پُر شیر کرد
وآنگهی پیش عمر بر دست آن دختر نهاد
بعد ار آن عثمان عفّان کو سوم سالار بود
افسر ملك خلافت بر سرش عُمَّر نهاد

آن یگانهٔ جهان و جامع قرآن روح الکریمتین و الخاتم فی الرّکعتین دو النّورین الطّاهرین که ار بارگاه رسالت در حقّش این تشریف دادند کَیْفَ لَا اَسْتَحْیِی مِمَّنْ یَسْتَحْیِی مِنْهُ ٱلْمَلَاۂِکَةُ[1]، شعر

در دو رکعت ختم قرآن جز که عثمان کس نکرد
به ز عثمان ار صحابه جمع قرآن کس نکرد
آن امام پیشوا و آن مقتدای رهنمای
کز[2] برای دین جز او انعام و احسان کس نکرد
نعمتش خوردند ور کفران چو غوغایی شدند
سود بر ادبار و ناپاکی و کفران کس نکرد
ار پس او جز علی کاندر معالی فرد بود
حکم بر دنی و ترسا و مسلمان کس نکرد

آن شیر بیشهٔ شریعت سرور جهان طریقت حیدر جیّه‌دَر بابای شبّر f. 6a و شبّر، الضّارب بالسَّیْفَیْن و الطّاعن بالرُّمْحَیْن و المصلّی الی القِبْلَتَیْن ابی الحسن و الحسین، آن شجاعی که نخست دست که بخون ریختن بر آورد دشمن بوبکر

(۱) حدیث معروف (رك به صحیح مسلم طبع مصر ج ۲ ص ۲۳۵، وبیز تاریخ الخلفاء ص ۱۵۲) (۲) ن آ کز

صدّیق‌را کشت، ماررا بدو بیم کرد و رافضی‌را بیم کرد که من از دشمان صدّیق بیزارم، همه ایشانرا آزارم، لیث لؤیّ بن غالب علیّ بن ابی طالب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَ أَرْضَاهُ، شعر،

آنك داماد نبیّ و ابن عمّ مهترست
جفت زهرای نبی باب شبیر و شبّرست
در نسب یا در حسب در کلّ عالم باز گوی
تا کجا کو کیست کز وی برترست[1]
بیخ دین اندر زمین رو محکم آمد و آنگهی
بر کنده آهنین دررا ز حصن خیبرست
پور بو طالب علی شیر خدا کندر[2] مصاف
قاتل کفّار بد دینست و عمرو عنترست
آفتاب از شرم آن کورا نماری فوت شد
پر زخون هر شب دو دیده در حجاب خاورست

و صد هزار جان و سر ما و از آن مادر و پدر ما فدای آن چشمها که جمال مصطفی دیده بودند و آن گوشها که لفظ او شنیده بودند، تولّای ما بدوستی صحابهٔ پاکست و دشمن ایشان پیش ما کمتر از خاکست، شعر

دِینِي لِأَصْحَابِ ٱلنَّبِيِّ ٱلْمُصْطَفَى * إِنِّي كَفَرْتُ بِرَبِّي إِنْ لَوْ ٱفْتَرَى
يَا رَبِّ إِنْ عَلَتْ ذُنُوبِي طَاعَتِي * فَأَبُو حَنِيفَةَ شَافِعِي فِي ٱلْمَحْشَرِ

و ثنا و آفرین بسیار و درود و تحیّت بی شمار در آنَآءَ ٱللَّيْلِ وَ أَطْرَافَ ٱلنَّهَارِ[3] از ما بر روان ایمّهٔ دین و مجتهدان شریعت امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی[4]

---

(۱) کذا فی الاصل امّا واضح است که یك دو کلمه ازین مصراع افتاده است
(۲) کذا (۳) قرآن ۲۰، ۱۳۰ (۴) هو النّعمان بن ثابت الفقیه المشهور، ولادت او در سال ۸۰ ه و سال وفاتش ۱۵۰ ه (تاریخ ابن خلّکان در حرف ن)

و امام معظّم شافعی مطّلبی(۱) و ابو یوسف قاضی(۲) و محمّد حسن شیبانی(۳) و سفیان ثوری(٤) و مالك(٥) و زُفَر(٦) و احمدِ حنبل(۷) و علمای تفسیر و مشایخ اصحاب حدیث رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ وَ عَنْ وَالِدِیهِمْ اَجْمَعِیْنَ باد که همه سالکان راه خدا ومجتهدان شریعت مصطفی بودند، و سخت بد بخت کسی بود که زبان طعن در یکی ازیشان دراز کند، ازآنك همه بر حق اند، f 6b راه همه بخداست و دین جمله شرع مصطفاست، تعصّب بیش ازین نباید کی آنکس که مذهب امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ اللهُ عَنْهُ دارد گوید راه بوحنیفه روشن تر و بخدا نزدیکترست، و آنک مذهب امام معظّم شافعی مطّلبی رَضِیَ اللهُ عَنْهُ دارد اعتقاد بندد که راه شافعی(۸) سهلتر و ایمن ترست، امّا آنك گوید بوحنیفه یا شافعی نه بر حق بودند کافر یقین و بد دین باشد، وچه بدبخت و شقی و دورحق و نامنصف آدمی باشد که هزاریك علم شافعی ندارد گوید شافعی درین مسئله مخطیست، ودر جهان عجبهاء بسیار و جیفهاء بی شمارست امّا هیچ عجبی بدان نمیرسد که مردی سی سال تحصیل کند علم شریعت و انواع لغت و احادیث و تواریخ و سیر سلف تازی و پارسی بیاموزد چون بالای منبر بر آید کمتر دشمنی جاهل پایبر زنی عاقل گوید هیچ نداند، و فقیهی بیست سال تکرار کند علم خلاف و جدل خواند تا بدانجا رسد که در محفلی مسئلهٔ تواند گفت، یکی که ماهی بود تا

(۱) ابو عبد الله محمّد بن ادریس الفقیه، ولادتش در سال ۱۵۰ ه و وفاتش درمصر در سال ٢٠٤ ه (ایضًا در حرف م) (۲) القاضی ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم الانصاری المتوفّی سنة ۱۸۲ ه (ایضًا در حرف ی) (۳) ابو عبد اللّه محمّد بن الحسن بن فرقد الشیبانی الفقیه الحنفی المتوفّی سنة ۱۸۹ ه (ایضا در حرف م) (٤) ابو عبد الله سفیان بن سعید الثّوری الکوفی (۹۵–۱٦۱) ه (ایضًا درحرف س) (٥) الامام ابو عبداللّه مالك بن انس المتوفّی سنة ۱۷۹ ه (ایضا در حرف م) (٦) ابو الهذیل زُفَر بن الهذیل الحنفی المتوفّی سنه ۱۵۸ ه (ایضًا در حرف ز) (۷) الامام ابو عبد اللّه احمد بن محمّد بن حنبل المتوفّی ببغداد سنه ۲٤۱ ه (ایضًا در حرف ا) (۸) ب: آ شافعی

بمدرسه آمده بوذ گوید مسئله[1] بذ گفت، و ازین عجبتر آنست که در ایمّهٔ دین کنار زبان گفتار دراز می کند و در امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ ٱللهُ عَنْهُ سخن میگویند که اگر نه[2] او راه اجتهاد نمودی در همه جهان که مسئله بگشودی، و خوان مسلمانی او نهاذ و مسایل او گشاذ دیگران تصرّف کردند، شعر

نیستی اسلام اگر فتویِّ نعمان نیستی
گر نه ای انگشتری ملك سلیمان نیستی
کیستی مفتی اگر نعمان نبودی رهنمای
خوشه چین چون کردی از انبار دهقان نیستی

و هزار جان گرامی فدای شافعی مطّلبی باد که انصاف داد وگفت اَلنَّاس كُلُّهُمْ عِيَالُ اَبِي حَنِيْفَةَ فِي اَلْفِقْهِ و خود کرا خاطر بوحنیفه رسد که مسائلی که او بگشود نتایج وحی بود، وچنانك عمر سراج اهل جنّت بوذ[3] بوحنیفه f 7a سراج امّت بود، در آن وقت که ستارگان اَصْحَابِي كَالنُّجُوْمِ در مغرب خاك افول کردند چراغی از مشکوٰة کوفه بر افروخت که نور او عراق و خوراسان و روم و ترکستان روشن شذ که سِرَاجُ اُمَّتِي اَبُوْحَنِيْفَةَ[4] دین من اینست و مذهب من چنین است، و این بیتها درین معنیست، شعر[5]

يَا رَبِّ نَعْلَمُ اَنَّ زَادِي حُبُّهُمْ ، هَـا فَاعْلَمُوا يَـا اَيُّهَا اَلثَّقَلَانِ
هٰذِي عَقِيْـدَةُ وَالِدَيَّ وَ مَـذْهَبِي ، وَ طَوِيَّتِي رَغْمًـا لِاَنْفِ اَلشَّانِي
دِينِي لِاَصْحَابِ اَلنَّبِيِّ وَ مَـذْهَبِي ، وَ اَللهُ يَعْلَمُ مَـذْهَبُ اَلنُّعْمَانِ

(۱) ن آ مسله (۲) ن آ نه (۳) اشاره بحدیث رُوِیَ عن ابن عمر قال قال رسول الله صلعم عمر سراج اهل الجنّة (تاریخ الخلفاء للسیوطی طبع کلکته ص ۱۱٦) (٤) اشاره است بحدیث که نزد ائمّه موضوع است عنه علیه الصّلوٰة و السّلام انّ آدم افتخر بی و انا افتخر برجل من امّتی اسمه نعمان و کنیته ابو حنیفه هو سراج امّتی (الدرّ المختار طبع مصر ص ۳٦) (۵) ن آ درچند جای حرکات نادرست دارد

فَسَفِينَةُ ٱلْإِسْلَامِ بَعْدَ وُقُوعِهَا * فِي وَرْطَةِ ٱلشُّبُهَاتِ وَ ٱلطُّغْيَانِ
وَقَفَتْ عَلَى ٱلْجُودِيِّ رَأْيِ إِمَامِنَا * حَتَّى ٱسْتَوَتْ فَنَجَتْ مِنَ ٱلطُّوفَانِ(۱)
اَلنَّاسُ كُلُّهُمُ عِيَالُ إِمَامِنَا * فِي ٱلْفِقْهِ وَ ٱلْفَتْوَى وَ فِي ٱلْإِتْقَانِ
أَعْطَاهُ رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ فَضَائِلاً * أَرْبَتْ بِرِفْعَتِهَا عَلَى ٱلْإِنْسَانِ
يَا مَنْ يُوَازِنُهُ بِمَنْ هُوَ دُونَهُ * هَلْ مِثْلُهُ فِي حَيِّزِ ٱلْإِمْكَانِ
فَٱغْفِرْ إِلٰهِي لِلْأَئِمَّةِ كُلِّهِمْ * وَ جَمِيعِ أَهْلِ ٱلصِّدْقِ وَ ٱلْإِيقَانِ
وَ ٱخْصُصْ إِلٰهِي وَالِدَيَّ بِرَحْمَةٍ * مَحْفُوفَةٍ بِٱلرَّوْحِ وَ ٱلرَّيْحَانِ

از لب دُر بار و لفظ شکر نثار صاحب شریعت این تشریف یافت که هُوَ سِرَاجُ أُمَّتِي هُوَ سِرَاجُ أُمَّتِي، اهل ظلمات آخر زمان چراغ خواستند، چراغ را نور از روغن باشد روغن می بایست، مهتر انبیا محمّد مصطفی گفت که من لعاب زبان بفرستم، نه از لعاب مگس انگبین که چربست شمعی می کند اگر از لعاب محمّد مصطفی چراغی کند چه عجب، آن نیم خرما را تعبیهٔ لعاب ساخت و بعبد الله مسعود(۲) داد، او بعلقمه(۳) علقمه بنخعی(۴) داد، نخعی بحمّاد(۵)، حمّاد در دُرج قبالها نهاد تا روزگاری بر آمد، پیر زنی بحمّاد آمد که قبالهٔ من بده، بوحنیفه‌را گفت دُرج بگشا و قباله f 7b
بزن ده، بوحنیفه دُرج بگشود نیم خرما در کرشمه آمد، شریعت گفت مِلْك بیست چون برگیرم، هفتاد بار برگرفت و باز جا نهاد، شریعت گفت

(۱) اشاره به قرآن ۱۱، ٤٦ (۲) هو عبد الله بن مسعود بن غافل بن حبیب من کبار الصّحابة شهد بدرًا و سائر المشاهد و هو ایضًا من اجلّ الفقهاء ومن مقدّمیهم فی القرآن و الفتوی، توفّی سنة ۳۲ للهجرة (طبقات ابن سعد) (۳) هو ابو شبل علقمه بن قیس بن عبد الله الکوفی من کبار التّابعین الفقهاء و هو من اصحاب عبد الله بن مسعود، توفّی سنة ٦۱ لِلْهجرة (طبقات الحفّاظ للذّهبی) (٤) ابو عمران ابراهیم بن یزید النّخعی الکوفی فقیه اهل الکوفة و مفتیها، روی عن علقمة و توفّی سنة ۹٦ وکان مولده سنة ٤۷ ه (طبقات الحفّاظ و تاریخ ابن خلّکان) (٥) هو ابو اسماعیل حمّاد بن ابی سلیمان الکوفی الفقیه، کان مولی لابی موسی الاشعری، روی عن النخعی و اخذ الفقه عنه الامام ابو حنیفة الکوفی، توفّی سنة ۱۲۰ ه (طبقات الحفّاظ)

قیمتی ندارد، دست معجز نبوّت عروس نیم خرمارا با داماد بوحنیفه زفاف داد بیك ساعت صد هزار نور در دل بوحنیفه وادید آمد، چندان شعله بکشید که مشرق و مغرب بگشود، دو امام اسد اعظم و معظّم، بوحنیفه چشم راست شافعی چشم چپ، مقرّر شرع نبی امام مطّلبی، طاوس چمن تقدیس محمّد بن ادریس، مذهب دو حق یکی، آسوس یکی رنگ دو، شعر[1]

همه بیکند سد توبی تو مکن * بیست در دین دوبی تو دین دومکن
همه بیکند بی رهومت تو * سد توبی و آن سگ خصومت تو

در افتادهٔ می پنداری که خدای تعالی ترا نقّادی فرستاده است، هریکی‌را درجتی است رفیعُ الدَّرَجات بلند کرده، وَٱلَّذِينَ أُوتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ[2] یکی رایت رای دارد یکی سپر حجر، رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمَا وَ عَنْ مُحِبِّيهِمَا و اجتهاد چیزیست که اگر خطا می افتد از ثواب حرمان نمی دهد، إِنْ أَصَابَ فَلَهُ أَجْرَانِ وَ إِنْ أَخْطَأَ فَلَهُ أَجْرٌ وَاحِدٌ، و الّا بی[3] مدد لعاب حقیقی نبوی جبین مسئلها[4] نتوان گشاد، وکی لعاب در خواب برابر بیداری بود که روزی زنی در مسجد امام اعظم بوحنیفه آمد سیبی در دست نیمی سرخ و نیمی زرد، بویوسف قاضی‌را گفت این سیب بوحنیفه ده، بویوسف تندی بکرد گفت ای زن برو حریفان دوشینه‌را طلب کن تو غلطی، زن گفت ای بویوسف مصراع اندیشه غلط کردی و دور افتادی، کودکی مکن دربجا رمزی و تعبیهٔ عجیبست، بیت

چون ندیدی شبی سلیمانرا * تو چه[5] دانی نوای مرغانرا

بویوسف سیب بستد و پیش امام اعظم بُرد، گفت زنی ایستاده است f 8a ومیگوید این سیب بامام بوحنیفه ده، امام اعظم سیب بستد و بشکافت و بارها داد، جماعت حاضران سوال کردند که درین سیب چه تعبیه است،

(۱) از حدیقهٔ سنائی (طبع لکهنؤ ص۸۳ و۸٤) (۲) قرآن ۵۸، ۱۲ (۳) اسطور در حاشیه افزوده و در متن «بمدد» (٤) آ مسلها (۵) آ چه

بوحنیفه رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گفت این زن استفتا فرستاده بوذ که مرا حیض می باشد وقتی چنین سرخست وقتی زرد نماز کی کنم، من جواب دادم کچون سپید شود نماز کن، روزی دیگر روستایی بیامد و گفت درازگوشی گم کرده‌ام کلید قفل این مشکل الّا رای تو نتواند بود امام مسلمانی عاقلهٔ جهانیانی مرا راهی نمای، بوحنیفه گفت برو حجامت کن، مرد حجامت می کرد، چون زخم می خورد بنگرید درازگوش‌را دید، بدوید و حجّام‌را گفت تمام شد، و بدرازگوش رسید و در گردنش دوسید و پیش بوحنیفه آورد گفت این در کدام خبر یافتی، بوحنیفه گفت خدا می گوید إِنَّ مَعَ ٱلْعُسْرِ يُسْرًا (۱) ازین هر رنجی راحتی هست، من خواستم که رنجی بر تو نهم، حجامت امری مباح بود بفرمودم تا آن رنج‌را این مرهم آمد، و ازین جنس وقایع بسیارست و مسایل بی شمار کی رای رزین و قوّت متین و علم مبین او کلید آن قفل شد و بگشود، و پدر مادرم امام سعید و مرحوم شهید مولانا الامام ولی الانعام سدید الدّین جمال الاسلام سیّد الایمّة و العلماء سَنَد الاصحاب محمّد بن علی بن احمد الرّاوندی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَأَرْضَاهُ وَجَعَلَ ٱلْجَنَّةَ مُنْقَلَبَهُ وَمَثْوَاهُ روایت کرد از امام کبیر اقضی القضاة ظهیر الدّین الاستراباذی رَحِمَهُ ٱللّٰهُ که او گفت باسنادی درست از ایمّهٔ دین ثِقَةً عَنْ ثِقَةٍ سماع دارم کچون امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ بحجّة الوداع بود حلقهٔ در کعبه بگرفت و گفت خداوندا اگر اجتهاد درستست و مذهب من حقّست نصرتش کن که از برای تو خدا تقریر شرع مصطفیٰ کردم، هاتفی از خانهٔ [کعبه؟] (۲) آواز داد و گفت حَقًّا قُلْتَ لَا زَالَ مَذْهَبُكَ مَادَامَ ٱلسَّيْفُ فِي يَدِ ٱلْأَتْرَاكِ، حق گفتی و رایت مذهب تو افراشته و صُفّهٔ اعتقاد تو نگاشته خواهد بود مادام که شمشیر f 8b
در دست ترکان حنفی مذهب باشد، و بحمد الله تعالیٰ پشت اسلام قویست و اصحاب بوحنیفه شادان و یاران اند و چشم روشن، و در عرب و عجم

(۱) قرآن ۹۴، ۵ (۲) در متن محوشده است و ناخواناست

و روم و روس شمشیر در دست تُرکانست وسهم شمشیر ایشان در دلها راسخ، و سلاطین آل سلجوق رَحِمَ ٱللّٰهُ ٱلْمَاضِينَ مِنْهُمْ وَأَبْقَى ٱلْبَاقِينَ[1] چندان تربیت علمای اصحاب بوحنیفه کرده اند که اثر محبّت ایشان در دل پیر و جوان مانده است، و سلطان اعظم سنجر بَرَّدَ ٱللّٰهُ مَضْجَعَهُ[1] در خوراسان و ماوراء النّهر و غزنین چندان تربیت صدور جهان[2] و خواجه امام برهان[3] کرد که خطا خان[4] کافر چون بر آن ملك مستولی شد بی ایشان ملك نتوانست داشتن، هنوز اعقاب ایشانرا حاکم و ممکّن دارد و اگر در همه جهان منصبی از مناصب جز اصحاب بوحنیفه کسی داشتی بزخم شمشیر بیرون کردندی و بر اصحاب امام اعظم مقرّر داشتندی، چنانك سلطان محمّد ماضی قَدَّسَ ٱللّٰهُ رُوحَهُ ٱلْعَزِيزَ چون مسجد جامع اصفهان نظام الملك[5] بسبب تعصّب بر اصحاب شافعی مقرّر داشت سرها بفرمود بریدن و لشکر فرستاد تا قاضی القضاة صدر صدور جهان رکن الدّین أَقَرَّ ٱللّٰهُ عَيْنَ ٱلدِّينِ وَٱلْإِسْلَامِ بِمَكَانِهِ[1] در آن مسجد خطبه کرد، و چون بشارت بدان حضرت رسید که بنام کردند کلاه بر انداخت و نشاط کرد و صلات و صدقات داد، و در جامع همدان همچنان کرد، و چون رایت دولت و چتر سلطنت و رکاب میمون و بارگاه همایون و لشکر منصور و جُند مظفّر کیخسرو[ی][6] بهمدان رسد همان

(۱) بنا بی حرکات (۲) مراد از آن صدر جهان عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه و صدر جهان محمّد بن احمد بن عبد العزیز بن مازه و صدر جهان محمّد بن عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که همه از آل خواجه امام برهان الدّین بخاری حنفی بوده اند (رکَ به حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۱٤— ۱۳)
(۳) یعنی امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بخاری حنفی که آل برهان همه باو منسوب اند (ایضاً ص ۱۱۵) (٤) مراد ازو گورخان خطائی باشد که در سنهٔ ۵۳٦ ﻫ بر ماوراء النّهر غلبه یافت (شرح حال آن در آآ باید دید در حوادث سنهٔ ۵۳٦)، (۵) این نظام الملك که اسمش ابو نصر احمد است پسر نظام الملك الشهیر (وزیر ملکشاه) بوده است، «لُقِّبَ القابَ ابیه قوام الدّین نظام الملك صدر الاسلام ..» [آآ ج ۱۰ ص ٤ ۳] (٦) «ی» در متن محو شده است

کند، و شکرانهٔ بسیار و صدقهٔ بی شمار واجبست بر سلطان روزگار و شهریار کامکار و سایهٔ آفریدگار و صاحب قران هر دیار که ملك تعالی اورا اعتقاد درست و مذهب امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ کرامت کرده است، و بر اهل روم جمله شکرانها واجبست که دین مردان f 9a و مذهب عظیم الدّهر سلطان قاهر دارند، القاب سلاطین(1)

خداوند عالم پادشاه بنی آدم مَوْلَی مُلُوكِ الْعَرَبِ وَ الْعَجَمِ مَالِكُ رِقَابِ الْأُمَمِ سَیْفُ الْإِسْلَامِ ظَهِیرُ الْإِمَامِ مُجِیرُ الْأَنَامِ فَخْرُ الْأَیَّامِ یَمِینُ الدَّوْلَةِ وَ أَمِینُ الْمِلَّةِ شَرَفُ الْأُمَّةِ مَالِكُ بِلَادِ اللّٰهِ حَافِظُ عِبَادِ اللّٰهِ سُلْطَانُ أَرْضِ اللّٰهِ نَاصِرُ خَلِیفَةِ اللّٰهِ غِیَاثُ الدُّنْیَا وَ الدِّینِ کَهْفُ الْإِسْلَامِ وَ الْمُسْلِمِینَ قَاهِرُ الْمُلُوكِ سَیِّدُ السَّلَاطِینِ الصَّادِعُ بِأَمْرِ اللّٰهِ الْقَائِمُ بِحُجَّةِ اللّٰهِ قَامِعُ الْكَفَرَةِ وَ الْمُشْرِكِینَ قَاصِمُ الْمُلْحِدِینَ کَهْفُ الثَّقَلَیْنِ ظِلُّ اللّٰهِ فِی الْخَافِقَیْنِ الْمُؤَیَّدُ عَلَی الْأَعْدَاءِ وَ الْمَنْصُورُ مِنَ السَّمَاءِ شِهَابُ سَمَاءِ الْخِلَافَةِ نِصَابُ الْعَدْلِ وَ الرَّأْفَةِ بَاسِطُ الْأَمْنِ فِی الْأَرَضِینَ نَاشِرُ الْإِحْسَانِ فِی الْعَالَمِینَ سُلْطَانُ الْخَلْقِ بُرْهَانُ الْحَقِّ مُحْرِزُ مَمَالِكِ الدُّنْیَا مُظْهِرُ کَلِمَةِ اللّٰهِ الْعُلْیَا وَلِیُّ النِّعَمِ ابو الفتح کیخسرو بْنُ السُّلْطَانِ الْکَرِیمِ ضِیَاءِ الْمِلَّةِ عَلَاءِ الدَّوْلَةِ وَ سَنَاءِ الْأُمَّةِ(2) کَهْفِ الْإِسْلَامِ وَ الْمُسْلِمِینَ عِزِّ الدِّینِ قلج ارسلان ابْنِ السُّلْطَانِ السَّعِیدِ مُعِینِ خَلِیفَةِ اللّٰهِ مسعود بْنِ السُّلْطَانِ الْعَادِلِ عَضُدِ خَلِیفَةِ اللّٰهِ فِی الْأَرْضِ قلج ارسلان بن سلیمان بن عاری(3) بن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق لَا زَالَ جِیدُ الزَّمَانِ مُحَلًّی بِعَلَائِهِ وَ عَیْنُ الدَّهْرِ نَاضِرَةً بِضِیَائِهِ وَ لَا یَزَالُ مُمَتَّعًا بِشَبَابِهِ ذُخْرًا لِأَحْبَابِهِ وَ مَا رَأَیْتُ أَحَلَّ مِنْهُ(4) فِی الْقُلُوبِ خَطَرًا وَ أَلْطَفَ مِنْهُ(4) فِی الصُّدُورِ مَحَلًّا [وَ] أَحْرَی مِنْهُ(4) بِالشُّکْرِ [وَ] أَحَقَّ مِنْهُ(4)

---

(1) عبارت مابعد در ن‌آ حرکات ندارد (2) کذا فی الحاشیة و فی المتن الملّة،

(3) در حاشیه افزوده «وجدتُ فی نسخة اسمَهُ قرا ارسلان و لقبه عاری» ولی من در هیچ کتاب دیگر ذکر عاری یا قرا ارسلان نیافتم (4) ن‌آ أَحَلَّهُ وَ أَلْطَفَهُ وَ أَحْرَاهُ و احقّه که از روی ترکیب نحوی درست نیست،

بِٱلْمَدْحِ که مادر دهر از زادن مثلش عقیم است، تخت داری که تاج ملکشاه و سنجر بدو یادگار ماند، شهریاری که نام او ناموس قیاصرهٔ روم بشکست و نامهٔ مُلْك فغفور برهم زد، جهانداری که آب روی جهان از شمشیر آبدار اوست و وقار کوه و قرار زمین از دل و دست شه شکار اوست، اقبال هم عنان این پادشاهست و دولت مقیم آستان این بارگاهست، شعر[1]

می رود اقبال ایزدی شب و روز * بختی بخت ترا مهار گرفته[2]

f 9b دور سپهرت ز بهر عدل و عمارت * از جم و کسری‌ست[3] یادگار گرفته

اگر ستاره روشنی نماید از عکس رای اوست و اگر ماه مشکلی گشاید از جام خاطر جهان نمای اوست، آسمان یسار او یمین خورده و آرزو از یمینش یسار برده، شعر[4]

ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین * وی برده آرزو ز یمینت بسی یسار

زمانه مترصّد تا رای جهان آرای او چه فرماید آن کند، و سعادت مترقّب تا روی زیبای اورا چه باید آن دهد، شعر[5]

لِجَلَالِ قَدْرِكَ تَخْضَعُ ٱلْأَقْدَارُ * وَ بِيُمْنِ حَدِّكَ[6] يَحْكُمُ[7] ٱلْمِقْدَارُ

---

(۱) از قصیدهٔ مجیر بیلقانی در مدح سلطان ارسلان (رجوع بخاتمهٔ ذکر ارسلان بن طغرل)، مصنّف این دو بیت‌را از قصیدهٔ مجیر بیرون کرده است ولی در نسخهٔ دیوان مجیر (MS N° 559 Ethé's Catalogue Bodleian Library) هر دو موجود است،

(۲) ب‌آ گرفته (۳) درمتن افزوده بت (٤) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح بهرامشاه غزنوی که مطلعش اینست

اکنون که تزّ و تازه تجدید نو بهار * ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار

و این قصیده مشتمل است بر ۳٦ بیت (دیوان سیّدحسن نسخهٔ برتش میوزیم (Or 4514, f 121b (٥) از قصیدهٔ است از مؤیّد الدّین طغرائی درمدح سلطان محمّد بن ملکشاه و آن مشتمل است بر ٥٥ بیت (دیوان طغرائی نسخهٔ برتش میوزیم (Add 7558, ff 42a—43b (٦) ب‌آ حَدِّكَ (۷) ب‌آ · تحکم

وَ ٱلدَّهْرُ کَیْفَ اَمَرْتَهُ لَكَ طَیِّعٌ * وَ ٱللهُ حَیْثُ حَلَلْتَهُ(۱) لَكَ جَارُ

شعر(۲)

خه ای برنا جوان بختی که در صد قرن تا زین پس
نظیرت در جهان کهل چرخ پیر ننماید
سعادت چشم بگشاده که تا رُویت کجا بیند
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید

از سعادت ایّام اوست که مشتری صاحب قرانی پیشه دارد ور لطافت طبع خود کام اوست که زهره تصنیف اعالی اندیشه دارد، شعر

از سعادتها که در ایّام اوست * مشتری صاحب قرانی میکند
ور لطافتها که اندر طبع اوست * زُهره تصنیف اعالی میکند

آب چشمه سار بر روی کهسار از روی تمایل خطش روان شد و نَی شکر در مرغزار میان شکوفه و ازهار از روی تشاکل قلمش شیرین زبان شد، بیت

نَی شکر تا چون زبان کلك اوست * دعوی شیرین زبانی میکند

چهرهٔ روزگار بنور رویش روشن است و اطراف مرغزار از رنگ و بویش گلشن است، شعر

سَعَدَتْ(۳) بِغُرَّةِ وَجْهِكَ ٱلْاَیَّامُ * وَ تَـزَیَّنَتْ بِبَقَـائِكَ ٱلْاَعْوَامُ f 10a

طیر و وحوش فتنهٔ الطاف روح آویز او آمده و دیو و پری شُغْبَهٔ(٤) اخلاق مشك آمیز او شده، هرکه با لقای مبارك او پیوندد غم ازو بگسلد، شعر

(۱) لَعَلَّ الضَّمیر راجع اِلَی الدَّهر (۲) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح سلطان سنجر مشتمل بر ۱۹ بیت (نسخهٔ دیوان بریتش میوزیم f 120b)، مطلعش اینست
جهان را شاه فرّخ بی چنین باید چنین باید که خلق عالم در سایهٔ عدلش بیاساید
(۳) نه سَعِدَتْ، اگرچه فعل «سعد» بکسر عین هم درست است ولی چون فاعل آن «قوم» باشد بفتح عین باید خواندن، قول سَعَدَ یَوْمُنَا نَسْعَدُ به سَعَدَ
(٤) بمعنی فریفته (برهان)

و الله که مبارك بوذ آنکس را روز * کز اوّل بامداد رویت بیند

شعر(۱)

لُقْيَاكَ مِنْ غِيَرِ ٱلزَّمَانِ أَمَانُ * مِنْ أَيْنَ يَعْرِفُ جَارَكَ ٱلْحَدَثَانُ
إِنَّ الْأُولَى طَلَبُوا مَدَاكَ تَأَخَّرُوا * عَنْ غَايَةٍ فِيهَا ٱلسِّبَاقُ رِهَانُ
تَأَخَّرْتَهُمْ فَرَبِحْتَ أَثْمَانَ ٱلْعُلَى * إِنَّ ٱلْمَحَامِدَ لِلْعُلَى أَثْمَانُ
أَصْلَحْتَ لِي زَمَنِي وَ رُضْتَ صِعَابَهُ * وَٱلنَّاسُ نَاسٌ وَ ٱلزَّمَانُ زَمَانُ
فَكَفَلْتَ لِي بِٱلنُّجْحِ حِينَ وَعَدْتَنِي * وَكَذَاكَ مِيعَادُ ٱلْكِرَامِ ضَمَانُ
وَأَرَيْتَ حَظِّي أَيْنَ مَطْرَحُ رَحْلِهِ * فَأَنَاخَ بِي وَ تَحَوَّلَ ٱلْحِرْمَانُ

الفاظ گهر آمیز او رشك سبع مثانیست و سخنهای دلاویز او گوییا وحی آسمانیست، آن قرّهٔ باصرهٔ سیادت و نور دیدهٔ سعادت که آفتاب از خجلت رای روشنش از نقاب سحاب در حجاب می شود و ماه در ظلمات شب سیاه از خجلت آن رسم و راه در عرق آب می شود، ذات خاطرش خیرات را قابل وفهم و خاطرش بانواع علوم مایل، بیت

لوح محفوظ غیب سینهٔ اوست * که برو نقش گشت جمله علوم

هیچ مشکلی نیست که نه فلك بر اقبال او آسان کرده است، او سکندر صفتیست که آب حیوان مدد از دریای دست گهربخش او برد، شور بخت دو جهان آنست که سر از فرمان او بپیچد، و تا در خدای عاصی نشود با سایهٔ خدا عصیان که کند، ورکند سرش در سر عصیان شود، شعر(۲)

f 10b شاه خوارزم گر از حکم تو سر بپیچاند
خویشتن خر هدف ناوك خذلان بکند

(۱) زبرا حرکات باتمام دارد (۲) از قصیده است از مُجیر بیلقانی در مدح اتابك اعظم شمس الدّین ایلدکز که مطلعش اینست
گر سر زلف تو بر رُوی تو جولان نکند * عشق تو قصد دل و غارت ایمان نکند
رك دیوان مجیر (No 559 Bodleian Library ff 15b—16b)

آنك سگ دار علامات کند در صف جنگ
لشکر ایلك[1] و لشکرکش خاقان نکند

روان ملکشاه و مسعود از چون تو خلفی نازان اند، بر درگاه تو فلك آستان بوس است و ملك آستین بوش[2] اند، زنجیر حصان دیو[3] سار عنان این شهریارست چون زنجیر بجنباند جانشان از تن بجهاند و سرشان از گردن بپیچاند، جهانگیریست خدا ترس که اورا با لطف یزدان سرّهاست پنهان، شعر[4]

جهانگیر و خدا ترسی و مقبل بس روا باشد
اگر گویم که هم جم هم سکندر هم سلیمانی
سلامت روی وا گیرد اگر تو سعی وا گیری
جهان از پیش برخیزد اگر تو فتنه بنشانی
جهان بخش و جهانگیری زهی قدر و زهی قدرت
که در یك روز اگر خواهی جهان بدهی و بستانی
جهانت باد محکوم و سپهرت باد در فرمان
سلیمان وار حُکمت را متابع انسی و جانی
رفیقت طالع میمون بهر کاری که رُوی آری
مُعینت ایزد بیچون بهر جائی که درمانی

تو آن شاهی که آئینهٔ روی ظفر خنجر تست و رونق سلطنت ز تیغ در،

(۱) لقب خانان ترکستان است که از سنهٔ ۳۸۰ تا ۶۰۹ هجری در ما وراء النّهر و نواحی آن حکومت داشتند، بانی تخت ایشان بلاساغون بود، ایشان‌را آل خاقان و خانیّه و آل افراسیاب نیز نام بُرده اند (رك بحواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۸٤ و دیگر صفحات) (۲) ن‌آ بوس، و آستین بوشیدن کنایه از خضوع و احترام و تذلّل است، (۳) ن‌آ دیو، (٤) از قصیدهٔ مجیر بیلقانی در مدح سلطان ارسلان مشتمل بر ۳۷ بیت، اوّلش اینست

زهی با حسن تو همدم صفای لطف روحانی
بزار سایه خضری بلب چون آب حیوانی (کذا)

دیوان مجیر (No 559 Bodl Library ff 63b—64b)

بروز نست، این نام نی در کش ملك میخوانند منزل پاسان بام و در نست و این بوم بیران کش جهان ی دانند تنگنایی بر لشکر نست، تا کلاه انصاف بر سر نست فتنه دیگر کله کژ ننهد، بیت(۱)

سایهٔ پرّ های ارچه سعادت اثرست * زآنك ازفرّملك خاصیتی در پر اوست
پرچم شب رنگ شاه گیسوی عروسان ظفرست و خون شفق از آتش

تیغ او یك شررست، نوس چرخ در سر آید اگر برخلاف او گام نهد و دور این نُه دایره از بهر دشمن او دام مادام نهد، بیت(۱)

گوش میدار که شمشیر زحل کینهٔ او * تاج بر گردن تاجچ زن بهرام نهد

ذات عاطرش درختیست که برگش تأیید و ظفرست و بارش فتح و نصرتست، هر آنك در کین او روذ در آتش دوزخ رفت، و هر آنك بزنهار او آید بزنهار حق بود،(۲) سرای جهان که سقفش آسمانست بمعاری رای او معمورست(۲)، و سیه رویی آنك عصیان برین آستان کند بر صفحای صفحهٔش مسطورست، شعر(۳) f 11a

سامیزد تعالی الله دو صد کیخسرو ار خواهی
نه‌بینی در قبای شه نشسته در صف بارش
وگر میدان شه بینی بیابی(٤) وقت جولانش
هزاران رستم دستان بزین رخش رهوارش

(۱) از ترکیب بند مجیر بیلقانی در مدح اتابك نصرة الدّین محمّد که اوّلش اینست
یا رب این قامت چون سرو خرامان نگرید * بار این عارض و این زلف پریشان نگرید
دیوان مجیر ff 60b—63a (۲—۲) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل افزوده سرایی را که سقفش آسمانست بمعاری رای اوست معمور (۳) احتمال قویست که این دو بیت از قصیدهٔ مجیر بیلقانی است که اوّلش اینست
سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش * بلب می آورد جام لب لعل شکر بارش
نسخهٔ دیوان مجیر که در کتابخانهٔ بادلیَن (Bodleian) در اکسفورد است خیلی ناتمام و ناقص است و چند ورق ازو افتاده است، این قصیده در آن نسخه بکلّی مفقود است ولی چند بیت از آن در انتخاب دیوان مجیر (نسخهٔ برتش میوزیم Add 8993) موجود است،
(٤) ن‌آ نیابی

جهان شاهی او اقرار کردست وملك و دین گواهست واقبال و دولت در پناه حضرت او اند که سایهٔ الله است، جهان بنصرت از فرّ او آباذانست و در خطّهٔ روم از عدل او عهد نوشروان است، اگر موسيٰ کلیم از عصا ثعبان کرد این پادشاه کریم در آتش حمله از رمح اژدرها می سازد، وگر ابراهیم خلیل از آتش ریحان[1] کرد این سلطان رحیم از آتش غضب شکوفهٔ رحمت و نرگس عفو می رویاند، و اگر نوح از بهر طوفان کشتی ساخت این شهریار کامگار بوقت رحمت کشتیست و بوقت هیبت طوفان، شعر[2]

ترا ایزد ز خاك و آب بسرشتست پنداری
که کردست از تو هر عضوی ز فرّ و فضل دیگر سان
زبان از شکر و طبع از آب و روی از نور و لفظ از دُر
سر از رحمت دل از شفقت تن از عصمت کف از بُرهان

برخم تیغ آبدار فتنه از روی روزگار بستردی، و بنوك نیزهٔ سان گذار آفت عصیان از جهان برداشتی، و چون از بهر کین دین میان بستی و زان بر یکران گشادی صرصر تاری در زین[3] وشمشیر هندی در دست تو چون شیر با شمشیر و رمحت بسان اژدرها، و از گرد سواراست زمین تا آسمان یکسان و از نیزهٔ علامان هوا مقابل نَی استان، فغان و بانگ کوس غلغل در صحن زمین فگنده و خروش نای روبین بر طاق سپهر رسید، و [از] خون فرعونان دریا و جیحون براندی و چون موسیٰ عمران حصارا در دریا بماندی، تیغ تیز... [4] که حیدر در صفّین و رستم در توران نکرد، f 11b گوییا کمان در دست بندگانت ابر نیسانی بود که ازو باران یعلق و

(۱) بـآ ریحان (۲) ازقصیدهٔ مجیر بیلقانی در مدح اتابك ابوبکر، مطلعش اینست
زهی از فرّ تو گشته جهان نصرت آباذان × زهی در عدل تو دیده زمان عدل نوشروان
واین قصیده مشتمل است بر ۵۵ بیت، دیوان مجیر (No 559 Bodl Lib ff 27a—29a)
(۳) در بـآ قدری محو شده است و هم «زبر» خوانده می شود
(٤) در اینجا سه کلمه ناخوانا است

بایج می بارید، پیوسته این شهریار جهاندار از بهر کسان خوان می نهاذ. شیران لشکرش از سگان انخازی برای کرگسان خوان نهاذند، اگر بذخواه این درگاه بغی آورد کیفر برد وگر دشمن بذ اندیشیذ جدلان دیذ، کسی که با دولت پهلوی زنذ جزای او این بوذ وکسی که بر نعمت کفران کنذ عاقبتش چنین بوذ. شعر[1]

رهی شاه بلنذ اختر رهی خورشیذ روز افزون
که از جان آفرین باذت هزاران آفرین بر جان
زمین مأمور حکم تست ازو بیخ بذان برکن
جهان شش گوشه حکم تست در وی شاخ نو بنشان

ملکا و پادشاها تا طاق ازرق معلّق بوذ اطناب سراپردهٔ این پادشاه بأوتاد دوام محکم دار، اقبال‌را چنان وقف آستانهٔ اوکن که هرگز درخاطر انتقال نکند، دولت‌را چنان همنشین این خانه کن که دیگر اندیشهٔ زوال نکنذ؛ چنانکش سردار و شهریار دنیا کردی پیشوا و نامدار آخرت گردان از اهل بهشت و همنشین و نازنین حور العین کن، چندانك این سقف فیروزه برین طفل دو روزهٔ خَلَقَ ٱلْأَرْضَ فِی یَوْمَیْنِ[2] میگردذ، و تا سما و سمك و زمین و فلك بجا باشذ ترك لشکر اورا مظفّر و منصور دار، هرچ مقصود و مراد و منتهای مرام عبادست در کنارش نه، بـا محمّد مصطفی و یاران و اهل بیت و تابعین حرمتی [illegible] و اله، شعر

همواره بکام تو جهان باذ، اقبال تو با جاودان باذ
٣ خورشید سپهر تا جهانست، در خدمت تو بسر دوان باذ
تا سر بکرد سر استانست، همواره زمین [illegible] ستان باذ
بدخواه دوام دولت تو، جاوید بکام دشمنان باذ
١٢ اقبال سرا کرانه خود نیست، عمر تو همه بکران باذ

---

(١) ار [illegible] است ار [illegible] که [illegible] ١٢
گذشت (٢) در [illegible]

تأیید خدا سرور و شها * بر نام و در تو پاسبان باد f 12a

و اگرچه این قطعه و بسیار شعرها و بیشتر نظمهای تازی و پارسی که درین کتاب مسمّط است مرا بافتهٔ خاطر و نام آوردهٔ این ضعیف باشد امّا قصیدهٔ که فال دولت پادشاهست(۱) نور خاطر روشن صحیفهٔ ملك اورا بر خوانده ام وَٱتَّقُوْا فِرَاسَةَ ٱلْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ ٱللّٰهِ درکاره آورده و آنچ این شهریار دولت یاررا برجم سحر آثار میسّر خواهد شد دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمن الرّاوندی برجم زبان در بیان آورده است وطوطی وار ترنّمی و عندلیب وار تسنّمی کرده، و چون درین کتاب دُرَر شعر و غُرَر فکر هرکسی هست چشم زخم‌را شبهی هم می بایست این قصیده بیاوردم. اگرچه سخن همسری بکند از روی مدح شاه بر همگنان رجحان دارد، شعر:

آراستم بشکر تو گوش زمانهٔ * کش مدح شهریار همی طوق و افسرست

و قصیده اینست

زهی عشق تو ملك جان گرفته * جهان‌را در خط فرمان گرفته

زهی شمع رخت از شاهد چرخ * هزاران خرده بر دندان گرفته

بر آن سدره که جرعت دید بابست * نشیمن روح با رضوان گرفته

ز دریای لبت دُرّی کمینه * دو ساله سرگریت از(۲) کان گرفته

رخت از نور بختی ماه و خوررا * رهین منّت و احسان گرفته

ترا شادی نهاده پای بر سر * مرا دست غمت دامان گرفته

دلم از بیم والیّ فراقت * پناه از حضرت سلطان گرفته

سر سلجوقیان سلطان عادل * که تا سالی بود همیان گرفته(۳)

رکابش جنّتی شاهانه کرده * سپاهش گنجه و ارّان گرفته f 12b

(۱) ز آ اینجا ملك «و» زیادی دارد، (۲) ز آ از، (۳) همیان بزرین ابان کیسهٔ باشد طولانی که برکمر بندند و بعربی صُرّه خوانند (برهان) امّا مفهوم این مصراع واضح نیست،

ز حدّ روم تـا سرحدّ زنگان ٭ سـرحم حجـر ترّان گرفتـه
وزآنجـا ملك ری تا حدّ شیراز ٭ سیاهت در سُم یکران گرفتـه
بود ماربـدران بازگردکُه بیر ٭ بمرّت تا حد گُرگان گرفتـه
مسخّـر گشته ایرانت سراسـر ٭ ز حدّ پارس تا کرمان گرفتـه
ز زابل تـا بکابل کیج و سقلاب ٭ سراسـر ملك هندستان گرفتـه
عرب‌را با عجم جون جمع کردی ٭ سبی ملك ترکستان گرفتـه
برحسـم تیـغ داده دشمنـان‌را ٭ وریشان رود خان و مان گرفتـه
جو خورشیدست روشن پیشم‌ای شه ٭ که بینم در خوراسان جان گرفته
بود معمور[او] خاقان شاه خوارزم ٭ ز درگاه شهنشـه نان گرفتـه
خرد قول تـرا در فال ملکت ٭ یقین و صدق جون قرآن گرفتـه
بکمتر بندهٔ دادن جهـانـرا ٭ ببیش جود تست آسان گرفتـه
ز رحم[1] باروت تشویر وخجلت ٭ روان رستم دستان گرفتـه
کمان گشته ز سهم یعلقت جرخ ٭ دوان گرد جهان افغان گرفتـه
بنام قصـر خاصت پاسبان وار ٭ رحل طبل حور تابان گرفتـه
عطـارد سعد اکبر[2] را همیشـه ٭ بنرم شاه مدحت خوان گرفتـه
خجسته بـار خترِ او هاپیسـب ٭ حور اندر سایهٔش امکان گرفته
جو میدان بر حسودان اسب راندە ٭ عدورا در خم جوگان گرفتـه
همیشـه باد ملك جاودانـت ٭ بقـا از حسنش دوران گرفتـه
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید ٭ حسودان تـرا خذلان گرفتـه 113a
مبـادا جشم بـدرا ره بخاصت ٭ تنت در عصمـت یزدان گرفتـه
حسودت کشته باد از صد هزاربند ٭ تو بادی عمر جاویدان گرفتـه

و سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو ابن السّلطان السّعید قلیج ارسلان بن مسعود بن قلیج ارسلان بن سلیمان بن

(۱) ن: آنجا نك واو زايد دارد (۲) كنايه از ستارهٔ مشتری

عاری(۱) س قتلمش بں اسرائیل س سلحوق خَلَّدَ اَللّٰهُ دَوْلَتَهُ ثمرهٔ شجرهٔ سلحوق است، درختی که بیخش تقویت و تربیت دین و ثمرهٔش سای خیرات ار مدارس و خانقاهها و مساحد و رباطها و پولها و آبگیرهای راه حمار و تربیت علما و مجالست رهّاد و ابدال و بدل کردن مال و آیین عدل را تاره گردانیدن و رسم سیاست ربده داشتن، شعر·

درختی بکشتم بجرّم بهشت * کجوبان درحت آفریدوں نکشت(۲)
(بپالیر چوں برکشد سرو شاخ * سرشاخ سرش برآ[یـد بـ] کاخ(۳)
سالای او شاد باشد درحت * که بیدش بیا دل و نیك بحت
سرد گر گمانی برد سر سه چیر * کریں سه گرشتی چه چیر(٤) ست بیر
هنر با نژادست و با گوهرست * سه چیرست و هرسه سد اندرست
هنرکی بود تا باشد گهر * نژاده سی(٥) دیدهٔ بی هنر
گهر آنك ار فرّ یردان بود * بیارد بد دست و بد نشود
نژاد آنك باشد رتخم پدر * سرد کاید ار تخم پاکیره بر
اریں هرسه گوهر بود مایه دار * که ریبا بود حلقت کردگار
چو هرسه بیابی حرد بایدت * شناسدهٔ نیك و بد بایدت
f 13b چو ایں چار با یکتن آید بهم * برآساید ار آر ورر رنج وغم)(٦)
کسی‌را که یرداں کند پادشا * سارد بدو مردم پارسا(۷)

و برکت پرورش علما و علم دوستی و حرمت داشت سلاطین آل سلحوق بود که در روی رمیں حاصّه ممالك عراقیں و بلاد حوراساں علما حاستند و کتب فقه تصنیف کردند و احبار و احادیث جمع کردند، و چنداں کتب در محکم و متشابه قرآن و تفاسیر و صحیح احبار باهم آوردند که بیخ دیں در دلها راسخ و ثابت گشت چنانك طمعهای بد دیاں منقطع شد

(۱) رك بص ۱۹ ح ٤ (۲) شه ص ۱۱۵٦ س ۲ کراں بارور تر فریدوں بکشت (۳) شه سر سر شاحش بر آید بکاخ (٤) شه «چهار» بجای «چه چیر» (٥) شه کسی (٦) شه ص ٥٤۷ س ۱۹ و مابعده (۷) شه ص ۱۷۹۲ س ۱۱

و طوعًا او کرهًا فلاسفه و اهل مِلَل منسوخ و تناسخیان و دهریان بکلّی سر بر فرمان شریعت و مفتیان امّت محمّد نهادند، وجمله اقرار دادند که اَلطُّرُقُ کُلُّهَا مَسْدُودَةٌ اِلاَّ طَرِیقَ مُحَمَّدٍ(۱) و هر بزرگی از علما بتربیت سلطانی سلجوقی منظور جهانیان شد، چنانك خواجه امام فخر الدّین کوفی و خواجه امام برهان و ابو الفضل کرمانی و خواجه امام حسام بخاری و محمّد منصور سرخسی و ناطفی و ناصحی و مسعودی، و ببرکات قلم فتوی و قدم تقوی ایشان و نگاه داشت رعیّت بر راه شریعت مملکت سلاطین آل سلجوق مستقیم شد، و چون پادشاه و زیردست و امیر و وزیر و جمله لشکر در املاك و اقطاعات بوجه شرع و مقتضای فتوی ایمّهٔ دین تصرّف میکردند بلاد معمور و ولایات مسکون ماند که آثار مَنْ صَاحَبَ ٱلْعُلَمَآءَ وُقِّرَ وَ مَنْ صَاحَبَ ٱلسُّفَهَآءَ حُقِّرَ(۲)، هرکه با علما مصاحبت کند وقار یابد و هرکه با سُفها مجالست دارد حقیر شود، و در هر ولایتی امرا بعدل و سیاست پادشاهی مشغول بودند و آنچ مواجب دیوان ایشان بود بمساهلت و مسامحت از رعیّت حاصل می کردند، هم رعیّت مرفّه می بودند و هم اُمَرا می آسودند. لشکری مسلمان می مُرْد وعوان و عمّار و بد دین در آن دولت بر f 14a هیچ کار نبودند و آنچ از شهری درین وقت بجور و ظلم حاصل می کنند در آن روزگار از اقلیمی بر نخاستی، لشکر آن وقت آراسته تر و پادشاهان آسوده و باخواسته تر بودند، شعر

از رعیّت شهی که مایه ربود ، بن دیوار کند و بام اندود

و خرابی جهان از آن خاست که عوانان و غمّازان و بد دینان ظالم زبان در ایمّهٔ دین دراز کردند و ایشانرا متّهم کردند و تعصّب و حسد در میان ایمّه ظاهر شد و عوانان بد دین از قُم وکاشان و آبه و طبرش و ری و فراهان و نواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فرا امرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما

(۱) ن آ بی حرکات، (۲) وق f 4b

توفیر می آوریم، ظلم‌را نام توفیر سر نهادند و خون و مال مسلمانان‌را ساواحب ریختن و ستدن منفعت خواندند و بدین [بهانه ؟][۱] ملك با دست گرفتند و قلم ظلم در مساجد و مدارس کشیدند و آب علما بردند، مثل: مَنْ خَانَهُ ٱلْوَزِيرُ فَاتَهُ ٱلتَّدْبِيرُ[۲]، شعر:

ز دستور بدگوهر و حمت بد * تباهی بدیهیم شاهی رسد

و سرهنگان با مسلمانان کی بفتوی قرآن[۳] چون ایشان مباحست سر سر مسلمانان داشتند تا بی رحم برحم چوب از مسلمانان زر می ستدند، و بهانها و مصادرات و تقریر فاش شد و در هر شهری بهانه گیری بود که مسلمانان‌را رنج می نمود، و خون و مال مسلمانان می برد که این منفعت دیوانست و خرابات و خمرخانهارا ساکردند و بفاش لواطه و زنا و ملاهی شرع‌را تمکین دادند، و بر هر چیزی ضمانی نهادند و قرار مالی بدادند که این توفیر پادشاهست، و آب علما بردند، مثل مَنْ تَعَرَّى عَنْ لِبَاسِ ٱلتَّقْوَىٰ لَمْ يَسْتَتِرْ بِشَيْءٍ مِنَ ٱلدُّنْيَا[۴]، هرکه از لباس تقوی برهنه شود هیچ از دنیا نپوشد، و هر سرهنگی ده جا قوّاد خانه نهاده است، در هر شهری از شهرهای عراق .... [۵] زنان نشانده، آن خورند که در شرع حرام و آن کسد که بیرون از دین اسلام بود، پلید زنان باشند، بهر سخنی دشنامی f 14b بدهند، اوّل سخن دشنام و دوّم چماق و سوّم زر بده هرسه ساواجب، و خدای عزّ و جلّ در قرآن مجید می فرماید آیة إِنَّمَا جَزَاءُ ٱلَّذِينَ يُحَارِبُونَ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعَوْنَ فِي ٱلْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا[۶] أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ ٱلْأَرْضِ ذَٰلِكَ لَهُمْ خِزْيٌ فِي ٱلدُّنْيَا وَلَهُمْ فِي ٱلْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ[۷]، گفت جزای ایشان که با خدای تعالی حرب کنند یعنی فرمان خدا و رسول نگذارند و بجا نیارند و

(۱) در ب‌آ ناخوانا است (۲) فق f 16b (۳) اشاره است بآیة إِنَّمَا جَزَاءُ ٱلَّذِينَ يُحَارِبُونَ ٱللَّهَ الخ (رك به ح ۷) (٤) فق من الکلمی بجای «من الدّنیا» (f 5b) (٥) دو کلمه ناخواناست (٦) ب‌آ نُقْتَلُوا (۷) قر ٥، ٣٧

خلافش کند و سعی فساد زمین کند آنست کشان بکشند یا بیاویزند یا دست و پاهاشان مخالف ببرند یا از جهان و میان مسلمانانشان بدر کند، و کدام فساد ازین بترست که دبیری رافضی یا اشعری کچنانك باشند دبیران بد دین ازین دو مذهب باشند قلم در املاك مسلمانان کشند و می نویسند ساواجب که صد دینار از دیه فلان و پنجاه دینار قصّابان و صد بقّالان و پانصد بزّازان و چندین فلان و چندین فلان بدهد، و این خطها دبیران بدست سرهنگان می دهند که بزخم چوب ستان، و فرع دبیران و پامرد سرهنگان بر سرکه تحصیل این ساواجب می کند، و نزد عقلا ایشان که در شهرها ساواجب مال مسلمانان می ستانند و دُزدان که ره زنند هر دو یکسان باشند، چون هر دو مباح بود، و هرگز هیچ پادشاه عادل بدین رضا نداد و این در بر نگشاد که به اگر این نستانند لشکررا نان نبود، کچون عدل و عمارت جهان و قهر و قمع بد دینان و مفسدان کند از مال بی وارث و املاك مُهمله که درخور اقطاع بود و زجر عاصیان و عمارت املاك موروث هزار چندان حاصل کند، و خراج املاك و مالهای بیت المال در شریعت همه بر لشکر اسلام حلال ترست از شیر مادر، و غزو کفّار هم سبب غنیمت دنیاست و هم وسیلت ثواب آخرت، و جزیة الیهود و سرگزیت بد دینان بر پادشاهان f 15a از گوشت قربان مباح ترست که اگر دبیران بد دین بگذاشتندی پادشاهان همه آن خوردندی، مثل مِنْ اَشَدِّ اَلْخَالِ مُصَاحَبَةُ اَلْجُهَّالِ، شعر[1]

عَنِ ٱلْمَرْءِ لَاتَسْأَلْ وَ اَبْصِرْ قَرِينَهُ * فَإِنَّ ٱلْقَرِينَ بِٱلْمُقَارِنِ يَقْتَدِى

کمالی چون ولایتی بامیری دهد وزیری باکس دبیرگان جس‌را نخواهد و حال ولایت بار نخواهد، ایشان هیچ قانون خراج و جزیة الیهود و

(۱) لعدیّ بن زید من قصیدة اوّلها

اَتَعْرِفُ رَسْمَ الدَّارِ مِنْ اُمِّ مَعْبَدِ ، نَعَمْ وَ رَمَاكَ الشَّوْقُ قَبْلَ التَّجَلُّدِ

(شعراء النّصرانیه طبع بیروت ص ٤٦٥)، و قیل هو لطَرَفه بن العبد (ایضًا ص ۲۱۸)

ارتفاع اقطاعات پیش بیارند، آن کتب که از زند و استا و کتب دهریان پلید ترست پیش آرند که فلان طالع چندین دستارچه و سروله و شراب بها و مال السّلاح و نعل بها بستد تفصیل کند و بستاند، و این تُرک را چنان نماید که این حقّی واجبست، و علمارا چندان افتاد ازین بیداد که هیچ‌را زبان گفتار نماند، و چون علمارا حرمت نماند کس تعلّم خواندن رغبت نمی نماید، و در شهور سنهٔ ثمان و تسعین [وخمسمایة] در جملهٔ عراق کتب علمی و اخبار و قرآن بترازو می کشیدند و یك من بسیم دانگ میفروختند، و قلم ظلم و مصادرات بر علما و مساجد و مدارس نهادند، و همچون از جهودان سرگزیت ستانند در مدارس از علما زرمی خواستند، لاجرم ملك سرنگون شد، و جمال الدّین محمّد بن عبد الرّزّاق الاصفهانی(۱) رَحِمَهُ اللّهُ در وصف جهان و اهل این روزگار خوش قصیدهٔ گفته است، قصیده (۲)

الحذار ای عاقلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم(۳) الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلگشای و بقعهٔ ناسودمند
قُرصهٔ نادلپذیر و تربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی آشکار(۴)

(۱) شاعر معروف پدر کمال الدّین اسمعیل اصفهانی الملقّب بخلّاق المعانی، معاصر خاقانی و مجیر بیلقانی بوده است، سال وفاتش ۵۸۱ هجری (فهرست نسخ فارسی مؤلّفهٔ ریو) (۲) اصل قصیده ۸۲ بیت دارد (رك بدیوان جمال الدّین نسخهٔ بریتش میوزیم Or 2880 ff 203b—205b)، از آنجمله اینجا فقط ۴۳ بیت است،
(۳) ن‌د ساران (۴) ن‌د پیشکار

امن در وی مستحیل و عقل در وی نا امید
کام در وی نادر و صحّت درو ناپایدار
سر درو طرف صداع و دل درو نطع(۱) بلا
گل درو اصل زکام و می(۲) درو تخم خمار
ماه‌را سنگ محاق و مهررا نقص کسوف
خاک‌را عیب زلازل چرخ‌را رنج دوار
مهررا خفّاش دشمن شمع‌را پروانه خصم . f 15b
جهل‌را در دست تیغ [او] عقل‌را در پای خار
بازرا با این هنرها دیدها بر دوخته
کرگس حس طبع‌را بین از تنعّم دیده خوار
شیررا از مور صد رحم ایست انصاف جهان
پیل‌را از پشّه صد رنج ایست عدل روزگار
شمع‌را هر روز مرگ و لاله‌را هر شب ذبول
باغ‌را هر سال عزل و ماه‌را هر مه سرار
از پی قصد من و تو موش هم دست پلنگ
وز پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
چند سختی با برادر ای برادر شرم شو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
قوّت پشّه نداری جنگ با پیلان مکن
هم دل موری نه‌ای پیشانی شیران مخار
بودهٔ یک قطره آب و پس شوی یک مشت خاک
در میانه چیست این آشوب و چندین کار و بار
تو بچشم خویشتن بس خوب رویی لیک باش
تا شود در پیش رویت دست مرگ آئینه‌دار

(۱) ن‌د عس (۲) ن‌د مُل

از درون زشتی و بیرون سرخ رو لیکن چسود
سونهٔ دوزخ همی بیرون آرد از عیار
دست دست تُست اما الحق مبین ای خواجه و لیک
چون بپای دارت آرد مرگ آنگه پای دار
لطمهٔی از شیر مرگ و زین پلنگان یک جهان
قطرهٔ[ی] از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
از تو میگویند هر روزی دریغا جور دی
ور تو میگویند هر سالی دریغا ظلم پار
روبها گشتنست بلعبّاس(۱) و دلها بولهب
زانک سرها ذو الحمارست(۲) و زبانها ذو الفقار
ظلم صورت می ببندد در قیامت گر نه من
گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمرّ
در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار
دین چو رای تو ضعیف و ظلم چون دستت قوی
امن چون ثابت عزیز و عدل چون عرض تو خوار
وه که سیّاف قدر چون می کشد پیش تو تیغ
وه که جلّاد اجل چون می زند بهر تو دار
جهد آن کن تا درین ده روزه عمر از بهر نام
صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار

(۱) معلوم نشد بلعبّاس کیست و احتمال است که مرادِ شاعر از آن ابن العبّاس (عبد الله) عمّ زادهٔ پیغمبر عم باشد که در علمِ قرآن و حدیث امامِ روزگار بوده است، (۲) لقبِ اسود العنسی است که در زمان پیغمبر عم در یمن دعوی نبوّت کرده بود و رایت عصیان برافراخته، آخرالامر بدست هواخواهان خودش کشته شد یک شب قبل از وفات پیغمبر عم،

f 16a گه ر مال طفل ی رن لُوتهـای معتبر
گه ر سیم بیـوه ی خـر جامهـای نـامـدار
تاکی ار توحشو⁽¹⁾ های سـرم سارذ دلق خالك
تاکی ار تو لقمهای چرب یـاسد حلق سـار
رور سگ ی ىاش و شب مردار تا از خوذ خوری
همچو آتش کو خود ار حود حورد وقت اصطرار
دین ىدُنیا ی فروشی ىیست ىس سوذی درین
ىاش تـا تو در قیامت ىـار گیری این شمار
تو همی سور این صعیفانرا که هین حامـه ىکش
تو همی رن این یتیمانرا که هان التون بیار
شیخ اسـو یحیی⁽²⁾ چگونـه داندت رد همچو رر
حواجه مالك⁽³⁾ چوںت داىد سوحت چوں عود قمار
وحـه محصوریّ تـو ىـر بوریـای مسحدست
ور مسلمـانیّ حویش آىگـه ىگردے شرمسـار
اطلس مُعْلَـم حـری ار ریسمان ىـیـوه رں
و آىگهی ىاید تـرا ار حواحگیّ حویش عـار
گـر ىدیباهـاے رنگیں آدمی گردد کسی
پس در اطلس چیست گرگ و در عتابی سوسمار⁽⁴⁾
ىـاش تا جوں ىـار دارد صدمت یك ىمٌ صور
هم رمیںرا ار قـرار و هم فلكرا ار مـدار
روشناں چـرخرا بیی فـرو کشتـه چراغ
بُختیـاں کوهرا بیی فـرو کـرده مهـار

(۱) ںآ حسو (٢) کنیت عررائیل یعی مالك الموت (٣) ىام حارں دورح اسـ (رك ىقر، ۴٣، ٧٧) (٤) دولتشاه سمرقندی در تدکره الشّعراء (طبع لیدں ص ۱۱٤) اں شعررا ىطهیر فاریابی ىسبت دهد

نفسها اماره با لوّامه اندر گفتگوی
روحها حیوانی و نفسانی اندر کارزار
خویشتن در صورت سگ باز یابی آن زمان
گر سر تو بر کشد مرگ این لباس مستعار
شد دراز این ترّهات ای خواجه کوته باز کن
گر سخن آن به که باشد در لباس اختصار
ای خدا پیوسته دار امداد لطف ور کرم
تازه دار ارواح مارا همچو گل در نو بهار
جوشن حفظت ز سُفت علت ما بر مکش
پردهٔ عفوت ز روی کردهٔ ما بر مدار
رآنچ دیدم در میرس و رآنچ خوردم وا مجوی
رآنچ کردم درگذر ور هرچ گفتم در گذار

و صد هزار رحمت بر زبانی باد که چنین سخن داند گفت و خاطری
که چنین دُر داند سفت، و او خود در ایّام امن و عدل بود ایّام دولت
f 16b ایلدکزیان[1]، چه اگر سر برداشتی و بدیدی که هیچ متحدی در عراق
بوریا نمانده است که ظالمان مخصوری بدهند و پنبه نیست که بیوه زنان
ریسمان کنند تا[2] از آن اطلس خرید، و خلاف در مردمست که از جور
و ظلم آواره شدند و از قحط بمُردند، و اعراض نفسانی بر مردم چنان
استیلا آورد که دمار از همه بر آورد، و نه که ظالم نمی میرد یا خانهای
ایشان خراب نمی شود یا معمورست که هیچ خانهٔ سالی نمی ماند و ظالمی
مالی نمی دارد، شعر

سرین و بر آن نگذرد روزگار * خلک مردم نیک و پرهیزگار ۲۲

(۱) یعنی آل شمس الدّین ایلدکز که هم اتابك سلطان ارسلان سلجوقی بود وهم والئ
آذربیجان، ایلدکزیان از سنهٔ ۵۴۱ تا ۶۲۲ هجری در آذربیجان حکومت داشتند
(۲) ن‌ا تا

دلت‌را چرا شد ای اندر فریب * همی از بلندی شبی نشیب[1]
ز شب روشنایی نبیند کسی * کجا بهره دارد ز دانش بسی[2]
(که گیتی سپنجست جاوید نیست * فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید * جهانرا جز او کدخدای آورید)[3]

معارف عراق در آفاق آواره اند و اهل اسواق بجوذ درمانده و بیچاره اند، و چون حال بدین رسید وکار بدین انجامید بر جهانیان واجبست که بتضرّع و ابتهال از ملك ذو الجلال در میخواهند تا از آنجا که لطف اوست احیای دولت آل سلجوق بکند و بیخ ظلم از جهان بر کَنَد، و بر پادشاه اسلام واجبست سلطان قاهر عظیم الدّهر کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ اللّٰهُ رٰایٰاتِ دَوْلَتِهِ وَ آیٰاتِ سَلْطَنَتِهِ[4] که نیّت عدل کند و با خدای عزّ و جل بدر کند که احیای مراسم عدل کند از تربیت علما و تقویت اسلام و نصرت شریعت دادن و قواعد معدلت نهادن که مثل مَنْ عَمَّرَ دُنْیٰاهُ ضَیَّعَ مٰالَهُ وَ مَنْ عَمَّرَ آخِرَتَهُ بَلَغَ آمٰالَهُ[5]، هرك عمارت دنیا کند اضاعت مال بود و هرك عمارت آخرت کند مستجمع آمال بود، و بنیادی که اسلاف سلاطین آل سلجوق نهادند بر آن برود و تیمار داشت رعیّتان f 17a و عمارت جهان پیشه گیرد تا ملك تعالیٰ این مُلك بوارث مستحق باز رساند و پادشاه‌را بر تخت سحر و ملکشاه و برکیارق بنشاند و این دولت تا قیامت بماند، ملك تعالیٰ رایت دولت و چتر سلطنت او مظفّر و منصور داراد و آفتاب سعادت و سایهٔ حشمت او تا قیامت تابنده و پاینده باد بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ،

ذکر احوال مصنّف کتاب و ثنای دوستان و استاذانش

و چون دعا گوی دولت محمّد بن علیّ بن سلیمان بن محمّد بن احمد

(۱) شه ص ۴۷۳ س ۱۴ (۲) ایضًا ص ۴۶۷ س ۲ (۳) ایضًا ص ۵ ۴ س ۱۹—۲ (۴) ب‌آ بی حرکات (۵) فق 36a f

ابن الحسین بن همّة الملقّب بنجم الدّین و المکنّی بابی بکر متّعَهُ اللّهُ بِالْعِلْمِ وَ الشَّبَابِ[1] از مکتب ادب و تحصیل لغت عرب فارغ گشت و روزگار غدّار چنانك عادت اوست با وی زنهار خورد و اورا از لذّت جمال پدر بر آورد [مصراع] وَ أَيُّ نَعِيمٍ لَا يُكَدِّرُهُ الدَّهْرُ اندیشهٔ تحصیل علوم بر خاطر مستولی بود و دنیاوی مالی و منالی نمانده بود، و قحطی که از بدایت سنهٔ سبعین [وخمسمایة] تا غایت وقت در اصفهان و نواحی آن بوده بود دمار از روزگار صغار و کبار بر آورده بود، و اهل بیوتات شریفه و خاندانهای قدیم خوار و خاکسار شده، طلب علم و تحصیل دانش دستگیر دعاگوی شد که مثل مَنْ طَلَبَ الْعِلْمَ تَكَفَّلَ اللّهُ بِرِزْقِهِ، ملك ذو الجلال بکمال افضال از خاصّان بندگان خویش یکی‌را بر گماشت و بزرگی‌را بداشت که شیر تربیت از پستان دولت او خوردم، خوان نحتی که چرخ پیر از رای و تدبیر او در عرق تشویر مانده است، خاطر خطیر او در انواع علوم دستگیر من شد، کمر خدمت او بر بستم و در حضرت او می نشستم و اقتباس موایــد فواید از دهان چون شکر و لفظ چون گهر او می کردم، و اگرچه بحکم مَنْ عَلَّمَكَ حَرْفًا صَيَّرَكَ عَبْدًا من بندهٔ اوام از روی نسب او خال منست و از روی تربیت و شفقت پدرست، مولانا ولیّ الانعام صدر امام کبیر عالم عامل مقبل تاج الدّین ظهیر الاسلام ملك العُلما ناصح الملوك و السّلاطین نُعمان الزّمان ابوحنیفـــة الدّوران ابو الفضل احمد بن محمّد بن علی الرّاوندی دَامَ ظِلُّهُ وَ مَتَّعَ اللّهُ الْمُسْلِمِينَ بِطُولِ بَقَائِهِ وَ [حُسْنِ؟][2] لِقَائِهِ[1]، شعر f 17b

ای بهمّت گذشته از فرقد * مفخر دهر تاج دین احمد
رهروان محـرّکات فلك * همه‌را طبع پاك تو مقصد
در کتاب بلاغت تو کند * کاتب چرخ مشق بر ابجد
هست در شان شه تو منزّل * آیت لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ[3]

(۱) ن‌آ بی حرکات (۲) در ن‌آ ناخوانا است (۳) قرآن ۱۱۲، ۳

از ازل دامن نقایت باد ٭ بسته در آستین عمر ابد

که مجموع خلال کمال و خصال پسندیده است، و قلم فتوی و قدم تقوی او معمار جهانست و در جملهٔ عراق استاذ همگنانست، منصب تدریس ازو آراسته است و بدار الملك همذانش پادشاه عادل ملك الامرا جمال الدّین ای ابه الاعظم اتابکی عَزَّ نَصْرُهُ فرا خواسته است و مدرسهٔ خویش و چند مدرسهٔ دیگر و خانقاهها بدو بیاراسته، و شکوه علمای آن شهر بدوست و در انواع علوم مقدّم همه اوست چه فنون دانش بغایت کمال رسانیده است، و اگر عبّادی و علاء خواری در قید حیوٰة بودندی انشاء سخن ازو آموختندی و دقائق علم وعظ ازو اندوختندی، و اورا درس معنی تصانیف و در فقه و خلاف و تفسیر و حدیث و لغت و شعر پارسی و تازی استاذیست، و در خطّ و لغت اظهر من الشّمس است که مانندش هیچ کس دید و نه شنید، جَزَاهُ ٱللّٰهُ عَنِّی خَیْرَ ٱلدُّنْیَا وَ ٱلْآخِرَةِ⁽¹⁾ و آنچ از احسان در حقّ این دعاگوی فرمود و سعیی که نمود ملکا و پادشاها در دو جهان دستگیر او کن و فرزندان اورا بهمان نظر عنایت ملحوظ دار و بهمان درج کفایت برسان، و بهر کلمهٔ علمی که در حقّ بنده انعام فرمود هزار کلمه بروری فرزندان و خلفان بحبیب رشید وی کن، و چنانك در دنیاش سردار و میراث خوار اَلْعُلَمَآءُ وَرَثَةُ ٱلْأَنْبِیَآءِ⁽²⁾ کردی در آن جهان همنشین و نازنین حور العیش کن و با سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین قرینش گردان بِجَاهِ عِبَادِكَ ٱلصَّالِحِینَ وَ أَنْبِیَائِكَ وَ ٱلْمُرْسَلِینَ⁽¹⁾، مدّت ده سال در خدمت f 19a
او بودم و عیون شهرهای عراق بپیمودم، در علم خط چنان شدم که نمودارش علی درس کتاب شمّهٔ روشن شود. هفتاد کونه خطرا ضبط

(۱) با این حرکات (۲) حدیث معروف رواه ابو النّجار عن انس «اَلْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ ٱلْأَنْبِیَاءِ یُحِبُّهُمْ أَهْلُ ٱلسَّمَاءِ وَ تَسْتَغْفِرُ لَهُمُ ٱلْحِیتَانُ فِی ٱلْبَحْرِ إِذَا مَاتُوا إِلَی یَوْمِ ٱلْقِیَامَةِ» (کنز العمّال ج ۵ ص ۲۰۱)

کردم و از نسخ مصحف و تذهیب و جلد که بغایت آموخته بودم کسبی می کردم و بدان کتب علمی بدست آوردم و بر مشایخ کبار و علما[ی] روزگار و اساتذهٔ بزرگوار بخواندم و اجازت روایت ایشان بستدم، و چون عمل کَسَل بورزیدم بعَسَل اَمَل رسیدم، مثل مَنْ دامَ کَسَلُهُ خابَ اَمَلُهُ(١)، همّت بلندم کمند بوس نِعَم گشت که مثل بُعْدُ ٱلْهِمَمِ بَذْرُ ٱلنِّعَمِ، درین ده سال که مدّت تحصیل دعاگوی بود عراق بر بهشت عدن سبق می برد، ملکی مستقیم و پادشاهانی کریم و وزرای کامل و علمای فاضل در عراق جمع بودند، و شهر اصفهان بر جملهٔ جهان رجحان داشت، چنانک روزی در خدمت مولانا سلطان العلماء ملک قضاة الشّرق و الغرب رکن الدّین صاعد بن مسعود أَقَرَّ ٱللّٰهُ عَیْنَ ٱلْفَضْلِ بِمَکانِهِ(٢) فضلای اصفهان حاضر بودند و هر کس از خوشی اصفهان حکایتی می گفتند کمال زیاد که سرآمد بلاد بود، گفت اگر بهشت عدن در زمین خواهد بود بزمین اصفهان باشد وگر بر آسمانست برابر اصفهانست، بهر حال اصفهان نمودار بهشتست، و همدان خود درین وقت دار الملک و مقرّ سریر پادشاه عالم سلطان بنی آدم رکن الدّنیا و الدّین غیاث الاسلام و المسلمین طغرل بن ارسلان بن طغرل قسیم امیر المؤمنین بَرَّدَ ٱللّٰهُ مَضْجَعَهُ(٢) بود، و امرای عراق آنجا وثاق داشتند و عمارتهای چون بهشت کرده، بیت(٣)

زگیتی ستایش بماند بس است . که تاج و کمر بهر دیگر کس است(٤)

ملکی آسوده از مزاحم و سلطان شهید و پادشاه سعید بفراغت بر تخت سلطنت نشسته، بندگان در رزم و سلطان در بزم، اتابک جهان می گشود و او بدار الملک می بود، همه روز بمراد دل مشغول بودی و شب می آسودی، هنرها ورزیدی و مردم‌را دیدی و گفتی، شعر
f 15b

(١) فی f 16a (٢) ب آ بی حرکات (٣) ب آ مصراع (٤) شه ص ١٥٣٥ س ١٣

مه رنج بر تن تو از بهر گنج * همه گنج دنیا نیرزد برنج
نیابد کرین گردش روزگار * ترا بهره کین آید و کارزار
بمانی همی در سرای سپنج * چه یاری برنج و چه یاری بگنج[1]
بدانی که چون پیش داور شوی * هر آن بر که کاری همان بدروی
(همه نیکوئی باید و مردمی * جوانمردی و خوردن و خرّمی
خُرّ ایست بیم همی بهرهٔی * اگر کهتر آیی اگر شهرهٔی)[2]
پرستندهٔ آز و جویای کین * بگیتی ز کس نشنوذ آفرین[3]
(اگر خود بمانی بگیتی دراز * ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی سر[4] دریاست بن ناپدید * در گنج رازش ندارد کلید
ازو چند [مانی][5] فرون بایدت * همان خورده یکروز بگرایدت
سه چیزت باید کزآن چاره نیست * وزآن بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستر[ی] * بدین سه فروتر نگر بنگری[6]
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز * چه در آز پیچی چه اندر نیاز)[7]

و آن سلطان کامگار و صاحب قران روزگار با علما و حکما و فصحا و زُهّاد و عُبّاد مواصلت تمام داشتی و با شعرا و ندما روز می گذاشتی، روز بتحصیل هنر مشغول بودی و شب بزیارتگاهها پیمودی، بکمتر عالمی تقرّب نمودی و دست در هر زاهدی سودی، مثل مَنْ تَحَلَّى بِٱلْعِلْمِ لَمْ تُوحِشْهُ خَلْوَةٌ وَ مَنْ تَسَلَّى بِٱلْكُتُبِ لَمْ تَفُتْهُ سَلْوَةٌ[8] هرکه پیرایهٔ علم متحلّیست در خلوات بشادی متردّیست[9] و هر که‌را با کتب تسلّیست
f 19a قرین خوش دلیست که علم بهترین اساسست و تقوی زیبا ترین لباسی، مثل اَلْعِلْمُ اَقْوَى اَسَاسٍ وَ ٱلتَّقْوَى اَفْضَلُ لِبَاسٍ[8]، و انواع هنر آن

(۱) شه ص ۱۳۵۸ س ۱۲ (۲) ایضاً ص ۱۳۶۱ س ٦—۷ (۳) ایضا ص ۱۳٦۸ س ۱ (٤) شه زرف (٥) در ب‌آ باجوانباست (٦) شه سرد گر بدیگر بس بگری (۷) شه ص ۱۳٦۸ س ٦—۱۱ (۸) وق f 47b، (۹) ب‌آ سردست

پادشاه در افواه مذکورست و در بلاد و سواد مشهور، و چون بتاریخ سنهٔ سبع و سبعین و خمس مایة سلطان سعید شهیدرا هوس خط افتاد مولانا صدر امام کبیر مقبل زین الدّین مجد الاسلام سیّد الایمّة و العلماء استاذ الملوك و السّلاطین محمود بن محمّد بن علی الرّاوندی‌را که حال دعاگوست تفقّد فرمود و اورا تشریف استادی ارزانی داشت و خواست که از انوار علوم او استفادتی کند تا بر کنور علوم او نُورٌ عَلَی نُورٍ[1] شود، [2] و فوایدی که آن امام علی الاطلاق بتحمّل مشاق در عیون شهرهای عراق از استادان اقتباس کرده بود سلطان شهید بعدد تخت و فرّ تاج و تخت رغبت نمود که طبع وقّاد و خاطر نقّاد او پذیرای آن جواهر دُرر و زواهر غُرر و نُکت و طُرف و نسخهای عجب از علم خط و ادب که سالها از استادان فاخر شنیده بود یاد گیرد[3]، مثل مَنْ لَمْ يَعْلَمْ لَمْ يَسْلَمْ[4]، هرك نیاموزد از جهل سلامت نیابد، حال دعاگو کمر آن خدمت بر بست و بجان بکوشید و حلاوت حرفهای سیاه کوتاه خط چون شیرینی شب وصال درکام او می نهاد و معانی بزرگ در حرفهای خُرد بر سفت، قطار مورچهٔ بیست و نه حرف بست و در جادهٔ نظر صایب او روانه گردانید تا باندك مُدّتی بمنزل مراد رسید و مُنتهای مرام عیان بدید، سواد حروف معنی‌دار از سُویدای دل او سودا می زدود و بیاض روز و سواد شب بتعلیم آن مشغول می بود، شعر

برد سودای [هردلی ؟][4] هشیار ❊ چه سواد حروف معنی دار
عبرت نقش مانی اند حروف ❊ زلف مفتول معنی [اند] حروف
زلف معنی خرد سواران‌را ❊ زلف بداده . . [5]
تنگ چشمان حرف در تنگ و تار ❊ بگرفتند صحن عالم بار
گرچه از شکل صفّ موران اند ❊ در جهان بیان سلیمان اند f 19a

---

(۱) قرآن ۲۴، ۳۵ (۲)–(۳) تألیف عبارت مضطرب است ولی معنی ظاهر است، (۴) وق f 4b (۴) در اصل محو شده و واضحاً خوانده نمی شود (۵) دو سه کلمه اینجا داخل است

و چون خط منسوب شد تبرّك کرد بکلام ربّ العالمین و تمسّك بحدیث سیّد المرسلین که حبر مَنْ کَتَبَ بِسْمِ ٱللهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيمِ فَأَحْسَنَ خَطَّهُ غُفِرَ لَهُ مصحفی سی پاره مبدا کرد و می نوشت و نقّاشان و مذهّبان‌را بیاورد تا هرچ او می نوشت ایشانش بَرَرحلّ تکحیل می کردند، بر هر جزوی سی پاره صد دینار مغربی خرج می شد، و آن مصحف بعضی پیش پادشاه عادل علاء الدّین خداوند مراغه مانده است و بعضی پیش بکتمر پادشاه اخلاط و بعضی پیش نقّاشان، و این دعا گوی بدان سبب از آن حضرت تقریب و ترحیب یافت، و تکحیل نوشتهٔ او بیشتر مرا فرمودی که بسبب معرفت خط آنچ دعا گوی کردی بهتر بودی، و همه امرای عراق بتحصیل هنر و خواندن کتب پارسی مشغول بوذند چه حکما گفته اند، مصراع: از خانه بکدخدای ماند همه چیز، و نیز گفته اند أَفْضَلُ مَامَنَّ ٱللهُ بِهِ عَلَىٰ عِبَادِهِ عِلْمٌ وَ عَقْلٌ وَ مُلْكٌ وَ عَدْلٌ[1] بهترین عطیّات ایزدی عقل و دانش است و عدل در ملك تا لاجرم بعهد آن پادشاه بزرگ زادگان همه بمکتب می نشستند و هنررا واجر بود و هنرمند می آسود، هر خطّاطی ده جا مکتب داشت و هر ادیبی دو سه مکتب داشت، و تاریخ آن دولت و عجایبهای آن مملکت اگر نوشته شود ده شاه نامه و اسکندر نامه بیش بود از بار و شکار و رزم و بزم و فتح بلاد و شکست خصمان و صِلَت دوستان. و اگر این دعا گوی در دولت و نعمت پادشاه عُمر یابد تاریخ دولت طغرلی بنویسد و از آن کتابی سازد نظمًا او نثرًا، امّا درین مجموعه ملتزم چند چیز شده ام که اگر درین وقایع که بدور دولت سلطان شهید و اتابك سعید محمّد و پادشاه کریم قزل ارسلان و بعد ازیشان تا بدین f 20a تاریخ افتاد شروع رود مقصود این مجموع مفقود شود، قَصِيرَةً عَنْ طَوِيلَةٍ[2] بعضی گفته می شود، و آنچ از شعرهاء شعرا در مدح ایشان و امرا خواهم آوردن خود دلیلی قاطع و برهانی ساطع است بر بزرگی و

(١) دق f 11b (٢) ںآ طوىله

مرتبت و پادشاهی و سلطنت ایشان، و تا ملکی مستقیم و صلات جسیم نیابد شعرا در مدح شروع نکنند، شعر(۱)

اَلنَّاسُ اَكْيَسُ مِنْ اَنْ يَمْدَحُوا رَجُلاً * وَلَمْ يَرَوْا فِيهِ مِنْ آثَارِ اِحْسَانٍ

و هر امیری جهانگیری بود و در هر شهری مقتدایی و پیشوایی از علما بود، و رئیسان قاهر در عیون(۲) شهرها حاکم چنانک در دار الملك همدان خاندان علویان و دودمان سادات که تا قیامت بماناد سر و سرور امیر سیّد مرتضی کبیر فخر الدّین علاء الدّوله عربشاه رَحِمَهُ اللّهُ که عظمت او چندان بود و تمکین او چنان که بچون سلطان سلیمان پادشاهی که تا خون او ساحق بر زمین چکید و کشته چشم مردهٔ او ندید در عراق و خوراسان کس محرّمی نرسید و لیکن کس تمام نجدید تا حق عزّ و علا برتخت او خداوند عالم سلطان بنی آدم سلیمانشاه بن قلج ارسلان را بنشاند و این قصیدهٔ آن شاعر دو(۳) معیّن گشت که بیت

ملك سلیمان بسلیمان رسید   مژده بایران و بتوران رسید

این دولت تا قیامت بماناد بمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، علاء الدّوله این بیت بسلطان سلیمان بستست، فهلویّه(٤)

نواد اروند کوه اح یا بستّی * اروندا روند بی واد آید وتّی

و پسرانش امیر سیّد مجد الدّین همایون و امیر سیّد فخر الدّین خسروشاه که درین حالت رئیس و پیشواست و جوانمرد مطلق اورا توان خواندن چه هم آئین ریاست دارد و هم رسم سیاست داند، روزگارش بمراسم پادشاهی

(۱) لعبد الملك بن عبد الحمید فی هجاء عثمان و معلوم نشد این هر دو کیستند، و قبله البیتان

الْمَاءُ فِي دَارِ عُثْمَانٍ لَهُ ثَمَنٌ * وَالْخُبْزُ فِيهَا لَهُ شَأْنٌ مِنَ الشَّانِ
عُثْمَانُ يَعْلَمُ اَنَّ الْحَمْدَ ذُو ثَمَنٍ * لٰكِنَّهُ يَشْتَهِي حَمْدًا بِمَجَّانِ

(تاریخ ابن خلّکان ترجمهٔ یوسف بن عبد البرّ)   (۲) ز آ عیون   (۳) ز آ دو

(٤) معنی این فهلویّه هیچ معلوم نشد، چنانکه در متن اصلی است عینه همین صورت اینجا نقل کرده می شود

آراسته بوذ، چون تلاطم امواج فتنه در عراق افتاذ اورا چشم زخمی برسیذ و بغدر جمعی در بند افتاد از قلعهٔ سرجهان بفرستاذ این وصف الحال بزبان فهلوی، فهلویه[1]

خویش و بیبانـه و ازاذ و بنده * و انکشان[2] و انها کیابی بنده
او حمن خو نشان باهت سمشیر * وز بتنگی دریم اسر بونده f 20b
اژان رو واکه بوٌ رویم ما نم * نه اج حویشان نه اج بیبانه آتُم
کی بواکز بائی سابه[3] بومان * دالـه زبونـه مـانم با[4] بمانُم

و برادرش امیر سیّد عماد الدّین مرداشاه که قرآن و خط و مایحتاج عبادت و طاعت و فرایض و سنن عبادت و لوازم تعلیم امر ریاست از دعاگوی گرفتند و پنج شش سال دعاگوی در خانهٔ ایشان بوذ و نعمتشان می آسود و با بزرگان همدان مجالست و موانست داشت و ان عمر در شادی و لذّت گذاشت بافادت و استفادت انواع علوم مشغول می بوذ و فواید تحصیل می آسوذ، در طبیعت پاک خوذ می دید که باندک مدّتی جواهر کنوز علومرا نقّادی تواند کرد، خاطر بر کتابت و سواد حروفرا برابر دیده نداشت، دُرَر خط از آن می بوذ و جواهر معنی ازس می کشوذ چه سخن دُرّ درج خزانهٔ غیبست و مفرّح دارو خانهٔ لاریب. شعر[5]

چو خواهی که رنج تو آید بسار، سرت را ببرتاب ار اموزکار
دبیرے بیامـوز فـرزنـدرا * همان خویش و نزدیک و پیوندرا
چو با آلت و رای باشد دبیر * همان بردبار و سخن یاد گیر[6]
دبیری رساند خواسرا به تخت، همان نـاسزارا سزاوار تخت

(۱) معنی آن هیچ معلوم نشد و متن اصلی اینجا بعینه نقل کرده شد (۲) در متن محو شده است و بنظر «الکشان» خوانده می شود (۳) کذا فی الاصل، و شاید «سایه» باید باشد (۴) در متن چنان نوشته شده است که «ما» هم می توان خواندن، (۵) شه ص ۱۶۷۶ س ۱۱–۱۵ و ۲۰–۲۲ (۶) شه مصراع ثانیرا اینطور دارد نشیند بر پادشا ناگزیر

دبیریست از پیشها ارجمند * وزو مرد افکنده گردد بلند
هشیوار و سازنده[1] پادشا * زبان خامش و تن ز بند پارسا[2]
شکیبا و با دانش و راست گوی * وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه * نباشد نشستنش جز پیشگاه[3]

وقتی در سماعی که فتوح روح و آسایش عاشقان مجروح بود صوفیان‌را صفا[ی] درو[ن] طاهر شده و عارفانرا حالت آمده مطربی بلحنی خوش و آوازی دلکش بر نوای نی به بر آوای نای این ترانه ساخته بود و این بیت در انداخته، بیت f 21a

دارم سخنان تازه و زرّ کهن * آخر بکف آرمت بزر یا بسخن

امام غزّالی رَحْمَةُ ٱللّٰهِ عَلَیْهِ حاضر بود از سر وجدی گفت زررا چه محلّ سخن، سخن سخن زیراکه سخن خازن اسرار حضرتست و مایهٔ اسحار هاروت و ماروت[4] که اِنَّ مِنَ ٱلْبَیَانِ لَسِحْرًا[5] سخنست که در محرابها امام اوست و در آتش کدها موبد تمام بدوست، جان معنی بین در لطافت سخن آویزد و نفس بهیمی با حلاوت او بیامیزد، شعر

سخن از گنبد کبود آمد * زآسمانها سخن فرود آمد
گر نُدی گوهری ورای سخن * آن فرود آمدی بجای سخن
سخن از هیچ در جهان بیشست * آدمی زآن ز همگنان بیشست
کدخدای همه جهان سخنست * جان تن جان جان جان سخنست

و مرا دوستی بود یگانه که خاطرش پذیرای سخن چنان بود که محسود همگنان بود، و اگرچه سالش در بیك نامی از دو هفته بیشتر نبود بعقل و دوستکامی بر هفتاد سالگان می افزود، و اگرچه در زمرهٔ صبیان

---

(۱) نسخه بعد کلمهٔ سازنده «با» (۲) نسخه مصراع ثانی زبان خامش از بد بن پارسا (۳) نسخه نباشد نشستن ورا بیشگاه (٤) اشاره است به قرآن ۲، ۹٦
(٥) حدیث معروف است، رك به مجمع الامثال للمیدانی در حرف ا

بود یگانهٔ جهان بود، صدر عالم محترم مقبل شهاب الدّین جمالُ ٱلْإِسْلَامِ مَلِكُ ٱلْكُفَاةِ وَ ٱلْأَفَاضِلِ سَيِّدُ ٱلْأَقْرَانِ وَ ٱلْأَمَاثِلِ تَاجُ ٱلصُّدُورِ وَ ٱلْأَكَابِرِ عُطَارِدُ ٱلزَّمَانِ وَ ٱلْعَنَاصِرِ احمد بن ابی منصور بن محمّد بن منصور البزّاز القاسانی أَطَالَ ٱللهُ فِي ٱلْعِزِّ ٱلدَّايِمِ بَقَآءَهُ(۱) وَ أَدَامَ إِلَى ٱلْمَعَالِي ٱرْتِقَآءَهُ(۱) ٥ وَ كَبَتَ حَسَدَتَهُ وَ أَعْدَآءَهُ(۱)، مدح·

حسد چرخ و رشك علیّین * آفتاب شرف شهاب الدّین
گشته از فضل او و از دانش * آسمان آستان ایوانش
او شهابیست رجم دیو لعین * شعلهٔش داد روشنی زمین
او زمین‌راست آفتاب دگر * در كف او قلم شهاب دگر f 21b
۱۰ تیزرو چون شهاب شیطان سوز * كش دعاگوست خلق در شب و روز

زبان روزگار از بهر لفظ گهر بار او گفته، شعر

ای شهابی كه نور اسلامی * سرور عصر و پشت ایّامی
هیچ وهمی بهم تو نرسد * زآنك در وصف بیش از افهامی
حسد آرد بخاك بر خورشید * چون تو بر خاك تیره بخرامی
۱۵ صورت تو مصوّرست از روح * نه چو ما مبتلای اجسامی

و زبان هنر خط چون درّ و گهر اورا گفته، شعر

ای ز رای تو كرده استمداد * روح بوّاب(۲) و صاحب عبّاد(۳)
۱۸ لب و دندان و چشم حور العین * كه زسین تو زاده كاف و صاد

(۱) ب: ... و ارتقاءه و اعداءه، وجمله عبارت بی حركات است. (۲) هو ابو الحسن علی بن هلال المعروف بابن البوّاب الكاتب المشهور، لم یوجد فی المتقدّمین و لا المتأخّرین مَنْ كَتَبَ مثله و لا قاربه، توفّی ۲ جمادی الاولی سنة ٤۱۳ ه ببغداد و دفن فی جوار الامام احمد بن حنبل (تاریخ ابن خلكان، در حرف ع) (۳) الصّاحب ابو القاسم اسمعیل بن ابی الحسن عبّاد بن العبّاس الطّالقانی وزیر آل بویه كه در علم و فضل یگانهٔ روزگار بود و صحاح ابن ... كه عرب ... كرده بود، سال ولادتش ۳۲٦ ه و وفاتش در ری در سال ۳۸۵ ه، در اصفهان مدفونست (الخ در حرف الف)

مراقبت عهد دوستان سیرت وفای او وحسن عهد رفیقان روشن رای او، شعر[1]

لَنَا شِیمَةٌ لَا تَرْتَضِی[2] الْغَدْرَ صَاحِبًا * وَ رَأْیٌ عَلَى الْأَيَّامِ لَا يَقْبَلُ الْوَهْنَا
إِذَا مَا اتَّخَذْنَا صَاحِبًا لَمْ نُجَازِهِ * بِسُوءٍ وَ أَحْسَنَّا بِأَفْعَالِهِ الظَّنَّا
فَمَنْ تَنْقُصِ[3] الْأَيَّامُ مِرَّةَ عَهْدِهِ * فَإِنَّا عَلَى الْعَهْدِ الْقَدِيمِ كَمَا كُنَّا
وَ أَكَّدُ أَسْبَابِ الْقَطِيعَةِ خِطَّةٌ * تَدُومُ وَ دَعْوَى لَا يُطَابِقُهَا مَعْنَى
فَإِنْ عُدْتُمُ عُدْنَا وَإِنْ تُظْهِرُوا الْغِنَى * عَنِ الْوُدِّ كُنَّا عَنْ وِدَادِكُمُ أَغْنَى

مدّت دو سال داعی دولت آنحضرت روزگار در کنف حمایت و ظلّ رعایت او می گذاشت، هر روز فتوحی و آسایش روحی از آن می گشود، و این فرسودهٔ محنت آسودهٔ منحت او گشت، در آن وقت این تصنیف در خاطر بود، از وی قبول کردم که نام شریف او در کتاب راحة الصّدور 22a و آیة السّرور آرم و ازو یادگاری در روی زمین بگذارم و شکر نعمت او بگزارم که درین دو سال هر آرزو که مرا بود از انواع نِعَم او حاصل کرد، تا من خوردی و خفتی و هیچ راز از من نهفتی، شعر[4]

گر من عواطف تو فراموش می کنم * بادا عنان من چو ایادیت بی شمار
و الله که در هوای تو بیتی بیایدم * گر صد هزار دل بودم همچو کوکنار

و جنانک من حقّ استادی وی فرو نگذاشتم او نیز حقّ شاگردی من نگاه داشت و بدانست که عالَم جهل ظلمانیست و عالَم علم نورانی، و علم آب حیٰوة ظلمانست، اگر خضروار آب حیٰوة علم در مزرعهٔ دل براند و نهال دانش بنشاند نام او ابد الدّهر باقی ماند، شعر

اَلْعِلْمُ فِیهِ جَلَالَةٌ وَ مَهَابَةٌ * وَ الْعِلْمُ أَنْفَعُ مِنْ كُنُوزِ الْجَوْهَرِ

(۱) لمؤیّد الدّین الطّغرائی (دیوان طبع قسطنطنیه ص ۸۹)، حرکات این اشعار در نسخهٔ آ هم نا تمام و هم در بعض جا نادرست است (۲) نسخهٔ آ ترتضی (۳) نسخهٔ آ ینقص (۴) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح بهرامشاه که یك بیت از آن قبل ازین در صفحهٔ ۲ (ح ۴) گذشت

تَفْنَى ٱلْكُنُوزُ عَلَى ٱلزَّمَانِ وَعَصْرِهِ * وَٱلْعِلْمُ يَبْقَى بَاقِيَاتِ ٱلْأَدْهُرِ

باز آنك میل طبیعت در ایّام کودکی بملاعب و ملاهی زیادت باشد طلوع صبح صادق سعادت آن ثمرهٔ شجرهٔ سیادت‌را روشن رایی که مدد دهندهٔ شعلهٔ آفتاب و نور مهتابست در تزاید داشت و اورا بران گماشت تا دُرَر و غُرَر علم حظ بر دل نگاشت و اهمال و غفلت روا نداشت، و نکات علمی و دقایق حکمی معلوم رای انور او گشت، و صبح یقین از شب شبهت او بیرون آمد، و بوقت اعتدال ربیع جوانی اشجار دانش در جویبار دل بنشاند تا بوقت خریف پیری میوهٔ راحت و لذّت ازو چید و لطف و آسایش ازو دید، و چنانك کار عالم باوقات و ساعات جهان منوط و مربوطست اسباب جهان علم باعوام و ایّام جوانی مضبوطست، چه اگر کسی خواهد تا در زمستان در بستان درختی نشاند و میوهٔ رویاند روی مراد نبیند و آن میوه نچیند، و اگر ایّام جوانی بازی گذراند بپیری هیچ نداند و تحصیل نتواند، مثل. مَنْ لَمْ يَتَعَلَّمْ فِي صِغَرِهِ لَمْ يَتَقَدَّمْ فِي كِبَرِهِ[1] هر که بکودکی رنج تعلیم نبرد ببزرگی مرغزار تقدیم نچرد، بحکم این مقدّمات صدر شهاب الدّین احمد کسب مال نگذاشت f 22b و از تحصیل مال دست بداشت و گفت، شعر[2]

رَضِينَا قِسْمَةَ ٱلْجَبَّارِ فِينَا * لَنَا عِلْمٌ وَلِلْأَعْدَاءِ مَالُ
فَإِنَّ ٱلْمَالَ يَفْنَى عَنْ قَرِيبٍ * وَإِنَّ ٱلْعِلْمَ بَاقٍ لَا يَزَالُ[3]

(یکی داستان زد جهان دیده کی * که مرد جوان چون بود نیك پی
ندام آیدتش با سگالیده میش * پلنگ از پس پشت و صیّاد پیش)[4]
چو کاهل شود مرد هنگام کار * از آن پس نیاید چنان روزگار[5]
چنان شد شهاب از بس آموختن * که مثلش نیابی تو در هیچ فن

(۱) ورق f 4b (۲) ب‌آ شعر (۳) در تذکرة الشّعراء دولتشاه (طبع لندن ص ۳۱) و مجانی الادب (ج ۱ ص ۳۲) این اشعار بامام علی رضه نسبت داده شده است
(٤) شه ص ۷۸ س ١٤–١٥ (٥) ایضًا ص ١٨٤ س ۹

برای و سداش بحابی رسید * که چون حویشتن در رمانه ندید ملك تعالیَ اورا ار حوانی و هنر برحورداری دهاد و ار شباب و احباب ممتّع داراد، اطناب سراپردهٔ جاهش‌را باوتاد دوام محکم کناد و دست آسیب دهر بدامن عصر او مرساناذ، باغ شادیش‌را گل مراد شکفته و چشم غم در ساحت راحت او حفته بمُحمَّدٍ وَ آلِهِ، و همچنین بیشتر معارف و پادشاهان و ارکان دولت پسرانرا اسم شاگردی دعاکوی وحالان وی حاصل کردندی، و کسانی که سلاغت معروف بودندی در حملهٔ خطّهٔ عراق و صوب حوراسان بخطّ و هنر تفاحر بشاگردی ما کردندی، و نسبت آنك اصحاب ماصب وریر و [مستوفی][1] و بیشتر دیران دولت سلطان کاشی بودند و منشأ ما و مسقط الرّاس ولایت کاشان بوده بود ایشان گفتندی رین الدّین هم شهری ماست، اسم کاشی برو علم شد و چنان شد که در عراق هرجا که حطّی بیکو بیند گویند حطّ کاشیانست یا ار کاشیان آموخته است، و در حملهٔ حطّهٔ عراق و لشکر حوراسان که بعراق آمد و لشکر بغداد و شامیان و لشکر آدربیجان f 23a و رسولان اطراف که بحدمت سلطان عالم طغرل بن ارسلان آمدندی و حال دعاگورا دیدندی مِنْ تَحْتِ ٱلْقُرْط و فرط العلم اقرار دادندی که متل رین الدّین مجموعی بیست در روی رمین که حط بیشتر با حهل بود او بحمد الله تعالیَ در انواع هنر سمرست، ادب بغایت کمال داند، چنانك در سنهٔ سبع و خمسین و خمسمایة درکاشان که منشأ ادب و محلّ فضلای لغت عرب بود بر بساط معین ساوی مستوفی سلطان قصیدهٔ بر حواند تاری که حمله فضلا اقرار کردند که بسنّ وی در هژده سالگی علیَ وجه الارض کس دیگر بوده است که در حطّ و شعر بدان متانت رسیده است، و تا الیَ یَوْمِنا هٰذا آن صدر بزرگوار و یگانهٔ روزگار که جاوید عمر باد بحضرت هر صاحب منصبی قصیدهٔ یا قطعهٔ تاری یا

(۱) در متن محو شده است و واضح نیست

پارسی فرستاده است، و اورا در محاورهٔ عبارت ترسّل چنان آید که هیچ مترسّلی آنرا در قلم نتواند آورد، و هیچ استادی بزرگ از علمای فقه و خلاف نبوده است در کلّ بلاد عراق که به او سالها بروی تحصیل کرده است، و در محافل مناظر آن نحریران[1] عبارت و بیان او دیگری نبود، مثل. خَيْرُ ٱلْمَوَاهِبِ ٱلْعَقْلُ وَ شَرُّ ٱلْمَصَائِبِ ٱلْجَهْلُ[2]، بیت.

بهترین بخششی ز حق خردست * جهل دایم مصیبت است و بدست

و حکما گفته اند بهترین مواهب عقل و دانش است و بدترین مصایب جهل و نکوهش است، و محمد الله زین الدّین‌را تقدیم در دانش چندانست که حرکات او متنوع فضلای عراقین و خوراسانست، چنانك وقتی یك دو بیتی گفت «فارغ باش» ردیف، چند هزار دو بیتی بر آن منوال بگفتند، شعر

من خرّم نو بی خورم فارغ باش * من مهر تو ناگور برم فارغ باش
جانا بسرت که تا زرم خواهد بود * خاك قدمت تاج سرم فارغ باش

و در شهور سنهٔ سبع و سبعین وخمس مایة قصیدهٔ تازی بر خواجه عزیز الدّین مستوفی خواند بلزوم ما لا یلزم بهر دو بیت مخلصی که لَمْ يَسْبِقْ بِهِ
f 23 أَحَدٌ، فضلای وی[3] از قم وکاشان و رَی با عداوت مخالفت مذهب که او حنفی بود و ایشانرا بیرون از حسد فضل با او دشمنی بودی با این همه اقرار دادند که درین دَور کس مثل این قصیده نتواند گفت، وَ ٱلْفَضْلُ مَا شَهِدَتْ بِهِ ٱلْأَعْدَآءُ،

قصیده اینست[4]

دَهَبَ ٱلشِّتَآءُ فَمَرْحَبًا بِذَهَابِهِ * وَ أَتَى ٱلرَّبِيعُ يَمِسُ فِى جِلْبَابِهِ

---

(۱) رَآ نحریان (۲) فق f 17 (۳) کذا (٤) حرکات این قصیده در رَآ تا تمام است وهم در بیشتر جای غلط گزارده شده و اینجا درست کرده شد،

وَ ٱلثَّلجُ ذَابَ مِنَ ٱلشِّتَآءِ[1] كَأَنَّهُ * حُسَّادُ مَوْلَانَا ٱلْوَزِيرِ بِبَابِهِ
وَ ٱنْسَابَ مِنْ أَرْوَنْدَ أَزْرَقُ مَائِهِ * مِثْلَ ٱنْسِيَابِ ٱلْأَيْمِ حَوْلَ شِعَابِهِ
تُحْيِي[2] تَدَاوُنُهُ ٱلْقِفَارَ كَأَنَّهَا * رَشَحَاتُ سَيْبِكَ إِذْ تَجُودُ لَنَا بِهِ
وَٱلشَّمْسُ حَلَّتْ فِي ٱلْعَلَآءِ بِمَنْزِلٍ * تَرْنُو[3] عَلَى ٱلْإِحْرَامِ[4] فَوْقَ قِبَابِهِ
بَهَرَتْ عُيُونَ ٱلنَّاظِرِينَ كَأَنَّهَا * عَزَمَاتُ رَأْيِكَ حَدَّ فِي إِلْهَابِهِ
وَ تَرَى ٱلصَّبَا طِيبًا كَأَيَّامِ ٱلصِّبَى * فَوْقَ ٱلرُّبَى يَجْتَرُّ فَضْلَ ثِيَابِهِ
طَابَتْ وَ رَقَّتْ فِي ٱلْغَدَاةِ كَأَنَّهَا * أَخْلَاقُ مَوْلَانَا لَدَى أَصْحَابِهِ
وَ ٱلنَّرْجِسُ ٱلْغَضُّ ٱلطَّرِيُّ مُخَمِّشٌ * طُرَرَ ٱلْبَنَفْسَجِ فِي مُتُونِ هِضَابِهِ
وَ تَبَسَّمَتْ زَهْرُ ٱلْأَقَاحِي غُدْوَةً[5] * كَوَلِيِّهِ يَفْتَرُّ مِلْءَ إِهَابِهِ
وَتَرَى ٱلطُّيُورَ عَلَى ٱلْغُصُونِ تَرَنَّمَتْ * فِي مَوْضِعٍ سِرِّهِ عَقِيبَ سَحَابِهِ
وَ ٱلْعَنْدَلِيبُ كَأَنَّهُ فِي لَحْنِهِ * مَدَّاحُ مَوْلَانَا بِصَدْرِ جَنَابِهِ
مَلِكُ ٱلصُّدُورِ عَزِيزُ دِينِ مُحَمَّدٍ * مُرْدِي ٱلْعُدَاةِ وَ مُرْتَجَى أَحْبَابِهِ
ذُو هِمَّةٍ عَلَتِ ٱلسَّمَآءَ[6] فَذَلَّلَتْ * بِرَزِينِ وَطْأَتِهَا سَنَامَ شِهَابِهِ
مَوْلًى تَسَنَّمَ فِي ٱلْمَعَالِي شَامِخًا * يُعْيِي ٱلنَّوَاظِرَ حَسْرًا لِطِلَابِهِ
كَمْ رَايَةٍ نُكِسَتْ بِثَاقِبِ رَأْيِهِ * وَ كَتِيبَةٍ فُلَّتْ بِسَطْرِ كِتَابِهِ f 24a
رَأْيٌ إِذَا هَجَمَ ٱلْخُطُوبَ كَأَنَّهُ * يُوحَى إِلَيْهِ مِنْ وَرَآءِ حِجَابِهِ
يَا طَالِبَ ٱلْإِقْبَالِ حُزْتَ عَنِ ٱلْهُدَى * أَمْعِنْ تَرَى ٱلْإِقْبَالَ تَحْتَ رِكَابِهِ
بَحْرٌ يَمُوجُ مِنَ ٱلْعَطَايَا كَفُّهُ * شَرْقًا وَ غَرْبًا مِنْ زُخُورِ[1] عُبَابِهِ
إِيهًا وَ قَصِّرْ لَا تُشَبِّهْ كَفَّهُ * بِٱلْبَحْرِ أَيْنَ ٱلْبَحْرُ مِنْ أَضْرَابِهِ
فِي كَفِّهِ قَلَمٌ يُدَاوِي حَرْبُهُ * نَكْأَ ٱلْحَوَادِثِ مِنْ فُصُولِ لُعَابِهِ

(۱) ن: آ الشتا، (۲) ن: آ یحیی، (۳) ن: آ ترنوا، (۴) معلوم نیست إحرام اینجا چه معنی دارد و غالب آنست که «الأهرام» بوده باشد و ضمیر در «قبابه» راجع بطرف «منزل» (۵) ن: آ عدوه (٦) ن: آ السما (۱) ن: آ زحور

یَکْفِی صُرُوفَ ٱلْحَادِثَاتِ صَرِیفُهُ * وَ ٱللَّیْثُ مُعْتَمِدٌ عَلَی أَنْیَابِهِ
لَوْ کَانَ حَاتِمُ طَیِّءٍ حَیًّا لَمَا * وَارَاهُ إِلَّا ٱلْفَضْلُ مِنْ أَثْوَابِهِ
سَحْبَانُ یَسْحَبُ فِی ٱلْجَهَالَةِ ذَیْلَهُ * لَوْ کَانَ أَصْغَی عِنْدَ فَصْلِ خِطَابِهِ
هٰذِی بَدِیهَةُ خَاطِرٍ قَدْ کَدَّهُ * غِیَرُ ٱلزَّمَانِ بِمُؤْلِمَاتِ عَذَابِهِ
نَحَّاهُ عَنْ أَحْبَابِهِ وَ دِیَارِهِ * قِدْمًا غُرَابُ ٱلْبَیْنِ یَا لَغُرَابِهِ[1]
مَا نَالَ مِنْ نَابٍ جَدًی وَ لَطَالَمَا * قَدْ کَانَ عَفَّرَ وَجْهَهُ بِتُرَابِهِ
وَ ٱللّٰهُ أَوْدَعَ رِزْقَهُ فِی کَفِّهِ * فَلَمَّا یَضِیقُ ٱلْعَیْشُ مِنْ أَسْبَابِهِ
فَلَزِمْتُ بَیْتِی وَ ٱتَّخَذْتُ قَنَاعَتِی * سُورًا وَرَآءَ ٱلْمَالِ مِنْ أَرْبَابِهِ
لَوْلَا مَوَاهِبُکَ ٱلسَّنِیَّةُ هَذَّبَنِی * نُوَبُ ٱلزَّمَانِ بِمِخْلَبَیْهِ وَ نَابِهِ[2]
لَا زَالَ سَیْفُکَ فَوْقَ أَعْنَاقِ ٱلْعِدَی * مُتَذَلِّلِینَ رِقَابُهُمْ کَقِرَابِهِ
ثُمَّ فِی ٱلْعُلَی مَا لَاحَ فِی نَحْرِ ٱلدُّجَی * زُهْرُ ٱلْکَوَاکِبِ طَافِیًا کَحَبَابِهِ
وَ تَحُلُّ[3] عِزًّا دَائِمًا لَا تَنْقَضِی * أَیَّامُ دَوْلَتِهِ مَدَی أَحْقَابِهِ

f 24b این قصیده در یك شب گفت، بار دیگر خواجه عزیز اورا تفقّد فرموده بود بامداد در حضرتش بر خواند و تشریف خاص یافت و بلباس فاخر وزیرانه متردّی شد، یکی از حاضران مؤاخذت کرد که «مرحبًا» آینه‌را گویند، خواجه ظهیر الدّین کَرَجی که واحد عصر و یگانهٔ فضلای دهر بود گفت مرحبًا چیزیرا گویند که خوشتان آید رمستان همدان چون برود صد مرحبا باید گفت زین الدّین بدین بدین محمودست، هزار رحمت بر جان خواجگان باد که این نکته بهتر از قصیده ایست، مثلٌ ذَهَبَ ٱلنَّاسُ وَ بَقِیَ ٱلنَّسْنَاسُ، شرّ بدتر ازین روزگار بگرداد[4]، و دعاگوی دولت العبد محمّد بن علیّ بن سلیمٰن الرّاوندی أَنَالَهُ ٱللّٰهُ مُنَاهُ فِی دُنْیَاهُ وَ عُقْبَاهُ

(۱) آ: بالعرابه (۲) ضمیر گویا بطرف زمان راجع است، (۳) ب، آ: تحمّل و تمل گویا سهو نسّاخ است، (٤) در اصل چنین است و مفهوم این جمله بکلّی واضح نیست،

حواست که پَی روی رین الدّین کند، حزوی از کلّی در یافته است و اگر سبب فتور و تشویش و ناراں محنت در عراق از نعضی مقاصد و مراد بار ماند در دولت حداوند عالم سلطان بی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو س السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللهُ ظِلَّ دَوْلَتِهِ بهمه مرادها برسد و بیمں اقبال او در سایهٔ دولتش یرورش یابد، و در حطّهٔ روم نشر فضایلی که اهل حوراساں و عراق از حویشاں کسب کرده اند بکند، و بدولت یادشاه عادل احیای داش درین دیار باشد، و چناں سارد که آثار داش اهل روم چنانك در ماتقدّم بوذه است بمحلهٔ حهاں برسد، شعر

اِنَّ آثَارَنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا ٭ فَٱنْظُرُوا بَعْدَنَا اِلَى ٱلْآثَارِ

و علم فقه و حلاف و لعت عرب و حطّ و ادب و شعر یارسی و تاری درین طرف متداول اَلْسِنَهٔ ایشاں شود، و چنانك مشایح و استادان دعاگوی در همداں چوں حواجه امام شیح الاسلام فخر الدّین اللحی و حواجه امام قطب الاسلام صفیّ الدّین الاصفهانی و بهاء الدّین الیزدی و عیرهم رَحِمَهُمُ ٱللهُ و دیگر ایمّهٔ کبار در ممالك عراقین و طرف حوراساں ار تربیت سلاطین آل سلجوق و بندگاشاں مدکور و مشطور حهانیاں شدند این داعی بیز عرس دولت سلطاں قاهر شود و مدّت این دولت که بتایید و تایید متّصل باد دعاگوی باشد، و برکات تعلیم و تعلّم و افادت و استفادت او بروزگار دولت یادشاه برسد، و آنچ اسلاف ماضیه و احلاف باقیهٔ دعاگوی دم و قدم زده اند در دولت سلاطین آل f 25a سلجوق رَحِمَ ٱللهُ ٱلْمَاضِينَ مِنْهُمْ وَ اَبْقَى ٱلْبَاقِينَ و ثمرهٔ نعمت و حرمت حاصل کرده اعقاب این دعاگوی ار دولت سلطاں قاهر عقبًا بعد عقب حاصل کند، و اگرچه تا این عایت داعیرا داعیهٔ هنر ورزیدں و شعر بعایت گفتں بود ار فرّ چنیں شهریاری و حهانداری ابکار افکاررا حلوه تواں داد که هم لطافت صورت دارد وهم کثافت صلت که مهیّج داعیه

باشند، وهنر مطلوب عالمیانست، و با کساد بازار دانش از تصرّف خاین مصون نموده است، شعر[1]

قَالُوا تَرَکْتَ ٱلشِّعْرَ قُلْتُ ضَرُورَةً[2] * بَابُ ٱلدَّوَاعِی وَ ٱلْبَوَاعِثِ مُغْلَقُ
خَلَتِ ٱلدِّیَارُ فَلَا مَلِیحٌ یُرْتَجَی * مِنْهُ ٱلنَّوَالُ وَ لَا مَلِیحٌ یُعْشَقُ
وَ مِنَ ٱلْعَجَائِبِ أَنَّهُ[3] لَا یُشْتَرَی * وَ مَعَ ٱلْکَسَادِ یُخَانُ فِیهِ وَ یُسْرَقُ

ملك تعالی این پادشاه هنر پرور عدل گستر دین دار کامگاررا توفیق زیادت جستن در مکارم اخلاق که اورا در تزاید است ارزانی داراذ، چه اگر پادشاهان گذشته از پیر..[4] ممات در رمس دایرهٔ حیوة آیندی و باعادت حیوة ثانیه و رجوع نفس ناطقه بلباس عمر ملبوس و متردّی شوندی اقتدا و تقیّل باخلاق مرضیّه و عادات حمیلهٔ او واجب شمرندی، و در ایّام همایون این پادشاه میمون داد گستر دین پرور که آفتاب عدل او چون چشمهٔ خورشید شعاع رافت بر بسیط زمین و بساط زمان گسترده است و عالمیانرا در ظلّ عنایت و جناح عاطفت و رعایت جای داده عاقبت گیر و حریت پذیر شوندی، ایزد تعالی ردای مفاخر شهنشاهی اورا همواره بطراز عدل و فضل مطرّز داراد، و سرادق جلال و حشمت اورا که سایه‌دار خورشید گردونست در علوّ درجت و سموّ مرتبت با اوج کیوان برابر کناد و چشمهٔ سنان سرهٔ زار تیغ اورا که حافظ ملك و ملّت و ناصر دین و دولت است همیشه مرتع و مسرع ارواح اعادی و اشباح f 25b معادی دولت او گرداناد بمحمّد و آله،

(1) از ابو اسحق ابراهیم بن یحیی الکلبی الغزی شاعر معروف، که در قرن پنجم هجری بوده است (رك به ترجمهٔ شاعر مذکور در تاریخ ابن خلّکان، در حرف الف)

(2) ن آ ضرورتا، (3) ن آ انّها، (4) [illegible] احمر ازین کلمه ناخواناست

سبب تالیف این کتاب و کیفیّت حال آن کچون بود

و سبب تالیف این کتاب آن بود که در شهور سنهٔ ثمانین و خمس مایة خداوند عالم رکن الدّنیا و الدّین طغرل بن ارسلان‌را هوای مجموعه‌ٔ بود از اشعار، خال دعاگوی زین الدّین می نوشت وجمال نقّاش اصفهانی آن‌را صورت می کرد، صورت هر شاعری می کردند و در عقبش شعر می آوردند و مضاحکی چند می نوشتند و آن حکایت‌را صورت رقم می زدند، و خداوند عالم مجلس بدان می آراست و بلطف طبع مضاحکی چندها ساختی آنرا «عیبی» خواندی و بعضی مسموعات‌را «حیبی»، در آن حال امیر الشّعرا و سفیر الکبرا شمس الدّین احمد بن منوچهر شصت کله که قصیدهٔ تمّاح گفته است حکایت کرد که سیّد اشرف بهمدان رسید در مکتبها می گردید و می دید تا کرا طبع شعرست، مصراعی بمن داد تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم، سمع رضا اصغا فرمود ومرا بدان بستود وحثّ و تحریض واجب داشت و گفت از اشعار متاخّران چون عمادی[1] و انوری[2] و سیّد اشرف[3] و بلفرج رُونی[4] و امثال عرب و اشعار تازی و حِکَمِ

---

(۱) عمادی شهریاری المتوفّی سنة ۵۸۲ از اهل ریّ بوده است، بیشتر قصائد او در مدح سیف الدّین عماد الدّوله بن فرامرز شاه ماردران است، تخلّصش از لقب او مأخوذ است، ولی چند قصیده در مدح سلطان طغرل بن محمّد سلجوقی هم ساخته است (فهرست نسخ فارسی مؤلّفه ریو) (۲) اوحد الدّین محمّد انوری المتوفّی سنة ۵۸۷ ملك الشعراء سلطان سنجر سلجوقی مشهور تر ازینست که ذکر کرده شود (۳) مقصود سیّد اشرف الدّین حسن بن ناصر العلوی الغزنوی المتوفّی سنه ۵۶۵ است، یکی از شعراء بهرامشاه غزنوی بوده است وهم در وعظ و خطابه ید طولی داشته، چون بمکّه برای حج رفت و باز ببغداد آمد سلطان مسعود سلجوقی اورا تشریف داد، سیّد اشرف چند قصیده در مدح او گفته است (فهرست نسخ فارسی مؤلّفه ریو) (۴) از مشاهیر شعراء عصر غزنویه است و قصائد وی در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی و پسرش مسعود میباشد، وفاتش ظاهرًا بعد از سنهٔ ۴۹۲ واقع شد و او منسوب است برونه که از توابع لاهورست (حواشی چهار مقاله)

شاهنامه آنچ طبع تو بدان میل کند قدر دویست بیت از هر جا اختیار کن و یاد گیر و بر خواندن شاه نامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد، و از شعر سنائی(۱) و عنصری(۲) و معزّی(۳) و رودکی(٤) اجتناب کن هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبعهای بلندست طبع تو نبندد و از مقصود باز دارد، شمس الدّین شصت گانه گفت من و چند کس دیگر این وصیّت‌را بجای آوردیم، بمقصود رسیدیم و غایت مطلوب بدیدیم، بیت اینست

صبح بی روی تو نفس نبرد * نفس عشق بی تو کس نزند
وصل تو(۵)بگذرد نکوی امید(۵) * تا در خانهٔ هوس نرسد
بنه گر با تو یك نفس بنشست * خر بر آن یاد یك نفس بزند

f 26a مؤلّف این مجموع محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی بَلَّغَهُ اللّٰهُ مُنَاهُ فِی أُولَاهُ وَ أُخْرَاهُ(٦) خواست که اختیار چند شعر و نثر بکند و در مجموعی آرد تا یاد گیرند، این امنیّت در حجاب تعذّر می بود چه در مُدّت محنت عراق رنج نفس بغایت بود و درد دل بی نهایت، فراق احباب دل کباب کرده، از بس تجرّع کأس اشتیاق و تحمّل مشاقّ فراق بیم بود که جان شیرین که جفت تن غمگین بود طاق شود، از میان این بوس و مطلع این نحوس طالع منکوس و بخت معکوس‌را از خواب غفلت بیداری

(۱) ابو المجد مجد الدّین بن آدم سنائی از شعراء بهرامشاه غزنوی بوده و مصنّف «حدیقه الحقیقه» است که منوسست معروف در تصوّف، سال وفاتش ٥٤٥

(۲) ابو القاسم حسن عنصری المتوفّی سنة ٤٣١ (وبقول بعضی ٤٤١) ملك الشّعراء سلطان محمود غزنوی، و هو اشهر من ان یذکر (۳) ابو عبد اللّه محمّد بن عبد الملك المعزّی النیشابوری امیر الشّعرا، تخلّص از لقب سلطان معزّ الدّین ملکشاه سلجوقی گرفته است، وی ملك الشّعراء سلطان سنجر هم بوده است و در سنهٔ ٥٤٢ بتیر او خطأً کشته شد (٤) ابو عبد اللّه جعفر بن محمّد الرّودکی منسوب الی رودك که قریهٔ ایست در نواحی سمرقند، از شعراء نصر بن احمد سامانی (۳۰۱—۳۳۱)، وفاتش در سنهٔ ۳۲۹ واقع شد (حواشی چهار مقاله) (۵—۵) این سه کلمه در متن محو شده و بعد ابن سطور نوشته اند «بگذرد نکوی اسید» (٦) با آن بی حرکات

می بود، کبار ملوک منکوب بودند و بزرگان صدور بانواع معذّب و مطلوب، از ایشان چیزی نمی گشود و راحتی نمی بود، من نیز سر در کنج عزلت کشیدم و زاویهٔ فراغت بر گزیدم، دست از کسب و مال بداشتم و جاه و مال بگذاشتم، مثل اَلرِّضَا بِٱلْکَفَافِ یُؤَدِّی اِلَی ٱلْعَفَافِ[1] بساط قناعت بگستردم و روی در روی فراغت آوردم، بیاض روز مستغرق استفادت علوم می داشتم و در سواد شب مستفاد روز را بر دل می نگاشتم، علم فقه و شریعت میخواندم و ذکر حقّ و قرآن بر زبان می راندم و بمطالعهٔ لغت و شعرهای عرب وعجم مؤانست می جستم، مثل مَنْ سَآءَ اَدَبُهُ ضَاعَ نَسَبُهُ[2]. شعر

ادب از مال و همنشینان به * خوی خوش از همه قرینان به

از سنهٔ تسعین و خمس مایة که واقعهٔ سلطان بود تا این غایت روزگار می گذاشتم و این حال پیش می داشتم، نه مالی نه منالی نه اهلی نه عیالی، با خود اندیشیدم که عقلای عالم جو در تحصیل علوم قدم نهادند اگرچه مطمح همّت ثواب آخرت بود نام دنیا بیشتر باعث ایشان شد، و نام نیك مطلوب جهانیان است، و در شاه نامه که شاه نامها و سردفتر کتابهاست مگر بیشتر از هزار بیت مدح نیکو نامی و دوستکامی هست، شعر

ز خورشید وز باد وز آب و خاك * نگردد تبه نام و گفتار پاك
همان نام کوشم که ماند [به ننگ][3] * بدین مرکز خشك و پرگار تنگ[4]
پس از مرگ نفرین بود بر کسی * کزو نام زشتی بماند بسی[5]
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت * به خوش روز یابی نه خرّم بهشت
ز گیتی ستایش بماند بس است * که تاج و کمر بهر دیگر کس است[6]
ترا نام باید که ماند دراز * نمانی همی کار چندین مساز[7]

(۱) ورق f 5a (۲) ایضا f 4b (۳) در [illegible] باحوانسب (۴) شهنامه [illegible] س ۱
(۵) ایضا ص ۱۶۲۱ س ۲۷ (۶) ایضا ص ۱۵۲۵ س ۱۶ (۷) ایضا [illegible] س ۲

چنین گفت موبذ که مُردن بنام ٭ به از زنده دشمن بذو شاد کام[۱]
ز تو سام باید که ماند بلند ٭ نگر دل بداری ز غم دردمند

و ابراهیم پیغمبر صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ[۲] که جدّ ملّت و پدر اُمّت و خلیل جلیل و معمار دیوار کعبه بوذ از خدا بدعا در خواست که وَ ٱجْعَلْ لِی لِسَانَ صِدْقٍ فِی ٱلْآخِرِينَ[۳]، پادشاها نام من بنیکی در زبان بندگان آخر زمان افگن، و چندانك عقلا خاطر برگماشتند وصول بدین مراد از مال و فرزند بحصول نیامد و از خویش و پیوند ظاهر نگشت، و الّا از تصنیف کتب و شعرهای آبدار این ذکر پایدار نماند و یادگار از مردم الّا فایدتی علمی نماند، و از خزاین و دفاین و جواهر زواهر که ملوك جمع کنند الّا حیزی باقی نماند که از وجهی حلال نکنند، صدقه سبب ثواب آخرت بوذ، یکی[را ده] عوض نهاده بوذ که مَنْ جَآءَ بِٱلْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا[۴]، و اوقاف مدارس و خانقاهها را هم نام درس هست و هم ثواب آخرت که حرانه وارث بردارذ و زن شوهری دیگر بیارذ و اسپ را دیگری داغ نهد، همه تاراج کنند، آن مدرسه یا خانقاه اگر از برای خذا نه بروی و ریا کرده بوذ تا قیامت نام نیکو زنده دارد و ثواب آخرت آرذ، و پیغمبر ما محمّد مصطفی عَلَيْهِ ٱلصَّلٰوةُ وَ ٱلسَّلٰمُ گفته است لَيْسَ لَكَ مِنْ مَالِكَ إِلَّا مَا أَكَلْتَ فَأَفْنَيْتَ أَوْ لَبِسْتَ فَأَبْلَيْتَ أَوْ تَصَدَّقْتَ فَأَبْقَيْتَ، در معرض خوردن افنا نهاد و در مقابلهٔ پوشیدن ابلا و صدقه را باقی خواند، و همچنین گفته است [إِذَا] مَاتَ ٱبْنُ آدَمَ ٱنْقَطَعَ عَمَلُهُ إِلَّا عَنْ ثَلٰثٍ صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ وَ عِلْمٍ يُنْتَفَعُ بِهِ وَ وَلَدٍ صالحٍ يَدْعُو لَهُ بِٱلْخَيْرِ[۵]، f 27a صدقهٔ جاریه آنست که پادشاهان مدرسها سازند و وقفها کنند و مساجد و خانها و چشمه‌سارها و کهریزها آورند که سال بسال از آنجا مال بوذ، و ریع و ارتفاعش هر سال بجمعی رسد که بدان علم شریعت

(۱) شه ص ۳۵۳ س ۱۷ (۲) ن آ، ب - ر کب (۳) قر ۲۶، ۸۴
(۴) قر ۶، ۱۶۱ (۵) حدیث معروف (مشکوة المصابیح باب العلم)

خوانند و نیک و بد بدانند، و روز بروز ثواب آن بروان آن پادشاه می رسد، و همچنین مال بذل کند تا شعرا قصاید در حقّ ایشان انشاد کنند دیگران یاد گیرند، و همچنان از برای خلفان ایشان شعرها گویند همان صلت یابند، مکارم اخلاق پدران زنده ماند، و جهانیان بکمال علم رسند، و تا جهان بود بی کدخدای و جهانداری نبودست. شعر

جهان را نماند بی کدخدای   یکی بگذرد دیگر آید بجای
چو دانی که ایدر نمانی دراز * بتارك چرا بر نهی تاج آز[١]
اگر ایوان ما سر بکیوان بر است * ازو بهرهٔ ما یکی چادر است
که پوشند بر روی و بر سرش خاك[٢] * همه جای ترسست و تیمار و باك[٣]
نگیرد ترا دست جز نیکوی * گر از پیر دانا سخن بشنوی[٤]
هر آنکس که زاید ببایدش مُرد * اگر شهریارست اگر مرد خرد[٥]
(کجا شد فریدون و هوشنگ و جم * ز باد آمده باز گردد بدم
برفتند و مارا سپردند جای * بماند کس اندر سپنجی سرای)[٦]
(سفر کرد همراه و ما مانده ایم   ز کار گذشته بسی خوانده ایم
بخور هر چه داری بفردا مکوش   بمرد خردمند بسیار هوش)[٧]
ترا داد فرزند را هم دهد   درختی که از بیخ [تو بر جهد][٨]

و بهر دوری نام نیك از آنکس باز ماند که عدل ورزید و مجالست و موانست و مخالطت نیکان گزید و با شعرا و ندمای فاضل نشست که ذکر باقی و صیت سایر از ایشان باز ماند، [شعر][٩]

(١) شه ص ٥١١ س ٤   (٢) شه: چو پوشند بر روی ما خشت و خاك
(٣) شه ص ١٥٤ س ٧—٨   (٤) ایضاً ص ١٢٤٣ س ١   (٥) ایضاً ص ١٢٥٦ س ٥   (٦) ایضاً ص ١٢١١ س ٢٦ و ٢١   (٧) ایضاً ص ١٢٤٣ س ١—١، مصراع ثانی در شه اینطور است: زگیتی بمرد خرد در گوش   (٨) شه ص ٥٤٧ س ٣
(٩) من قصیدة لابرهیم بن یحیی بن عثمان الغزّی یمدح بها عماد الدین مکرّم بن العلاء صاحب کرمان، تاریخ جهانگشای جوینی ج ١ ص ١٦٣

f 27b لَوْ لَا جَرِيرٌ وَ ٱلْفَرَزْدَقُ لَمْ يَدُمْ * ذِكْرٌ جَمِيلٌ مِنْ بَنِي مَرْوَانِ
وَ تَرَى ثَنَآءَ ٱلرُّوذَكِيِّ مُخَلَّدَا * مِنْ كُلِّ مَا جَمَعَتْ بَنُو سَامَانِ
وَ مُلُوكُ غَسَّانٍ تَفَانَوْا[1] غَيْرَ مَا * قَدْ قَالَهُ حَسَّانُ فِي غَسَّانِ

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند
نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود
جز نام نیك از پس نوشین روان نماند[2]

پس بحکم این مقدّمات در سنهٔ تسع و تسعین و خمس مایة مصنّف و مؤلّف این کتاب محمّد بن علی بن سلیمن الرّاوندی عَمَّرَهُ ٱللّٰهُ اندیشه کرد که چون خلود ذکر از تصنیف کتب است من نیز تصنیفی سازم و بقدر قوّت خویش کتابی بردارم که امتداد مدّت روزگار آنرا خلق نگرداند و مسوّدهٔ آن تا قیامت بماند، و چون روزگار چنانك عادت اوست نعیب غراب سمع احباب رساند و کأس مالامال مرگ بچشاند از من یادگاری ماند، و چون تحصیل علوم در دولت آل سلجوق کرده بوذم و مشایخ و استادان دعاگوی داعیان و هواخواهان ایشان بودند و مدارس عراق و خیرات در آفاق ازیشان و بندگان ظاهر شذ خواستم که این کتاب بنام سلطانی سلجوقی باشد، این مراد در قصبهٔ تعذّر می بود و این امنیّت روی نمی نمود تا خداوند عالم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ فتح انطالیه کرد[3]، و آنچ هیچ پادشاهرا میسّر نشد از مصاف دادن و کشتن اورا

(۱) ن: تفانو
(۲) رك به لباب الالباب طبع لیدن ج ۱ ص ۱۳
(۳) یعنی در سنهٔ ۲ ٦ ، رك به شرح حال آن در تواریخ آل سلجوق طبع هوتسما (Houtsma) ج ۲ ص ۸ و ما بعد،

میسّر سود، واجب دیدم این کتاب سام شریف او ساختن و این دفتر ار بهر او پرداختن،

فهرست کتاب راحة الصّدور و آیة السّرور و ترتیب مستودعات آن ار فنون علم

اوّل بمدح و ثنای کبریا مبدا کردم و نام خدا و درود بـر مصطفی بیاوردم و ذکر اهل بیت و یاران و ایمّهٔ دین ار صحابه و تابعین و علمای f 29a اسلام بر زبان راندم، پس مدح و ثنای این پادشاه و قصیدهٔ که انشای خاطر این صعیف است، و بعـد ار آن احوال خویش و سبب تالیف کتاب پس ذکر عدل که سیرت پادشاه عادل کیخسرو است، بعد ار آن تاریخ پادشاهی و آئین سلطنت آل سلجوق بر سبیل اختصار بگویم، و ذکر شعرای متاخّر و شعرهائی که در حصرت ایشان خوانده اند بیارم و در آخر ذکر هرسلطانی دعای پادشاه کیخسرو بگویم و قصیدهٔ مدح او، پس فصلی در آداب ندمت و شراب و ساختن شطرنج و نرد بیارم، و فصلی در تیر انداختن و اسب تاختن و آداب شکار و بار و رزم و بزم بیارم، و در علم خط اسراری چند که تـا این غایت کس اظهار آن نکرده است فصلی مُشْبَع بگویم نظمًا و نثرًا، و فصلی علل معلوب و فصلی چند در ادویه و اشربه که باهرا قوّت دهد، و آخر ختم بر مصاحکی چند و هرلیّات کنم تا منصّحان این کتاب‌را چون ار [حدّ آن][1] و حکایت بزرگان ملال گیرد بدان تفرّجی کنند، و کوته نظران که ار رُوح سخن محروم باشند بسبب آن مصاحك این کتاب‌را مطالعه کنند، و ذکر محامد اخلاق این پادشاه خوب سیرت و این تخت دار خوان بخت همه کس بخوانند و بـر

---

(١) در متن محو شده است

روی روزگار مخلّد ماند و باقی بقای دهر شود، و این کتاب شریف را نام راحة الصّدور و آیة السّرور بر نهاده ام، توقّع از کرم بزرگان آنست که بعین الرّضا بنگرند و بر هفوات اغضا نمایند که فَعَیْنُ ٱلرِّضَا عَنْ کُلِّ عَیْبٍ کَلِیلَةٌ[1] و اگر بر جریمهٔ یا سهوی یا خلل و زللی اطّلاع یابند دامن عفو برو بپوشند و در قدح و اظهار معایب نکوشند، شعر[2]

إِذَا أَحْسَسْتَ فِی لَفْظِی فُتُورًا ٭ وَ حَظِّی وَ ٱلْبَرَاعَـةِ وَ ٱلْبَیَانِ

فَلَا تَرْتَبْ بِفَهْمِی إِنَّ رَقْصِی ٭ عَلَی مِقْـدَارِ إِیقَـاعِ ٱلزَّمَانِ

و غرض ازین مجموعه ذکر القاب و نام و نسب شریف پادشاه عادل f 28b
سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان بن مسعود بن قلج ارسلان بن سلیمان بن [قُتُلْمِش بن] ارسلان[3] غازی بن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق مَـدَّ ٱللّٰهُ عَلَی ٱلْخَافِقَیْنِ ظِلَّ دَوْلَتِهِ[4] است، و بقای سیرت و سریرت او و اسلاف ماضیهٔ سلاطین آل سلجوق رَحِمَ ٱللّٰهُ ٱلْمَاضِینَ مِنْهُمْ وَ أَبْقَی ٱلْبَاقِینَ[4]، و مُلک آل سلجوق ابتدایش از اسرائیل بن سلجوق بود که هم جدّ سلطان قاهر غیاث الدّنیا و الدّین است، و دعاگوی دولت ابو بکر محمّد بن علیّ بن سلیمان الرّاوندی تاریخهای دولت سلاطین آل سلجوق می نویسد بر سبیل اختصار و صد هزار لعنت بجان و جان و مان و زن و فرزندان آنکس می فرستد که ازین کتاب حرفی یا کلمهٔ[ای] حذف کند یا زیادت و نقصانی نویسد یا طعنی زند و تصرّفی کند، چه این کتاب در نظر قطب عالم آمده است و پسندیده، وَ ٱلْحُرُّ تَکْفِیهِ ٱلْإِشَارَةُ، و همین تاریخها بعهد خداوند عالم طغرل بن ارسلان بن طغرل رَحِمَهُ ٱللّٰهُ ظهیر الدّین نیشابوری[5] که استاد

---

(۱) مصراع دوم اینست کَمَا أَنَّ عَیْنَ ٱلسُّخْطِ تُبْدِی ٱلْمَسَاوِیَا، و این از جمله ابیاتی است از عبد اللّه بن معاویة بن جعفر (العقد الفرید ج ۱ ص ۳۶۳) (۲) از ابو الفتح بُستی (یتیمة الدهر طبع دمشق ج ۴ ص ۲۲۵) (۳) در م، ابو برد ... است ولی خطّ جدید است (۴) ن آ: بی حرکت (۵) ن آ: نسابوری

سلطان ارسلان و مسعود بود و خویش دعاگوی دولت بسته بود تا سلطان قاهر عظیم الدّهر کیخسرو خَلَّدَ اَللّٰهُ دَوْلَتَهُ مطالعت فرماید و بداند که حلیت ملائکه تسبیح و تهلیل است و حلیت انبیا علم و عبادت و حلیت ملوك عدل و سیاست، [شعر][1]

تن خویش‌را شاه بیدادگر * جز از گور و نفرین نیارد بسر *
اگر پیشه دارد دلت راستی * جهان دان که گیتی تو آراستی

و علمی که ملوك‌را باید که بعد از علم شریعت و ما یحتاج طاعت و توحید و ارکان دین بدانند سیر ملوك و اخبار و تاریخ پادشاهانست، و چون بر آن واقف شوند و سیرت و طریقت هر یك بخوانند و بدانند آنچ خلاصهٔ مکارم اخلاق گذشتگان و سبب نام نیك در دنیا و ثواب ١
و مغفرت در عقبی بود از بهر خود برگزینند و پیشوا و مقتدا سازند، و درین معنی باتساع و اختصار کتب ساخته اند و مجلّدات پرداخته، و در ملّت اسلام بعد از خلفای راشدین در دولت بنی العبّاس پادشاهانی دین‌دارتر و بزرگوارتر از آل سلجوق نبودند، وقتی از دار f 20a
الخلافه عَظَّمَهَا اَللّٰهُ رسولی بحضرت سلطان سعید رکن الدّنیا و الدّین ١٥
ابو طالب طغرلبك فرستادند و مثالی مصحوب او که سلطنت عالم و شحنگی بنی آدم بتو دادیم، سلطان مثال‌را بوسه داد و باز پس فرستاد، و بهر شهری که رسیده بود مقرّبان خوانده بودند قُلِ ٱللَّهُمَّ مَالِكَ ٱلْمُلْكِ تُؤْتِي ٱلْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ الآیة، سلطان دبیررا پیش تخت خواند و بفرمود
تا نقلی خوب بر کاغذی نیکو بنویسد بِسْمِ ٱللّٰهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيمِ قُلِ ٱللَّهُمَّ ٢
مَالِكَ ٱلْمُلْكِ تُؤْتِي ٱلْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ[2] و هیچ دیگر ننوشت و در جواب آن با دار الخلافه فرستاد، وَ ٱللّٰهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَآءُ[3] وَ يَخْتَارُ مَا كَانَ ٢٢

(١) شه ص ١٦١٤ س ١٧—١٨ (٢) قر ٣، ٢٥، سلطان طغرلبك همین آنرا بسلطان مسعود غزنوی نوشته بود (رك به آ آ ج ٩ ص ٣٢٦) (٣) قر ٢، ٢٤٨

لَهُمُ ٱلْخِيَرَةُ[١]، و چندان خیرات که در دولت سلاطین آل سلجوق و ایّام همایون ایشان ظاهر شد از احیای معالم دین و تشیید قواعد مسلمانی و بناهای مساجد و انشای مدارس و رباطات و قناطر و ادرار و انظار و اوقاف بر علما و سادات و زُهّاد و ابرار در هیچ روزگار نبود، و آثار آن در ممالك اسلام ظاهرست، مصراع إِنَّ آثَارَنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا، بیت

(اگر شهریاری وگر زیر دست * جز از خاك تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت * کجا آن سواران پیروز بخت)[٢]
(کجا آن خرد مند گُند آوران * کجا آن بزرگان و جنگی سران
همه خاك دارند بالین و خشت * خنك آنك جز تخم نیکی نکشت)[٣]
بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد * بداد ملك دل نباید نهاد
همی بسترد مرگ دیوانها * بپای آورد کاخ و ایوانها[٤]

و ملوك روزگاررا بآثار و سیرت پسندیدهٔ ایشان اقتدا کردن سبب تأکید دین و دولت و تاسیس قواعد مملکت باشد، و دعاگوی دولت محمّد بن علیّ بن سلیمٰن الرّاوندی اگرچه از دولت سلطان طغرل بسبب f 29b قصر عمر او محروم بود و از نعمت او بیاسود امّا مشایخ واستادان او وعلمای کبار از نعمت آل سلجوق آسوده بودند، شعر،

نهاد مرا بخت من از شاه نصیبی * آری چتوان کرد چو بنهاد نباشد

و تحصیل علم که بهترین مالی و زیبا ترین حالی بود در آن دولت کردم، و چون از حُطام دنیاوی حاصلی نبود نیازردم، شعر[٥]

(١) قرآن ٢٨، ٦٨ (٢) شه‌ص ١٤١١ س ٣٥—٣٦ (٣) ایضًا ص ١٤١٢ س ١—٣ (٤) ایضًا ص ١٥٢٥ س ٩ (٥) از قصیدهٔ مؤیّد الدّین طغرائی در مدح نظام الملك وزیر سلطان محمّد مشتمل بر ٧٩ بیت، مطلعش این است

لِمَنْ فِي عِرَاصِ ٱلْبِيدِ فَوقَ مَطَارِبُ * تَدِرُّ بِهَا رَجْعَ ٱلْحُدَاءِ ٱلْأَعَارِبُ

(دیوان طغرائی طبع قسطنطنیه ص ١٥ سعد)

وَ قَدْ سَرَّنِي أَنِّي مِنَ ٱلْمَالِ مُقْتِرٌ ⁎ وَلَا ٱلْوَجْهُ مَبْذُولٌ وَلَا ٱلْعِرْضُ مَثْلُوبُ
كَمَا سَرَّنِي أَنِّي مِنَ ٱلْفَضْلِ مُوسِرٌ ⁎ وَلَوْ أَنَّهُ فَضْلٌ مِنَ ٱلرِّزْقِ مَحْسُوبُ

ای آنك ز بهر جاه در تدبیری ⁎ ور بهر حصول مال در تشویری
عالم همه گشته گیر سبحان الله ⁎ چیزی که نهاده نیست چون بر گیری

بعد ازین حال عدل و پادشاهی و تاریخ انساب آل سلجوق و ذکر ابتدای نهضت و حرکت در طلب ملك و مدّت عمر و پادشاهی هریك وقایع غریب که در دولت همایون ایشان افتاد [جداگانه](1) این مجموع تحمّل کند ایراد خواهم کرد، و اسامی وزرا و حجّاب و اتابکان ایشان و هیئت صورت هریك بیارم تا سلطان قاهر غیاث الدّین بخواند و بنظر اشرف او ملحوظ شود و مشرّف گردد و بموقع احماد و محلّ ارتضا افتد، و اندیشه کند تا از آن سعیهای جمیل و مال و منال و خزاین و دفاین و دُرر جواهر و اسب و سلاح هیچ باقی ماند الاّ خیری که بکردند و مدارس و مساکن علما که روز بروز در آنجا تحصیل علم شریعت می رود و ثواب بروان ایشان می رسد، و تا مدّت امتداد بقای عالم بود ملکشاه و محمود و برکیارق و محمّد و طغرل و مسعودرا بدان مدارس که در دار الملك اصفهان و همدان ساخته اند نام نیکو مدّخر خواهد بود و از تحصیل ثواب جمیل و ثنای جزیل حاصل، و اگر رقبهٔ خلل یابد از اوقاف خبر آن بکند و اگر ظالمی در تخریب آن جدّ نماید ایشانرا ثواب مضاعف شود یکی ثواب خیر دوّم ثواب مظلومی، مثل اِعْتَبِرْ بِمَنْ مَضَى قَبْلَكَ f 30a
وَلَا تَكُنْ عِبْرَةً لِمَنْ يَكُونُ خَلْفَكَ(2)، بیت

عاقل از کارها گران گیرد ⁎ عبرت از کار دیگران گیرد

و غرض این دعاگوی بَعْدَ ٱلْحَثِّ عَلَى ٱلْخَيْرِ آنست که خوانندگان حقّ

(1) در متن محو شده است، (2) مق f 14a

ایشان بر اهل اسلام بدانند و در دعای گذشتگان و آمرزش روان ایشان زیادت کنند و بقای دولت و فسحت مملکت و اعلای کلمهٔ پادشاهی و امداد نصرت الٰهی و ظفر رایت منصور و آرایش تاج و تخت خلف ایشان سلطان قاهر غیاث الدّنیا و الدّین عَزَّ نَصْرُهُ شمار شب و صدقات و صلات و طاعات از خدای عزّ و جلّ در خواهند، ملك تعالیَ این امنیّت کرامت کناد بمحمّدٍ و آلِهِ،

ابتدای کتاب راحة الصّدور و آیة السّرور و ذکر عدل و ستایش انصاف

افتتاح بعدل کردم که سیرت پادشاه عادل غیاث الدّین است، و در هر دوری عمارت جهان و امن عالمیان از عدل بوده است، آیة قَالَ اللّٰهُ تَعَالیَ إِنَّ ٱللّٰهَ يَأْمُرُ بِٱلْعَدْلِ وَ ٱلْإِحْسَانِ وَ إِيتَآءِ ذِي ٱلْقُرْبَىٰ وَ يَنْهَىٰ عَنِ ٱلْفَحْشَآءِ وَ ٱلْمُنْكَرِ وَ ٱلْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ(۱)، وَ قَالَ رَسُولُ ٱللّٰهِ صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ وَ عَلَىٰ آلِهِ وَ سَلَّمَ عَدْلُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً، صَدَقَ ٱللّٰهُ وَ صَدَقَ رَسُولُهُ، بهترین سخنها سخن خدست و از آن گذشته‌تر سخن مصطفاست، خدا بعدل می فرماید پیغمبر از عدل می دهد، هرچ نیك خواستن مردمانست داخل «يَأْمُرُ بِٱلْعَدْلِ» است، و هرچ نیکوی کردنست در «وَ ٱلْإِحْسَانِ» مُدرجست، و هرچ رافت و شفقت و رحمت و صلت رَحِمست داخل کلمهٔ «وَ إِيتَآءِ ذِي ٱلْقُرْبَىٰ» است، و هرچ زِنا و فسق و فجورست باز داشتن از آن بدین لفظست که «وَ يَنْهَىٰ عَنِ ٱلْفَحْشَآءِ»، و هرچ رِبا و اکل حرام و ظلمست در ضمن «وَ ٱلْمُنْكَرِ» موجودست، و هرچ اخلاق بدست از حسد و بُغض و عُجب و کِبر «و ٱلْبَغْيِ» منصوص است، ملك تعالیَ پادشاه اسلام[را](۲)

(۱) قرآن ١٦، ٩٠ (۲) در متن محو شده است

f. 30b سلطان قاهر ابو الفتح کیخسرو خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْکَهُ بر محاسن مواظب داراد و از مساوی مجتنب، و مهتر و بهتر انبیا محمّد مصطفی عَلَیْهِ ٱلصَّلٰوةُ وَ ٱلسَّلٰمُ گفت عدل یك ساعته بهترست از عبادت هفتاذ ساله کچون پادشاه عدل کند رعیّت در امن بطاعت حق مشغول شوند در هر ساعتی هفتاد ساله عبادت در مملکت پادشاه ظاهر گردد و چون سبب و وسیلت آن عبادت عدل پادشاه بوده باشد در ثواب مشارك باشند، و در عمر و مال و نعمت و فرزند و خانهٔ او برکت پیدا آید، مثل ٱلْعَدْلُ أَقْوَى جَيْشٍ وَ ٱلْأَمْنُ أَهْنَى عَيْشٍ[1]، عدل نیروتر سپاهیست و امن نیکوتر دستگاهیست، شعر:

إِنَّ فَرِيدُونَ لَمْ يَكُنْ مَلَكًا * وَلَا مِنَ ٱلْمِسْكِ كَانَ مَعْجُونَا
بِٱلْعَدْلِ وَ ٱلْجُودِ نَالَ مَكْرُمَةً * فَٱعْدِلْ وَجُدْ كَيْ تَكُنْ[2] فَرِيدُونَا

(فریدون فرّخ فرشته نبود * ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این فرّهی * تو داد و دهش کن فریدون توی)[3]
جهان چون بدو بر نماند ای پسر * تو نیز آز مپرست و اندُه مخور[4]
ز بیدادگر شاه باید گریز * کزو خیزد اندر جهان رستخیز[5]
جهان‌را چو آباد داری بداد * بود تخت آباد و بخت از تو[6] شاد[7]
نماند بتو تاج شاهی و تخت * شوی شاد و روشن دل و نیکبخت

و اگر نَعُوذُ بِٱللّٰهِ وَ عِيَاذًا بِهِ مِنْ سَخَطِهِ پادشاه ظلم کند رعیّت از عبادت

(۱) فق f 14a (۲) سهو واضح است زیراکه بعد حرف «کَيْ» مضارع منصوب باید باشد، اگر بجای «جُدْ کَيْ» فعل امر «أَکْرِمْ» یا «أَنْصِفْ» یا کلمهٔ دیگر مثل این باشد صحیح نشود و درکتاب المعجم فی تاریخ ملوك العجم این مصراع اینطوراست جُدْ وَ أَنْصِفْ تَكُنْ فَرِيدُونَا، (۳) شه ص ۴۶—۴۷ (۴) ایضًا ص ۴۷ س ۲۴
(۵) ایضًا ص ۱۷۸۵ س ۸ (۶) رآ بو (۷) شه ص ۱۷۸۷ س ۲۸

بار ماند، رعیّت‌را خدای عزّ و جلّ از کرم خویش ثواب مضاعف کند، یکی ثواب آنك نیّت عبادت داشتند و از ظلم پادشاه نتوانستند و دوّم ثواب مظلومی، و شومی آن ظلم بجان و خان و مان و فرزندان آن f 31a ظالم برسد و برکات از مملکتش برخیزد، [مثل]: مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلْعَدْلَ حَصَّنَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ وَ مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلظُّلْمَ عَجَّلَ ٱللّٰهُ هُلْكَهُ[(۱)]، هر که عدل بکار دارد حصار ملکش شوذ و هر که ظلم پیش آرد شتاب هلکش بوذ، و پیغمبر عَلَيْهِ ٱلسَّلَامُ گفت اگرچه رعیّت ظالم باشند هلاك نشوند تا پادشاه عادل بود، و در روزگار پادشاه عادل نشو و نما در اشیا زیادت باشد، و محمّد مصطفی صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ گفت من در روزگار ملك عادل زادم، آورده اند که روزی سلیمٰن پیغمبر عَلَيْهِ ٱلسَّلَامُ بر بساط نشسته بود یکی بگرید و اورا در هوا بدید، گفت آنچ خدا بسلیمٰن داد بدیگر کس نداد، سلیمٰن عَلَيْهِ ٱلسَّلَامُ بشنید در جواب او گفت آنچ خدا از سلیمٰن بپرسد از دیگر کس نپرسد، و حکما گفته اند، حکمت إِنَّ ٱلْعَدْلَ مِيزَانُ ٱللّٰهِ ٱلَّذِي وَضَعَهُ لِلْخَلْقِ وَ نَصَبَهُ لِلْحَقِّ فَلَا تُخَالِفْهُ فِي مِيزَانِهِ وَ لَا تُعَارِضْهُ فِي سُلْطَانِهِ، فَٱسْتَعِنْ عَلَى ٱلْعَدْلِ بِخَصْلَتَيْنِ قِلَّةِ ٱلطَّمَعِ وَ شِدَّةِ ٱلْوَرَعِ[(۲)]، عدل ترازوییست که خدا[ی] تعالی بحق از بهر خلق ظاهر کرد، بدان خلاف مسجید که از بخس و کیل طفیف برهید، و این جوهر ثمین بقلّت طمع و شدّت ورع در کف آید، و رسول خدا صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ روزی خطبه میخواند این آیه بر زبان راند که ٱعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا[(۳)]، آنگه گفت مَنْ أُوتِيَ ثَلَاثًا فَقَدْ أُوتِيَ مِثْلَ مَا أُوتِيَ دَاوُدَ، فَقَالُوا يَا رَسُولَ ٱللّٰهِ مَا هِيَ، فَقَالَ ٱلْعَدْلُ فِي ٱلرِّضَا وَ ٱلْغَضَبِ وَ ٱلْقَصْدُ فِي ٱلْغِنَى وَ ٱلْفَقْرِ وَ خَشْيَةُ ٱللّٰهِ فِي ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِيَةِ، کرا سه چیز بدهند آنچ داودرا دادند اورا داده بوند، عدل و راستی نگاه داشتن در حال رضا و خشم، [بیت]

(۱) قق f 14a (۲) قق f 11a (۳) قر ۳٤، ۱۳

دادکن ای نگار مردم چشم * در نسیم رضا و آتش خشم

و باید که چون نتایج رضای کسی بر صفحات وجنات خود بیند میل بوی نکند، و اگر هیجان آتش خشم از کسی یابد جور در حقّ او نکند، چنی امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَ أَرْضَاهُ یکی‌را حدّی از حدّهای شریعت می زد او دشنامی بعمر داد عمر بن الخطّاب دِرّه بدیگری داد و گفت این حدّ تمام بزن، گفتند ای امیر المؤمنین چرا درّه بوی دادی، گفت زیراکه او دشنام می‌داد و مرا بخشم آورد بترسیدم که 31b از آن غضب درّه سخت‌تر زده شود پس حدّ نه از بهر خدا زده باشم، و دوّم اَلْقَصْدُ فِی ٱلْغِنَی وَ ٱلْفَقْرِ، بیت

گر توانگر بوی و گر درویش * نه کم از کم ده و نه بیش از بیش

باید که در فراخی و تنگ دستی راستی نگاه دارد و حقّ مردم گزاردن، نه در وقت دست تنگی از حق کم کند و نه در فراخ دستی زیادت دهد، و از آنکس ستاند که ستدن روا بود، و بدانکس دهد که دادن روا بود، و بهر حال مُنْقاد و مسخّر امر خدا بود، نه بهوای دل کند و به سر مراد نفس رود، حکمت صَیِّرِ ٱلدِّینَ حِصْنَ دَوْلَتِكَ وَ ٱلشُّكْرَ حِرْزَ نِعْمَتِكَ، فَكُلُّ دَوْلَةٍ یَحُوطُهَا ٱلدِّینُ لَا یُغْلَبُ وَ كُلُّ نِعْمَةٍ یَحُوزُهَا ٱلشُّكْرُ لَا یُسْلَبُ[1]، دولت بدین حصین باید کرد و نعمت بشکر دفین، کجون دین پاسبان دولت بود از تغلّب در امان باشد و چون شکر نگهبان نعمت بود از سلب فارغ، گویند وقتی مامون خلیفه چهار رسول باطراف می فرستاد چهار اسب هر یکی‌را بداد که هزار دینار ارزید هریك و سه هزار دینار صلت آنگه بفرمود تا موبد گبران[2]را حاضر کردند، گفت همه جهان مملکت نوشروان بود عطای او چند بودی، موبد گفت چهار هزار دِرهم، مامون گفت من امروز دوازده هزار دینار

(۱) فق "f 14" بجای یُغْلَبُ و یُسْلَبُ «یُغْلَبُ و یُسْلَبُ» دارد و این صحیح تر است،
(۲) در ب ا محو شده الاّ کافِ اوّل و الف و نون اخیر،

بچهار رسول داذم، موبذ گفت نوشروان از مال خوذ داذی و بقدر حق داذی و حزار گناهکار ار وی کسرا بیم سوذی، مثل: مَنْ سَاءَتْ سِيرَتُهُ زَالَتْ قُدْرَتُهُ، قدرت بـا سیرت بذ پـایدار نبوذ، مامون خاموش شذ و بفرموذ تا [صورت ؟][1] نوشروان عادل بوی نموذند، رویی دیذ چو ماه چهره تازه و انگشتری از یاقوت سرخ در انگشت داشت که هرگز چشم مامون مثل آن ندیذه بوذ، بر آن نوشته «به مه نه مه به»[2] سوّم گفت خَشْيَةُ ٱللهِ فِي ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِيَةِ، [شعر]

گوش می دار جانب یزدان * در همه حال آشکار و نهان

باید که مرد در سرّ و علانیه از خذای تعالی بترسد، هرچ کنـذ از بهر خدای کنذ و یقین داند که آنچ می گویذ خذای می بیند و آنچ می اندیشذ

f 32a خدای می دانـذ، چون این سه معنی بهمه حال یاد دارذ حقّ خَشْيَةُ ٱللهِ فِي ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِيَةِ گزارده بوذ، و بهترین عدلی آنست که بمسلمانان آن خواهذ که بخوذ پسندد، و هرچ بپسندذ که دیگری با وی کنذ باید که او با دیگران نکنذ، بیت:

تو بجای کسی مکن آن کار * گر کند با تو باشذت آزار

مثل بِالرَّاعِي تَصْلُحُ ٱلرَّعِيَّةُ وَ بِٱلْعَدْلِ تُمْلَكُ ٱلْبَرِيَّةُ[3]، بعدل ملك و حکم درکف آید و صلاح رعیّت بصلاح راعی روی نماید، و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ در موسم حاج نـدا فرموذی که ای مسلمانان من عُمّال شما می فرستم تـا ظلم شما از یکدیگر دفع کنند، اگر ایشان ظلم کنند شما بیر من بردارید تا دفع آن بکنم، و همچنین عمر بن الخطّاب رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ روزی در مردی بگریست بگمان مجرمی درّه بر وی زد، مرد گفت یا عمر اگر من نیکوکارم بر من ظلم کردی و اگر بد

(1) در ن‌آ محو شده است (2) رك به حکایات قابوس طبع کلکتّه حکایت ١٤٤

(3) وق f 10a

کرداری هم نیك نکردی که اوّل بکوهش زجر نکردی، عمر گفت راست گفتی برخیز و از من قصاص بستان، و امیر المؤمنین عمر بوموسی الاشعری‌را ولایت عراق داده بود، بکوفه مردی [با وی درازا][1] گفت، او بفرمود تا ویرا دُرّه زدند و سر بتراشیدند، او موی در کیسهٔ نهاد و پیش امیر المؤمنین عمر رفت و قصّه باز گفت عمر شفاعت کرد که پادشاه تماست اورا عفو کن، مرد گفت نکنم، عمر نامهٔ نبشت با بوموسی کچون این مرد بتو رسد اورا اجازت ده تا از تو قصاص بستاند و با تو همان کند که تو با وی کردی، چون برسید بوموسی و یارانش شفاعت کردند مرد قبول نکرد، بوموسی اورا تمکین داد و تازیانه و استره آورد تا قصاص کند، مرد گفت همانجا بدر جامع کنم که تو با من کردی، بوموسی بدر جامع آمد و جامه بیرون کرد و خلق جمع شدند، مرد استره و تازیانه بر گرفت و گفت اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا اَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ عُمَرَ بْنَ ٱلْخَطَّابِ ابوموسی‌را عفو کردم و بتو بخشیدم، لکن خواستم تا خلق بداند که خدای عزّ و جلّ دین اسلام بعمر بن الخطّاب عزیز کرد از عدل وی، مثل كُنْ بَعِيدَ ٱلْهِمَّةِ f 32b اِذَا طَلَبْتَ، كَرِيمَ ٱلظَّفَرِ اِذَا غَلَبْتَ، جَمِيلَ ٱلْعَفْوِ اِذَا قَدَرْتَ، كَثِيرَ ٱلشُّكْرِ اِذَا ظَهَرْتَ[2]، در طلب همّت بلند باید و کرم بوقت ظفر بکار آید و عفو با قدرت نیکو نماید و نعمت‌را شکر بیاراید، و علیّ بن عیسی که وزیر امیر المؤمنین المقتدر بالله بود یکی‌را از بنی امیّة پرسید که زوال ملك شما بچه بود، گفت ما بلذّتها مشغول شدیم و اعتماد بر وزیران کردیم، و ایشان منفعت خویش بر ما و رعیّت اختیار کردند وکارها از ما پنهان داشتند و بر رعیّت ظلم کردند و ایشانرا از انصاف ما نا امید کردند، مثل مَنْ طَالَ عُدْوَانُهُ زَالَ سُلْطَانُهُ[3]، طول معدلت از زوال سلطنت امان دهد، خراج سنگی بر دیهها نهادند تـا روستایی دیـه بگذاشت و ضیاعها خراب شد و خزانه کم گشت و لشکر باز افتاد و دلشان از ما برمید

(۱) در ن‌آ محو شده است (۲) وق f 9b (۳) وق f 10b

و دشمن ایشانرا مواجهت با وی گشتند، و سبب این همه غفلت ما بوذ که تجسّس احوال نمی کردیم، قَالَ اَنُوشِرْوَانُ(۱) مَا عَدَلَ(۱) مَنْ جَارَ وَزِيرُهُ وَ لاَ صَلَحَ مَنْ فَسَدَ مُشِيرُهُ(۲)، ظلم وزیر عدل امیر بپوشد و پادشاهرا صلاح نماند چو فساد مشیر بپوشد(۳)، و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گفت هرگز کاری کوچك نگذاشتم که بزرگ شوذ بل بکوچکی در یافتم و مادّتش منقطع کردم، لاجرم بجهت بیداری تا قیامت از عدل عمر باز می گویند، و پادشاه باید که مهیب بود بر دل ظالمان و ستمکاران تا از سهم او ظلم و ستم برود، و متواضع بوذ تا مظلومان راه داد خواستن باشد کَمَا قَالَ عَزَّ وَ جَلَّ اَذِلَّةٍ عَلَى ٱلْمُؤْمِنِينَ اَعِزَّةٍ عَلَى ٱلْكَافِرِينَ(٤)، و از نیّت نیکو و عدل پادشاه و امانت و دیانت رعیّت جهان معمور ماند، مثل: مَنْ عَدَلَ فِي سُلْطَانِهِ ٱسْتَغْنَى عَنْ اَعْوَانِهِ(٥)، سلطان عادل از اعوان مستغنی بود و از لشکر بی نیاز، و هرك(٦) دست ظلم بر گشود و تیغ ستم بر کشید خون خود ریخت و اوّل بجان و خان و مان و فرزندان خود زیان کرد، بیت•

طالم که کباب از دل درویش خورد
چون در نگری ز پهلو[ی] خویش خورد
دنیا عسلست هرك ازو بیش خورد f 33a
خون افزاید تب آورد نیش خورد(۱)

و در روزگار دیالم نگرمان بنان کهی یافتند پادشاهرا حاضر کردند صندوقی بود بر گشودند دو حقّه در وی نهاده بودند دو دانهٔ جو درو بر سنجیدند هریك متقالی بود، پادشاهرا عجب آمد گفت این چه حالت تواند بود مردی پیررا طلب کنید که ازو پیرتر نباشد تا این

(۱—۱) را اَعْدَلَ (۲) وق f 3b (۳) را سوسد (٤) قر ٥، ٥٩
(٥) وق f 10a (٦) را هرج (۱) در بالای این مصراع بخطّ الحاقی افزوده گزی کند و تب آرد و نیش خورد،

حال ازو بپرسیم، بهمه ولایت طلب کردند پیری‌را بیافتند پشت دو تا شده و سربر زمین نهاده، اورا گفتند ای بابا حالی چنین ظاهر شده است هیچ دانی که این چه شاید بوذ، پیر جواب داد که من ندانم از پدرم باید پرسیذ باشد که داند، گفتند ترا پدر هست گفت بفلان محلّت کهلی دو موی فلان نام پدر منست، چو اورا بیافتند گفتند تو در فلان محلّت پسری داری حال از وی پرسیدند گفت من ندانم ممکن که پدرم داند [تو هیچ دانی که این چه شاید بود گفت من ندانم ممکن که پدرم داند] گفتند تو پدر داری گفت در فلان محلّت پدری دارم مردی جوان، هرسه‌را پیش پادشاه حاضر کردند، ملك فرمود که این حالت ازو[1] عجبترست که پیر [پسر کهلست][2] و کهل پسر جوان ازیشان پرسید که حال خود گوید، جوان گفت پادشاه‌را زندگانی باد این حال از زنان افتاده است مرا زنی بیکست نگه‌دارد که رنجی بخاطر من رسد و اگر در روزی هزار کارش فرمایم روی ترش نکند لاجرم چنین تازه مانده ام، و پسر من زنی دارد که بعضی احوال با وی سازد و بعضی نسازد لاجرم نیمه پیر شده است، و پسر پسرم زنی سلیطه دارد که بهیچ حال نسازد و فرمان نبرد ازین سبب عاجز و پیر شده است، پادشاه گفت از حال جَو خبر داری گفت دارم در فلان روزگار پادشاهی عادل بود بعهد وی یکی زمینی بدیگری فروخت مشتری گنجی در وی بیافت داوری نزد پادشاه بردند، مشتری گفت من زمین خریدم گنج نخریدم بفرما تا گنج باز ستاند، بایع گفت من زمین با گنج فروختم آن من نیست باز نستانم، پادشاه گفت دختر یکی بزنی به پسر این f 33b دیگر دهید و زمین و گنج بدیشان دهید تا اگر از آن بایع باشد و اگر از آن مشتری از میان هردو بدر نرود، چنین کردند و این زمین آن سال بجَو بکشتند این جَو بر آمد، پادشاه فرمود که در جهان ببرید

(١) ار تو (٢) در متن محو سده

و سپید تا بعد از ما بداند که اثر عدل و همّت پادشاه چگونه اثر کند(۱) مثل. مَنْ اَسَآءَ اَجْتَلَبَ اَلْمَلَامَةَ وَ مَنْ اَحْسَنَ اَکْتَسَبَ اَلثَّنَآءَ(۲)، شعر.

هر که نیکی کند ثنا یابد * بد کنش میوهٔ بلا یابد

در کتب آمده است که پیش. از آنك قابیل هابیل‌را بکشت خوشهای انگور صد من بوذی و پوست اناری‌را کاروانی در میان رفتی، چون خون ناحق بر زمین افتاذ جمله بازین حال آمد، و نیّت پادشاه باید که نیکو بود تا در همه چیزها اثر کند در چهارپایان و درختان و میوها و غلّها، و حکایتی معروفست درین باب که روزی نوشروان از لشکر تنها ماند، بمزرعهٔ رسید، دختری‌را دید آب خواست، دختر از نی شکر قدحی آب بگرفت و برد نوشروان آورد و با وی تلطّف کرد، نوشروان تجرّع می نمود خاشاکی در قدح بود [از] آن آب آهسته [نوشیدن](۳) گرفت، پس دخترا گفت خوش آب آوردی اگر این خاشاك نبوذی، دختر گفت ای سرهنگ بعمد در قدح افگندم که تو تشنه بودی تا آب خوش خوری بآهستگی ترا زیانی ندارذ، نوشروانرا از زیرکی دختر عجب آمد، مثل اِذَا اَذْنَبْتَ فَاعْتَذِرْ وَ اِذَا اَذْنَبَ(۴) اِلَیْكَ فَاغْتَفِرْ، فَالْمَعْذِرَةُ بَیَانُ اَلْعَقْلِ وَ اَلْمَغْفِرَةُ بُرْهَانُ اَلْفَضْلِ(۵)، چون گناه کنی عذر خواه و چون عذر خواهند ببخش گناه‌را که عذر بیان عقلست و مغفرت برهان فضل، نوشروان بپرسید که این آب از چند نی شکر گرفتی، دخترك گفت از یکی، نوشروان متعجّب ماند و خراج دیه در جریده باز دید، اندك بود، گفت جائی که دخل بدین بسیاری بود خراج زیادت باید، پس وقتی دیگر بهمان مکان رسید و آب خواست، دخترك بیرون آمد و برفت تا آب آرد، دیرترك ماند، نوشروانرا شتاب گرفت، دخترك‌را گفت چرا

(۱) رك به حکایات فلیوبی طبع کلکتّه حکایت ۳۴ (۲) وق f 10b
(۳) در متن محوسه الّا نون احمر (۴) کذا فی الاصل وکذا ایضا فی وق ولی از ترجمهٔ فارسی معلوم میشود که بجای اَذْنَبَ «اُعْتُذِرَ» باید باشد (۵) وق f 9b

f 34a دیر آمذی، دختر حواب داد که ار نَی شکر آب بدشحواری می آمد سه نَی شکر نکوفتم، نوشروان گفت چرا چنین است، دختر گفت مگر یادشاه نیّت نگردانیده است چه من شنیده ام کچون یادشاه نیّت بر رعیّت تباه کند برکت ار همه چیزها برود، نوشروان‌را عجب آمد نا سِرّ نیّت نیکو کرد(۱) و عهد کرد که ایشانرا برنجاند، پس دخترکرا گفت یکبار دیگر آب توانی داد، دختر نروت چو نار آمد گفت ای سرهنگ یادشاه نا ما نیّت نیکو کرد که برکت نار آمد، نوشروان‌را عجب آمد دخترک‌را نزنی حواست(۲)، مثل خَیْرُ ٱلْمُلُوكِ مَنْ أَحْسَنَ فِي فِعْلِهِ وَ نِيَّتِهِ وَ عَدَلَ فِي جُنْدِهِ وَ رَعِيَّتِهِ، بهترین ملوك آنست که نیکو کند نیّت و عدل نا رعیّت،(۳) و امام جهان و مفتی اصفهان جمال الدّین الیردی گفت در شهر یرد مردی‌را دیدم علی علاّم نام پیر و صعیف شده عصایی در دست، و جماعت پیران یردرا هنور حکایت او معلوم باشد که دوارده سال یای علی علاّم حوشیده و در میان نارار جو کودکان نر رمین حیزیدی، مثل مَنْ رَامَ ٱلسَّلَامَةَ لَزِمَ ٱلْإِسْتِقَامَةَ(٤)، هرك سلامت حوید راه استقامت یوید، سه شب بیاپی در حواب دید که مصطفی صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ اورا گفتی ای علی پیش سلطان محمّد بن ملکشاه رو نا همّت نیکو کند و نیّت حیر در آورد و دست در یای تو مالد تا ارین بند برهی و یای تو نیکو شود، او حواب حویشانرا نار گفت، توریعی فرمودند و اورا چهاریای ترتیب کردند و اورا ناصفهان آوردند و نر در سرای سلطان ملازم شد، و هرگاه که سلطان نر نشستی قصّهٔ نوشتی که مرا نحلوت نا حداوند عالم سخنی هست للّه‌را مرا نگذار تا سخن حود نگوم که مردی درویشم و ار شصت فرسنگ بدین کار آمده‌ام، سلطان سعید نفرمود که اورا نحوانند تا هیچ کار دارد، گفتند ای حداوند او ۲۲

(۱) ن: آ سد (۲) رك بحکایات فلوبی طبع کلکتهٔ حکایت ۱۱
(۳) در حاشیه نوشته شده کرامت سلطان محمّد بن ملکشاه (٤) فو f 16b

مردی پیرست پایها خوشیده میگوید خوابی دیده ام میخواهم تا بگویم، سلطان فرموذ تا اورا بخلوت بیا[ورد]ند، مثل: اَلصَّبْرُ عَلَى ٱلْغُصَّةِ يُؤَدِّي إِلَى ٱلْفُرْصَةِ[1]، مصراع: صبر بر غصّه فرصت آرذ بار، علی علاّم در حضرت اعلی جواب خود باز گفت، سلطان‌را خاطر افتاذ که مگر حیلتی است f 34b تا چیزی بستاند، زیرا گفت اگر مقصود چیزیست هزار دینار بستان و باز گرد، علی علاّم گفت من نه بطلب زر آمده‌ام مرا رسول خذا نزد پادشاه فرستاد تاهمّت عالی کند و نیّت با رعیّت نیکو گرداند و دست در پای این عاجز مالد تا علّت بصحّت بدل شوذ از همّت نیکو و اثر نیّت پادشاه، یکبار سلطان محمّد بَرَّدَ ٱللّٰهُ مَضْجَعَهُ دست در پای او مالید هیچ اثر نکرد، مرد گفت رسول دروغ نگوید نیّت نیکو کن، سلطان آب خواست و طهارت کرد و دو رکعت بگزارد و سر بسجده نهاذ و از خذای قبول کرد که با خلق نیکوکار باشد، پس سر از سجده برداشت و دست در پای علی مالید، آوازی از پای او بیرون آمد و این علی از جای بجست و لبّیك زد و پیاده بحجّ رفت و باز آمد و از سلطان هیچ قبول نکرد، مثل إِنَّ أَقْرَبَ ٱلدَّعَوَاتِ مِنَ ٱلْإِجَابَةِ دَعْوَةُ ٱلسُّلْطَانِ ٱلصَّالِحِ وَ أَوْلَى ٱلنَّاسِ بِٱلْإِنَابَةِ أَمْرُهُ وَ نَهْيُهُ فِي ٱلْمَصَالِحِ[2]، دعای پادشاه صالح باجابت نزدیکتر بود و امر و نهی او در مصالح با انابت رفیق و شریکتر، و از حکایات عمر بن الخطّاب و عمر بن عبد العزیز رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمَا خاطرها بدان رود که از سیرت ایشان اثر کرد، این حکایت از آن آوردم تا یقین شود که همّت پادشاه و نیّت نیکوی او اثر کند در آدمی و چهارپای و غلّها و میوها و آبها و غیر آن، و سلطان قاهر عظیم الدّهر ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ از اسلاف خویش اعتبار گیرد و از خدای عزّ و جلّ عدل و انصاف فرا پذیرد تا از میامن عدل او اختطاف خطّاف از ذباب ضعیف و تعرّض پشّهٔ حقیر کوتاه گردد، و

(۱) وق f 16a (۲) وق f 15a

مقار باشه از تهدّم عصفور وصرر رهر ار بیش رسور منقطع ماند و چهرهٔ کاه ربای که در فراق رحسار کاه ررد. مانده است سرح شود و تصادّ و تنافی ار مزاج طبایع اربعه برخیرد و مار گرره از لعاب نوش دهد، و آنچ اسلاف سلاطین آل سلجوق عدل فرموده اند و در انصاف f 35a فروده و راحت خلق نموده پیش عدل و انصاف این پادشاهی کاهی اره کوهی نمایـد، در حکایت آورده اند که سلطان محمّد بن ملکشاه مهیب بودی و برادرش برکیارق لطیف بودی و با همـه کس مزاح کردی، روزی سلطان محمّد مروارید آکه را گفت تو مرا دوستر داری یـا برکیارق‌را، مروارید گفت ای خداوند بالله که تـرا دوستر دارم امّا برادرت‌را چیزی هست که ترا نیست او خوش خوی ترست خُلقی نیکو دارد و پیشانی تو سهمناکست، سلطان گفت ای مرواریـد ار ترس پیشانی منست که هزار فرسنگ در هزار فرسنگ درویشگان خوش می توانند خفت، چه اگر من با همه کس مزاح کنم ارار پای ار پای مردم بدر کند، مثل مَنْ حَسُنَتْ سِيَاسَتُهُ دَامَتْ رِيَاسَتُـهُ، هرکرا سیاست نیکو بود رياست نمانـد، و پادشاه که با سهم و سیاست بود جهان آرام نگیرد و طالمان دست کوتـاه نگرداند و رعیّت آسوده نماند، مثل مَنْ ضَعُفَتْ سِيَاسَتُهُ بَطَلَتْ رِيَاسَتُهُ[1]، و ار رسول عَلَيْهِ ٱلسَّلَمُ روایت کرده اند که گفت إِذَا جَارَ ٱلسُّلْطَانُ قَحَطَتِ ٱلسَّنَةُ، چو پادشاه جور نمایـد و در ظلم فزاید قحط بر آید، و آورده اند در تفسیر این آیت که خدا می فرماید، ایـة قَالَتْ نَمْلَةٌ [يَا] أَيُّهَا ٱلنَّمْلُ ٱدْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمٰنُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ[2]، گفتند سلیمان ارین نمله پرسید که تو ارین حمله چـه باشی، گفت پادشاه ایشانم، سلیمان گفت ترا لشکر چندست، نمله گفت هفتاد هرار هرار سروران دارم هر یکی هفتاد هرار هرار قایدان دارنـد هر یکی ارین قایدان چندان لشکر دارد که عدد ایشان خدای

(۱) وق f 14b (۲) قر ۲۷ ، ۱۸ ،

تعالی داده، و هفت طبقهٔ زمین جمله لشکر من دارند و مرا خبر باشد که تو که سلیمانی گذر می کنی، ترسیدم که یکی از لشکریان تو پای بر موری نهد فردای قیامت مرا بدان بگیرند، آمدم از هفتم طبق زمین تا ایشانرا با جای خود برم و مرا گرفتاری نباشد(۱)، مثل و حکمت. مَنْ کَانَ مَرْتَبَتُهُ عَلَى ٱلنَّاسِ بِمَرْتَبَةِ ٱلرِّيَاسَةِ وَ مَزِيَّةِ ٱلسِّيَاسَةِ فَحَقِيقٌ عَلَيْهِ أَنْ يَحْفَظَ بِحُسْنِ ٱلرِّيَاسَةِ مَرْتَبَتَهُ وَ يَسْتَدِيمَ بِحُسْنِ ٱلسِّيرَةِ مَزِيَّتَهُ لِتَدُومَ f. 35b لَهُ ٱلنُّعْمَى وَ يَسْعَدَ فِي ٱلدِّينِ وَ ٱلدُّنْيَا(۲)، هر که بمرتبت ریاست و مزیّت سیاست بر مردم تقدّم یابد باید که ریاست نیکو کند و حسن سیرت شعار خوذ سازذ تا نیکبخت دنیا و آخرت شوذ، و محمّد بن الحسن الشّیبانی(۳) رَحِمَهُ ٱللّٰهُ گفته است که اگر در مشرق یك درم ناحق از جهودی بستانند بر پادشاه مغرب و مسلمانان آنجا واجب باشد رفتن و آن درم باز ستدن و با وی دادن و اگر نکنند گرفتار شوند زیرا که زیردست او بودند، و هشام بن عبد الملك روزی پیش عمر عبد العزیز شد با قوم خویش، گبری بیامد و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست، عمر هشامرا گفت او بر تو دعوی دارد برخیز و با خصم برابر بنشین بجای خصمان، هشام گفت وکیل من با وی بنشیند، عمر گفت مرد از تو نه از وکیل تو طلب می کند برخیز و با وی بنشین، هشام برخاست و با گبر بنشست، هر وقت که گبر سخن گفتی هشام از سر سلطنت غلبه کردی، عمر هشامرا گفت در پیش من این تهدید می کنی، گبر چون عدل عمر دید گفت یا امیر المؤمنین این زمین از آبا و اجداد میراث یافتهام از من می ستاند، هر دو بسجلّ عرصه کردند حجّت گبر قوی تر بود حجّت هشام پاره کرد و گبررا گفت اِرْجِعْ اِلَى زَرْعِكَ بر سر ملك خود رو، مثل مَنْ أَضْعَفَ ٱلْحَقَّ وَ خَذَلَهُ أَهْلَكَهُ ٱلْبَاطِلُ وَ قَتَلَهُ(۴)، هرکه حق را ضعیف

(۱) رك حکایات ملوبی طبع کلکتّه حکایت ۱۴۹ (۲) وق f 15b (۳) رك نص ۱۲ ح ۳ (۴) وق f 14a

چو خورشید(۱) از بساط لاجوردی * علم زد بر سر دیوار زرد
چو سلطان در هزیمت عُود می سوخت * علم را می درید و چتر می دوخت
عنان(۲) یك رکابی زیر می زد * دو دستی با فلك شمشیر می ز
چو عاجز گشت ازین خاك جگرتاب * چو نیلوفر سپر بفکند بر آب
ملك زاده در آن دِه خانهٔ خواست * ز سرمستی درو مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران * صبوحی کرد تا شب زنده داران
f 36b سماع ارغنونی گوش می کرد * شراب ارغوانی نوش می کر
صراحی را ز می پُرخنده می داشت * بمی جان و جهانرا زنده می داشت
مگر کز(۳) توسنش بد لگامی * دهن بر کِشتهٔ(۴) زد صبح نامی(۵)
و زین غوری غلامی تیز چون قند * ز غوره کرد غارت خوشهٔ چند
سحرگه کآفتاب عالم افروز * سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از(۶) حوصله زاغ سیه پر * بزیر پرّ طوطی خایهٔ ز
تنی چند از نادان(۷) که دانی * خبر بردند نزد شه نهانی
که خسرو دوش بی شرمی(۸) نمودست * ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست(۹)
ملك گفتا بی دام گناهش * بگفتند آنك بیدادست راهش
سمندش کشت زار ما خورد * غلامش غورهٔ دهقان بیازرد(۱۰)
شب از درویش بستد جای تنگش * بنامحرم رسید آواز چنگش
گرین بیگانهٔ بودی به فرزند * ببُردی جان و مالش را خداوند
زند بر هر کسی فصّاد صد نیش * ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند * تگاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند * گلابی را بآب شوره دادند

(۱) ن‌ا خورشید (۲) خمسه عنانرا (۳) خمسه از (۴) ایضًا سبزه
(۵) ایضًا عامی (۶) ن‌ا از (۷) کذا فی الاصل و ظاهرًا اسطور ورق خراب است و خمسهٔ مذکور بجای «ز نادانان» «از گرانجانان» دارد (۸) خمسه بیرسمی (۹) خمسه . چه بوده است (۱۰) خمسه تبه کرد

در آن خانه که بوذ آن روز تختش * بصاحب خانه بخشیدند رختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند * ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می کردند ازین پیش * نه با بیگانه با دُر دانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی * که با فرزند ازآن سان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند * ز سد یك قراضه سر بخیزند f 37a
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم * که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما و او گبر نامست * گر این گبری مسلمانی کدامست
چو خسرو دید کان خواری برو رفت * بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد * پدر پاداش او بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست * وزآن غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را * که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد * گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت * جهان فریاد و رستاخیز برداشت
بپورش پیش می رفتند پیران * پس اندر شاه زاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك * برسم مجرمان غلتید بر خاك
که شاها بیش ازینم رنج منمای * بزرگی کن بخردان بر ببخشای
عنایت کن که این سرگشته فرزند * ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جُرمیست اینك تیغ و گردن * ز تو کُشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه * ندارم برگ ناخوشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاك * بگریه سر بنهاد آن گوهر پاك
چو دیدند آن گروه[1] آن درد و زاری * همه بگریستند الحق بزاری
وزآن گریه که زاری بر همه افتاد * بگریه های هایی بر شه افتاد
که طفلی خُرد با این سازبینی * کند در کار این سان خرده بینی
هنربندی که دولت بند بخواهد * خُر اقبال بدر بنا خود بخواهد f 37b

(١) ن آ کره

چه سازذ با تو فرزندت بیندیش * همان بیند ز فرزندان پس حویش
نیك و بد مشو در بند فرزند * بیابت حود كند فرزند فرزند
چو هرمز دیذ كاں فرزند مقبل * مداوای روان و میوهٔ دل
بداں فرزانگی و آهسته راییست(1) * بداست او كه آں فرّ خداییست
سرش بوسید و شفقت بیش كردش * ولی عهد سپاه حویش كردش

توقّع ار لطف ربّانی آنست كه وارث دولت آل سلجوق حداوند عالم پادشاه بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح كیخسرو بن السلطان العادل قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللهُ دَوْلَتَهُ(2) احیای آن مراسم بكند، و(3) ار تعصّب(4) كه میان اصحاب امام ابو حنیفه(5) و اصحاب امام شافعی واقع شود دفع كند كی عاقبت تعصّب بدشمنی انجامد و دشمنی مسلمانان شوم باشد، و عمارت اوقاف و مدارس اسلاف [كند] چه ایشان دولت اسلام(6) ار تعصّب دین و تربیت علما یافتند، و دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمن الرّاوندی جانك در فهرست كتاب راحة الصّدور متقبّل شده است دكر سلطنت و دولت و شجرهٔ انساب هر سلطانی بر سبیل احتصار می آرد تا پادشاه عادل سیر حمیدهٔ اسلاف [حود](7) بخواند و نهضت ایشان در طلب ملك ار ابتدا تا انتها ببیند و آنچ محامد احلاق و مكارم اعراق هریك بوده است و محاسن عدل و انصاف ار بهرحود احتیار كند انشاء الله تعالی،

(1) جمله بدل گفت این سطر فرخنده رای دست (2) ب آ ی ی حركات (3) كلمهٔ «و» در حاشیه بخطّ الحاقی افروده شده است (4) اینجا در حاشیه بخطّ الحاقی افروده شده كی میان اصحاب ائمّه افتد كی عاقبت تعصّب بدشمنی انجامد و دشمنی مسلمانان شوم باشد (5) اینجا بخطّ الحاقی در حاشیه افروده شده و اصحاب امام شافعی واقع سود دفع كند (6) كلمهٔ «اسلام» بخطّ الحاقی در بالای كلمهٔ «دولت» افروده شده است (7) در حاشیه افروده شده است

[فهرست اسماء السّلاطین]

الملك چغری بك ابو سلیمٰن داود بن میکائیل بن سلجوق (۱) f 38a

(۱) [السّلطان رکن الدّین ابو طالب طغرلبك محمّد بن میکائیل بن سلجوق یمین امیر المؤمنین] (۲)

(۲) السّلطان عضد الدّولة ابو شجاع الب ارسلان محمّد [برهان امیر المؤمنین] (۳)

(۳) السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمّد [الب ارسلان] قسیم (۴) امیر المؤمنین (۵)

(٤) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ابو المظفّر برکیارق بن ملکشاه یمین (٦) امیر المؤمنین ۱

(٥) السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد بن ملکشاه قسیم (۷) امیر المؤمنین

(٦) السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ابو الحٰرث (۸) سنجر بن ملکشاه برهان (۹) f, 38b امیر المؤمنین

(۷) السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین محمود بن محمّد بن ملکشاه یمین ۱۵ امیر المؤمنین (۱)

(۸) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ابو طالب طغرل بن محمّد بن ملکشاه یمین امیر المؤمنین ۱۸

---

(۱) مصنّف اینجا چغری بك را در زمرهٔ سلاطین شمرده است ولی در ضمن کتاب هیچ ذکری ازو نکرده است (۲) درین فهرست محذوف است (۳) کذا فی زبَ و تگَ و عَ (٤) زنَ و تگَ یمین، سیاست نامهٔ نظام الملك امین (٥) نام سلطان محمود بن ملکشاه که بعد ازین باید باشد هم اینجا و هم در ضمن کتاب مذکور نیست، مصنّف اورا از جملهٔ سلاطین نمی شمرد (رکَ بذکر برکیارق در مابعد) (٦) زنَ برهان، عَ قسیم (۷) عَ ناظم (۸) نَ آ ابو الحرث (۹) زنَ و زبَ یمین

(۱) بعد ازین نام سلطان داود بن محمود باید باشد که چند ماه سلطنت کرد، مصنّف اورا هم مثل سلطان محمود بن ملکشاه حذف کرده است

(۹) السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح مسعود بن محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین
(۱۰) السّلطان معیث الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمود بن محمّد یمین امیر المؤمنین
f 39a (۱۱) السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد بن محمود بن محمّد قسیم امیر المؤمنین
(۱۲) السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ابو الحرث(۱) سلیمن بن محمّد بن ملکشاه برهان امیر المؤمنین
(۱۳) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ارسلان بن طغرل [بن محمّد] قسیم امیر المؤمنین
(۱٤) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ابو طالب طغرل بن ارسلان [بن طغرل] قسیم امیر المؤمنین

[ذکر ابتدای کار سلجوقیان]

f 39b چنانك در شجره نموده آمد ذکر سلاطین آل سلجوق کرده می شود که [در] ابتدا آل سلجوق سپاهی کامگار و عددی بی شمار بودند و مال بسیار داشتند و خیل و حشمی باانتظام و عُدّت و شوکت تمام و نعمت و حرمت بکام(۲)، مردمانی دین دار بیدار، مثل مِنْ دَلَآئِلِ ٱلْإِقْبَالِ قِلَّةُ ٱلْإِغْفَالِ، نشان آفتاب اقبال ایشان از غفلت دُور بودن بود و اجتناب از دار کفر و میل بمجاورت دار اسلام نمودن و زیارت خانهٔ کعبه و تقرّب بائمّهٔ دین پیشه گرفتن چنانك پیغمبر صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ فرموده است، خبر اَلنَّظَرُ إِلَى ٱلْكَعْبَةِ عِبَادَةٌ وَ ٱلنَّظَرُ إِلَى ٱلْعُلَمَآءِ أَحَبُّ إِلَى ٱللّٰهِ تَعَالَى مِنَ ٱلنَّظَرِ إِلَى ٱلْكَعْبَةِ، آن بزرگان از ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی چراخوار بولایت ماوراء النّهر آمدند(۳)، بزمستان منزلگاهها شان نُور بخارا

(۱) ن آ ابو الحرب (۲) رن ص ۵، تک ص ٤۳٤، آ ج ۹ ص ۳۲۱ و مابعد
(۳) یعنی در سنهٔ ۳۷۵ (تک ص ٤۳٤)

بود و تابستان سُغد سمرقند[1]، و سلجوق‌را چهار پسر بودند، اسرائیل[2] که هفتم جدّ سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السلطان قلج ارسلان خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ[3] بود بزرگتر و از همه داناتر بود، و چون برو ظلم رفت و بسبب غدر محمود سبکتگین با او برادران برخاستند و خویشان کین خواستند ملك بگرفتند و اعقاب ایشان ملکتی فسیح و دولتی عریض بیافتند و جهان از ایشان بیاسود و معمور بود تا بدین حال که چشم زخم رسید و بیشتر اولاد ایشان منکوب شدند و در قلاع محبوس ماندند ملك تعالی از نسل اسرائیل سلیمانی‌را بفرستاد که ملك موروث او بمودار عهد نوشروانست و سلیمان وار آدمی و دیو و پری و وحش و طَیْر [در] حضرتش بِساطَیْن خدمت خواهند کشید و رکاب او در جهان گیری سیر غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَ رَوَاحُهَا شَهْرٌ[4] پیشه خواهند گرفت، ملکا و پروردگارا اطناب سراپردهٔ دولت او با دامن قیامت پیوسته دار، و بعد از اسرائیل میکائیل بود و یونس[5] و موسَی بیغو[6]، شعر f 40a

چنان چون سزد پادشاهان داد * بزرگ و خردمند و نیکو نژاد

و چون سلطان محمود سبکتگین با ایلك خان صلح کرد و محمود بکنار جیحون آمد[7] و بهم رسیدند و یکدیگررا بدیدند و بمواثیق و عهود

---

(۱) رن ص ٥، تگ ص ٤٢٤ (۲) رت پیغو ارسلان المدعوّ اسرائیل، رن پیغو ارسلان، آآ ارسلان (۳) رآ بی حرکات (٤) قر ٣٤، ١١ (٥) رت و رن و آآ هیچ دکر او نکرده اند (٦) رن و آآ و تگ فقط «موسَی»

(۷) ایلك خان از جملهٔ ملوك ترك ماوراء النّهر معروف بخانیّهٔ افراسیابیه بوده است، اسمش نصر بن علی بن موسَی بن ستُق است و ایلك خان لقب اوست، از سنهٔ ۳۸۲— ٤٠٣ سلطنت نمود (حواشی چهار مقاله)، میان او و سلطان محمود در سنهٔ ۳۹٦ مصالحت رفت ولی چنانکه از کتب دیگر مثل تاریخ ابن الاثیر معلوم می شود که سلطان محمود خود برای این مصالحت نیامده بود بلکه بواسطهٔ مرسلت عهد و پیمان در میان رفت، و صُلحی که مقصودِ مصنّف است در سنهٔ ٤١٩ (و بقول صاحب زین الاخبار در سنهٔ ٤١٥) در میان سلطان محمود و قدرخان رفته بود و این قدرخان که برادر زادهٔ (؟) ایلك خان سابق الذّکر بوده است تا سنهٔ ٤٢٣ سلطنت نمود (رك

مستظهر شد، و نواحی و حدود ممالك هریك معیّن شد ایلك زبان برگشود و مرا محمود بموذ که قومی سالهاست تا در ولایت من آمده اند از ترکستان و مراعی و مرغزارهای نُور بخارا و سُغد سمرقند بدست فرو گرفته، و لشکری بسیار و سپاهی بی شمارند، مقدّم ایشان سلجوق بن لقمان[1] بود چهار پسر ازو برخاسته اند و در میان خیل مقدّم و محترم شده و اُهْبت و آلت لشکری ساخته و عُدّت و ساز پادشاهی راست کرده خیلی با نیرو و عددی فراوان، ایمن نتوان بوذ اگر ترا وقتی بطرف هند[و]ستان نهضتی باشد که ازیشان فسادی آید بطلب ولایتی یا قصد ناحیتی و طمع ملکی، با ایشان استظهاری واجبست و نوابی در حواشی متعیّن، مثل مَنْ طَالَ أَمَلُهُ سَآءَ عَمَلُهُ[2] امل دراز عمل ناساز آورد، سلطان محمود رسولی چرب زبان بنزدیشان فرستاذ و پیغام داذ[3] که عجب داشتم از کاردانی و عقل شما که بحکم همسایگی تا این غایت از جانب ما التماسی نکردید و آرزویی نخواستید، و مارا بدوستی شما رغبتی تمامست و نیز بمددی، و از معاونتی مستغنی نیسیم از جانب شما، اگر جیانك جمله برادران نتوانند آمدن یکیرا اختیار کنند که بحضرت ما آید، و ما بر کنار آب مقام ساخته ایم تا مسافت نزدیکتر بود که با او عهدی بسته آید و استظهاری کرده شوذ، این کید بیندیشید و این مثل نشنید، مثل لَا تَفْتَحْ بَابًا يُعْيِيكَ سَدُّهُ وَلَا تُرْسِلْ سَهْمًا يُعْجِزُكَ رَدُّهُ[4]، دری بسر مگشای که در بستن آن متعذّر بود و تیری میندار که دفع آن

به طبقات ناصری ترجمهٔ میجر راورتی (Raverty ،II ص ۱۱۶، ۳ ۹ و ۹۰۴) پس گمان آنست که مصنّف هردو مصالحات‌را (یعنی یکی که با الملك خان ترك و دیگری که با قدرخان ترك) اینجا مخلوط کرده است و الله اعلم،

(1) کذا ایضًا فی ج و ع و ترجمهٔ طبقات ناصری بحوالهٔ مجمل فصیحی خوافی، ولی در کتب دیگر مثل اا و ر و رص و حس بجای «لقمان» «دقاق» (یا تقاق) است و معنی آن در ترکی بقول رت «القوس من الحدید» (2) دق f 76 (3) اا ج ۹ ص ۳۲۳، (4) دق f 198 و در امثال الشهی (مجانی الادب ج ۳ ص ۷۳ بتصرّف یسیر)

ناممکن باشد، چو پیغام سلطان محمود سمع مبارك ایشان رسید از سر وفای مسلمانی و صفای طاهر و باطن اسرائیل(١) را که مقدّم و محترم ایشان f 40b بود اختیار کردند و در خدمت رکاب میمون او لشکری گران روی بمحمود نهاد، محمودرا خبر شد مُسرعیرا پیغام داد و بذیرهٔ اسرائیل فرستاد که درین ساعت بمدد لشکر حاجت نیست مقصود دیداری و استظهاری است، لشکر همانجا بمان و تو با خاصگیان و اعیان حریف بیای، برین موجب بیامد، مثل . مَنِ اقْتَحَمَ اللُّجَّةَ اَتْلَفَ المُهْجَةَ(٢) شعر(٣)

هر که در شد بحر بی پایاب * تشنه میرد چو آتش اندر آب

چو اسرائیل برسید محمود اورا اکرام تمام کرد و با خویشتن بر تخت نشاند و تقریب و ترحیب و پُرسش نیکو کرد و در اثناء سخن گفت مارا هر وقت بهند[و]ستان بغزو کافران لشکری گران می باید بلاد خُراسان معطّل و مُهمل می ماند، آرزو چنانست که میثاقی و استظهاری تمام باشد تا اگر از طرفی خصمی برخیزد و فتنهٔ انگیزد که بمددی محتاج شویم استعانت بخیل شما کنیم، اسرائیل در معرض جواب گفت از جانب ما در بندگی تقصیر نباشد، محمود گفت اگر حاجت افتد بچه نشان مارا مدد رسد وچه قدر بود، اسرائیل کمانی در بازو افکنده بود و [دو](٤) چوبه تیر بند قبا فرو زده از آن یك چوبه بمحمود داد و گفت بوقت احتیاج این بخیل ما فرست تُرا صد هزار سوار مدد رسد، محمود گفت اگر بسند نیاید، تیر دیگر پیش او نهاد و گفت این‌را بلخان کوه(٥) فرست ترا پنجاه هزار سوار مدد آید، گفت [اگر] بسند نیاید، کمان بداد گفت بنشان بترکستان فرست اگر دویست هزار سوار خواهی بیاید،

---

(١) آآ ارسلان، رن و رض سعو ارسلان (٢) وق f 17a (٣) رآ سعر
(٤) در متن اصلی محو شده از رسالهٔ جوینی گرفته شد (٥) کوهیست در شمال مشرق خُراسان، آآ می گوید « حبل بلخان (سهوًا بجای بلخان) هو الّذی عند خوارزم القدیمة » (ج ٩ ص ٢٦٧)

محمود ازین سخن بیندیشید و اورا وَرا گرفت(۱)، مثل • مَنْ سَاءَتْ سِيرَتُهُ لَمْ يَأْمَنْ اَبَدًا وَ مَنْ حَسُنَتْ سِيرَتُهُ لَمْ يَخَفْ اَحَدًا(۲)، شعر:

بد کنش‌را امان نخواهد بوذ * نیك سیرت نترسد از دذ و دوذ

آنگه نان خواست و مجلس بیاراست، نان خوردند و دست بشراب آوردند، به شادی و سرور صبوحی کردند، محمود خلعتهای خوب باسرائیل و خیل او داذ، بعد از آن هر امیری‌را از لشکر خوذ فرموذ تا سرخیلی و مقدّمی‌را f 41a بوثاق خود مهمان بردند و شرابهای گران در داذند و چون مست شدند بندهای گران بر نهاذند و او با(۳) اسرائیل همان کرد وهم در شب بهندوستان بقلعهٔ کالنجر فرستاد، مثل مَنْ اَطَاعَ هَوَاهُ بَاعَ دِينَهُ بِدُنْيَاهُ(٤) هرکه پَیْ روی هوا کند هر آینه ترك دین و دنیا کند، چون اسرائیل از خواب مستی در آمد خویشتن‌را خسته و بسته دید، تن در قضا داد،

شعر ای تن ار چند بستهٔ دامی * در کف دشمنان بناکامی
بقضای خدای راضی شَوْ * تا شوی ساکن و بیارامی

و جماعت مقدّمان دیگررا که گرفته بوذند بقلاع دیگر فرستاذ و بجان امان داد، شعر

(یکی داستان زد بریں بر پلنگ * چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
بنام ار بریزی مرا من گفت خون * به از زندگانی ننگ اندرون)(۵)
(ز دشمن مکن دوستی خواستار * اگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست * اگر پای گیری سر آید بدست)(٦)

و اسرائیل هفت سال در قلعهٔ کالنجر بماند(۷) دو ترکمان از خیل او

(۱) یعنی در سنهٔ ٤١٩ (و بقول صاحب زین الاخبار ٤١٦) رك به تکَ ص ٤٣٥
(۲) دوَ f 10b (۳) بَآ با (٤) وقَ f 5b، بَآ «وَدُنْيَاهُ» بجای «بِدُنْيَاهُ»
(۵) شهَ ص ٨١٥ س ٧—٨، مصراع ثانی در شعر اوّل چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
(٦) ایضاً ص ١٤٢٣ س ١٤—١٥ (۷) تکَ ص ٤٣٥،

بیامدند و مدّتها بر آن قلعه آب کشی کردند، روزی در فرصتی اورا بدیدند و طریقی سگالیذند که اورا در شب بدزدیدند، در راه بیشهٔ پیش آمذ راه گُم کردند، شعر.

جهان بد سگالد نگویذ بکس * نباشد بهر کار فریاذ رس

دگر روز کوتوال بر اثر بیامد و اورا بگرفت، چو لشکر تنگ رسیذ او ترکانانرا گفت از من طمع ببرید و برادرانرا بگوییذ که در طلب ملك نکوشید و اگر ده بارتان بشکند نومید مشویذ و بر مگردید که این پادشاه مَوْلَی زاذه است نسبی ندارذ و غدّارست ملك بر وَی نماند و بدست شما افتد[1] مثل. لَا تَثِقْ بِالدَّوْلَةِ فَإِنَّهَا ظِلٌّ زَائِلٌ وَ لَا تَعْتَمِدْ عَلَى النِّعْمَةِ فَإِنَّهَا ضَيْفٌ رَاحِلٌ[2]، دولت سایهٔیست که هر لحظه بگردذ و نعمت چو مهمان بهرکس بپیوندد، و اسرائیل‌را با قلعه بردند و بند سخت‌تر کردند و هم‌آنجا وفات یافت و بجوار رحمت حق رسید، شعر. f 41b

بخواهد بُدن بی گُمان بودنی * نکاهد بسیرهیز افزودنی[3]

هنرمند با مردم بی هنر * بفرجام هم خاك دارد بسر

(برین داستان زد یکی مهر نوش * پرستار با هوش [و] پشمینه پوش

که هرکو بمرگ کسی گشت شاد * ورا رامش و زندگانی مباد)[4]

نباید جُز از مرگ‌را جانور * اگر مُرد خواهی غم من مخور[5]

اگر خود گُذَر یابی از روز بد * بمرگ کسی شاد باشی سزد[6]

چنین داستان زد یکی مرد پیر * که گر شادی از مرگ من تو ممیر[7]

(که جُز مرگ‌را کس ز مادر نزاد * ز کسری از آغاز تا نوش زاد

سرینتّه و پیل با مور و گرگ * رها نیست از چنگ و منقار مرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش * بپیماید اندازهٔ کار خویش[8]

(۱) تکّ ص ۴۳۵ (۲) فق f 6a—b (۳) شه ص ۴۳۹ س ٦ (٤) ایضاً ص ۱٦۵۱ س ۳—٤ (۵) ایضاً ص ۱٦۵٤ س ۲۵ (٦) ایضاً ص ۱٦٤۹ س ۲ (۷) ایضاً ص ۱٦٤۷ س ۱۵ (۸) مصراع ثانی در شه نماند سرانجام و آغاز خویش

کنارش پُر از شهریاران بوذ * بَرَش پُر ز خون سواران بوذ
پر از مرد دانا بوذ دامنش * پر از خون رُخ و چاك پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ * برو بگذرذ پرّ و پیکان مرگ
و دیگر که از مرگ شاهان داذ * نگیرذ کسی یاذ جُز بذ نژاذ)[١]

و پسر اسرائیل قتلمش بنشناس در حوالی قلعه می گشت، چون خبر وفات پذر بذو رسیذ براه بیابان سرخ کلاهان از هندوستان بسیستان آمد و از آنجا بخارا پیش عمّان و احوال بگفت، ایشان خوذ در طلب ملك و فرصت انتقام بوذند و منتظر وقت خروج، مثل. مَنْ تَعَزَّزَ بِاللّٰهِ لَمْ يُذِلُّهُ[٢] سُلْطَانٌ وَ مَنْ تَوَكَّلَ عَلَيْهِ لَمْ يَضُرُّهُ إِنْسَانٌ[٣]، یکرا خذای عزّ و جلّ عزیز کند هیچ سلطان اورا ذلیل نکنذ و هرکرا توکّل بر خذای f. 42a بوذ کس اورا برنجانذ، آنگاه کس بمحمود فرستاذند که مارا این مقام تنگست و این مراعی بمواشی ما وفا نمی کنذ دستوری ده که ما از آب بگذریم و میان نسا و باورد مقام سازیم[٤] ارسلان جاذب[٥] که والی طوس بود و رباط سنگ بست کردست و آنجا مدفونست[٦] سلطانرا

---

(١) شه ص ١٦٤٩ س ١٣—١٧ و ٢١ (٢) زب: یَذِلُّه (٣) وق f 6a

(٤) از این بیان مستفاد می شود که سلجوقیان این پیغام بعد از وفات اسرائیل فرستاده بودند و این سهو است ظاهرًا، سلطان محمود اسرائیل‌را در سنهٔ ٤١٥ (بقول زبدة الاخبار، و بقول کتب دیگر در سنهٔ ٤١٩) گرفته بود، و چون اسرائیل هفت سال بعد از گرفتار شدن وفات کرد پس وفات او البتّه در سنهٔ ٤٢٢ (و بقول ثانی در سنهٔ ٤٢٦) واقع شده است و وفات سلطان محمود باتّفاق مورّخین در سنهٔ ٤٢١ بوده است پس چگونه ممکن باشد که بعد از وفات اسرائیل بسلطان محمود پیغامی فرستاده باشند، بقول زبدة الاخبار سلجوقیان این پیغام در سنهٔ ٤١٦ که سلطان محمود هنوز بماوراء النّهر بود فرستاده بودند، ظاهرًا همین قول درست است،

(٥) کذا فی الاصل و کذا ایضًا فی آ و زبدة الاخبار و تاریخ بیهقی وع، زب و زن و تک: الحاجب و ظاهرًا این اصحّ است

(٦) رك به تذکرة الشعراء دولتشاه طبع لیدن ص ١٧٦

گفت صواب باشد ایشانرا بخراسان راه دادن که خیلی بسیارند و بار و عُدّت دارند باید که از ایشان فسادی آید که آنرا در نتوان یافت و تلافی و تدارك ممکن بوذ[1] شعر[2]

بهرکار اندیشه کردن نکوست * زدن رای با مرد هشیار و دوست

سلطان سخن او التفات نکرد و فرمود که من ایشانرا نظر بدهم که مرا از امثال ایشان اندیشهٔ نتواند بوذ، رخصت داد تا از آب بگذشتند[3] و ایشان تا محمود زنده بوذ حرکتی نکردند[4] در آن میان میکائیل بن سلجوق‌را دو[5] پسر خاستند چغری بك ابو سلیمان داود و ابو طالب

(۱) رك به رن ص ۵، آآ ح ۹ ص ۳۲۳، تگ ص ٤۳۵؛ (۲) شه ص ۱۸٤ س ۸

(۳) آآ ح ۹ ص ۳۲۳—۳۲٤، تگ ص ٤۳۵، این در حدود سنهٔ ٤١٦ بود

(٤) صاحب زین الاخبار که معاصر سلطان محمود بوده است می نویسد که درین میان سلطان محمودرا با ترکمانان (یعنی سلجوقیان) دو مصاف دیگر برفت و ما عبارت اورا اینجا بتصرّف و اختصار نقل نکنیم «و چون سنهٔ ٤١٨ بآخر رسید مردمان نسا و باورد بدرگاه (یعنی بغزنین) آمدند و از فساد ترکمانان بنالیدند و امیر محمود نامه فرمود نوشتن سوی امیر طوس ابو الحُرث ارسلان الجاذب و اورا مال داد تا آن ترکمانان‌را مالش دهد امیر طوس برحکم فرمان بر ایشان تاختن کرد و ترکمانان انبوه شدند و پیش او آمدند و حرب کردند و بسیار مردم بکشتند و بسیاررا مجروح کردند و بچند مرتبت امیر طوس بر ایشان تاختن برد هیچ نتوانست کرد پس [سلطان محمود] نامه فرمود سوی امیر طوس نوشتن، او جواب نوشت که ترکمانان قوی گشته اند و تدارك فساد ایشان جز برایت و رکاب خاصّه نتوان کرد چون محمود این نامه بخواند تنگدل شد و لشکر بکشید و در سنهٔ ٤١٩ از غزنین حرکت کرد، سوی بُست رفت و از آنجا سوی طوس کشید؛ امیرطوس باستقبال آمد و حقیقت حال باز نمود پس امیر محمود فرمود تا فوجی انبوه با امیر طوس بروند بحرب ترکمانان، چون بنزدیك رباط فراوه رسیدند مقابل یکدگر آمدند لشکر [محمود] بر ایشان ظفر یافتند و شمشیر اندر نهادند و چهار هزار سوار معروف از ترکمانان بکشتند و بسیاری‌را دستگیر کردند و باقی بهزیمت رفتند سوی بلخان و دهستان »

(۵) ب آ «چهار» و این سهو واضح است

طغرلبك محمّد و در میان خیل مقدّم و محترم شدند، و چون سلطان محمود سبکتگین از دنیا رحیل کرد در سنهٔ ثمان عشرة و اربع مایة[1] کس بعمید نیشابور فرستادند سوری بن المعتزّ که قبّهٔ رضا رَضِیَ اللهُ عَنْهُ کرده است[2] و درخواستند تا در آن نواحی مقام گاه ایشان معیّن کند، عمید سوری نامه فرستاد[3] بسلطان مسعود بن محمود و او بجُرجان برابر شرف المعالی نوشروان بن فلك المعالی منوچهر بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر فرود آمده بود[4] بطمع مواضعهٔ که میخواست و انتظار حمل رَی که عمید ابو سهل[5] حمدوی حواست فرستاد می کرد، مثل · مَنْ رَغِبَ فِي هَدَايَا ٱلْعُمَّالِ رَخَّصَ فِي إِضَاعَةِ ٱلْأَمْوَالِ، هر پادشاه که راه هدایای عُمّال بخود دهد رخصت اضاعت اموال داده بُوَد، مسعود چو نامهٔ سوری بخواند بنیشابور [رفت][6] تا تدبیر کار سلجوقیان کند، لشکر او از سفر مازندران کوفته بودند و سلاحها بهم تباه شده و چهارپای بهار نا خورده، بذات خود نهضت آن مهم نتوانست چند امیر سپاه سالار[7] را
f 42b از لشکر اختیار کرد و با عُدّتی تمام بجنگ ایشان فرستاد، شعر·

چه سازی چو چاره بدست تو نیست ٭ اگر سازی از بهر جهانرا یکیست

آن لشکر براند، سلجوقیان ناساخته بودند این قوم ناگاه بریشان زدند

(1) این سهو است زیرا که باتّفاق مؤرّخین وفات سلطان محمود در سنهٔ ٤٢١ واقع شد (2) رك بشرح آن در تاریخ ابو الفضل بیهقی طبع کلکته ص ٥١١ (3) این همان نامه بود که سلجوقیان باو فرستاده بودند و اصل عبارت آن در تاریخ بیهقی (طبع کلکته ص ٥٨٢–٥٨٣) مسطور است (4) یعنی در رجب سنهٔ ٤٢٦، رك بتاریخ بیهقی ص ٥٧٩ و ما بعد (5) بَآ ابو سعید و این سهو نسّاخ است، زن ابو سهل احمد بن الحسن الحمدونی (6) روز پنجشنبه ١١ ماه رجب سنهٔ ٤٢٦ بنشابور رسید (بیهقی ص ٥٩)، رك بنزهة آ ج ٩ ص ٣٢٥ (7) جمله ده سالار بودند و سر ایشان حاجب بکتغدی و کدخدای خواجه حسن علی میکائیل بود، و پانزده هزار سوار ساخته آمد از هر جنسی و دو هزار غلام سرائی (بیهقی ص ٥٩٧)

و تجارت مشغول شدند[1] اَلْجَاهِلُ يَطْلُبُ اَلْمَالَ وَ اَلْعَاقِلُ يَطْلُبُ اَلْكَمَالَ[2]، جاهل مال طلبد و عاقل کمال جوید، سلجوقیان رجعتی کردند و مصافی سخت رفت میان ایشان، عاقبت لشکر مسعود بحالی زشت شکسته شدند و سلجوقیان صد بار صد هزار دینار تجمّل و سلاحها و اسباب و چهارپای ایشان برداشتند[3] شعر[4]

وَ غُدْتُ بِاَمْوَالِهِمْ[5] ظَافِرًا * كَعَوْدِ اَلْحُلِيِّ اِلَى اَلْعَاطِلِ

و این مصاف در بیابانی بود میان فراو[ه] و شهرستانه[6]، و باتّفاق از دولت ایشان که مثل اَلدَّوْلَةُ اِتِّفَاقَاتٌ حَسَنَةٌ سلطان مسعودرا دل مشغولی پیش آمد بجانب هندوستان می بایست رفتن با سلجوقیان از سر ضرورت مصالحتی بکرد و برفت[7] و کار ایشان هر روز در تزاید بود و نیرو می فزود و قوّت می نمود و امارات پادشاهی بتایید الهی و علامات جهانداری بر وفق کامکاری و مخایل شهریاری از صفحات احوال ایشان

(۱) بیهقی ص ۵۹۹—۶۰۰، اآ ح ۹ ص ۳۲۵ و زین الاخبار f 135b و رب f 4a

(۲) فق f 4b (۳) رکّ به بیهقی ص ۶۰۱—۶۰۳، بقول صاحب زین الاخبار حاجب بکتغدی درین مصاف پُشت بداد و حسین بن علی بن میکائیل تنها بماند و حرب کرد تا بدست ترکمانان گرفتار شد، بعد می گوید «تا بدین غایت [یعنی تا سنهٔ ۴۴۴ که تاریخ تالیف زین الاخبار است] اندر میان ایشان مانده است»

(۴) از قصیده ایست از متنبیّ در مدح سیف الدّوله مشتمل بر ۵۲ بیت که مطلع آن این است

إِلَى مَ طَمَاعِيَةُ ٱلعَاذِلِ * وَ لَا رَأْيَ فِى ٱلحُبِّ لِلْعَاقِلِ

(دیوان متنبّی طبع برلن ص ۴۹۵ و مابعد) (۵) دیوان متنبّی غُدْتَ اِلَى حَلَبٍ بجای «غُدْتُ بِاَموالِهِمْ» (۶) معجم البلدان یاقوت شهرستان «بليدة بخراسان قرب نَسَا بينهما ثلاثة اميال» (۷) اآ ح ۹ ص ۳۲۶—۳۲۷، رکّ نامهٔ که سلجوقیان بعد ازین فتح بسلطان مسعود نوشتند (بیهقی ص ۶۰۸)، از روی این مصالحت ولایت نسا و فراوه و دهستان بسلجوقیان داده شد، دیگر شرائط صلح و کیفیّت در میان رفتن آن در بیهقی (ص ۶۰۷—۶۱۱) مذکور است،

می تافت و شعاع آفتاب اقبال از ناصیهٔ دولت ایشان می درخشید و صبح دولت از مطلع رایات ایشان می دمید، شعر:

چو خواهد بوذ روزی برف و باران * پدید آید نشان از بامدادان

مثل. مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلْعَدْلَ حَصَّنَ ٱللهُ مُلْكَهُ وَمَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلظُّلْمَ عَجَّلَ ٱللهُ هُلْكَهُ[۱]، هرکه[۲] عدل ورزد حصن مُلکش شوذ و هرکه راه ظلم سپرد نشان هُلْکش بود، چو سلطان مسعود از هندوستان با غزنین آمذ[۳] و از استیلای سلجوقیان و شوکت ایشان خبر یافت کس بامیر خوراسان فرستاد که باید که بجنگ سلجوقیان روی و ایشانرا از ولایت خوراسان دورکنی، امیر خوراسان جواب داد که کار ایشان بیش از آنست که من و امثال من با ایشان مقاومت توان[۴]، شعر[۵]

مه بیش ازکشش تیمار بر من * بقدر بُرد[۶] من نه بار بر من

f 144a سلطان فرمود که از کار می گریزد یا قاعدهٔ خویش می نهد تا چون کاری بر آید بازار تیز کند، جزمًا بفرمود که این مهم ترا کفایت می باید کردن[۷] از امتثال چاره نبود، شعر:

چنان باید که در بابود و در نبود * ز تو پیوسته باشد شاه خشنود

امیر خوراسان برخاست و لشکر بیاراست، مصاف کشیدن همان بود و

(۱) ورق f 144a (۲) ب آ هرچ (۳) در جمادی الاولی سنه ۴۲۹، سلطان مسعود بهندوستان از آن رفت که در صفر سنه ۴۲۱ اورا سرسام گرفت و در آن مرض نذر کرد که چون شفا یابد بهندوستان بغزو کفّار رود و قلعهٔ هانسی‌را که تا هنوز کس نگشاده بود بگشاید (بیهقی ص ٦٦) و هرچند که جمله امرا مخالف این مهم بودند (ایضًا ص ٦٦٣) زیراکه در خراسان از جهت سلجوقیان خللی عظیم افتاده بود مسعود هیچ نشنید و بر هانسی لشکر کشید و حصار داد و بستد در ربیع الاوّل سنهٔ ۴۲۹ (بیهقی ص ٦٦–٦٦٥) (۴) مراد از امیر خراسان حاجب بزرگ سباشی است که مسعود اورا بجنگ سلجوقیان فرستاده بود (بیهقی ص ٦٦٧) (۵) از منظومات نظامی در مثنوی خسرو شیرین (۶) ظاهرًا باید اسطور باشد، ب آ زور (۷) رک به بیهقی ص ٦٦٧ و مابعد

هزیمت شدن همان[1]، سلجوقیان چون این مصاف بشکستند جُرْأتی تمام یافتند و عظمتی عظیم و در خوراسان بپراگندند، و طغرلبك بنشابور آمد و بشادیاخ بر تخت مسعود نشست[2]، مردم مضطرب شدند منادی فرمود که کس‌را نرنجانند،

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین ابوطالب طغرلبك محمّد بن میکائیل بن سلجوق

مدَّ اللّٰهُ ظِلَّهُ[3]

در شهور سنهٔ اربع[4] و عشرین و اربع مایة سلطنت آغاز کرد و سیر حمیدهٔ ملوك پیش گرفت و آیین جهانداری و رسوم شهریاری ظاهر کرد، حکمت قَالَ أَرْدَشِيرُ[5] بْنُ بَابَكَ حَقِيقٌ عَلَى كُلِّ مَلِكٍ أَنْ يَتَفَقَّدَ وَزِيرَهُ و نَدِيمَهُ وَ كَاتِبَهُ وَ حَاجِبَهُ فَإِنَّ وَزِيرَهُ قِوَامُ مُلْكِهِ وَ نَدِيمَه بَيَانُ عَقْلِهِ وَ كَاتِبَهُ بُرْهَانُ فَضْلِهِ وَ حَاجِبَهُ دَلِيلُ سِيَاسَتِهِ[6] اردشیر بابك گفت پادشاه باید که وزیری‌را بدست آرد و حاجبی‌را بگمارد و ندیمی‌را بدارد و دبیری بیارد که وزیر قوام مملکت بود و ندیم نشان عقل شود و دبیر زبان دانش او باشد و حاجب سیاست افزاید، بر قضیّت این اثر و ترجمت

(۱) این مصاف در آخر شعبان سنهٔ ۴۲۹ بود در سرخس واقع شد و حاجب سباشی در آن هزیمت مجروح شد (بیهقی ص ۶۷۵—۶۷۸ و ابن الاثیر ج ۹ ص ۳۲۷—۳۲۹)

(۲) رکّ بشرح رسیدن ابراهیم ینال (اینال) و طغرلبك بنشابور و بر تخت نشستن طغرلبك در باغ شادیاخ و خطبه شدن بنام او در نشابور (بیهقی ص ۶۸۷—۶۹۲)، و ابن الاثیر ج ۹ ص ۳۲۸ (۳) کذا (!) (۴) گویا سهو نسّاخ است و باید «تسع» باشد چه باتّفاق مؤرّخین تاریخ جلوس طغرلبك بر تخت سلطنت سنهٔ ۴۲۹ است،

(۵) هو اوّل ملوك آل ساسان من ملوك الفُرْس ملك ۱۴ سنة (۲۲۶—۲۴۰ مسیحی)

(۶) ورق f 3b

این خبر سلطان طغرلبك و جملهٔ سلاطین وُزَرا و حجّاب و اصحاب مناصب داشتند، وُزَرای او سالار بوژکان(١) ابو القاسم الکوبانی و ابا احمد الدّهستانی عمروك، و عمید الملك ابو نصر الکُنْدُری(٢)، حُجّاب او الحاجب عبد الرّحمن البِ زن الآغاجی(٣)، توقیع او شکل چماقی، مدّت ملکش بیست [و] شش سال، چون ملك تعالی بندهٔرا سعادت ابدی کرامت خواهد کرد و در دنیا و عقبی منزلت احیار و ابرار ارزانی داشتن f 43b اورا بر اعلای معالم شریعت حریص گرداند و در جوهر مطهّر و سینهٔ پاك او حرص بهذ بر تقدیم آنچ از برکات آن ملك عالم در قبضهٔ اقتدار او آید و عالمیان غریق و رهین احسان او گردند و مُثنی وشاکر عدل و انصاف او شوند و رایات ملك اسلام از رای صایب او نصرت یابد و آفتاب جاه و حشمت او بر کافّهٔ خلایق مشرق و مغرب تابد، و هرچند رُبع مسکونست از بسیط زمین بامارات و ابنیهٔ خیرات سلاطین آل سلجوق آراسته است و هیچ شهری از شهرهاے اسلام از آن زینت و حلیت خالی و عاطل نمانده است و تقدیم آن بر اُمّهات مهمّات واجب دانسته اند، شنیدم که چون سلطان طغرلبك بهمدان آمذ از اولیا سه پیر بودند بابا طاهر و بابا جعفر و شیخ حمشا(٤)، کوهکیست بر در همدان آنرا خضر خوانند برآنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بریشان آمد،

(١) نگ: توركان (٢) اآ در ذیل حوادث سنهٔ ٤٣٦ می نویسد «و منها استوزر السلطان طغرلبك وزیره ابا القاسم علیّ بن عبد الله الجوینی وهو اوّل وزیر وزر له ثمّ وزر له بعده رئیس الرّؤساء ابو عبد الله الحسین بن علیّ بن میکائیل ثمّ وزّر له بعده نظام الملك ابو محمّد الحسن بن محمّد الدّهستانی وهو اوّل من لقّب نظام الملك ثمّ وزّر له بعده عمید الملك الکندری وهو اشهرهم»، و بر خلاف این در زن (ص ١) است که «عمید الملك ابو نصر محمّد بن منصور الکندری هو اوّل وزراء السلجقیّه» (٣) الآغاجی کلمه است ترکی بمعنی حاجب و خادم خاصّهٔ سلاطین که واسطهٔ ابلاغ مطالب و رسائل است از پادشاه بسایر اعیان دولت و بالعکس (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ١٣) (٤) کذا فی الاصل و لعلّه حمشاد

كوكبهٔ لشكر بداشت و پياده شد و با وزير ابو نصر الكندرى پيش ايشان آمد و دستهاشان ببوسيد، بابا طاهر پارهٔ شيفته گونه بودى اورا گفت اى تُرك با خلق خدا چه خواهى كرد، سلطان گفت آنچ تو فرمايى، بابا گفت آن كن كه خدا مى فرمايد، آيه إِنَّ ٱللَّهَ يَأْمُرُ بِٱلْعَدْلِ وَٱلْإِحْسَانِ[1]، سلطان بگريست و گفت چنين كنم، بابا دستش بستد و گفت از من بپذيرفتى، سلطان گفت آرى، بابا سر ابريقى شكسته كه سالها از آن وضو كرده بود در انگشت داشت بيرون كرد و در انگشت سلطان كرد و گفت مملكت عالم چنين در دست تو كردم بر عَدْل باش، سلطان پيوسته آن در ميان تعويذها داشتى و چون مصافى پيش آمدى آن در انگشت كردى[2]، اعتقاد پاك و صفاى عقيدت او چنين بود و در دين محمّدى صلعم ازو دين دار تر و بيدار تر نبود، شعر[3]

در آن بخشش كه رحمت عام كردند * دو صاحب‌را محمّد نام كردند
يكى ختم نبوّت گشت ذاتش * يكى ختم ممالك در حياتش
يكى شرح عرب‌را تا ابد ماه * يكى ملك عجم‌را جاودان شاه 44a
يكى دين‌را ز ظلم آزاد كرده * يكى دنيا بعدل آباد كرده
رهى باى كه كرد از چشمهٔ نوش * دو عالم‌را دو ميمش حلقه در گوش
ز رشك نام او عالم دو نيم است * كه عالم‌را يكى اورا دو ميم است
بتركان قلم[4] از نسخ[4] تاراج * يكى ميمش قلم[5] بخشد يكى تاج

چون سلطنت او مقرّر شد و عظمت او هر روز در زيادت بود خبر بمسعود رسيذ، تن خويش از غزنين بيامد با لشكرى و عُدّتى تمام و براه بُست

(١) قرآن، ١٦، ٩٢ (٢) رجوع كنيد بآنچه پروفسور براون در باب اين حكايت نوشته اند در تاريخ ادبيّات ايران (Lit Hist of Persia) ج ٢ ص ٢٦٠—٢٦١
(٣) از خسرو شيرين نظامى در مدح اتابك محمّد بن ايلدگز (خمسه طبع طهران ص ٥٤) (٤—٤) خمسه بى حكم (٥) ايضًا كمر

و تکیاباد بخُراسان آمد تا انتقام لشکر کشد[١] مثل · لَيْسَ مِنْ عَادَةِ ٱلْكِرَامِ سُرْعَةُ ٱلإِنْتِقَامِ وَ لاَ مِنْ شَرْطِ ٱلْكَرَمِ إِزَالَةُ ٱلنِّعَمِ[٢]، سرعت انتقام از عادت کرام نیست و ازالت نعم از شرط کرم دُورست، و درین حال طغرلبك بطوس بود از برادر جُدا، سلطان مسعود خواست که تاختن برد و نگذارد که برادران بهم پیوندند، چون شب آمد بر ماده پیلی سبك‌رَو و با لشکری جریده روی بطوس نهاد[٣] بیست و پنج فرسنگ مسافت بود بر پُشت پیل در خواب شد[٤] مصراع ترسم چو تو بیدار شوی روز بود[٥] کس نیارست اورا بیدار کردن و پیل‌را تُند راندن، چون روز شد خبر رسید که طغرل بك بگذشت و ببرادر چغری بك پیوست، سلطان پیلبانرا سیاست فرمود، مثل وَ ٱلْفَائِتُ لاَ يُسْتَدْرَكُ، مسعود از آنجا بازگشت و جنگ‌را ساخت و در بیابانی که میان سرخس و مرو است با سلجوقیان مصاف داد[٦] و در آن بیابان چند چاه آب بود سلجوقیان آب برداشته بودند و چاه انباشته[٧] مثل نَظَرُ ٱلْعَاقِلِ بِقَلْبِهِ وَ خَاطِرِهِ وَ نَظَرُ ٱلْجَاهِلِ بِعَيْنِهِ وَ نَاظِرِهِ[٨] دانا بدل و خاطر بنگرد و نادان بظاهر بیند، لشکر مسعود و ستوران از تشنگی بستوه آمدند و با زخم شمشیر f 44b ایشان می شکیفتند عاقبت پُشت بدادند، مثل مَنْ رَضِىَ بِٱلْمَقْدُوْرِ قَنِعَ

(١) شرح حال آن در بیهقی باید دید (طبع کلکته ص٦٩٧–٧١٢) (٢) فق f 10a
(٣) بیهقی ص٧٥٦، این حرکت در ماه صفر سنهٔ ٤٣١ بود (٤) بیهقی ص٧٥٧
(٥) از رباعیست که وزیر سلطان طغرل بن ارسلان برای تنبیه او نوشته بود و آن اینست

گر ملك فریدونت بس اندور بود * روزیت بخوشی چو عید نوروز بود
در کار خود از بخواب غفلت باشی * ترسم که چو بیدار شوی روز بود

(تکَ ص٤٧٧ و تاریخ جهانگشای ج ٢ ص ٣٢) (٦) این مصاف بدندانقان ٨ رمضان سنهٔ ٤٣١ وقوع یافت، رك بشرح آن در تاریخ بیهقی (ص٧٧٧ و مابعد)، بیهقی خودش درین مصاف حاضر بوده است و برای العین مشاهده نموده، و آآ ج ٩ ص ٣٢٩– ٣٣ (٧) بیهقی ص ٧٨١–٧٨٣ (٨) فق f 4b

بِٱلْمَیْسُوْرِ[1] و مسعود چون خودرا تنها دید عنان نگردانید و با پیل نشست که اسپ اورا بدشخواری کشیدی و روی بهزیمت نهاد و خزانه و بنه و ثقل و اسباب و تجمّل بجای ماند و خود براند[2] شعر

(که داند که چندین نشیب و فراز * پدید آرد این روزگار دراز
تنك روزگار از درازی که هست * همی بگذراند سختها ز دست)[3]
بکندیم دل زین سرای سپنج * ز بس درد و سختی و اندوه و رنج[4]
(بسر در گر بگویم یکی داستان * کجا باشد خردمند همداستان
سرای اپنج با آز و با کینه دست * ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست پُرآی و رَو * یکی شد کهن دیگر آرد نو
یکی اندر آید دگر بگذرد * زمانی بمنزل چمد یا چرد)[5]
جهان را چنین است ساز و نهاد * ازین دست بستد بدیگر بداد[6]

چون سلطان مسعود بهزیمت میرفت ترکمانی چند بر اثر او می راند، مسعود از پیل براسپ نشست و حمله بُرد و گُرز بر سر سواری زد و اورا و اسپش‌را برجای خُرْد بشکست، هر فوج لشکر که بدانجا می رسید و آن زخم می دید از آنجا می گذشت[7] مثل اَلْفَضْلُ بِٱلْعَقْلِ وَ ٱلْأَدَبِ لَا بِٱلْأَصْلِ وَ ٱلنَّسَبِ[8] کرا با فضل و ادب اصل و نسب جمع باشد دهان روزگار ازو حسد و دور فلکش بسندد، شخصی در آن حال مسعودرا گفت ای خداوند کسی‌را که این زخم بود هزیمت رود، مسعود گفت زخم اینست امّا اقبال نیست، مثل عَدَاوَةُ ٱلْعَاقِلِ خَیْرٌ مِنْ صَدَاقَةِ ٱلْجَاهِلِ[8]، شعر[9]

چو دشمن که دانا بود به ز دوست * ابا دشمن و دوست دانش نکوست f 45a

(۱) فق f 5a (۲) بیهقی ص ۷۸۳—۷۸۵ (۳) شه ص ۷۵۱ س ۲۷—۲۸
(٤) ایضاً ص ۷۹٦ س ۱۹ (٥) ایضاً ص ۱٤ ۲ س ۱۳، ۱٤—۱٦ (٦) ایضاً ص ۱٥٤ س ۱٦ (۷) بیهقی ص ۷۸۳—۷۸٤ (۸) فق f 4b (۹) شه ص ۱۱۱۸ س ۳

و سلجوقیان چون این مصاف بشکستند بیکبارگی قوّت گرفتند و لشکرهای پراگنده در اطراف خراسان بدیشان پیوست و در دلها وقعی تمام پدید آمد و ملك مقرّر و جهان مسخّر شد و سزاواری جهانداری داشتند، شعر.

قَضَى ٱللّٰهُ أَمْرًا وَ جَفَّ ٱلْقَلَمْ[1] * وَ فِيمَا قَضَى رَبُّنَا مَا ظَلَمْ

پس هردو برادر چغری بك و طغرلبك و عمّ ایشان موسی بن سلجوق که اورا بیغو کلان گفتندی و عمّ زادگان و بزرگان خویشان و مبارزان لشکر بهم بنشستند و عهدی ببستند در موافقت با یکدیگر، و شنیدم که طغرلبك تیری ببرادر داد و گفت بشکن، او بدان چه مبالات بود خرد کرد، دو برهم نهاد همچنان کرد، سه بداد دشخوار می شکست، چون بچهار رسید شکستن متعذّر شد، طغرلبك گفت مثل ما همچنین است تا جداگانه باشیم هرکمتری قصد شکستن ما کند و مجمعیّت کس بر ما ظفر نیابد و اگر در میان خلافی پدید آید جهان نگشاید و خصم چیره شود و ملك از دست ما برود، شعر

اگر دو برادر نهد پشت پشت * تن کوه را سنگ ماند بمشت[2]

دلی کو ز درد برادر نخود * علاج پزشکان ندارد سود[3]

مثل لَا سَايِسَ مِثْلُ ٱلْعَقْلِ وَ لَا حَارِسَ مِثْلُ ٱلْعَدْلِ وَ لَا سَيْفَ مِثْلُ ٱلْحَقِّ وَ لَا قَوْلَ مِثْلُ ٱلصِّدْقِ[4]، چو عقل سایسی و بهتر از عدل حارسی نیست وحقّ شمشیری قاطعست و صدق برهانی ساطع، آنگه باتّفاق بر مقتضای عقل و کفایت نامهٔ نبشتند[5] بامیر المؤمنین القایم بامر الله که ما

---

(۱) لعلّه اشارة الی الحدیث المعروف «جفّ القلمُ علی علمِ اللهِ وَ جفّ القلمُ بما أنتَ لاقٍ» (بخاری طبع لیدن ج ٤ ص ۲۵۱) (۲) شه ص ۸ ٦ س ۲۸ و بجای «سنگ» «خاك» دارد (۳) ایضًا ص ۸۵۹ س ۱۲ (٤) فق f 4b (۵) یعنی در سنهٔ ٤۳۲ (ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۱۲۲)، بیبرك به رن ص ۷—۸

سدگان آل سلجوق گروهی بوذیم همواره مطیع و هواخواه دولت و حضرت مقدّس نبوی و پیوسته بغزو و جهاد کوشیده ایم و بر زیارت کعبهٔ معظّم مداومت نموده، و مارا عمّی بود در میان ما مقدّم و محترم اسرائیل بن سلجوق، یمین الدّولة محمود بن سبکتگین اورا بی جُرمی و جنایتی بگرفت و f 45b بهندوستان بقلعهٔ کالنجر فرستاد و هفت سال در بند داشت تا آنجایگه سپری شذ، و بسیاری پیوستگان و خویشان مارا بقلاع باز داشت، و چون محمود در گذشت و پسرش مسعود بجای او بنشست(1) بمصالح ملك قیام نمی نمود و بلهو و تماشا مشغول می بود، مثل . مَنْ آثَرَ ٱللَّهْوَ ضَاعَتْ رَعِيَّتُهُ وَ مَنْ آثَرَ ٱلشُّرْبَ فَسَدَتْ رَوِيَّتُهُ(2) هرك لهو بر گزیند رعیّت‌را سبید وهرك مداومت شرب کند رویّتش تباه شود، لاجرم اعیان و مشاهیر خوراسان از ما در خواستند تا بحمایت ایشان قیام نمائیم، لشکر او روی بما نهادند میان ما کرّ و فرّ و هزیمت و ظفر می بود(3) تا عاقبت بخت نیك روی نمود و دست بازپسین مسعود نفس خویش با لشکری گران روی بما نهاد، بیاری خدای عزّ و جلّ و باقبال حضرت مقدّس مطهّر نبوی دست ما غالب آمد و مسعود شکسته و خاکسار و علم نگوسار پشت برگاشت و اقبال و دولت بما گذاشت، مثل . مَنْ أَطَاعَ ٱللهَ مَلَكَ وَ مَنْ أَطَاعَ هَوَاهُ هَلَكَ(4)، مطیع خدا مالك گردد و مطیع هوا هالك شود، شکر این موهبت و سپاس این نصرت‌را عدل و انصاف گستردیم و از راه بیداد و جور کرانه کردیم و میخواهیم که این کار بر نهج دین و فرمان امیر المؤمنین باشد، مثل . مَنْ جَعَلَ مُلْكَهُ خَادِمًا لِدِينِهِ ٱنْقَادَ لَهُ كُلُّ سُلْطَانٍ وَ مَنْ جَعَلَ دِينَهُ خَادِمًا لِمُلْكِهِ طَمِعَ فِيهِ كُلُّ إِنْسَانٍ(5) هرکه ملك از برای

(1) بآ اینجا یك «و» زاید دارد (2) وق f 18b (3) پیش از مصاف دندانقان سلجوقیان‌را دو مصاف دیگر (در سنهٔ ٤٢) با لشکر سلطان مسعود رفته بود و ایشان هر دو بار شکست خورده بودند (رکّ به بیهقی ص ۷۱٤ و ما بعد)
(4) وق f 6b (5) ایضاً f 7a

دین جویذ سلاطین مقاد او شوند و هرکه دین فدای ملك کنذ هرکس بدو طمع کنذ، و این نوشته بر دست معتمد ابو اسحق الفقّاعی[1] بفرستاذند، و در آن وقت وزیر و پیشکار و دستور و کارگزار سالار بوژکان بود[2] چون این نامه روانه شذ ولایت قسمت کردند و هر یکی از مقدّمان بطرفی نامزد شذ، چغری بك که برادر مهتر بوذ مرورا دار الملك ساخت و خوراسان بیشتر خاص کرد و موسی بیغو کلان بولایت بُست و هراة و سیستان و نواحی آن چندانك تواند گشوذ نامزد شذ و قاورد پسر مهین چغری بك بولایت طَبَسَیْن و نواحی کرمان و طغرلبك سوی عراق آمذ و ابراهیم ینال[3] که برادرش بوذ از مادر و پسر برادر امیر f 46a یاقوتی[4] [بن چغری بك داود] و پسر عمّش قتلمش [بن اسرائیل] در خدمت او بوذند چون رَی مستخلص کرد [و] آنجا دار الملك ساخت ابراهیم ینال‌را بهمذان فرستاد و امیر یاقوتی‌را بابهر و زنگان و نواحی آذربیجان و قتلمش‌را بولایت گرگان و دامغان فرستاد[5] حکمت: اَیُّ مَلِكٍ اَحْسَنَ اِلَی کُفَاتِهِ وَ اَعْوَانِهِ اَسْتَظْهَرَ بِمُلْکِهِ وَ سُلْطَانِهِ[6]، هر ملك که نیکی کند با دانایان و اعوان لشکرش مستظهر شوذ بملك و سلطنت کشورش، و الب ارسلان محمّد بن چغری بك داود برادر زادهٔ او در خدمت بوذ و در

(۱) رن ص ۸ (۲) تگ ص ۴۳۷ (۳) این نام در کتب تواریخ شکلهاء مختلف دارد چنانکه ینال و نیال و بنال و بتال و اینال، و از کلمهٔ پروفسور هوتسما معلوم می شود که این آخر یعنی «اینال» صحیح است (رك به رن ص ۸ note ،) و معنی آن در ترکی «سردار قبیله» (۴) یاقوتی حقیقةً برادر زادهٔ طغرلبك بود ولی ابن الاثیر در یك جای (ج ۹ ص ۴۳۳) اورا برادر طغرلبك گفته است و در جای دیگر (ج ۹ ص ۴۴۴) برادر زادهٔ او، و ازین عجیب‌تر نوشته در رن (ص ۱۳) که میگوید «اخوه [یعنی اخو طغرلبك] یاقوتی بن داود، یعنی هم برادر و هم برادر زاده در آن واحد (۵) رك برای تفصیل این تقسیم ولایت به رن ص ۸ و تگ ص ۴۳۷ و ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۱۲۲ باختلافهای بسیار، رب درین باب با رن بکلّی اتّفاق دارد و بعد می گوید «و کلّ ذلك فی سنه ۴۳۰»
(۶) ون f 21a

مهمّات و معضلات ایثار رضا و تحرّی فراغ او جستی و گفتی، شعر[۱]

رِضَاكَ رِضَایَ[۲] ٱلَّذِی أُوْثِرُ ۔ وَ سِرُّكَ سِرِّی فَمَا أُظْهِرُ

چو نامهٔ ایشان بدار الخلافة رسید امیر المؤمنین القایم بامر الله هبة الله بن محمّد المأمونی[۳] را با رسول پیش طغرلبك فرستاد بری و پیغامهای خوب داد، و هبة اللهرا چه سمت اختصاص و صمت اخلاص داشت فرمود که بنزدیك او باشد تا اورا به بغداد آرد و بغدادرا تشریف حضور او حاصل کند که فرصت وصال چون زمان خیال گذرنده است، هبة الله مدّت سه سال آنجا بماند بحکم آنك طغرلبكرا از ناحیتها و گرفتن ولایتها فراغت بغداد نبود، و در سنهٔ سبع و ثلثین[۴] و اربع مایة امیر المؤمنین بفرمود تا بر منابر بغداد بنام طغرلبك خطبه کردند[۵] و نام او بر سکّه نقش کردند و القاب بگفتند السّلطان رکن الدّولة ابو طالب طغرلبك محمّد بن میکائیل یمین امیر المؤمنین، مثل مَنْ شَرُفَ ذَاتُهُ كَثُرَ حَسَنَاتُهُ[۶]، ذات نیك حسنات افزاید، و بعد از نام او نام و القاب ملك رحیم ابو نصر بن ابی الهیجا[۷] سلطان الدّولة، و هم درین سال[۸] ماه رمضان طغرلبك ببغداد رفت و امیر المؤمنین اورا بسیار نثارها و برها فرستاد، و ملك رحیم[۹] بنهروان آمد باستقبال، اورا بگرفت و بند کرد و بطبرك ری فرستاد[۱۰] مثل مَنْ عَفَا عَمَّنْ يَسْتَوْجِبُ ٱلْعُقُوْبَةَ كَانَ ١٧

(۱) مطلع قصیده ایست از متنبّی (دیوان طبع برلن ص ۵۱۱) (۲) ن آ رضائی

(۳) ر ن ابو محمّد هبة الله بن محمّد بن الحسن بن المأمون، تگ (ص۳۵۴) قاضی عبد الله هاشمی (۴) سهویست و باید «اربعین» باشد چنانکه عنقریب در مابعد واضح خواهد شد (۵) رك به اا ح ۹ ص ۴۱۹، تگ ص ۴۳۷ (۶) فق f 23b

(۷) اا ابی کالیجار (۸) یعنی سال ۴۴۷ چنانکه از ر ن (ص ۱) و اا (ح ۹ ص ۴۱۸—۴۱۹) معلوم می شود، پس رك به ح ۴ (۹) در حاشیه افزوده سیرهٔ عضد الله [ط—الدّولة] الدّیلمی از آل بویه (۱۰) رك برای شرح کیفیّت آن به اا ح ۹ ص ۴۲۰—۴۲۱، ملك رحیم همانجا وفات یافت در سنهٔ ۴۵

كَمَنْ عَاقَبَ مَنْ يَسْتَوْجِبُ ٱلْمَثُوبَةَ(۱) هرك عفو كند آنرا كه مستوجب عقوبت باشد همچنان باشد كه عقوبت كند آن‌را كه مستوجب مثوبت باشد، f 46b بدین حركت رعیّت بیاسودند و در دعا بیفزودند، مثل. مَنْ صَارَ لِرَعِيَّتِهِ أَمًا صَارَ لِجُنْدِهِ رَبًّا(۲)، و چون بشهر رسید نخست بدر حرم و سُدّهٔ شریفه سوی آمد و شرط تعظیم و خدمت بجای آورد، و چون باز گشت و بوثبتی فرود آمد امیر المؤمنین بسیار تکلّفها كرد و نثارها و نعمتهای فراوان فرستاد(۳) شعر(٤)

خلیفه چون از آن مقدم خبر یافت(٥) * بخدمت كردن شاهانه بشتافت
باستقبال شه فرمود پرواز * سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه * فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و علام و گوهر و گنج * دبیران‌را قلم در خط شد از رنج
مر اورا در حرم(٦) كرسی نهادند * نشست او و دگر قوم ایستادند
خلیفه(۷) باز پرسیدش بخوبی * كه بادت نوبنو عیشی فروبی
بمهمان خواندمت تا نیك دانی(۸) * مبادت درد سر زین میهمانی
هوای گرم سیرست این طرف‌را * فراخیها بود آب و علف‌را
وطن خوش خست(۹) رخت آنجا نهادند * ملك‌را تاج و تخت آنجا نهادند
خلیفه از برای آن(۱۰) جهانگیر * نكرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

و كار ولایت عالم برو تقریر كرد و سلطنت او بر ممالك عراقَیْن و كهستان مقرّر گشت، حكمت إِذَا وَلِيتَ فَوَلِّ ٱلْوَرِىَّ ٱلْمَلِىَّ ٱلَّذِى تَحْسُنُ(۱۱) كِفَايَتُهُ

(۱) فق f, 20a (۲) ایضاً f 18b، نآ دِيًّا بجای «رَبًّا» (۳) این در سنهٔ ٤٤۹ بود وقتیكه طغرلبك باردوّم وارد بغداد شد نه در سنهٔ ٤٤۷ (رك به زبن ص ۱۳—۱٤ و اآ ج ۹ ص ٤۳٥—٤۳٦) (٤) از خسرو شیرین نظامی در «كفتن رسیدن خسرو پیش مهین بانو» (خمسهٔ نظامی طبع طهران ص ۷۸ (٥) خمسه مهین بانو خبر زین حالت خبر یافت (٦) خمسه بر سر تخت شه (۷) خمسه شهنشه (۸) خمسه بمهمان تو آوردم گرانی (گرانی؟) (۹) خمسه بود (۱۰) مهین بانو بدرگاه (۱۱) نآ تَحْسُنُ

وَ عِنَاؤُهُ و تَحَمُّلُ(۱) رِعَايَتَهُ وَ وَفَاؤُهُ وَ يَعْلَمُ بَوَاطِنَ ٱلْأُمُورِ وَ ظَوَاهِرَهَا فَاتْرُكِ ٱلرِّعَايَةَ وَ ٱطْلُبِ ٱلْكِفَايَةَ فَٱلرِّعَايَةُ تُوجِبُ ٱلْعِنَايَةَ وَ ٱلْكِفَايَةُ تُوجِبُ ٱلْوِلَايَةَ فَٱلْوُلَاةُ أَرْكَانُ ٱلْمُلْكِ وَ حُصُونُ ٱلدَّوْلَةِ وَ عُيُونُ ٱلدَّعْوَةِ بِهِمْ تَسْتَقِيمُ(۲) ٱلْأَعْمَالُ وَ تَجْتَمِعُ(۳) ٱلْأَمْوَالُ وَ يَقْوَى ٱلسُّلْطَانُ وَ تَعْمُرُ(۴) ٱلْبُلْدَانُ، فَإِنِ ٱسْتَقَامُوا ٱسْتَقَامَتِ(۵) ٱلْأُمُورُ وَ إِنِ ٱضْطَرَبُوا ٱضْطَرَبَتِ(۶) ٱلْجُمْهُورُ(۷) شعر: f 47a

چون ولایت دهی کسی‌را ده * که وفا و کفایتش باشد

و حسن رعایت و عنا دارد و باطن و ظاهر امور بداند، و چون کفایت باشد عنایت و رعایت از لوازم آن باشد، کفات ولایت آورد و وُلات حصون دولت باشد(۸) اعمال بدیشان استقامت پذیرد و اموال جمعیّت پذیرد، و چون طغرلبك از بغداد بازگشت بساسیری که اسفهسلار لشکر بغداد بود در سنهٔ تسع و اربعین و اربع مایة بر خلیفه بیرون آمد(۹) امیر المؤمنین رسول فرستاد بطغرلبك و اورا بتعجیل ببغداد خواند، چون طغرلبك روی ببغداد نهاد بساسیری و آن لشکر مخالف سوی شام گریختند، در راه ابراهیم اینال از سلطان بازگشت و بهمدان رفت بقصد مُلك، سلطان بر اثر او بازگشت تا اورا بکشت(۱۰) مثل مِنْ عَلَامَاتِ ٱلدَّوْلَةِ قِلَّةُ ٱلْغَفْلَةِ(۱۱)، قلّت غفلت نشان دولتست، و چون خبر بازگشتن سلطان بساسیری رسید ببغداد باز آمد، مثل مِنْ أَشَدِّ ٱلنَّوَازِلِ دَوْلَةُ ٱلْأَرَاذِلِ(۱۲)، سخترین نوازل و مصایب دولت اراذل پُر معایب باشد، و قرواش بن المقلّد پادشاه موصل(۱۳) و پسر مَزْيَد(۱۴) جدّ دُبَيْس(۱۵) و قریش بن

(۱) ن، آ یَحْمِلُ (۲) ن، آ تَسْتَقِيمُ (۳) ن، آ یجتمع (۴) ن، آ یَعْمُرُ
(۵) ن، آ استقام (۶) ن، آ · اضطرب (۷) ق، f 19b (۸) کذا فی الاصل و لعلّه باشد (۹) بقول ر، (ص ۱۵) و آ، (ح ۹ ص ۴۳۹ و مابعد) این واقعه در سنهٔ ۴۵۰ بود (۱۰) در ۹ جمادی الآخره سنه ۴۵۱ (رك شرح آن در آ، ح ۹ ص ۴۴ و ۴۴۴ و ر، ص ۱۵ و ۱۶) (۱۱) ق، f 17a (۱۲) ایضاً f 23b
(۱۳) ذکر قرواش بن المقلّد پادشاه موصل اینجا سهو است زیراکه او در سنهٔ ۴۴۴ (یعنی شش سال قبل ازین واقعه) وفات یافته بود (رك به آ، در حوادث سنهٔ ۴۴۴)،

بدران با او ضم شذند و خلیفه‌را بحرم در حصار گرفتند و اسیر کردند و رئیس الرّؤسا(۱) را که پیشکار بوذ و شخصی بکمال فضل و نبل و کرم و کفایت آراسته بوذ براریی زار بکشتند و خلیفه‌را بعانه فرستاذند(۲) و بعربی مهارش(۳) نام سپردند، و یك سال در بغداذ خطبهٔ مصریان کردند، مثل: مِنْ شَرِّ ٱلإِخْتِيَارِ مَوَدَّةُ ٱلأَشْرَارِ وَ مِنْ خَيْرِ ٱلإِخْتِيَارِ صُحْبَةُ ٱلأَخْيَارِ، دوستی بدان از اتّفاقات بذ بوذ و صحبت نیکان از اختیارات نیك باشد، و چون این واقعه افتاد دشمنی بساسیری در دلها راسخ بود، مثل مَنْ طَالَ تَعَدِّيهِ كَثُرَ أَعَادِيهِ(٤)، مصراع(٥) هرکرا ظلم بیش دشمن بیش، ایتگین سلیمانی کی شحنهٔ بغداد بود بگریخت و بحلوان آمذ و از خلیفه ملطّفهٔ بدو رسید فرموده که آنرا بسلطان رساند، بنبشته بود که الله الله مسلمانی‌را دریاب که دشمن لعین مستولی شد و شعار قرمطیان ظاهر گردانید، چون این ملطّفه با نوشتهٔ ایتگین بسلطان رسید برنجیذ و فرمود که چنین حرکات بشان حرام زادگی باشذ، مثل: مَنْ رَضِيَ مِنْ نَفْسِهِ بِٱلإِسَاءَةِ f 47b
شَهِدَ عَلَى أَصْلِهِ بِٱلدَّنَاءَةِ(٦) هرکه بذکردن رضا دهد بر بدگوهری خوذ گواه بود، سلطان عمید الملك ابونصر الکندری‌را فرمود که جوابی مختصر بایتگین بنویس تا راهها نگاه دارد و مترصّد وصول ما باشد که ما اینك آمدیم بر اثر، و فرمود که ایتگین باید که جواب نامه بخلیفه فرستد تا اورا سکونی حاصل بود، عمید الملك صفی ابو العلا حَسُّول‌را که بقیّت کُتّاب فاضل بود بخواند و نامهٔ ایتگین بدو داد و صورت حال بگفت و فرمود

سایر کتب تواریخ درین واقعه هیچ ذکر او ندارند، (۱) ن آ ندارد (۱۵) شك نیست که مقصود نور الدّولة دبیس بن علی بن مَزْید الاسدی است (رك به رن ص ۱۲ و اا ح ۹ ص ٤٤) و گمان آنست که اینجا از سهو نسّاخ کلمات بن و دبیس شده است،

(۱) یعنی ابو القاسم علی بن الحسن بن مسلمه وزیر امام بامر الله (۲) رك به شرح آن در اا ح ۹ ص ٤٤—٤٤٣ و رن ص ۱٦ (۳) رن و اا مهارش بن مُجَلِّی، وهو ابن عمّ قریش بن بدران (٤) فق f 10b (٥) ن آ شعر (٦) فق f 9b

که اینرا جوابی مختصر مفید می باید چنانك اگر بسر خلیفه عرض افتد بوصول ما بر اثر با لشکر واثق باشد، مثل قُوَّةُ ٱلْيَقِينِ مِنْ صِحَّةِ ٱلدِّينِ و حُسْنُ ٱلتُّقَى مِنْ أَفْضَلِ ٱلنُّهَى(۱)، صفی ابو العلا نامهٔ ابتکین بستد و این آیت بر پشت نامه نبشت، آیة ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَ هُمْ صَاغِرُونَ(۲) چون عمید الملك این جواب بر سلطان عرض کرد و معنی باز گفت سلطان‌را سخت خوش آمد وگفت فالی خوبست إِنْ شَاءَ ٱللّٰه کار چنین بر آید، و صفی ابو العلارا استری از بارگیران خاص بفرمود و دستی(۳) جامه، مثل خَيْرُ ٱلْأَمْوَالِ مَا ٱسْتَرَقَّ حُرًّا وَ خَيْرُ ٱلْأَعْمَالِ مَا ٱسْتَحَقَّ شُكْرًا(٤)، بهترین مالها آنست که حرّی‌را بنده گیرد و نیکوترین کارها آنست که استحقاق شکر پذیرد، شعر:

(خردمند باید که باشد دبیر * چو باشد بر پادشه بار گیر
بلاغت چو با خطّ گرد آیدش * باندیشه معنی بیفزایدش)(٥)
نه بیش جهان ازخرد آن بود * که با او لب شاه خندان بود(٦)

پس سلطان روی بعراق نهاد با لشکری که از وطأت ایشان زمین می لرزید و کوه می شکوهید، مثل مَنْ نَصَرَ ٱلْحَقَّ قَهَرَ ٱلْخَلْقَ(۷)، هرکه نصرت حق کند قهر خلق بدستش آسان بود، چون ببغداد رسید آن حادثه‌را در یافت و بساسیری‌را بگرفت و سر او بسر جایی بغداد اشتهار کرد(۱) مثل مَنْ عَدَلَ زَادَ قَدْرُهُ وَ مَنْ ظَلَمَ نَقَصَ عُمْرُهُ(۷)، هرك عدل کند قدرش بیفزاید و هرك ظلم کند عمرش بکاهد. مثل: مَنْ زَرَعَ ٱلْعُدْوَانَ حَصَدَ ٱلْخُسْرَانَ(۷)، هرك عدوان کارد خسران درود چه از تخم

(۱) وق f 5a (۲) قر ۳۷، ۳۷، رك نیز به تگ ص ۲۵۷ و رص و حس ذکر خلافت القائم بامر الله (۳) حب تحتی (٤) وق f 13b (٥) سه ص ۱٦۷٦ س ۱۹ و ۱۷ و در شعر اوّل مصراع ثانی اسطور همین بردبار و سخن یاد گیر (٦) ایضاً ص ۱٦۷۸ س ۳ (۷) وق f 14a (۸) رك به رن ص ۱۱ و آا ج ۹ ص ٤٤۷—٤٤۱،

ظلم زیان روید، طغرلبك امیر المؤمنین‌را از عانه در ذو الحجّة سنهٔ احدی و خمسین و اربع مایة بمقرّ خلافت و منزل امامت باز آورد[۱] و چون f. 48a بدر بغداذ رسید پیاده شد و در پیش مهد برفت امیر المؤمنین فرموذ که اِرْكَبْ يَا رُكْنَ ٱلدِّينِ و برو ثنای جمیل گفت، لقبش از دولت بدین بدل شذ، مثل ٭ مَنْ حَسُنَتْ سِيرَتُهُ وَجَبَتْ طَاعَتُهُ وَ مَنْ سَآءَتْ سِيرَتُهُ زَالَتْ قُدْرَتُهُ، هرکرا سیرت نیك بوذ طاعت او واجب آیذ و سیرت بذ ازالت قدرت کنذ، سلطان‌را نیّت نیکو بر افراشت و اعدارا فعل بد در کنج ادبار بداشت و فرا هیچ خیر نگذاشت، و بعد از چند روز عمید الملك‌را بخواند و بخلیفه پیغام می داد که مرا هر وقت از برای مصالح دین و ملك ببغداد حرکت می باید کردن و با من عددی بسیار و لشکری بی شمارست در نواحی بغداذ از جهت من جائی تعیین فرمایی که اخراجات مارا از آن مددی باشد، عمید الملك گفت دُور به بوذ که خلیفه خود این التماس از تو کند امّا بحکم فرمان من بروم، حکمت أَنْصَحُ ٱلْوُزَرَآءِ مَنْ يَحْفَظُكَ مِنَ ٱلْمَآثِمِ وَ يَبْعَثُكَ عَلَى ٱلْمَكَارِمِ وَ يَعُدُّ مُلْكَكَ أَمْوَالَهُ وَ يُجْمِلُ فِيكَ آمَالَهُ[۲]، بهترین وزرا آنست که پادشاه‌را از وِزْر و وبال نگاه دارذ و بر سر مکارم اخلاق آرد و مال پادشاه جمع آرد و بدو امیذ نیکو دارد، چون عمید الملك روی بسرای خلیفه نهاد در راه وزیر خلیفه می آمد و گفت بپیغامی پیش سلطان می روم، عمید الملك با او باز گشت و نمود که من بچه می آمدم، مثل مَنْ كَتَمَ سِرَّهُ أَحْكَمَ أَمْرَهُ[۳]، هرك راز نهان دارد کار آن دارد، و پیشتر بحضرت سلطان آمد و گفت وزیر خلیفه بپیغامی آمده است و ظنّ بنده چنانست که از جهت خلیفه نان پاره میخواهد اگر ازین معنی سخنی گوید جواب ده که منّت دارم و من خود

(۱) رن (ص ۱۷) و اا (ح ۹ ص ۴۴۵—۴۴۷) و بقول هردو تاریخ وصول خلیفه در بغداد ۲۵ ذی القعدة سنهٔ ۴۵۱ بود و بقول رب ۱۱ ذی القعدة، (۲) وق f 15b «تَعُدُّ مَالَكَ مَالَهُ» بجای «تَعُدُّ مُلْكَكَ أَمْوَالَهُ» (۳) وق f 16b

درین اندیشه بودم خواجه‌را بگویم تا این ترتیب بکند، مثل : مِنْ أَمَارَةِ ٱلدُّوَلِ إِنْشَاءُ ٱلْحِيَلِ[۱]، زیرکی و حیلت نشان دولتست، چون وزیر بحضرت سلطان آمد همین پیغام آورد سلطان چنانك ملقّن بود جواب داد، بعد از آن عمید الملك کتاب قانون بغداد بخواست و سلطانیّات با قلم دیوان گرفت و نان خلیفه معیّن کرد[۲]، و سلطان بجانب آذربیجان کوچ فرمود و بتبریز آمد و عمید الملك‌را ببغداد گذاشت و وکیل f 48b کرد تا سیّدة النّساء خواهر خلیفه[۳]را در حبالهٔ نکاح او آورد، خلیفه در آن مضایقتی می‌کرد عمید الملك دست نوّاب دیوان خلیفه بر بست و معایش موقوف کرد تا خلیفه باجابت کردن مضطر شد[۴]، مثل : مِنْ عَلَامَةِ ٱلْإِقْبَالِ ٱصْطِنَاعُ ٱلرِّجَالِ[۱]، از علامت اقبال پادشاه بود کار داران نیکو داشتن، آنگه خلیفه قاضی القضاة بغدادرا در خدمت مهد سیّدة بفرستاد تا بتبریز خطبه خواند، مثل[۵] مَنْ عَمِلَ بِٱلرَّأْيِ غَنِمَ وَمَنْ نَظَرَ فِي ٱلْعَوَاقِبِ سَلِمَ[۱]، شعر

هرکه تدبیر کرد پیش از کار * گشت از خار جست [و] می ز خمار

و مادون بودند بر مهر چهار صد درم نقره و یك دینار زر مهر سیّدة النّساء فاطمهٔ زهرا عَلَيْهَا السَّلَامُ، و چون مهد سیّدة بتبریز رسید شهر آذین بستند و نثارهای فراوان کردند و قاضی القضاة بغداد خطبهٔ نکاح بخواند[۶] آیة ذَٰلِكَ يَوْمٌ مَجْمُوعٌ لَهُ ٱلنَّاسُ وَذَٰلِكَ يَوْمٌ مَشْهُودٌ[۷] آنگاه سلطان از تبریز سوی رَی رفت تا زفاف بدار الملك باشد، اندك مایه ۱۹

(۱) وق f 16b (۲) این حکایت نان پاره خواستن خلیفه بهمین شرح و تفصیل در تگ (ص ۴۳۸) منقول است (۳) نقول زن و رت و آا و تگ دختر خلیفه است نه خواهر (۴) رك شرح حال آن در رن ص ۱۹—۲۲ و اا ح ۱ ص ۱۲—۱۴ (۵) ن آ مثل (۶) این در شعبان سنة ٤٥٤ بود، رك به شرح این نکاح و کیفیّت آن در اا در حوادث سنهٔ ٤٥٤ (ح ۱ ص ۱۲—۱۴) و رن ص ۱۹—۲۲ (۷) قر ۱۱، ۱۰۵

رنج بر وی مستولی شد بقصران بیرونی بدر ریّ بدیه طجرشت از جهت حکی هوا نزول فرموذ چه حرارت هوا بغایت بوذ، رُعاف برو مستولی شد و بهیچ دارو امساك بپذیرفت تا قوّت ساقط شد و از دنیا برفت در رمضان سنهٔ خمس و خمسین و اربع مایة[1] و سیّدرا همچنان با مهر تا بغداد بردند[2] مثل: كُلٌّ يَجْرِي مِنْ عُمْرِهِ اِلَى غَايَةٍ تَنْتَهِي اِلَيْهَا مُدَّةُ اَجَلِهِ و تَنْطَوِي عَلَيْهَا صَحِيفَةُ عَمَلِهِ فَزِدْ فِي حَسَنَاتِكَ وَ اَنْقُصْ مِنْ سَيِّئَاتِكَ قَبْلَ اَنْ تَسْتَوْفِيَ[3] مُدَّةَ اَلْاَجَلِ و تَقْصُرَ عَنِ اَلزِّيَادَةِ فِي اَلسَّعْيِ وَ اَلْعَمَلِ[4]، شعر.

همه‌را قُوت هست در عالم * قُوت مرگست بچّهٔ آدم

هر سی آدمی‌را غایت عمریست که بذان احل کشد و صحیفهٔ عملش در آن برسد، باید که در حسنات افزاید و از سیّئات بکاهد پیش از آنك مدّت احل برسد و از سعی در عمل باز ماند، شعر

(چنین است رسم سرای فریب * فرازش بلندست و پستش نشیب
چه بندی دل اندر سرای فسوس * که ناگه بگوش آید آوای کوس
خروشی بر آور[5] که بر بند رخت * نبینی جُز از تختهٔ گور تخت)[6] f 49a
(بکس بر نماند جهان جاودان * نه بر تاج دار و نه بر موبدان
روانت گر از آز فرتوت نیست * ترا جای جز تنگ تابوت نیست)[7]
(ز هفتاد بر نگذرد بس کسی * ز دوران چرخ آزمودم بسی

(۱) رك به رن ص۳٦ و اا (ج ۱ ص۱۵) (۲) ازین بیان مستنبط می شود که طغرلبك قبل از زفاف در گذشت ولی در رن (ص۳۵) و اا (ج ۱ ص۱۵—۱٦) و رت f 14a تصریح مذکور است که در منتصف صفر سنهٔ ٤۵۵ زفاف در بغداد واقع شد و طغرلبك بعد از آن هشت ماه دیگر زیست و در ۸ رمضان روز جمعه فرمان یافت (۳) ن آ، تَسْتَمِرَّ فِي (٤) قی 15b (۵) شه «برآید» بجای «برآور» (٦) شه ص ۸ ۲ س ٤، ۹— ۱ (۷) ایضًا ص ۱٤۲٦ س ۱۱ و ۱۷

و گر نگـذرد آن همـه نیّریست * بر آن زندگانی بباید گریست)[1]
روان تو دارنده روشن کناد * خرد پیش چشم تو جوشن کناد[2]

ملك تعالی مملکت عراق و خوراسان و جملگی بسیط جهان از در روم تا اقصی حدود ترکستان و هند و سیستان و سر تا سر اقالیم عالم و جملگی رعایای بنی آدم‌را در تحت فرمان و ضبط بندگان خداوند عالم سلطان اعظم کناد، و مثال پادشاه بنی آدم شاهنشاه[3] معظّم مَالِكِ رِقَابِ ٱلْأُمَمِ مَوْلَى ٱلْعَرَبِ وَٱلْعَجَمِ سُلْطَانُ ٱلسَّلَاطِينِ ٱلْمُؤَيَّدُ بِتَأْيِيدِ رَبِّ ٱلْعَالَمِينَ ٱلْوَاثِقُ بِنَصْرِ ٱللهِ ٱلْحَاكِمُ بِأَمْرِ ٱللهِ بُرْهَانُ ٱلْإِمَامِ وَ مُعِزُّ ٱلْأَنَامِ ظِلُّ ٱللهِ عَلَى ٱلرَّعِيَّةِ وَ نُورُهُ ٱلسَّاطِعُ بَيْنَ ٱلْبَرِيَّةِ مُطِيعُ ٱلْحَقِّ مُطَاعُ ٱلْخَلْقِ مَلَاذُ ٱلثَّقَلَيْنِ وَارِثُ مُلْكِ ذِي ٱلْقَرْنَيْنِ مَوْلَى ٱلْخَافِقَيْنِ غِيَاثُ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلدِّينِ كَهْفُ ٱلْإِسْلَامِ وَ ٱلْمُسْلِمِينَ ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان أَعْلَى ٱللهُ كَلِمَتَهُ وَ نَصَرَ جُنْدَهُ وَ أَلْوِيَتَهُ وَ بَسَطَ مُلْكَهُ وَ دَوْلَتَهُ[4] در اقطار آفاق خصوصاً مملکت خراسان و عراق نافذ و سایر باد، و دولت ملکشاه و برکیارق و محمّد و محمود و طغرل و مسعود نمودار این دولت و از خجّاب این سلطنت بـاد، و آنچ ایشان‌را در عمر روی نمود و بواسطهٔ مرور ایّام نگشود از نفاذ فرمان و گرفتن جهان این پادشاه نیکوخواه کیخسرو شاه‌را هر لمحه میسّر و هر لحظه مقرّر باد، و جهان در قبضهٔ اقتدار این جهاندار کامکار و شهریار روزگار رام تر از کبك در چنگل باز و روبه در پیش گُراز باد، و هر روز فتح اقلیمی و کَسْر عظیمی از ملوك جهان و پادشاهان این زمان بیشهٔ شمشیر بُرّان و گرز گران این پادشاه فیروز f 49b کیخسرو بهروز باد، و این دولت تا قیامت بماناد، و تا چرخ دوّاررا مانع از مدار نباشد و لشکر اختر منیر بر چرخ مسیر پاید آسمان‌را در بند و بیك متارْ درگاهت باد و اختران‌را در کم و بیش مشیرْ فرمانت باد، و اشك ۲۴

(۱) شه ص ۵ ۹ س ۱۲—۱۳ (۲) ایضاً ص ۱۹۵۱ س ۲۱ (۳) رآ ساهنشاه (٤) رآ بی حرکات

بذخواهان و حاسدان از دَوْر آسمان بر سان نَقْم و روی دشمان از حور اختران بر سان رویر، شعر·

چشمشان از آب حسرت همچو قار * رویشان از گَرْد محنت همچو قیر
قدّ شان از بس حوادث همچو چنگ * ناله شان از بس نوایب همچو زیر

و تا آیین زمین آرامست و تا طبیعت زمان و دور آسمان گردش از دور زمان و آسمان سلطان جهانرا دعای بخیر باذ و از طبع زمین نصیبهٔ شاه آمین، یُمْن و یُسْری که زمین و زمان دارد بر یسار و یمین پادشاه غیاث الدّین بنده وار فرمان بردار باد، و جهانیانرا دعای آن پادشاه که سایهٔ اللّهست از مهد تا لحد بهترین غذا و نیکوترین کاری باذ، و چنانك دعاگوی دولت از ایّام طفلی تا مدّت کهلی بذین درگاه نارسیده و این بارگاه نادیده با زلف و طرّهٔ پرچم و صباحت غرّهٔ شیر علم شهنشاه غیاث الدّین عشقها ورزید و وظایف دعا و ثنا گزید شعر

عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
زآنك آمد ز ابتدا در گوهرم همراه شیر

سجده گاه ملوك بارگاه این پادشاه باد و طاعت رهایش بوسیدن آستین و خاك زمین شهریار باد بمحمّد و آله،

این قصیده مؤلّف کتاب در مدح شاه خَلَّدَ اَللّٰهُ مُلْكَهُ گفت

زهی صاحب قران هفت کشور * کمینه بندهٔ ات خورشید انور
چو رایت رایت افرازد بود مهر * بسان درّه در دریای اخضر
۲ نه کافی[1] بود مثلث در کفایت * نه شد خود تو حاتم را میسّر
نه ز آن طومار عهد آل سلجوق * محقّق تلث جاهت نه مقرّر

(۱) شاید مقصود ازین کافی الکفاة اسمعیل الصّاحب بن عبّاد (وزیر آل بویه) است (رك به ص ٤۸ ح ۳)

تو آن شاهی که چون توکامگاری * بدوران در سیند چشم احتر
کمیـــه بنده فرمـــایست شاهـــا * ترا بر چرخ گرداں سعد اکبر(۱) 50a
بدایت کرد خورشید ای شهنشاه * که جاویداں بماں تا رور محشر

سر افراری هنرمندے حوادے
که ار دوراں گرفت او هر مرادی

بتو نارد حهاں اَلْحَمْدُ لِلّٰه * تویی صاحب قران اَلْحَمْدُ لِلّٰه
بدایت حبرئیل از سدره کردست * که حاویدان بمان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
ار آں غم بیستت نا عالمی‌را * بدارے شادماں اَلْحَمْدُ لِلّٰه
گمانم بود نگدشتی ر گردون * ر شـــه دیدم عیان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
چو در ایّام سلطاں شادماںست * دل پیر و حوان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
بمُردم تـــا ندیدم زنده بر دار * عدویت‌را مکاں اَلْحَمْدُ لِلّٰه
چو شد آنکس که بدخواه تو باشد * بکام دشمنان اَلْحَمْدُ لِلّٰه

بررگی و حلالت ار هنر یافت
که رایش روشنی ماه و حور یافت

زهی شاه حهاں سلطاں آفاق * بدستـــ تـــو کلید سد ارراق
عیاث الدّیں سلطاں حواں بحت * که آمد حُفت شادی ورغماں طاق
حداوند حهاں سلطاں مقبل * که دولت نا حمات بست میثاق
درامں ار دولتت معمور وحاقاں * محصں ار نعمتت طمعاح و قبچاق
بروری دخل بحر و کاں بدادں * بر حودت باشد آں چناں شاق
بحر و کاں در آب زرّ و گوهر * همی غوّاص حُودت راست تا ساق
حهانت باد دایم بنده فرمان * ترا اقبال طایـــع در عدو عاق f 50b

بدینه چشم دوراں در صد و اند
که مثلت مادری‌را راد فررند

همیدوں حاوداںه شادماں باد * مطیع رای او دور حهاں باذ

---

(۱) کنایه ار ستارهٔ مشتری (عیاث اللّعات)

فلك تا طلبك خورشيد جاويد * بنام قصر جاهت پاسبان باد
بپيشت نصرت و تاييد و اقبال * يكايك چاكرى بسته ميان باذ
ز صذ پايه كه هست از رفعت تو * نخستين پايه هشتم آسمان باذ
غياث الدّين عادل تا جهانست * بهفت اقليم در سلطان نشان باد
هميشه سجّهٔ كرّوبيانست * كه سلطان تا ابد فرمان روان باذ
هرآنكو حاسد و بذخواه شاهست * قرين غصّه و رغم ناتوان باذ

بمان تا جاودان سلطان عالم
همايون طلعت و پيرور و خرّم

السّلطان الاعظم عضد الدّولة ابو شجاع [1]الب ارسلان[1] محمّد بن داود بن ميكايل بن سلجوق

بتاريخ ذى الحجّة سنهٔ خمس و خمسين و اربع مايه الب ارسلان محمّد بن ابى سليمٰن پسر طغرلبك سليمٰن[2]را كه كودك بود بركنار گرفت و بر تخت نشست و پادشاهى عراق و خراسان برو مقرّر شد، مدّت ملكش دوازده[3] سال بود بعد از وفات عمّش طغرلبك و دو سال بيش از آن بخراسان بعد از وفات پدرش چغرى بك[4]، مدّت عمرش سى و

(١—١) در حاشيه افزوده شده (٢) ابن سليمٰن حقيقةً پسر چغرى بك و برادر الب ارسلان بود چنانكه از كنيت چغرى بك («ابو سليمٰن») ظاهر است ولى اينجا پسر طغرلبك گفته شده است بسبب اينكه مادر سليمٰن بعد از وفات چغرى بك بنكاح طغرلبك در آمده بود (رك به رن ص ٣٦ و اا ج ١ ص ١٨) و نيز اينكه طغرلبك اورا (بقول ابن الاثير) ولى عهد كرده بود (٣) اين سهو است زيراكه الب ارسلان باتّفاق مؤرّخين و بقول خود مصنّف در سنهٔ ٤٦٥ مقتول شد پس مدّت سلطنت او بيش از ده سال (٤٥٥—٤٦٥) نتواند بود، و بقول رن و اا نه سال و اند ماه بود،
(٤) تاريخ وفات چغرى بك بتحقيق معلوم نيست بقول رن سنهٔ ٤٥٠ است و بقول اا رجب سنهٔ ٤٥١ و بقول رب صفر سنهٔ ٤٥٢، پس بهر صورت مدّت ولايت الب ارسلان در خراسان بيش از دو سال باشد

چهار سال بود ولادت شب آدینه دوّم محرّم سنهٔ احدی و ثلثین و اربع مایة[1]، وزرای او الوزیر نظام الملک الحسن بن علی بن اسحٰق، حجّاب او الحاجب بکرک، الحاجب عبد الرّحمٰن الاغاجی[2]، توقیع او یَنْصُرُ اللّٰهُ، سلطان الب ارسلان پادشاهی بود با هیبت و سیاست تاریخ و کامگار 51a و بیدار، دشمن شکن خصم افگن، بی نظیر و جهانگیر، تخت آرای و ه گیتی گشای، قدّی عظیم داشت و محاسنی دراز چنانک بوقت تیر انداختن گره زدی و هرگز تیر خطا نکردی و کلاه دراز داشتی و برتخت روز بار سخت مهیب بودی و با شکوه، و از سر محاسن تا سر کلاه او گویند دو گز بودی[3] و هر رسول که پیش تخت او آمدی بهراسیدی، ملکی آسوده داشت، مثل مَنْ حَسُنَتْ مَسَاعِیهِ طَابَتْ مَرَاعِیهِ[4]، شعر

هرکه نیکو روش بود درکار * مرغزارش نکو بود بشکار

بعد از وفات عمّش طغرلبک عمید الملک را که وزیر عمّش بود بگرفت و وزارت بنظام الملک داد[5] و او پیش از سلطنت در خدمت الب ارسلان بودی و بونصر کندری [را] یک سال با خود گردانید، مثل مِنْ أَعْظَمِ الْفَجَائِعِ إِضَاعَةُ الصَّنَائِعِ[6]، اضاعت حقوق از مصایب و عقوق است، در سنهٔ ستّ وخمسین و اربع مایة بشهر نسا[7] عمید الملک را بفرمود کُشتن و نظام الملک در آن ساعی و راضی بود، مثل إِذَا اسْتَشَرْتَ الْجَاهِلَ اخْتَارَ لَكَ الْبَاطِلَ[8]، چون مشورت با جاهل بری از بهر تو باطل گزیند، شنیدم که چون کُشنده در پیش او شد مهلت خواست و

(۱) درین باب هم در میان مؤرّخین اختلافی است، اا و رن گویند ولادت سلطان الب ارسلان در سنهٔ ٤٢٤ بود و مدّت عمرش چهل سال و قول ابن خلّکان همین است، و در سایر کتب مثل ع و حت و رض و حس باتّفاق تاریخ ولادتش دوّم محرّم سنهٔ ٤٢١ است (۲) رک بص ۹۸ ح ۲ (۳) رک به رض و حس ذکر الب ارسلان (٤) فق f 8b (٥) رک به شرح آن در رن ص ۲۹ و اا در حوادث سنهٔ ٤٥٦ (ح ۱۰ ص ۲) (٦) فق f 14a (۷) بقول اا و رن عمید الملک بمرو الرّود کشته شد و قبل از آن یک سال آنجا معتقل مانده بود (۸) فق f 17a

وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و اورا سوگند داد که چون فرمان پادشاه بجا آری از من پیغامی بسلطان گزاری و یکی بخواجه، سلطان‌را بگوی اینت خجسته خدمتی که بر من خدمت شما بود عمّت این جهان بمن داد تا سر آن حکم کردم و تو آن جهانم دادی و شهادتم روزی کردی پس از خدمت شما دنیا و آخرت یافتم، و وزیررا بگوی که بد بدعتی و زشت قاعدتی در جهان آوردی بوزیر کشتن اَرْجُو که این سنّت در حقّ خویشتن و اعقاب باز بینی[(۱)] [مثل] مَنْ اَحَبَّ نَفْسَهُ اَجْتَنَبَ اَلْآثَامَ وَ مَنْ اَحَبَّ وَلَدَهُ رَحِمَ اَلْاَيْتَامَ[(۲)]، هرك تن خودرا دوست دارد آثام بگذارد وهرك فرزندرا دوست دارد بر ایتام رحمت آرد، شعر:

چنین بود تا بود گردان سپهر * گهی پُر ز کینست گه پُر ز مهر[(۳)]
f 51 تو گر با هشی مشمر اورا بدوست * کچون دست یابد بدرّدت پوست
سپهر بلند ار فراوان کشد * همان پردهٔ رازها سر درد
(جهان تا توانی نشادی گذار * نگه کن بدین گردش روزگار
یکی‌را سر آرد بچرخ بلند * ز تیمار و دردش کند بی گزند
و ز آنجاش گردان برد سوی خاك * همه جایْ ترسست و تیمار و باك
هم آنرا که پرورد بر بر ناز * بیفگند خیره بچاهِ دراز[(٤)]
یکی‌را ز چاه آورد سوی گاه * نهد برسرش پُر ز گوهر کلاه)[(٥)]
سرانجام هر دو بخاك اندرند * ز تارك بچنگ مغاك اندرند[(٦)]

و سلطان الب ارسلان بهمه عالم تاختن کرد و پارس بگرفت[(۷)] و سر شبانکاره تاخت و خلقی بسیار ازیشان بکشت[(۸)] مثل مَنْ حَسُنَتْ سِيَاسَتُهُ دَامَتْ رِيَاسَتُهُ، هرك سیاست نیکو راند ریاستش بماند، و عمارت جهان

(۱) رك به اآ ح ۱ ص ۲—۲۲، تگ ص ٤۳۹، رن ص ۳۹، و رص و حس ذکر الب ارسلان (۲) فق f 11a (۳) نه ص ۷۱٤ س۱۷ (٤) شه سار
(٥) ایضًا ص ٥ ۸ س ۱۲—۱٦ (٦) ایضًا ص ٤۷۳ س ۲۲ (۷) اآ در حوادث سنهٔ ٤٥۹ (۸) در سنهٔ ٤٥۸ (ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۱۷٤)

فرموذ، حکمت. وَصِيلَةُ ٱلسُّلْطَانِ عِمَارَةُ ٱلْبُلْدَانِ[۱]، و سلطان بغزای ملك الرّوم ارمانوس شد[۲] او با ششصد[۳] هزار سوار از روم بدر آمذ و قصد اسلام کرد، الب ارسلان بکارزار[۴] بدو رسید بدوازده هزار مرد ایشانرا بشکست و ارمانوس بدست غلامی گرفتار شد، شعر:

رمانه برهرآب داذست چنگ * بدرّد دل شیر و چنگ[۵] پلنگ
بپیش رمانه چه تاری سرست * رُباید چو داد ار سرت افسرت

آورده اند که در آن وقت که سلطان الب ارسلان بغزای ملك الرّوم ارمانوس می رفت در بغداذ لشکر پیش حویش عرض خواست و امیر سعد الدّولة گهر آیین در خدمت بود و عرض می کرد، از حاشیهٔ او غلامی رومی سخت حقیر در عرض آمد، عارض نام او بی نبشت سعد الدّولة گفت مصایقت مکن باشد که ملك الرّومرا حود او گیرذ[۶] مثل: مَنِ ٱسْتَكْفَى ٱلْكُفَاةَ كُفِيَ ٱلْعُدَاةَ[۷] هرك دانایانرا بکارها ورا حواهد از دشمان f 52a
برهد، اتّفاقرا این غلام ملك الرّومرا در هزیمت بار شناخت که اورا دیذه بود بگرفتش و پیش سلطان آورد، مثل: مَنْ وَثِقَ بِإِحْسَانِكَ أَشْفَقَ عَلَى سُلْطَانِكَ[۷] هرك باحسان تو واثق بود بر سلطنت تو مشفق شوذ، سلطان اورا چند روز اسیر داشت بعد ار آن حلقه در هر دو گوش او کرد و بجان او امان داد، مثل أَحْسِنْ يُحْسَنْ إِلَيْكَ وَ ٱتَّقِ يُتَّقَ عَلَيْكَ[۸] نیکی کن تا با تو نیکی کند و مداراکن تا با تو مدارا کند، آنگه ملك

(۱) فق f 16b (۲) شرح آن در رن ص ۳۸—٤٤ و اآ در حوادث سنهٔ ٤٦۳ (ح ۱ ص ٤٤—٤٦) و رت ff 27b—31b (۳) در متن «شش» بخطّ حدید افروده شده است و معلوم بیست در اصل چه بوده است، حت و رسالهٔ جوبی و ع «سیصد» دارد، بقول رن و رت لشکر ارمانوس سه صد هرار بود و بقول اآ دو صد هرار، (٤) کذا ایضاً فی اآ و رت، رن مبارکرد، یاقوت مَبَازِجِرْد (۵) چرم (?) (٦) رن ص ٤۳، اآ ح ۱ ص ٤۵ رت f 30a—b (۷) فق f 17a (۸) ایضاً f 14a

الرّوم ارمانوس هزار دینار قرار داد که هرور[1] بجریت بفرستد[2] حکمت: خَیْرُ ٱلْمَالِ مَا اَحَدْتَـهُ مِنَ ٱلْحَلَالِ وَ صَرَفْتَهُ فِی ٱلنَّوَالِ وَ شَرُّ ٱلْمَالِ مَا اَحَدْتَهُ مِنَ ٱلْحَرَامِ وَ صَرَفْتَهُ فِی ٱلْآثَامِ[3] بهترین مال آنست که از حلال ستانی و از بهر نام نیك بدل کنی و بدترین مال آنست که از حرام جمع آری و بآثام بگزاری، و سلطان در آخر عهد روی بماوراء النّهر نهاذ بجنگ خان[4] و مادر او از خانیان بود، چون بجیحون عبره کرد در سنهٔ خمس و ستّین و اربع مایة قلعهٔ مختصر بوذ بر لب آب بررم[5]، غلامی چند اوباش لشکر آن قلعهرا بستدند وکوتوال قلعهرا یوسف برزمی[6] گفتندی اسیرش پیش تخت آوردند، سلطان ازو احوالی می پُرسید راست می گفت، شعر[7]

هر آنکس که بسیار گوید دروغ * بنزدیك شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد * نگوشد که سر پادشه بشمرد
وگر پُرسدت هرچ دانی بگوی * ببسیار گفتن مجوی آب روی

سلطان فرمود تا اورا سیاست کنند، یوسف چون طمع از جان برداشت کاردی از ساق موزه بیرون آورد و آهنگ سلطان کرد، مثل مَنْ خَافَ شَرَّكَ اَفْسَدَ اَمْرَكَ[8]، هرك از بد تو نترسد فساد کار تو طلبد، غلامان خاص و سلاح داران خواستند که اورا بگیرند، سلطان بانگ بر زد و بر گُشادِ تیر واثق بود تیری بدو انداخت خطا شد، مرد برسید و سلطانرا

(۱) کذا فی ر آ یعنی هررور (۲) رك به رن ص ۴۲—۴۴ و اآ ج ۱۰ ص ۴۵
(۳) وق f 9a (۴) نام او شمس الملك تکین بن طمغاج است (رك به رن ص ۴۵—۴۶ و اآ در حوادث سنهٔ ۴۶۵) (۵) کذا فی حت و تگ و حس و ترجمهٔ طبقات ناصری، ر آ بررم، قریب بیقین است که بررم همان جاییست که ادریسی در نزهة المشتاق (ترجمهٔ فرنساوی ج ۲ ص ۱۹۲) آنرا «بوروروم» می نویسد و میگوید که از خرجانیه تا بوروروم مسافت یك روز است، (۶) ر آ بررمی، رن و اآ و رت الخوارزمی (۷) شه ص ۱۶۷۷ س ۳۷—۳۹ (۸) وق f 3b

زخم زد[۱] مثل: كُلُّ إِنْسَانٍ طَالِبُ أُمْنِيَّةٍ وَ مَطْلُوبُ مَنِيَّةٍ[۲]، هرکس آرزویی میجوید و مرگ در پیش می پوید، شعر:

چیست این طاس ساعت گردان * کاهش زندگانی مردان

سعد الدّولة گهر آیین تحفهٔ بغداد در خدمت سلطان ایستاده بود خویشتن بر سلطان افگند اورا نیز زخم زد امّا سعد الدّولة بزیست، و f 32b نزدیك دو هزار غلام در خدمت سلطان صف کشیده بودند از ایشان کس نه ایستاد، یوسف برزمی[۳] کارد بدست می رفت جامع نیسابوری[۴] که مهتر فرّاشان بوذ میخ کوبی بدست داشت از پس او در آمذ و بر سرش زد و بجا بکشت، مثل مَنْ سَاءَ عَزْمُهُ رَجَعَ إِلَيْهِ سَهْمُهُ[۵]، مصراع[۶]

تیر بد هم برای آید باز

از قضا و قدر بعقل و بصر حذر نتوان کرد، و آدمی چو آفتاب هرکجا که رود بلا و محنت چو سایه ملازم او بود و تقدیر سابق لاحق، لَا مَرَدَّ لِقَضَائِهِ وَ لَا مَانِعَ لِحُكْمِهِ وَ بَلَائِهِ، [شعر][۷]

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آی[۸] تا بخاك اندر تن الب ارسلان بینی

(۱) اآح ا ص ۴۹— ۵، زن ص ۴۶، تگ ص ۴۴۳ (۲) فق f 6b
(۳) زا برزمی (۴) زن ورت و اس جلّکان فرّاشٌ ارمنیٌّ (۵) فق f 10b
(۶) زا شعر (۷) از قصیده ایست از حکیم سنائی غزنوی مشتمل بر ۵۴ بیت، مطلعش این است

دلا تاکی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

(نسخهٔ دیوان در برتش میوزیم Or 3302 ff 68a—70a) (۸) کذا فی زا و وزن منکر است و صواب «آ» است بدون یاء

چون اجل فراز آید مهلت منقضی شود رسیذنی برسذ و چون قضا بیایذ بصر بروذ، شعر.

اگر شهریارست اگر مرد خُرد * هر آنکس که زاید ببایذش مُرد[۱]
نگر تا که بینی بگرد جهان * که او نیست از مرگ خسته روان[۲]
بریری بخاك ار همه ز آهنی * اگر دین پرستی گر اهرمنی[۳]
ز خاکیم و هم خاكرا زاده ایم * بیچارگی دل بذو داذه ایم[۴]
همه مرگرا ایم پیر و جوان * برفتن خرذ بادمان قهرمان
همه کارهارا بگیتی دَر ست * مگر مرگ کآنرا دری دیگرست

گویند بعد از مدّتی در عهد سلطان ملکشاه پسر این جامع فرّاش‌را غلامی از غلامان خلیفه بکشت در بغداد، جامع در طلب قصاص چون پلنگ و شیر می غرّید و چون نهنگ و اژدرها می دمید و چون ضحّاك بی باك که قصد جمشید کرد یا بهرام روی بکین ناهید نهاد جامع از پس غلام می دوید، غلام در حرم خلیفه گریخت جامع بدر حرم شذ و فریاذ و آه بچرخ و ماه برداشت، خلیفه اورا در حرم نگذاشت، چون سلطان برنشست جامع عنان سلطان بگرفت که با او گستاخ بوذی گفت ای
١٥a خذاوند با کشندهٔ پسر بنده همان کُن که من با کُشندهٔ پدرت کردم، شعر.

جزای نکویی نکویی بود * جفا جون جزای بدی هم بدیست

سلطان گفت راست می گوید، امیر حاجب قماج‌را بفرستاد تا غلام‌را از حرم بدر آورد، و خلیفه مقتدی بوذ ده هزار دینار می داد تا ناموس بشکند، بذیرفت و غلام‌را قصاص کرد[۵] مثل كَمْ مِنْ عَزِيزٍ أَذَلَّهُ جَهْلُهُ وَكَمْ مِنْ ذَلِيلٍ أَعَزَّهُ عَقْلُهُ[۶]، و سلطان الب ارسلان مردی

(۱) شا ص ۱۲۵٦ س ٥ (۲) ایضاً ص ۱۲۵۷ س ۱۱ (۳) ایضا ص ۱۱۱۹ س ۱۱ (۴) ایضا ص ۱۲٦۱ س ۱٦ (٥) رك به نك (ص ٤٤٤) که میگوید این واقعه در سنهٔ ٤٨۱ بود وقتیکه ملکشاه بقصد حج بمکّه می رفت
(٦) [illegible]

سهم‌کن و مردانه بود، چون اورا این کار افتاد خوراسان و عراق و جمله اطراف مستخلص کرده بوذ و از ده پسر که داشت ملکشاه ولی عهد کرده بود تا مملکت می داشت و بمیراث گذاشت بخداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ اللّٰهُ مَعَالِمَ دَوْلَتِهِ که اساس دولت و قاعدهٔ مملکت بر مراقبت جانب ایزدی و اعلای اعلام دین و احیای مراسم شرع و اعزاز ایمّهٔ اسلام که حَزَنَهٔ علوم دین و حَفَظَهٔ قواعد شرعند نهاده است، و هر روز الطاف ایزدی بر صفحات احوال دولت او ظاهر و لایح است و امداد فضل او تبارك و تعالیٰ در بارهٔ او متوالی و متواصل، و رایات دولت او که بتایید و نصرت ایزد سُبْحَانَهُ وَ تَعَالیٰ همیشه مؤیّد و منصورست و امارات فضل آلهی کی بر اطراف و حواشی روزگار همایون او ظاهرست و امداد آلا و نعما که در اعزاز و اذلال اولیا و اعدا متواترست از آنست که همواره همّت بر ابتغای مرضات ایزد عَزَّ اَسْمُهُ مقصور دارد و اعتصام در حال حرکت و مقام و طلب هر مقصود و مرام بحَول و قوّت ملك علاّم کند و در استنجاح آمال و امانی دوجهانی مدد از فضل عمیم و صنع عظیم او خواهد و مُعْطی و مُنْعِم و مکافی و مجازی بر حسنات و سیّئات اورا داند و استیفاء دولت و استدامت نعمت از نتایج و ثمرات مواظبت بر شکر و حمد او تبارك و تقدّس شناسد، ملك تعالیٰ در تزاید داراد و رایت دولت افراشته و ضُبّهٔ مملکت نگاشته بمحمّد و آله،

و این قصیده داعی حضرت در وصف آن دولت گفته است f 53b

ای مُلك جهان ترا مسلّم * سلطان زمانه شاه عالم
ای آنك تُراست مُلك آناش * با دیو و پری بزیر خاتم
شاهی که بخدمتت همیشه * این گنبد نیلگون شود خم

و اللّه که نبوده است هرگز * مانندهٔ شاه خسرو و جم
اندر الفاظ عذب شه‌راست * الطاف دم مسیح مریم
گشتست ز هیبت مدیحت * طوطیّ سخن سرای ابکم
در بدو وجود خود سلطان * بر جملهٔ کون بود و کان مقدّم
می گفت قدر بشاه هر دم * کای سرور اهل دین تقدّم
در مکتب آسمان همی گفت * رای تو بعقل کُل تعلّم
دات خردی و اصل دانش * هر چند خرد شد مجسّم
گر لطف رعایتت در آفاق * محروم نماند هیچ محرم
گر رآنك خلاف رایت ای شاه * بُد گردش این بلند طارم
زین پس همه کام شاه جوید * سر پای کند درین مخیّم
سر بندگیت قرارش افتاد * وین عزم شد از ملك مصمم
بر صوب عراق نیك رایست[(۱)] * گردانیدن عنان ادهم
تا گرد سم سمند شه‌را * در دیده کشند نسل آدم
خورشید عراق در مخافتست * باشد که شود خوستش کم
این حال عراقیان عاجز * مشکل شده بود سخت و درهم
f 54a باشد که ز عصّها و غمها * گردند بمقدم تو خرّم
یا رب که ز فرّ مقدم شاه * باد اهل عراق شاد و بی غم
تا عرض کند حاجت خویش * در خدمت کعبهٔ معظّم
تا هست مِنا و موقف و رُکن * بر ره گذر حطیم و زمزم
تا هست دنایح حرم‌را * بر مُحرم صید او محرّم
عُمر تو بکام باد جاوید * تا هست بسال در مُحَرَّم
بادات بکام دوست در خلد * دشمن دم آتش جهنّم
بدخواه تو جاودان دژم باد * نوشش همه باذ شربت سم

(۱) بآ راست

السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمّد

قسیم[1] امیر[2] المؤمنین

سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدّی تمام، بالای افراشته و بازوی قوی، بفربهی مایل بود، محاسن گرد، رنگ چهره سرخ سپید، یك چشم اندك مایه شکسته داشتی از عادت نه از خلقت، جمله سلاحها کار فرمودی، در سواری و گوی باختن بغایت چالاك بود، ولادت او در جمادی الاولی سنة خمس[3] و اربعین و اربع مایة بود، مدّت عمرش سی و هشت سال، مدّت ملکش بیست سال، وزیر او نظام الملك الحسن بن علیّ بن اسحٰق، حجّاب او الحاجب قماج، و سلطان ملکشاه پادشاهی جبّار و کامگار بود مساعد بخت موافق روزگار مهیّا اسباب میسّر اغراض مؤیّد ۱
بتأیید آسمانی و موفّق بتوفیق ربّانی، حکمت إِنَّ ٱلسُّلْطَانَ خَلِيفَةُ ٱللّٰهِ فِي أَرْضِهِ وَ ٱلْحَاكِمُ فِي حُدُودِ دِينِهِ وَ فَرْضِهِ قَدْ خَصَّهُ ٱللّٰهُ بِإِحْسَانِهِ وَ أَشْرَكَهُ فِي سُلْطَانِهِ وَ نَدَبَهُ لِرِعَايَةِ خَلْقِهِ وَ نَدَبَهُ لِنُصْرَةِ حَقِّهِ، فَإِنْ أَطَاعَهُ فِي أَوَامِرِهِ وَ نَوَاهِيهِ تَكَفَّلَ بِنَصْرِهِ وَ إِنْ عَصَاهُ فِيهِمَا وَكَلَهُ إِلَى نَفْسِهِ[4]، سلطان سایهٔ خداست و حاکم در دین مصطفیٰ، باحسان حق اختصاص f 54b
دارد و سر گزیدهٔ حقّ عزّ و علا باشد از بهر پادشاهی و رعایت حقوق خلق و خوانده با نصرت حق، اگر در اوامر و نواهی منقاد فرمان الٰهی باشد حق تکفّل بنصرتش کند و اگر خلاف امر و نهی خدا کند با نفس خودش گذارد تا فساد و مناهی و فسق و تناهی آرد و بدورخش سپارد، ۱۲

(۱) رت · یمین، سیاست نامه امین، را قسیم (۲) را امر (۳) کذا فی الاصل ولی باید «سبع» باشد چنانکه مصنّف خودش گفته است که مدّت عمر ملکشاه ۳۸ سال بود و وفاتش در سنهٔ ۴۸۵ پس ولادتش البتّه در سنهٔ ۴۴۷ بوده باشد (رك به آآ ج ۱ ص ۱۴۳ و رت ص ۶۱) (۴) وق f 15a

باید که عدل گزیند تا حرمی بیند، پدران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند و او جهانداری، درخت دولت نشاندند و او بر خورد و تخت سلطنت نهادند و او بر داد، بیداری عهد او جوانی دولت و بهار ایّام ملك و طراز کسوت پادشاهی بود، عالم مسلّم و رایت منصور و رعیّت محسود و بلاد معمور، مثل اِلْـزَمِ ٱلْوَرَعَ فَإِنَّـهُ يُؤَيِّدُ ٱلْمُلْكَ وَٱحْذَرِ ٱلطَّمَعَ فَإِنَّهُ يُوَلِّدُ ٱلْهُلْكَ[1]، ملازم ورع باش که تایید ملك دهد و مفارق طمع باش که تولید هلك کند، با ورع و بی طمع پادشاهی بود، بجِدّی در میدان جهان گوی مراد باخت و اسپ کامرانی تاخت و روی هیچ طرف و مهم ننهاد الّا که ذلول گشت، مثل فَضْلُ ٱلسَّادَةِ بِحُسْنُ ٱلْعَادَةَ وَ فَضْلُ ٱلرِّيَاسَةِ بِحُسْنُ ٱلسِّيَاسَةَ[2]، عادات نیکو فضل سادانست و حسن سیاست فضل ریاستست، و چون بعد از واقعهٔ پدرش از خوراسان بعراق آمد خصمی چون قاورد که عمّش بود از کرمان با لشکری گران بقصد ملك روی بعراق نهاده بود و جهان خویشتن‌را مسلّم داشته، بدر کَرَج میان هردو ملاقات افتاد و سه شبا روز مصاف بود، عاقبت قاورد پشت بداد[3]، گویند مبارزی از لشکر او پیش صف لشکر ملکشاه بجالش آمده بود سواری با او مبارزت نمود و اورا زخمی زد که نیمهٔ الا از کمرگاه بگزارد و جدا شد، اسپ او با کفل و دو ران بازگشت، چو قاورد آن زخم بدید گمت جای ایستادن نیست، پشت بداد و روی بهزیمت نهاد و عاقبت گرفتار شد، و چندان خزانه و سلاح خانه و آلت و عُدّت و متاع و کراع بدست لشکر ملکشاه افتاد که در حدّ و عدّ نیامد و در فهم و وهم نگنجید، شعر

چنان دان که اندر سرای سپنج * کسی کو نهد گنج بادست و رنج[4] f 55a

(۱) وق f 14b (۲) ایضًا f 19a (۳) رك شرح آن در رن ص ٤٨ و آآ در حوادث سنهٔ ٤٦٥ (ح ا ص ۵۳) و تك ص ٤٤٣ و رب 24a—22b II و تاریخ سلجوقیان کرمان لمحمّد بن ابراهیم طبع لیدن ص ١٣ (٤) شه ص ٦٢ ٢ س ٢١

بدار و بپوش و بیارای مهر * نگه کن بدین گرد گردان سپهر
بکوشید و بخشنده باشید نیز * ز خوردن فردا نماید چیز
برنجد یکی دیگری بر خورد * نداد و بخشش کسی نگرد(۱)
دو چشم تو اندر سرای سپنج * چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
جهانی کجا شربتی آب سرد * نیرزد تو زو دل چداری بدرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر * نه پیدا بود رنج از خشم و مهر(۲)
اگر هیچ گنجست ای نیك رای * بیارای و دل را بفردا مپای
در خوردست خیره کن بر نهاد(۳) * اگر خود نمانی دهدت آنك داد

و چون از آن مصافگاه با در همدان آمد لشکر تطاولی می نمودند و تدللی می کردند یعنی که چنین فتحی کرده ایم و لشکری شکسته نان پارهٔ زیادتی خواهیم، و در پیش خواجه لفظی بر زبان راندند مبنی از آنك اگر اقطاع و نان پاره و جامگی زیادتی نخواهد بود قاوردرا سعادت باد(٤) نظام الملك زبان داد و گفت امشب با سلطان بگویم و مقصود شما حاصل گردانم، و هم در شب بفرمود تا قاوردرا شربت دادند و هر دو پسرش را میل کشیدند(٥) دیگر روز چون لشکر بار آمدند بتقاضا گفت دوش ازین معنی با سلطان چیزی نشایست گفت که بسبب عمش دلتنگ بود مگر دوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگین بر مکید و جان بداد، لشکر چون این سخن بشنودند بیارامیدند و دم در کشیدند و کس دیگر حدیث نان پاره نکرد(٤) حکمت اِعْتَمِدْ فِی اَعْمَالِكَ عَلَی اَهْلِ الْمُرُوَّةِ وَ فِی قِتَالِكَ عَلَی اَهْلِ الْحَمِیَّةِ لِاَنَّ الْمُرُوَّةَ تَمْنَعُ مِنَ الْخِیَانَةِ

(۱) شه ص ٦٤ ۲ س ۱٦ (۲) ایضاً ص ۸٦ ۲ س ۷ (۳) کذا بعینه فی الاصل و مفهوم این مصراع واضح نیست، لعلّه «خیره» مکان «خیره» (٤) تگ ص ٤٤۳، و رض وحس ذکر ملکشاه (٥) رك به تاریخ سلجوقیان کرمان لمحمّد بن ابراهیم (طبع لیدن ص ۱۲) که میگوید «و قاوردرا روزی چند مقیّد داشته در شب خفیه خفه کردند و امیرانشاه و سلطانشاه‌را میل کشیدند» و قول آ و زن و زت همین است که قاورد بتحقیق کشته شد و الله اعلم

وَ ٱلْغَدْرِ وَ ٱلْحَمِيَّةُ تَمْنَعُ مِنَ ٱلْهَزِيمَةِ وَ ٱلْفَرِّ وَ إِيَّاكَ وَ مُبَاشَرَةَ ٱلْحَرْبِ f. 55b بِنَفْسِكَ فَإِنَّكَ لَا تَخْلُو مِنْ مُلْكٍ تُخَاطِرُ بِهِ أَوْ هُلْكٍ تُبَادِرُ بِهِ[1]، اعتماد در اعمال بر اهل مروّت کن و در قتال بر اهل حمیّت که مروّت از غدر و خیانت باز دارد و حمیّت مرا هزیمت نگذارد، و بتن خود مباشرت جنگ مکن که یا مخاطرهٔ ملك بود و یا مبادرهٔ هلك، و در سنهٔ احدی و سبعین و اربع مایة ابن ملکشاه لشکر بخوراسان کشید و اطراف ممالك خویش بدید و فوجی‌را بر گزید که مصاف دادن‌را بشاید و حصار سمرقند داد و عرّاده و منجنیق بنهاد و بستد، و خان‌را پیاده [پیش][2] اسب او کشیدند، زمین بوسه داد و اورا اسیر باصفهان آورد و امیر باز[3] فرستاد و تشریف داد[4] شعر

میازار هرگز دل راد[5] مرد * ز بهر جهان تا نباشی بدرد
جهانرا نمایش چو کردار نیست * بدو دل سپردن سزاوار نیست[6]
بیکسان نگردذ سپهر بلند * گهی شاد دارد گهی مستمند[7]
گهی بر کشد تا بخورشید بر * گهی اندر آرذ ز خورشید سر

و چون لشکر سلطان بجیحون بگذشت نظام الملك رسم اجرت ملّاحان بر انطاکیه بنشت، چون سلطان بر نشست ملّاحان فریاد کردند که ما قومی درویشانیم معیشت ما ازین آبست و اگر جوابی ازینجا بانطاکیه رود دیر باز آید، سلطان نظام‌را گفت ای پدر این چه سردیست مارا درین ولایت چندان دسترس نیست که حواله بانطاکیه می باید کرد، وزیر گفت ای خداوند ایشانرا بجایی[8] رفتن حاجت نباشد حواشی ما برات ایشان بزر نقد باز خرند، بنه این‌را از جهت تعظیم ملك و

(۱) فق f 21a (۲) کذا فی حب و رسالهٔ جوینی (۳) ب آ باز
(٤) آ ذکر محاصرهٔ سمرقندرا در حوادث سنهٔ ٤٨٢ می نویسد (ج ۱ ص ۱۱۲–۱۱٤) و در رن (ص ٥٥) هیچ تاریخی مذکور نیست، بقول رب سنهٔ ٤٨١ است،
(٥) ب آ راد (٦) سه ص ۸۲٦ س۲۲ (۷) ایضًا ص ٤٤٦ س ۸ (۸) ب آ بجای

بسطت پادشاهی فرمود تا جهانیان بدانند که فسحت مملکت ما و نفاذ حکم پادشاه ازکجا تا کجاست(١)، و ناقلان در تاریخ بنویسند، دریغا آن روزگار که وزرا چنان فاضل و دانا و عاقل و توانا بودند، و کار وزارت این ساعت بشاگرد علائی آمدست، هرچ عنوان شر و وجوه انگیز ترست بارار او تیز ترست، حکمت. اِعْلَمْ اَنَّ ٱلْاَيْدِي بِاَصَابِعِهَا وَ ٱلْمُلُوكَ بِصَنَائِعِهَا f 56a وَ اَنَّ وَزِيرَ ٱلْمَلِكِ عَيْنُهُ وَ اَمِينَهُ اُذُنُهُ وَ كَاتِبَهُ نُطْقُهُ وَ حَاجِبَهُ خُلُقُهُ وَ رَسُولَهُ عَقْلُهُ وَ نَدِيمَهُ مِثْلُهُ(٢) بدانك چنانك قوام دست باصابع بود قوام ملك بصنایع باشد و صنایع سر کشیدگان و گزیدگان پادشاه باشد، وزیر نظیر چشم است و مستوفی شبه گوش و منشی و کاتب زبان ووکیلدر و حاجب نشان و رسول برهان عقل و ندیم بیان فضل، و سلطان ملکشاه در مدّت پادشاهی دو بار از انطاکیه باورکند شده بود(٣) نوبت آخرین در سنهٔ احدی و ثمانین و اربع مایة بانطاکیه شد و از آنجا بلادقیّه شد بکنار دریا و اسپانرا از دریا آب دادند، سلطان سجّاده خواست و آنجا دو رکعت نماز گزارد شکرانهٔ آنك ملك او از اقصای مشرق تا بکنار دریای مغرب رسیدست، مثل شُكْرُ ٱلصَّنَائِعِ مِنْ اَقْوَى ٱلذَّرَائِعِ(٤) و شکر نعمت ایزدیرا طرایفست و نیکوترین آن رعایت حقوقست که اساس دولت بدان ممهّد ماند و عرصهٔ دولت اتّساع گیرد و اسباب پادشاهی و ارباب جهانداری بدان ساخته و افراخته باشد، و بندگان خاص خویش‌را سلطان از اقصای ولایت شام و ساحل محیط اقطاع داد، شهر حلب بقسیم الدّولة اقسنقر داد و رُها(٥) بعماد الدّولة بوزان(٦) و موصل بجکرمش داد، و از آنجا باز گشت و بسمرقند شد، مثل مَنْ اَنْعَمَ قَضَى حَقَّ ٱلسِّيَادَةِ وَ مَنْ شَكَرَ ٱسْتَحَقَّ ٱلزِّيَادَةَ(٤)، هرك صلت دهد حقّ مهتری

(١) رك به تگ ص ٤٤٤، و رض و حس و اس خلّکان در ذکر ملکشاه
(٢) وق f 19b (٣) تگ ص ٤٤٤—٤٤٥ (٤) وق f 13b (٥) را دها
(٦) رت و رن بزان، تگ توران

گرارد و هرکه شکر کند نعمت زیادت یافت، و چون سمرقند بستد سلیمان خان[۱] را اسیر کرد و از آنجا باوزکند شد و تا حدود خطا و ختن در هر شهری والیی و مُقْطعی گماشت و رسوم محدث و قوانین ناپسندیده بر داشت، شعر،

(اگر شاه با داد و بخشایش است * جهان پُر ز خوبی و آرایش است
وگر کژّی آرد بداد اندرون * کبستش بود خوردن و آب خون)[۲]
f 56b بهر کار با هرکسی داد کن * ز یزدان نیکی دهش یاد کن
بناز و بناز و همه کام جوی * وگر کام دل یافتی نام جوی[۳]
کجا بودنی باشد از کردگار * نبایدش بیز ارکس آموزگار[۴]
شگفتی تر آنك از پی آز مرد * همیشه دل خویش دارد بدرد[۵]
(نگه کن که تا تاج با سر چگفت * که با معرت ای سر خرد باد جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای * مبادی جز آهسته و پاك رای
مکن بد چو دانی که از کار بد * بفرجام بر بدکنش بد رسد
ز کردار بد بر تنش بد رسید * مجوی ای پسر بد بدرا کلید)[۶]
نباید که ماند ز تو نام بد * همان پیش یزدان سرانجام بد[۷]
(هرآنکس که دارد روانش خرد * بداند که این نیك و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج * چرا بایدت درد و اندوه و رنج)[۸]
ز هر دست چونی فراز آوریم * بدشمن بمانیم و خود بگذریم
(ز هوشنگ رَو تا بکاوس شاه * که بودند با تخت و فرّ و کلاه
جز از نام ازیشان بگیتی نماند * کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند)[۹]

(۱) کذا فی تگ و رص و حس، اآ نام اورا «احمد خان» می نویسد (رك به ح ۱ ص۱۱۳—۱۱٤) و شاید که نام اصلی او «احمد سلیمان خان» بوده باشد، (۲) شه ص۱٦۱۹ س ۱۹— ۲ (۳) ایضًا ص۹۹٦ س ٤ (٤) ایضًا ص۸۵۹ س ۲، مصراع ثانی باید ورا هیچ آموزگار (۵) شه ص ۸٦ س۱۷ (٦) ایضًا ص ۹۹۳ س ۱۱، ۱۲، ۷، ٦ (۷) ایضًا ص ۱ ۱ س ٦ (۸) ایضًا ص ۱۵ ۱ س ۱۲—۱۳ (۹) ایضًا ص ۱۵ ۱ س ۲۳—۲٤

و لشکری که همواره ملازم رکاب بوذند و اسامی ایشان در حرايد ديواني مثبت بود چهل و شش هرار سوار بودــد و اقطاعات ایشان در بلاد ممالك پراگــده بوذی تا بهر طرف که رسیدبدی ایشانرا علوفه و بفقات معد بودی(۱)، و عدل و سیاست سلطان ملکشاه تا حدّی بود که در عهد او هیچ منظلّم بودی و اگر متظلّم بیامدی اورا حجاب بوذی بـا سلطان مشافهه سخن گفتی و داد خواستی(۲)، مثل. مَنْ شَرُفَتْ هِمَّتُهُ عَظُمَتْ f 57a قِيمَتُهُ، هرکه همّت بلند دارد قیمتش بیفزاید، و ار حیرات سلطان ملکشاه آنکیرهای راه حجازست که فرمود(۳) و مکس و خفارت ار راه حاج برداشت(٤) و امیر حرمین‌را اقطاع و رسم داد که پیش ار آن ار هر حاجی هفت دیبار سرخ بستدبدی، و عرب بادیه‌را و مجاوران خانهٔ معظّمه‌را همچناں انعامها فرمود، و هنور بعضی ار آن رسوم بـاقیست، حکمت: اِجْعَلْ لِدِينِكَ مِنْ دُنْيَاكَ نَصِيبًا وَ كُنْ مِنْ نَفْسِكَ عَلَى نَفْسِكَ رَقِيبًا وَ صَيِّرْ لِكُلِّ جَارِحَةٍ مِنْ جَوَارِحِكَ زِمَامًا مِنَ ٱلْعَقْلِ وَ ٱلنُّهَى وَ لِجَامًا مِنَ ٱلْوَرَعِ وَ ٱلتُّقَى(٥)، ار دنیا برای دین نصیبی کامل و قسطی وافر بدست آر و ار تن خود رقیبی بر نفس خود گمار و بر جوارح و اعضا هر یك خدا مهاری ار عقل و فساری ار ورع برکش، و سلطان ار لهو و تماشا شکار دوست داشتی و بخطّ ابو طاهــر خاتونی(٦) شکار نامهٔ او دیدم آورده بود کـه سلطان یکروز هفتاد آهو بتیر برد، و قاعدهٔ او چناں بود که بهر شکاری که بردی دیباری مغربی بدرویش دادی(۷) و بهر شکارگاهی ار عراق و خوراسان منارهــا فرمود ار سُم آهو و گور، و بولایت ماورآء النّهــر و بادیهٔ عرب و بمرج(۸) و خورستان و ولایت اصفهان هر جا که شکار

(۱) تنگ ص ٤٤٩، رك به سیاست نامهٔ نظام الملك فصل ۲۲ و ۲۳ (۲) رك به آآ ح ۱ ص ۱٤۳—۱٤٤ (۳) آآ ح ۱ ص ۱٤٤ و رن ص ٦۹ (٤) آآ در ذیل حوادث سنهٔ ٤۸۱ (٥) فق f 13a (٦) رك نص ۱۳٦ ح ۳ در ما بعد (۷) آآ ح ۱ ص ۱٤٤—۱٤٥، رن ص ٦۹ (۸) کدام مرج ؟

فراوان یافتست آثاری گذاشتست (۱)، و از جهت دار الملك و نشست خویش از همه ممالك اصفهان اختیار کرد و آنجا عمارتهای بسیار فرموذ در شهر و بیرون شهر از کوشکها و باغها چون باغ کاران و بیت المآء (۲) و باغ احمد سیاه و باغ دشت کور و غیر آن، و قلعهٔ شهر و قلعهٔ دزکوه (۳) او بنا فرموذ و خزانه بر آنجا داشتی، و در مملکت او وزیر نظام الملك عظیم محترم و ممکّن و مستولی بود، دوازده پسرداشت بهر یکی شغلی و ولایتی داده بود، حکمت. إِنَّ عُمَّالَ ٱلْوُلَاةِ بِمَنْزِلَةِ سِلَاحِهِمْ فِي ٱلْقِتَالِ وَ سِهَامِهِمْ فِي ٱلنِّضَالِ، وَمَنْ وَلِيَ ٱلْمُلْكَ بِلَا كُفَاةٍ كَانَ كَمَنْ لَقِيَ ٱلْحَرْبَ بِلَا حُمَاةٍ، وَ مِمَّا يُدِيمُ لَكَ نُصْحَهُمْ وَ وِلَاءَهُمْ وَ يَحْفَظُ عَلَيْكَ وُدَّهُمْ وَ وَفَاءَهُمْ قِلَّةُ ٱلطَّمَعِ فِيهِمْ وَحُسْنُ ٱلْمُقَابَلَةِ بِمَسَاعِيهِمْ، وَٱعْلَمْ أَنَّكَ إِنْ طَمِعْتَ مِنْهُمْ فِي ذَرَّةٍ طَمِعُوا مِنْكَ فِي بَدْرَةٍ وَ إِنِ ٱرْتَجَعْتَ مِنْ رِزْقِهِمْ دِينَارًا ٱقْتَطَعُوا مِنْ f 57b مَالِكَ قِنْطَارًا، ثُمَّ أَسَاءُوا ٱلْقَوْلَ فِيكَ وَ أَنْكَرُوا بِيضَ صَنَائِعِكَ وَ أَيَادِيكَ، إِذَا ٱصْطَنَعْتَ فَٱصْطَنِعْ مَنْ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلٍ وَ أُبُوَّةٍ وَ عَقْلٍ وَ مُرُوَّةٍ فَإِنَّ ٱلْأَصْلَ وَ ٱلْأُبُوَّةَ يَمْنَعَانِهِ مِنَ ٱلْغَدْرِ وَ ٱلْخِيَانَةِ وَ ٱلْعَقْلَ (۴) وَ ٱلْمُرُوَّةَ يَبْعَثَانِهِ عَلَى ٱلْوَفَاءِ وَ ٱلْأَمَانَةِ، وَ أَنَّ كُلَّ فَرْعٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ وَ كُلَّ شَيْءٍ يَعُودُ إِلَى طَبْعِهِ، ثُمَّ يُسْتَدَلُّ بِٱلصَّنِيعَةِ عَلَى قَدْرِ ٱلْمُصْطَنِعِ وَ يُحْكَمُ بِٱلزِّرَاعَةِ عَلَى عَقْلِ (۵) ٱلْمُزْدَرِعِ لِأَنَّ ٱلْحُرَّ لَا يَصْطَنِعُ إِلَّا حُرًّا وَفِيًّا وَ ٱلْعَاقِلَ لَا يَزْرَعُ إِلَّا زَرْعًا زَكِيًّا (۶)، بزرگان گفته اند عمّال وُلاة بمثابت سلاح اند در کارزار، هرکه پادشاهی بی عمّال کند چنان بود که بی لشکر

---

(۱) اآح ۱ ص۳ ۱ و ۱۴۴ و زن ص ۶۹ — ۷ (۲) حت وع بیت المال

(۳) یعنی قلعهٔ شاه دز، قزوینی در آثار البلاد میگوید «بناها [یعنی القلعة شاه‌دز] السّلطان ملکشاه سنة خمس مائة» و این سهو واضح است چه سلطان ملکشاه در سنهٔ ۴۸۵ وفات کرد، و این سهو از آن روی داده است که مؤرّخان ذکر این قلعه‌را در حوادث سنهٔ ۵ آورده اند چه درین سنه سلطان محمّد بن ملکشاه آنرا از دست احمد بن عبد الملك بن عطّاش مستخلص کرد (رك به اآح ۱ ص ۲۹۹)

(۴) ںآ والغدر (۵) ںآ فقد (۶) فق f 20a

قتال کند و وفا و شفقت ایشان و ولا و مودّت بقلّت طمع پادشاه بدیشان بماند و بهر نیکی که کند و مساعی جمیل که فرمایند حسن مقابلت فرمودن، و اگر پادشاه بذرّهٔ طمع بخاص ایشان کند ایشان بدرهٔ بدو طمع کنند و اگر از مواجب ایشان دیناری بکاهد ایشان از ممالك او خرواری بار ببرند و زبان قدح دراز کنند و در مجالس قرار کنند، پس پادشاه باید که کسی‌را پرورد و بزرگی‌را برکشد که اصل و مروّت و عقل و ابوّت دارد که اصل و ابوّت از غدر و خیانت باز دارد و عقل و مروّت اورا بر سر وفا و امانت دارد که هر فرع با اصل خویش رود و هر شاخ سر با درخت خود زند، و استدلال از سیرت پادشاه بگماشتگان توان کرد و عقل دهقان از دخل بُستان توان شناخت که حرّ و جوانمرد ١
الّا آزاد مردی‌را نپرورد و دهقان عاقل الّا دخل نیکو نکارد، و چون این مقدّمات در نظام الملك و پسران بود سلطان اورا تربیت می فرمود، و ترکان خاتون دختر طمغاج خان(۱) در حکم سلطان بود و بر سلطان استیلا داشت(۲) اورا وزیری بود تاج الملك ابو الغنایم پارسی(۳) مردی با منظر و مخبر و کفایت و فضل و همّت و بزرگ‌کدخدای خامه خانه بود، ترکان خاتون می خواست کی اورا بجای نظام الملك برکشد، شعر

هرکه بهر برادران [در] راه(٤) * چاه سازد همو فتد در چاه(٥)

سلطان‌را بر آن می داشت کی وزارت بدو دهد و تقبیح صورت نظام الملك می کرد و تتبّع عثرات او می فرمود تا سلطان‌را برو متغیّر گردانید از این مساوی که بشنید، شعر f 58a
٢

(۱) مقصود ابو المظفّر عماد الدّوله ابراهیم طمغاج خان بن نصر است که یکی از ملوك خانیّهٔ ماوراء النّهر بوده است از سنهٔ ٤٤–٤٦ سلطنت نمود (لین پول Mohammadan Dynasties) (۲) رَن ص ۸۳ (۳) اسمه المرزبان بن خسرو فیروز (رَن ص ٦١) (٤) ن آ براه (٥) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل افزوده

هر آنکو ز بهر برادر براه * کند چه همو اندر افتد بچاه

هرك راهی روذ كه بد باشد * دشمن بام نیك خوذ باشذ
گر درد پردهٔ برادر خویش * پاره بید نقاب خواهر خویش
چوں نباشد بجُرْم خود نگراں * سهمش آیذ ز كردهٔ دگران

و سبب این عداوت آں بود كه سلطان ملكشاه پسری داشت ار تركان خاتون بام او محمود، ماذر میخواست كه سلطان اورا ولی عهد كند و او سخت خُرد بوذ(١) و بركیارق كه از زبیده خاتون بوذ دختر امیر یاقوتی خواهر امیر اسمٰعیل بزرگتر فرزندان سلطان بود نظام الملك میل او میكرد(٢) و سلطان‌را بر آں می داشت كه ولایت عهد برو تفویض كند و سلطان‌را نیز بركیارق موافق‌تر می آمد، مثل مِنْ اَحْسَنِ ٱلِاخْتِیَارِ ٱلِاحْسَانُ اِلَی ٱلْاَخْیَارِ، نیكی كردن با اخیار از نیكوترین اختیارست و بهتران‌را بر گزیدن عادت ابرارست، با این همه چون سمع سلطان ار عثرات نظام الملك پُر شد یكروز كس فرستاد و نظام الملك پیغام داد كه تو با من در ملك شریكی و بی مشورت من هر تصرّف كه میخواهی می كنی و ولایت و اقطاع بفرزندان خود میدهی بینی كه بفرمایم تا دستار از سرت بردارند، او جواب داد كه آنك ترا تاج داد دستار بر سر من نهاد هر دو دَرهم بسته اند و باهم پیوسته(٣)، ناقلان بر آں زیادت كردند این سخن در خشم سلطان بیفرود، اورا بتاج الملك بار داد، شعر(٤)

حواباں دانا و دانش پذیر * سرد گر نشیند بر جای پیر

و در آں نزدیكی ار اصفاهان سعداد نهضت افتاد، [شعر]

(تو بر شاه سیار كشّی مكن(٥) * اگرچه پرستنده باشی كهن

(١) رن ص ٨٢، اا ح ١ ص ١٤٥ (٢) رن ص ٨٢—٨٣ و اا ح ١ ص ١٤٦، ولادت بركیارق در سنهٔ ٤٧٤ بود و ولادت محمود در سنهٔ ٤٨٠ (اا)
(٣) رك به رن ص ٦٣ و اا در حوادث سنهٔ ٤٨٥ (ح ١ ص ١٢٨—١٢٩)
(٤) نه ص ٤ ١٤ س ٢٣ (٥) سه جو سواردت شاه گسی مكن

که هــر چند گردذ پرستش درار * چنان دان که هست او ز تو بی نیاز
و گر بـا تو گردذ ز چیزی دژم * بپوزش گرای و مزن هیچ دم
اگر بیست آگاهیت ز آن گنـاه * برهنـه دلت‌را بر برد شـاه)[1]
ز کسهای شه پیش او بـد مگوی * که کمتر کُنی برد او آب روی[2]

چو لشکر بنهاوند رسیذ باِغرای خواجه تاج الملك ملاحدهٔ مخاذیل نظام f 58b
الملك‌را کارد زدند[3] چه هیچ مسلمان بر قتل چنان شخصی اقدام نکردی
و او در آن حالت پیر بوذ سال از هشتاد گذشته[4] و پنداری آن
سخن او فالی شذ کچون سلطان ببغداد رسید بعد از هجده روز در گذشت،
و میان ایشان کمتر از یك مـاه بوذ[5] و امیر معزّی در قصیدهٔ مرثیت
سلطان دو بیت درین حسب حال میگوید، شعر امیر معزّی[6]

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنـا از پس او رفت در مـاه دگر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکـار
عجز سلطانی ببیـن و قهـر یزدانی نگـر

و در آخر عهد سلطان جمله اصحاب دیوان که قدیمی بودند تبدیل
فرمود آن تیر بر وَی مبارك نبود، نظام الملك‌را بتاج الملك بدل کرد

(۱) شه ص ۱۶۷۸ س ٤، ٥، ۷، ۸ (۲) ایضاً ص ۱۶۷۷ س ۳٦
(۳) رن ص ٦۳ و اآ ج ۱۰ ص ۱۲۷، وذلك فی سنة ٤۸٥ عاشر رمضان
(٤) این سهو است زیراکه باجماع مؤرّخین ولادت او در سنهٔ ٤۰۸ بوده است و وفاتش در سنهٔ ٤۸٥ پس عمرش بیش از ۷۷ سال نتوانست بود و اینجا باید بجای هشتاد «هفتاد» باشد (٥) بقول رن میان ایشان ۳۴ روز بود و بقول اآ و ابن خلکان ۳٥ روز، وفات ملکشاه بشانزدهم شوّال سنهٔ ٤۸٥ بود (رن ص ٦۸) (٦) رك به تتمّهٔ (Supplément) سیاست نامـه طبع موسیو شفر (Schefer) ص ٦٥—٦٦، مطلع این مرثیه اینست
شعل دولت بی خطر شد کار ملّت با خطر * تا تهی شد دولت وملّت ز شاه دادگر

و شرف الملك ابو سعد المستوفی‌را که منعم و متنعّم جهان بود بمجد الملك ابو الفضل القُمّی[1] که بو طاهر خاتونی[2] در هجو او میگویــد، شعر[3]

می سازد ببُخل مجد الملك * چو نگاورس گرسنه قمــری
گر همه قُمّیان چنین باشند * قُم رفیقــا و بر همــه قُم ری

و کمال الدّین[4] ابو الرّضا العارض‌را بسدید الملك ابو المعالی، و نحّاس[5] درین معنی قطعهٔ می گوید و القاب و اسامی ایشان در نظم برین نسق نیکو نگاه داشت، شعر[6]

ز بو علی شـد و از بو رضا و از بو سعد
تنهــا که شیر بیش تو همچو میش آمــد
در آن زمانــه ز هر کآمدی بدرگه تو
مبشّر ظفــر و فتح نامــه بیش آمــذ
ز بلعایم[7] و بلفضل[8] و بلمعالی ســاز
زمین مملکت‌را ســات بیش آمــد
گر از نظام و کمال و شرف تو سیر شدی
ز تاج و مجد وسدیدت نگر چه بیش آمد

بحمد الله تعالی وارث ملك و تاج و تخت ملکشاه سلطان قاهر عظیم الدّهر

---

(۱) رك به رن ص ۵۹— ۶ (۲) موفّق الدّولة ابو طاهر الخاتونی مستوفی گوهر خاتون زوجهٔ سلطان محمّد بن ملکشاه بوده است و بهمین سبب اورا خاتونی می گویند، از اهل ساوه بود (رك به مقدّمهٔ لباب الالباب از میرزا محمّد قزوینی ج ۱ ص و—ز)
(۳) رك به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۶۷ (۴) رن و سایر کتب الدّوله
(۵) المتوفّی سنة ۵۱۲، از اهل رَی بوده است و بزد بعضی از اهل اصفهان، در عهد دولت سلطان ملکشاه و برکیارق و محمّد عارض لشکر بود و ثروت بسیار حاصلش آمد، با امیر معزّی لاف همسری کرد، وقتی بدش خلیفه مستنصر فاطمی رفت و مورد انعام و احترام گشت (رك به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۷۸)، و از مادحان خاصّ امیر خراسان داد بك حبشی بن التونتاق بود (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲)
(۶) تگ ص ۴۴۸ (۷) ن‌آ بلفضایل، (۸) ن‌آ بلفتح،

ابو الفتح کیخسرورا رعایت حقوق سیرتست و استخدام کفاة و تفویض اعمال بمشاهیر ثقات از واجبات شناسد، و اسباب جهانداری و آیین f 59a شهریاری و کامگاری از نیکوکاری و مردم داری یافته است، و چون دیو فتنه در سر انطالیه جای داد و سلطان قاهر قَرَنَ ٱللّٰهُ رَایَاتِ دَوْلَتِهِ بِٱلنَّصْرِ برسوم لشکرکشی و اسباب سپاهداری تدارك و تلافی آن از نو شکلی فرمود و سوعی پیش گرفت که روزنامهٔ دولت و کارنامهٔ سعادت او بذکر محاسن و صیت مناقب او مؤرّخ گشت و جمال گرفت(۱) و با تمامی ممالك مسلمانی استمرار و استقامت پذیرفت و مفسدان اطراف سر بر خط بندگی نهادند و حشمت و هیبت پادشاهی و عُدّت و اُهْبت ملك در اقطار و آفاق عالم سایر گشت، و اقتدا و تقبّل این پادشاه بمکارم اخلاق و معالی خصال ملوك اسلافست و آثار مرضیّهٔ سلاطین ماضیه پیشوا و مقدّم ساخته است، و سوابق افاضت عدل و تقدیم اسباب سیاست سلاطین آل سلجوق‌را بلواحق رسوم ستودهٔ خویش تازه و زنده گردانید، و سنّتهای بد که در جهان متهوّران نهادند محو فرمود تا خلایق آسوده و مرفّه پشت بدیوار امن و فراغ باز نهادند، و جبّاران کامگار در حرم روزگار او امان طلبیدند، و همّت پادشاهانه بر اعلای کلمهٔ حق مقصور کرد و ذات بی همال خویش بر نصرت دین و مصالح مسلمین وقف کرد، و آفتاب دین محمّدی در همه عالم از ماهچهٔ لوای این شهریار کامگار درخشان و تافته است و بجای بتکدها مدارس و مساجد ساختند و بدولت سلاطین آل سلجوق قیاصرهٔ روم مسلمان شدند و پایهٔ قدر پادشاه کیخسرو از چرخ ماه بگذشت و رسوم بددینان در نوشت،

شعر(۲)

---

(۱) اشاره است بفتح انطالیه بدست سلطان غیاث الدّین کیخسرو در سنهٔ ۶۰۳ (رك به شرح آن در مختصر سلجوقنامه طبع هوتسما ص ۳۲—۳۵) (۲) از خسرو شیرین نظامی در مدح اتابك محمّد بن ایلدکز (خمسهٔ نظامی طبع بمبئ سنهٔ ۱۲۶۵، ص۸ از مثنوی مذکور)

سپاه رومرا کز ترك شد بیش * بهندی تیغ کردی هندو[ی] خویش
سربسر سنگ‌را سر تارك روم * بدندان ظفر خائیذ چون موم
سمندش در شتاب آهنگ پیشی * فلك‌را هفت میدان داذه بیشی
همه عالم گرفت از بیك‌رایی * چنین باشذ چنین ظلّ خذایی
سیاهی و سپیذی هرچ هستند * گذشت از کردگار اورا پرستند
نشذ غافل ز خصم آگاهی ایست * نخسپذ شرط شاهنشاهی اینست
کس از ماذر بدین دولت نزایذ * جنش تا چنین بدین دولت گشاید
شکارستان او انجار و درسد * شبیخونش بخوارزم و سمرقند
همان رسم پدر بر جای دارذ * دهش در دست و دین بر پای دارد
متزاذ این فروغ از روی این ماه * میفتاذ این کلاه از فرق این شاه
سلیمان حقیقی شهریارست * که اورا ملك و دین زو یاذگارست
سلیمارا نگین بوذ و ترا زین[1] * سکندر داشت آیینه تو آیین
ندیدند آنچ می بینی تو ز ایام * سکندر ز آیه کیخسرو از جام

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین ابو المظفّر برکیارق بن ملکشاه یمین[2] امیر المؤمنین

سلطان برکیارق خوب چهره بغایت بود معتدل قامت خطّ و محاسن بهم پیوسته ابرو کشاده، اوّل پادشاهی در سنهٔ ستّ و ثمانین و اربع مایة مدّت ملکش دوازده سال، مدّت عمرش بیست و پنج سال، ولادت سلطان برکیارق بدار الملك اصفهان بود در محرّم سنهٔ اربع و سبعین و اربع مایه[3]، توقیع او اعتمادی علی الله، وزرای او الوزیر

(۱) ... (۲) ... نرهان، (۳) ... ان ... ترجمهٔ سلطان برکیارق (در ...)، آن ولادتش در سنهٔ ٤٧١ می نویسد و آن سهو است زیرا که بقول ... ج ۱ ص ٢٦١) وفاتش در سنهٔ ٤٩١ بود و عمرش در آن وقت ٢٥ سال

عزّ الملك الحسین بن نظام الملك، الوزیر مؤیّد الملك ابو بکر بن نظام الملك[1]، الوزیر فخر الملك بن نظامه[2]، الوزیر اعزّ الملك عبد الجلیل الدهستانی، الوزیر مجد الملك ابو الفضل القمّی، الحجّاب الامیر الحاجب قماج، الحاجب طغان یرك[3]، الحاجب عبد الملك، و سلطان برکیارق پادشاهی بوذ خوش خوی خوب روی تازه و بخشنده[4] مثل: مَنْ كَرُمَ حَلُمَ وَ مَنْ شَرُفَ لَطُفَ[5] کریم بردبار بود و شریف لطیف باشد، و در روزگار او حوادث بسیار و شیب و فرازها بی شمار بوذ[6]، و چون ملکشاه از دنیا برفت او سیزده ساله بود و بزرگترین فرزندان بوذ و پدر اورا بولایت عهد تعیین فرموده بود[7] و او در آن حالت باصفهان بود، ترکان خاتون ببغداد از امیر المؤمنین در خواست تا محمود f 60a بن ملکشاه‌را سلطنت دهد و بنام او خطبه کند، امیر المؤمنین اجابت نمی کرد و گفت پسر تو طفلست پادشاهی‌را نشاید[8]، شعر

(بزرگ گر گویم یکی داستان * کنابشد خردمند همداستان
بسای ایچ با آز و با کینه دست * ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنج است پر آی و رو * یکی شد کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرذ * زمانی بمنزل چمد یا چرد)[9]

---

(۱) اسمه عبید الله (رن ص ۱۵) (۲) اسمه المظفّر و کنیه ابو الفتح (رن ص ۱٦)
(۳) اا طغایرك (٤) اا ح ۱ ص ۲٦۲ س ۱—۲ (٥) فق f ٦b
(٦) رن ص ۹ و اح ۱ ص ۲٦۱ (۷) ا در ذیل حوادث سنهٔ ٤۸۱ می نویسد «و فیها خطب السلطان ملکشاه لولی عهده ولده ابی شجاع احمد و لقّبه ملك الملوك عضد الدوله و تاج الملّة عدّة امیر المؤمنین» ولی و در سال دیگر (یعنی در سنهٔ ٤۸۲) فوت یافت (ا ح ۱ ص ۱۱۳)، پس تعیین برکیارق بولایت عهد بعد از فوت برادرش احمد که از بزرگتر بود بوده باشد،
(۸) اا ح ۱ ص ۱٤٥
(۹) شه ص ۱٤ ۲ س ۲، ۱٤—۱٦)

جهانـرا چنینست سار و نهـاذ * ازین دست بستذ بدیگر بداذ[١]
تو هنگام شاذی درختی مکـار * که زهر آورذ سـار او روزگار
درختی بوذ این نشانه بدست * که بارش بوذ زهر و برگش کبست[٢]
بپای اندر آتش نشایذ شذن * پیش بـلا داستـانهـا زدن

مثل: مَنْ هَانَ عَلَيْهِ ٱلْمَالُ تَوَجَّهَتْ إِلَيْهِ ٱلْآمَالُ[٣]، هرکه مال خوار دارذ آمال بوی روی آرذ، ترکان خاتون مال بسیار بذل کرد و امیر جعفر پسر خلیفه‌را که ماذرش مهملك خاتون بوذ خواهر ملکشاه ترکان خاتون اورا می پرورد[٤] و با وجود پذرش مقتدی ترکان اورا امیر المؤمنین میخواند، و پیش از وفات ملکشاه بر آن عزم بوذند که در اصفهان بازار لشکر اینجا که امروز مدرسهٔ ملکه خاتونست دار الخلافة و حرمی بسازند و اورا آنجا بنشانند[٥]، و خلیفه ازین معنی مستشعر بود و جای آن داشت، ترکان اورا بخلیفه فرستاد تـا اجازت کرد و بنـام پسرش خطبه فرمود[٦]، و ترکان خاتون حالی امیر کربوغارا بـر نشانـد تا بهفتهٔ از بغداذ باصفهان راند بگرفتن برکیارق[٧] مثل مَنْ بَذَلَ مَالَهُ ٱسْتُحْمِدَ وَ مَنْ بَذَلَ جَاهَهُ ٱسْتُعْبِدَ[٨]، از بذل مال حمد افزاید و از بذل جاه بنده آید، غلامان نظامی برکیارق‌را در اصفهان حمایت کردند و در شب از f 60b شهر بیرون بردند بجانب ساوه و آوه پیش اتابك کمشتکین جاندار که اتابکی او کرده بود تا اورا بری برد و بر تخت نشاند[٩] و ابو مسلم رئیس

---

(١) شه ص ٥٤٦ س ٢٤ (٢) ایضًا ص ٤٢١ س ٢، (٣) وق ۱ 9ᵃ

(٤) رك به اآح ١ ص ١٤٢، بقول او مهملك خاتون دختر سلطان بود نه خواهر، نیز رك به «ذکر زفاف ابنه السلطان الی الخلیفة» در حوادث سنهٔ ٤٨٠ (ح ١ ص ٦ ١) (٥) نك ص ٤٤٩ (٦) اآح ١ ص ١٤٢ و ١٤٥، معلوم باد که ابن جعفر پسر مقتدی در سنهٔ ٤٨٦ وفات یافت و عمرش فقط پنج سال و اند ماه بود (ولادتش در سنهٔ ٤٨٠) (٧) اآح ١ ص ١٤٢-١٤٣ و ١٤٦، نك ص ٤٤٩-٤٥ (٨) وق ۱ 9ᵃ (٩) اآح ١ ص ١٤٦ و رن ص ٨٢-٨٣

رَی[۱] تاج مرصّع بالای سر او بیاویخت و بدر رَی بردیك بیست هزار مرد بر ایشان گرد آمد، مثل خَيْرُ ٱلْمَالِ مَا قَضَى ٱللَّوَازِمَ وَ[۲] بَنَى ٱلْمَكَارِمَ، بهترین مال آنست که قضای لوازم کند و بنای مکارم نهد، ترکان خاتون با پسر از بغداد باصفهان آمد و شهر بر خویشتن حصار ساخت[۳]، مثل أَیُّ مَلِكٍ عَدَلَ فِي حُكْمِهِ وَ قَضِيَّتِهِ ٱسْتَغْنَى مِنْ جُنْدِهِ وَ رَعِيَّتِهِ[٤]، پادشاه که در حکم و قضیّت عادل بود از لشکر و رعیّت مستغنی شود، برکیارق بدر اصفهان آمد ترکان خاتون خزانه می پرداخت و دفع او می ساخت و امیران و غلامان‌را زر بی دریغ می بخشید، مثل إِذَا سَادَ ٱلسِّفْلُ خَابَ ٱلْأَمَلُ[٥]، [شعر]

هرکه آمیخت با فرو مایه * خوار گردد چو بر زمین سایه

مجد الملك قُمّی و تاج الملك ابو الغنایم مدبّر و پیشکار بودند، و امیر اسپهسلار اُنَر و بلکابك[٦] بر پانصد هزار دینار قرار دادند که برکیارق دهند از میراث پدرش تا از در شهر برخیزد[۷]، چو مال بگزاردند و برکیارق بدر همدان آمد ترکان خاتون ملك اسمٰعیل‌را حال برکیارق وعده داد که زن او باشد اگر برکیارق‌را بشکند و آلت و اسباب و

(۱) اا در حوادث سنهٔ ٤۹٤ می نویسد (ح ۱ ص ۲۱٦) وکان رئیس الرّی انسانٌ یقال له ابومسلم و هو صهر نظام الملك فاتّهم الحسن بن الصّبّاح بدخول جماعة من دعاة المصریّین علیه فخافه ابن الصّبّاح وکان نظام الملك یکرمه و قال لـه یومًا من طریق الفراسة عن قریب نُضِلّ هذا الرّجل ضعفاء العوامّ فلمّا هرب الحسن من ابی مسلم طلبه فلم یدرکه (۲) فق (f 9a) اینجا افزوده خیر الاعمال ما، (۳) قبل از این ترکان خاتون لشکری بجنگ برکیارق فرستاده بود نزدیك بروجرد میان هر دو مصاف رفت (در ذی الحجّة سنه ٤۸۵) و لشکر ترکان خاتون منهزم شدند (اآ ح ۱ ص ۱٤٦) (٤) فق f 21a—b (۵) ایضًا f 23b (٦) اآ الامیر بلکابك سرمز شحنهٔ اصفهان، در اصفهان بدست باطنیان مقتول شد (رك شرح آن در اآ در ذیل حوادث سنهٔ ٤۹۳) (۷) تگ ص ٤۵

حزانه فرستاذ و زرّاد خانه تا با سلطان بنواحی کَرَج مصاف داذ در اوّل سنهٔ ستّ و ثمانین و اربع مایة و شکسته شذ[۱] و با پیش خواهر آمد ربیعه خاتون ماذر برکیارق در رجب این سال و در رمضان سلطان اورا بفرمود کشتن[۲]، آنگه تتش عمّ برکیارق پسر سلطان الب ارسلان خروج کرد و بکهستان آمد، سلطان برکیارق تحیل کرد و با اندك مایه لشکر باصفهان شد[۳]، مثل مَنْ رَكِبَ ٱلْعَجَلَ اَدْرَكَ ٱلزَّلَلَ[٤]، [شعر]

شتابندگی کار اهرمنست * غم و رنج و اندوه و کرم تنست

ترکان خاتون در رمضان سنهٔ سبع و ثمانین [و اربع مایة] فرمان یافته بوذ[۵]، f 61a برکیارق قوّت مقاومت تتش نداشت تن با برادر محمود داد[۶] باصفهان محمود باستقبال آمد و از اسپ یکدیگررا در کنار گرفتند، هم در روز اُنَر و بلکابك که در خدمت بودند برکیارق‌را در کوشك میدان بار داشتند، مثل اَیُّ مَلِكٍ اَسْتَبَدَّ بِتَدْبِيرِهِ وَ رَأْيِهِ مَلَكَتْهُ سُيُوفُ اَضْدَادِهِ وَ اَعْدَائِهِ[۷]، هر پادشاه که مستبدّ باشد برای خود کشید بر خود شمشیر اعدای خود، در آن اتّفاق بودند که برکیارق‌را میل کشند، ناگاه محمودرا آبله بر آمد توقّف کردند تا حال بچه رسذ، محمود در هفته فرمان یافت برکیارق‌را بیرون آوردند و بر تخت نشاندند[۶]، شعر

که داند که چندین نشیب و فراز * پدید آرد این روزگار دراز[۸]
چنین است گیهان آسیب و سیب * پس هر فرازی نهاده نشیب
(یکی‌را سدارد بر سر سار * بر آید برو روزگارے دراز
شبیخون کند گاه شادی برو * بدان سوکه خواهد بتابدش رو[۹]
ز باد اندر آرد دهدمان سدم * همی داد خوابیم و بیدا ستم)[۱]

---

(۱) اآ ح ۱ ص ۱٥۲ (۲) رك شرح آن در اآ در حوادث سنهٔ ٤۸٦
(۳) ایضاً در حوادث سنهٔ ٤۸۷ (٤) وق f 16b (٥) رك به اآ ح ۱ ص ۱٦۲
(٦) ایضاً ص ۱٥۹ (۷) وق f 21b (۸) شه ص ۷٥۱ س ۲۷ (۹) سه همان
سعی و خواری آرد بروی (۱) شه ص ۸۸۱ س ٦--۸

درین حال مؤیّد الملك بن نظامه از خوراسان در رسید و بوقت کار وزیر شد[۱]، و برکیارق‌را نیز چندان آلة سر آمد که ازو مایوس شدند، چون شفا یافت لشکر گرد کرد و بهمدان آمدند و با تتش مصاف دادند در صفر سنة ثمان و ثمانین و اربع مایة[۲]، پس فخر الملك بن نظامه از خوراسان بیامد و راه آورد و پیش کش بسیار آلت و تجمّل آورد از سراپردهٔ جهرمی و نوبتی اطلس و سلاحهای نیکو و ساختهای مرصّع بجواهر و اسپان تازی تنگ بسته و شکره و زرّاد خانه و وزارت بستد[۳]، و بعد از آن ملاحدهٔ مخاذیل برکیارق‌را زخم زدند[٤]، چون از آن شفا یافت روی بخوراسان نهاد بجنگ عمّ خویش ارسلان ارغون و برادررا سنجر با اتابك قماج بمقدّمه بفرستاد و او بر اثر با لشکری تمام برفق می رفت، مثل: اَلرِّفْقُ مِفْتَاحُ اَلرِّزْقِ[۵] ؛ کلید همه روزی آهستگیست، و این حرکت در سنهٔ تسع و ثمانین و اربع مایة بوذ، و سلطان از ارسلان f 61b ارغون اندیشناك بود که مردی متهوّر و بی باك بود و لشکری بی شمار داشت، مثل مَنِ اَسْتَعَانَ بِالرَّأْيِ مَلَكَ وَ مَنْ كَابَدَ اَلْأُمُورَ هَلَكَ[٦]،

[شعر]

هر که بی رای در میانه شود ✦ تیر احداث‌را نشانه شود

چو کار برای کند بملك رسد و چون درکارها جهد بهلك شود، قضا چنان بود که پیش از آنك برکیارق بدو رسید ارسلان ارغون‌را در مرو غلامچهٔ کارد زد و بکشت[۷] و برکیارق مصراع مِنْ غَيْرِ سَيْفٍ وَ دَمٍ

(۱) رك ص ۸۵ و آآح ۱ ص ۱۵۹، (۲) «ذلك فى ۱۷ صفر سنة ٤۸۸ عند قرية يقال لها داشيلو على ۱۲ فرسخًا من الرّى» (رك ص ۸۵)، و رك نیز به آآح ۱ ص ۱۶۶—۱۶۷، پس درین مصاف کشته شد، (۳) آآح ۱ ص ۱۷۳—۱۷٤
(٤) ایضًا در ذیل حوادث سنهٔ ٤۱۸ (۵) فق f 16b (٦) ایضًا f 17a
(۷) رك به آآ در حوادث سنهٔ ٤۹۰ و رك ص ۲۵۸ «قُتِلَ ارسلان ارغون سنة ٤۹۰ و سِنُّهُ ۲۶ سنة»

مُهْرَاقِ[1] سر پادشاهی و خزانه و اموال رسید، شعر.

چنین است کردار چرخ بلند * دل اندر سرای سپنجی مبند[2]
(یکیرا همی تاج شاهی دهد * یکیرا بدریا بماهی دهد
یکیرا برهنه سر و پای و سُفت * نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکیرا دهد توشه و شهد و شیر * بپوشد بدیبا و خزّ و حریر
سرنجام هر دو بخاک اندرند * بتاریک دام[3] هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد * ندیدی ورا سام و سگ[4] نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی * اگر که بدی مرد اگر مه بدی)[5]
اگر مایه اینست سودش مجوی * که جستن بسی رنج آرد بروی[6]
(مباش از بد چرخ تیره روان * که اینست کردار چرخ دوان
که گاهی بیاهست و گاهی گزند * گهی با زیانیم گه سودمند)[7]

سلطان برکیارق از آنجا بترمذ آمد و مالی که آنجا مدّخر بود برداشت و ملك سنجررا بخراسان بملکی بنشاند و روی بعراق نهاد[8]، و در آن وقت که برکیارق بخراسان رفت و مؤیّد الملك معزول گشت پیش اُنَر بندهٔ سلطان شد و گفت تو از محمود پسر ترکان خاتون چه کمتری سلطان ملکشاه تُرا از همه فرزندان عزیز تر داشتی و پسر خواندی و وقع و شکوه
f 62a تو در دلها بیش از ملکشاهست و مُهر بیش از پیشانی و سپاه و رعیّت دوستدار و هواخواهان تو‌اند سلطنت بنشین چندانك یك فتح بکنی جهان ترا مسلّم شود، اُنَر این دم بخورد و غرور مُلْك در سر آورد و نوبتی و سراپردهٔ سرخ بالقاب خود و سلطان برکیارق هنوز بخراسان

(۱) صَدْرُه قَدِ ٱسْتَوَى بِشْرٌ عَلَى ٱلْعِرَاقِ (تتمّة الیتیمة للثّعالبی f 578a) و لم یذکر اسم قائله، (۲) شه ص ۱۸۶۵ س ۲۲ (۳) شه تاریك دام (۴) شه افروده و (۵) شه ص ۱۸۶۶—۱۸۶۷ و بیر ص ۳۲ ۲ س ۱۳—۱۸ (٦) ایضًا ص ۱۸۹۳ س ۲۲ (۷) ایضًا ص ۱۹۱۳ س ۱۱—۱۲ (۸) رن ص ۲۵۸، اآ در حوادث سنهٔ ۴۹ (ح ۱ ص ۱۸—۱۸۱)

بود، اُمَرا ار اصفهان بر عزم عصیان روی برَی نهاد، مثل مَنِ اَسْتَوْزَرَ غَيْرَ كَافٍ خَاطَرَ بِمُلْكِهِ وَ مَنِ اَئْتَمَنَ غَيْرَ اَمِينٍ اَعَانَ عَلَىٰ هُلْكِهِ[١]، هرکه ناداں‌را وزارت دهد ملك خوذ بریان برذ و هرکه بر خاین اعتماد کند هلاك شوذ، اُمَرا ار آں قدر ملك که داشت بر آمد بمرحلهٔ انحیلاوند در نواحی ساوه ناطیبانش کارد زدند[٢]، و مؤیّد الملك را چنین گناهی و چون مجد الملك خصمی بعراق و خوراساں جای نداشت، بگنجه رفت پیش سلطاں سعید محمّد اَنَارَ اللهُ بُرْهَانَهُ و اورا بر طلب سلطنت داشت و با اندکی لشکر در شوّال سنة اثنتین[٣] و تسعین[٤] و اربع مایة ار گنجه بیامدند[٥]، و سلطاں برکیارق ار خوراساں بکهستاں آمده بوذ و مجد الملك ابو الفضل قمّی[٦] مستوفی بود در خدمت و کار ممالك بدو مفوّض، اُمرای وقت چوں اینانج بیغو آخُربك و پسران امیر اسپهسلار برسق بر سلطاں بیروں آمدند و الّا بسر مجد الملك راضی نمی شدند، سلطاں اجابت نمی کرد، لشکر قصد خیمهٔ مجد الملك کردند او بگریخت و در نوبتی سلطاں آمد، خیل خانهٔ او بغارتیدند و بسلطاں پیغام دادند که اورا بدست ما بارده، سلطاں تن در نمی داد، مجد الملك می گفت ای خداوند چوں میدانی که مصلحت ملك تو درین است بگذار تا بنده بیروں شود تا ایشاں‌را آنچ مُرادست بکنند، سلطاں رخصت نمی داد، مثل مَنْ اَعْرَضَ عَنْ نَصِيحَةِ اَلنَّاصِحِ اَحْتَرَقَ بِمَكِيدَةِ اَلْكَاشِحِ[٧]، هرك ار نصیحت ناصح بیروں شود بمکیدت کاشح سوخته گردد، لشکر گرد سرایرده صف کشیده بودند پایگاه و خزانه بغارتیدند و حشمت برداشتند و در نوبتی شدند و مجد الملك‌را برپش بیروں کشیدند و پاره پاره

---

(١) وق f 17b (٢) رك براى «دكر عصيان الامرا اُنَر و قتله» به اا در حوادث سنهٔ ٤٩٢، (٣) رآ اثنی (٤) رآ تماس، و این سهو واضح است، (٥) اآ ح ١ ص ١٩٥ (٦) اآ در همه جای البلاساني (٧) وق f 18b

گردند[1]، سلطان چون این حالت دید برنجید و از شرج سراپرده بیرون دوید تا بخیمهٔ آخُربک رسید، آخُربک پیش باز آمد و زمین بوسید، سلطان گفت این چه بی رسمی است حرمت حرم برداشتند و ناموس سلطنت برفت، f 62b بزشتین و بانگی برین ناکسان زن و نگو التماسات چیست، مثل سُوءُ ٱلتَّدْبِيرِ سَبَبُ ٱلتَّدْمِيرِ[2]، تدبیر بد تدمیر و فساد آرد، آخُربک سلطانرا در خیمه بنشاند و خود بر نشست و با ایشان همداستان بود، اصلاح بفرمود، مثل · لَا تُفْسِدْ أَمْرًا يُعْيِيكَ إِصْلَاحُهُ وَ لَا تُغْلِقْ بَابًا يُعْجِزُكَ ٱفْتِتَاحُهُ[3]، کار چنان تباه مکنید که اصلاح نتوانید و در چنان مبندید که گشودن ندانید، آخُربک حاجبرا بسلطان فرستاد که این قوم سخن من نمی شنوند و سر بی رسمی دارند و برین کار می کنند که مثل إِيَّاكَ وَ ٱلْبَغْيَ فَإِنَّهُ يُزِيلُ ٱلنِّعَمَ وَ يُطِيلُ ٱلنَّدَمَ[4]، بغی مکنید که زوال نعمت و محال ندامت آرد، بنده تدبیر آن می داند که سر خویش گیری و از جایی بدر روی، شعر

زمانه چنینست ناسازگار * نترسی ازین چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیاید گذر * خردمند ازو بیم و پرخاش خر[5]
نباشد همه بودنی بی گمان * نشاید بسا گردش آسمان
چنین است کردار چرخ بلند * تو دلرا بگستاخی او مبند
دروغ آزماییست چرخ بلند * گهی شاد دارد گهی مستمند[6]
گهی بر فراز و گهی در نشیب * گهی شادمان و گهی با نهیب[7]
نداند کسی راز گردان سپهر * کزین گونه برگشت بر ما بمهر
نه روشن کند از بر ما سپهر * نه هرگز نماید بما نیز چهر

(۱) رجوع کنید برای «ذکر قتل مجد الملک البلاسانی» به ا ث در حوادث سنهٔ ۴۹۲ (ج ۱۰ ص ۱۹۶—۱۹۱ (۲) وق f 18b (۳) ص f 19a (۴) ایضاً f 14a (۵) سه ص ۱۲۲ س ۱۴ (۶) ایضاً ص ۴۶۷ س ۱۶ (۷) ایضاً ص ۹۲۴ س ۱۶

ازو شاذمانیم و زو با نهیب * زمانی فرار و زمانی نشیب[1]

سلطان در خواست که چندانی تسکین کن تا من با چند وشاق ایمن بیرون روم، پس با ده پانزده خاصگی از لشکرگاه بیرون رفت و بجانب ری شد[2]، حکمت · تَجَرَّعْ فِي عَدُوِّكَ ٱلْغُصَّةَ إِلَىٰ أَنْ تَجِدَ ٱلْفُرْصَةَ فَإِذَا وَجَدْتَهَا فَٱنْتَهِزْهَا قَبْلَ أَنْ يَفُوتَكَ ٱلدَّرَكُ أَوْ يُعِينَهُ ٱلْفَلَكُ فَإِنَّ ٱلدُّنْيَا تُثْبِتُهَا ٱلْأَقْدَارُ وَ يَهْدِمُهَا[3] ٱللَّيْلُ وَ ٱلنَّهَارُ، از دشمن غصّه فرو خور تا فرصت f 63a یابی چو یافتی فرو مگذار که چرخ دوّار و گردش لیل و نهار یا دشمن را یاری دهد یا تُرا بانتقام نگذارد، و سلطان محمّد بدر همدان آمد و پنج نوبت زد و مؤیّد الملك وزیر بود، سلطان برکیارق بعد از مدّتی لشکر از خوراسان و گرگان و رَی فراهم آورد و روی بسلطان محمّد نهاد و با وی مصاف داد[4]، سلطان محمّد هزیمت شد و مؤیّد الملك گرفتار آمد و چند روز در بند بوذ، عاقبت پیغام بسلطان فرستاد که اگر خداوند گناه بنده بخشد صد هزار دینار بدهم تا خدمت وزارت بمن ارزانی داری، سلطان اجابت کرد و او بقرض گرفتن مشغول شد و بیك هفته این مال ترتیب کرد و قرار بود کچون مال بگزارذ دیگر روز دوات وزارت پیش او نهند، میان او و اصحاب خزانه در تفاوت نقد و حسن خلاص می رفت و او در آن استقصایی می کرد و اصحاب خزانه را بیازرد، مثل · إِتَّقِ عَثْرَةَ لِسَانِكَ تَأْمَنْ سَطْوَةَ سُلْطَانِكَ[5]، زبان نگاه دار تا از قهر سلطان امان یابی، وقت آن خلاف و مماکست بود تا آن روز تاخیر افتاد، روز دیگر گرمگاه سلطان در خرگاه خویش آسایش داده بود طشت‌داری نامید آلتك سلطان خُفتست با قومی می گفت چه بی

(۱) شه ص ۵۴۶ س ۳۵، مصراع اوّل بدردیم ازین رفتن اندر فریب

(۲) اآ ح ۱ ص ۱۹۷   (۳) بآ یُهْدِمُهَا   (۴) وقع ذلك المصافّ ثالث جمادی الاخرة سنة ۴۹۴ علی حدّ همدان و هو المصافّ الثانی بین الاخوین، رکّ به اآ ح ۱ ص ۲۰۵–۲۰۶   (۵) فق f 12a

حمیّت قوی آمد این سلجوقیان مردی این همه سختی بروی سلطان آورد یکبار سعۀ پدرش[۱]را بر آن داشت که پادشاهی طلبد و آلت سلطنت از سراپرده و چتر و غیر آن جهت وی راست کرد و دیگر باره بگنجه رفت و برادرش‌را بیاورد و یکچند اورا آواره داشت و بیچاره در جهان گردانید اکنون دیگر اورا وزارت می دهد و برو اعتماد می کند، مثل طَعْنُ ٱللِّسَانِ أَشَدُّ مِنْ طَعْنِ ٱلسِّنَانِ[۲]، زخم زبان از طعن سنان سخت‌تر باشد، سلطان بنا بیچه از خرگاه بیرون آمد و مؤیّد الملك‌را بخواند و بفرمود تا چشمش بستند و بر کرسی نشاندند و زخمی چنان زد که گردن بگزارد و سر هنوز بر دوش بود که بخسید سر بر زمین افتید، سلطان با طشت‌دار بگرید و گفت حمیّت سلجوقیان می بینی، و آن وزیر در

f 63 سر آن ماکست و سخن طشت‌دار رفت[۳]، پس طشت‌دار بگریخت و دگر روی سلطان بیارست دید، و میان سلطان محمّد و برکیارق پنج بار مصاف افتاد[٤] چهار بار دست برکیارق‌را بود و عاقبت محمّدرا برکیارق گرفتار آمد، شعر:

چنین آمد این چرخ ناپایدار ٭ نماند همی لشکر از شهریار[٥]
همی بدرود تیر و برنا بهم ٭ ازو داد بیشم و هم رو ستم[٦]
(ایا آرمون‌را نهاده دو چشم ٭ گهی شادمانی گهی پُر ز خشم
چنین بود تا بود دَور زمان ٭ نوی تو اندر شگفتی بمان
شگفت اندرین گنبد تیز گرد ٭ بماندی چنین دل پُر از داغ و درد

(۱) یعنی الامر أُمَر (۲) فق 12a f (۳) تگ ص ٤٥۲—٤٥۳، رص و حس در ذکر سلطان برکیارق، اا و رز در ذکر قتل مؤیّد الملك وزارت گرفتن اورا بوعدۀ مال و نیز حکایت طشت‌داررا ذکر نکرده اند (٤) المصافّ الاوّل فی سنة ٤۹۳ و الثّانی فی ٤۹٤ و الثّالث و الرّابع فی ٤۹٥ و الخامس فی ٤۹٦ (رك به اا ح ۱ ص ۱۹۹— ۲۰۵، ۲۰٦— ۲۲٤، ۲۲٦— ۲۲۷، ۲٤۸— ۲٥۰)
(٥) شه ص ۳ ا س ۳٦، مصراع ثانی به پرورده داند به پروردگار
(٦) ایضًا ص ٤ ا س ۱

یکی‌را همه بهره شهدست و قند * تن آسانی و نار و تخت بلند
یکی‌را همه رفتن اندر وریب[1] * گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار * فرون آمد از رنگ گل رنج خار
بیابیم سر چرخ گردنده راه * نه بر دامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشند برنج * بیازد بکین و نسازد[2] بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای * همه کوشش ماند باید بجای[3]
چنینست رسم سرای سپنج * بدان کوش تا دُور مانی ز رنج)[4]

و اگر برکیارق و محمّد در قید حیوة آیندی پادشاه وقت‌را ستایندی و بدو تقرّب نمایندی و روان هر دو زبان ثنا و دعا گشاده اند بر تاج و تخت خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ اللّهُ رَایَاتِ مُلْکِهِ که اساس مملکت و بنیاد سلطنت او بر رضای ایزد تعالیٰ است و اعلام دولت و معالم اقبال او که در جهان منصور و معمورست و از نوایب و حوادث ایّام مصون و f 64a محروس بمراقبت جانب ایزد تعالیٰ است که همیشه چنین باد و تشیید قواعد امور دینی و تمهید مصالح شرعی و هرچ درین باب تقدیم افتد از دلایل اقبال و مخایل مزید دولت و بسطت مملکت باشد، و همّت این پادشاه همواره بر سلوك این طریقت و نیل این عیمت که متضمّن سعادت دو جهانیست مقصور باشد، ملك تعالیٰ هر روز در زیادت داراد و این اقبال تا قیامت بماناد، و همچنانك جانب روم و ارمن و اطراف شام و یمن و نواحی دیار بکر بعدل او با روضهٔ خلد محاکی و مفاخرست و آثار خصب و انواع رفاهیت بر صفحات وجنات قوم آن اقالیم ظاهر اهل عراقین و ممالك خراسان و سرتاسر جهان‌را از عدل این سلطان حظّ

(۱) شهَ فریب، (۲) شهَ سازد (۳) وزن خراب است، و در شهَ بماند همی کوشش او بجای (٤) «در ستایش سلطان محمود و گلهٔ روزگار» شهَ ص ۵ ۹ س ٤–٦، ۸– ۱، ۱۵–۱۷، ۲۱،

اکبر و نصیب اوفر باد، و چتر سلطنت و رایت دولت او سایه‌دار این دیار باد و بدین بلاد رساد بمحمّدٍ وَ آلِهِ،

این قصیده مصنّف کتاب در مدح گفت

وقت آنست که شه تخت بمیان آرد
لشکرش روی سوی ملك خراسان آرد
تخت طغرل بتو صد نامهٔ دلبند بنبشت
تا بتو تاج سلاطین جهانبان آرد
ملکت سنجر و مسعود خراسان و عراق
هر دو در ضبط جهاندار سلیمان آرد
تا بتو تفویض شوذ ملك جهان از پی آنك
عدل تو کار جهان نیك بسامان آرد
نام تو گرچه سعادت‌را توقیع شدست
سعد اکبر شود ار روی بکیوان آرد
سدّهٔ درگه تو کسری و فغفور سزد
سجدهٔ بارگهت قیصر و خاقان آرد
تویی آن شاه سکندر صفت خضر نشان
که حیوٰة ابدت شربت حیوان آرد
فتح و اقبال و ظفر هر سه مقیم درت اند
گوش بگرفته‌شان پیش تو یزدان آرد
منصب جاه ترا روز بروز و دم دم[1]
تازه منشوری از گنبد گردان آرد
یاد باد آن دم کین شاه مبارك پیکر
از پی رزم عدو جوشن و خفتان آرد

(١) بآ: بدم، و اینطور وزن خراب باشد

نه چنان ریزد مر دشمن دولت‌را خون
که یکی حاسدرا در خط نسیان آرد
f 64b چونکه بر رخش بمیدان هنر گوی رسد
کلهٔ(۱) بر رخ این مهر درخشان آرد
بادت آراسته درگاه بتایید خدا
هر زمانت مدد و نصرت رحمان آرد
شهریارا رهیت(۲) هست هنرمند جهان
چرخ از آن بر سر او واقعهٔ(۳) بزّان آرد
حملی از بهر غیاث الدّین سلطان دارد
زآن گهرها که ز راوند و زکاشان آرد
نه از آنهاست خداوند که شعری مجهول
نه چو تو شاه هنرمند سخن‌دان آرد
خاطر بنده بانشای تباهای لطیف
دعوی حسن کند معنی حسّان آرد
کلك میمونم بر محضر این نظم لطیف
از سر علم دو صد حجّت و بُرهان آرد
بفراصات گدایانه کجا یارد دست
آنك اکسیر کند مایهٔ صد کان آرد
گر نگویند ازین شیوهٔ نظم بتی
یا کسی با رهیت گوی بمیدان آرد
نکند بنده دگر دعوی شاهیّ سخن
نه بمیدان هنر اسب بجولان آرد

(۱) کَلَه باوّل و ثانی مفتوح گوی‌را گویند که گاه خنده بر چهره و رخسار خوبان خوبروی افتد (فرهنگ انجمن آرا)، انتها گویا همین معنی مرادست، (۲) رهی بفتح اوّل و کسر ثانی و سکون ثالث بمعنی غلام و چاکر (برهان) و مراد از آن خود مصنّف است ظاهراً (۳) های این کلمه در وزن زیاد است

جاودان شاه جهان عمر تو بادا بنشاط
تا سرور چمن لالهٔ نعمان آرد
تا صبا از پی حلّهٔ بستان پوشد
بلبلان را دم بدم تازه گلستان آرد
تا جهان از پی اظهار جهانبان کریم
گه ربیع آرد و گه موسم نیسان آرد
ظفر و نصرت و اقبال بتأیید خدا
دم بدم سوی درت نوبت دوران آرد
حاسدت گرچه ادب نیست بر آویخته باد
هم بدان رشته که از چاه زنخدان آرد

السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد[1] بن ملکشاه

قسیم امیر المؤمنین

سلطان محمّد تمام بالا بود کشیده ابرو چهره باندک مایه زردی مایل محاسن سیاه و انبوه بطول مایل، ولادتش در شعبان[2] سنة اربع و سبعین و اربع مایة، مدّت پادشاهی سیزده سال، مدّت عمر سی و هشت سال[3]، اوّل پادشاهی او بعد از وفات سلطان سعید برکیارق سنة f. 65a ثمان و تسعین و اربع مایة، توقیع او اِسْتَعَنْتُ بِاللهِ، وزرای او الوزیر مؤیّد الملك بن نظامه ابو بکر، الوزیر خطیر الملك ابو منصور المیبدی[4]، الوزیر سعد الملك[5] الآبی، الوزیر نظام الملك[6] احمد بن نظامه، الوزیر

(۱) در حاشیه بخطّ الحاقی افزوده هو محمّد الملقّب بطَبَر (۲) ثامن عشر شعبان (اا) (۳) کان عمره ۳۷ سنه و ٤ اشهر و ٦ ایّام (اآ و ابن خلّکان) (٤) کذا فی الاصل ولی احتمال است که سهو ناسخ است والصّواب «المیبدی» کما هو فی اا و زن، و اسمه محمّد بن الحسین (٥) اا و زن افزوده ابو المحاسن سعد بن محمّد (٦) کان لُقّب القابَ ابیه قوام الدّین نظام الملك صدر الاسلام (رك به اآ ج ۱ ص ٤ ۲)

ربیب الدّولة ابو منصور القیراطی، الحجّاب الحاجب عبد الملك، الحاجب عمرِ قراتکین(۱)، الحاجب علی بار(۲)، و سلطان محمّد پادشاهی بود بدین و دیانت آراسته و بعدل و عفّت موصوف، مثل. إِذَا طَلَبْتَ ٱلْعِزَّ فَٱطْلُبْهُ بِٱلطَّاعَةِ وَ إِذَا طَلَبْتَ ٱلْغِنَى فَٱطْلُبْهُ بِٱلْقَنَاعَةِ(۳)، شعر

عــز ز طاعت بود بروی زمین * طاعت حق برای خویش گزین
ور قناعت خزانــه ساز که آن * هست گنجی که نیستش پایان

صایب رای و ثابت عهد و صادق وعد بود، در اعزاز دین و قهر و قمع ملاحدهٔ ملاعین مجدّ و مجاهد، در حفظ بیضهٔ اسلام ید بیضا نموده و بداس قهر خارکفر و بدعت دروده، و هرك دزکوه بر در اصفهان دید داند که آن پادشاه در فتح آن قلعه و قمع آن طایفه چه رنج دیده باشد و چه سختی کشیده، و بحقیقت اگر آن فتح بدست او بسر نیامدی از دین رمقی مانده بودی و از اسلام شفقی، مدّت هشت سال آن پادشاه نیکو خصال در آن مجاهدت بود و لحظهٔ نیاسود تا آن سدّ منکر از راه مسلمانی برداشت، مثل ٱلطَّاعَةُ أَقْوَى أَسَاسٍ وَٱلتَّقْوَى أَحْسَنُ لِبَاسٍ(٤)، بطاعت کوشید که قوی‌تر اساسیست و لباس تقوی بپوشید که نیکوتــر لباسیست، و در هر شخص که از آن بدعت شمّهٔی یافت یا بدیشان نسبتی و پیوندی داشت کدوی سرش از بار بیفگند و جرثومهٔ کفرش از بیخ بکند، جَزَاهُ ٱللّٰهُ عَنِ ٱلْإِسْلَامِ خَيْرًا، در اوّل پادشاهی ببغداد رفت بجنگ صدقــه و ایاز که بنده زادهٔ برادرش بود و عاصی و عاتی گشته بود لشکری بی قیاس برو جمع آمده، شعر

هرآنکس که بد باشد و بد سگال * چو خواهد خداوند خودرا همال(٦)
نخستش بیندش توانگر کنید * چو بپذیرد از خویش افسر کنید

---

(۱) رق: عمر بن قراتکین اص ۱۱۱۲ (۲) رق افزوده: بن عمر بن سرمه
(۳) ... ۱۲۷ (۴) رق: ص ۲۸ ح ۱ (۵) شه ص ۱۵۹۵ س ۲٤—۲۵
(٦) سه: بخواهد همی کز خودرا همی

عدد و شوکت ایشان بر سلطان زیادت بوذ، سلطان‌را مددی آسمانی نصرتی ربّانی ظاهر شد، شعر:

بدانی که دانا چه گوید همی * دلت‌را ز کژّی بشوید همی[۱]
f 65b که هر شاه کورا ستایش بود * همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد * بگرد در آزاداران مگرد[۱]

گویند در آسمان بالای سر خصمان ابری سیاه و علاماتی چند پادید آمد شکل اژدرهای عیان آتشی از دهان دمان که از هیبت آن بیشتر سلاح بینداختند و مرگ‌را ساختند و هول قیامت معاینه بدیدند و خذلانی بریشان افتاد که یك با یك بیستاذ، و صدقه در مصاف کشته شد و ایاز گرفتار آمد، سلطان ایازرا سیاست فرمود و صدقه‌را در میان کشتگان باز یافتند بنشانی چند که بر تن داشت و سلطان سر او بخوراسان فرستاد پیش برادرش سنجر[۲]، مثل مَنْ أَحْسَنَ ٱلْكِفَايَةَ ٱسْتَوْجَبَ ٱلْوِلَايَةَ[۲]،

(۱) شه ص ۱٤٥٦ س ۱۱ و ۱۲ (۲) اگرچه کتب فارسی مثل حب و تگ و رض و حس درین قصّهٔ صدقه و ایاز با مصنّف ما بکلّی اتّفاق دارند ولی ابن اثیر از آنچه اا و زن درین باب نوشته اند باندازهٔ مختلف است، بقول ابن هردو امیرایاز در (۱۳ جمادی الآخرة) سنهٔ ٤۹۸ کشته شد بدون اینکه میان او و سلطان محمّد هیچ مصاف رفته باشد، و سبب کشته شدن او و کیفیّت آن در اا (در حوادث سنهٔ ٤۹۸) تفصیلاً مذکور است و اینجا جای اعادهٔ آن نیست، و گویا مصافی که مقصود مصنّف است آنست که میان صدقه و سلطان محمّد در رجب سنهٔ ۵۰۱ (سه سال بعد از قتل ایاز) بر در بغداد واقع شد، صدقه درین مصاف بر دست غلامی ترکی برغش نام مقتول گشت و سلطان سر او ببغداد فرستاد (رك برای شرح مفصّل آن به اا در حوادث سنهٔ ۵۰۱، ج ۱۰ ص ۳۰٦–۳۱٤)، و مدد آسمانی و ابرهای سیاه و شکل اژدرهای آتشین که اینجا مذکور است گویا مبالغه ایست و منشأ آن فقط اینقدر است که اا نوشته است «و التقوا تاسع عشر رجب [سنه ۵۰۱] و کانت الرّیح فی وجوه اصحاب السّلطان فلمّا التقوا صارت فی ظهورهم و فی وجوه اصحاب صدقه، ثمّ انّ الاتراك رموا بالنّشاب فکان یخرج فی کلّ رشقة عشرة آلاف نشّابة فلم یقع سهم إلّا فی فرس او فارس

هرکرا کفایت نیکو بود سرامد ولایت شود و مهتری یابد و از کفایت و دانش سَرْوَر شود، شعر

(جهاندار شاهی ز داد آفرید * گر از گوهر و از نژاد آفرید
بدانکس دهد کو سزاوارتر * خردمندتر هم بی آزارتر)[1]
خرد چون یکی خلعت ایزدیست * از اندیشه دُورست و دُور از بدیست[2]
(ایا مرد بد بخت بیدادگر * بسا سودمندیها کمانی مبر
که خرچنگ‌را نیست پرّ عقاب * نپرّد عقاب از سر آفتاب)[3]
که گوید که کژّی به از راستی * چرا دل بکژّی بیاراستی[4]
(تو بیماری و پند داروی تست * بکوشیم همی تا شوی تن درست
پزشک تو پندست و دارو خرد * مگر آز تاج از دلت بسترد)[5]
(خنك آنکسی کو بود پادشا * دلی راد دارد تنی[6] پارسا
بداند که گیتی بدو بگذرد * نگردد بگرد در بی خرد)[7]

و در آن فتور که میان سلطان محمّد و برکیارق می بود کار ملاحده خَذَلَهُمُ اللّٰهُ بیرو گرفت و بهر شهری داعیان پراگنده شدند، مثل· كُلٌّ f 66a يُعْرَفُ بِقَوْلِهِ وَ يُوصَفُ بِفِعْلِهِ فَقُلْ سَدِيدًا وَ ٱفْعَلْ حَمِيدًا[8]، هرکس بگفتار شناخته شود و بکردار افراخته گردد سخن گزیده گوی و براه کردار ستوده پوی، باصفهان ادیبی بود اورا عبد الملك عطّاش گفتندی، در ابتدا خویشتن بتشیّع منسوب می کرد بعد از آن متّهم شد و ایمّهٔ اصفهان تتبّع او می کردند و تعرّض خواستند نمود، بگریخت و بَرِی شد و از آنجا بحسن

و کان اصحاب صدقة کلّما حملوا منعهم النّهر من الوصول الی الاتراك و النّشّاب و من عبر منهم لم يرجع » (اآ ج ۱ ص ۳۱۲)، و سبب هزیمت اصحاب صدقه بیشتر همین بود، (٦) فوق f 17b

(۱) شه ص ۱۸۷۸ س ۹— ۱ (۲) ایضًا ص ۱۷۱۵ س ۲ (۳) ایضًا ص ۱۸۷۷ س ۹— ۱ (٤) ایضًا ص ۱۸۸۱ س ۲٦ (٥) ایضًا ص ۱۸۸۳ س ۱۱ و ۱۳ (٦) ن‌آ تن (۷) شه ص ۹٦۹ س ۲٥—۲٦ (۸) فوق f 8a

صاحب پیوست، مثل: مَنِ ٱسْتَهْدَى ٱلْأَعْمَى عَمِيَ عَنِ ٱلْهُدَى[1]، شعر.

کرا کور رهبر بود در سفر * بوذ منزلش بی گمان در سقر

و بخطّ او پس از آن نامهٔ یافتند بدوستی نوشته و در اثنای آن یاذ که وَقَعْتُ بِٱلنَّارِ ٱلْأَشْهَبِ فَكَانَ عِوَضًا لِي عَمَّا خَلَّفْتُهُ، ساز اشهب رسیدم و اورا بر همه جهان بگزیدم و دل از آنچ بگذاشتم بر داشتم، وخطّ او معروف است و در اصفهان بسیار کتب بخطّ او موجودست[2]، و این عبد الملك عطّاش‌را پسری بود احمد نام[3]، در عهد پدر کرباس فروشی کردی و چنان نمودی که بر مذهب و عقیدت پدر منکرست و ازو تبرّا کردی، چون پدر بگریخت اورا ازین جهت تعرّض نرسانیدند، مثل ٱلْكِفَايَةُ تَدْرُ ٱلْوِلَايَةِ[4]، دانش تخم مهتریست، قلعهٔ دزکوه که سلطان ملکشاه بنا فرموذه بود و شاه دز نام نهاده و در وقت غیبت سلاطین خزانه و سلاح خانه و وشاقان خُرد و دختران سرای آنجا بوذندی و جماعتی از دیالم حافظان قلعه بودند این احمدِ عبد الملك خویشتن‌را بمعلّمی وشاقان برآنجا جای کرد و هر وقت بشهر آمدی و از جهت دختران جامه و مقنع و متاع زنان خریدی و با آن دیالم خلوتها می ساخت و دوستی می نمود، ایشان خود بکار نزدیك بودند، شعر

دل منه تا بیازمایی دوست * معرکر نیست خاك بر سر پوست

همه دعوت قبول کردند، آنگاه او حاکم قلعه شد و جمله تبع گشتند، مثل دَوْلَةُ[5] ٱلْأَشْرَارِ مِحْنَةُ ٱلْأَبْرَارِ[6]، دولت بدان محنت نیکان بود، شعر

وای بر مُدبری که از خذلان * کوس حرمان زد و در عصیان

متفاخر برای خود بگزید * آنچ اورا خدای نپسندید

(۱) وق f 16b—17a (۲) رك به اا ح ۱ ص ۲۹۹، (۳) رك به اا در حوادث سنهٔ ٥ (۴) وق f 16a (۵) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل آورده محنه (۶) وق f 21a

بعد از آن بر در شهر نزدیکی دشت گور دعوت خانهٔ ساخت و هر شب از شهر جماعتی بیامدندی و دعوت بذیرفتندی و تقریر کردندی تا هر f 66b قومی در محلّهٔ خویش جمعی‌را برین بدعت راست نهادندی و پس بدعوت خانه آوردندی تا سی هزار مرد دعوت قبول کردند، و مسلمانان‌را دزدیدندی و هلاك کردندی، شعر

کمررا هرك زیبی داند * حق تعالیش خوار گرداند
پایهٔ بیست گز همی دانی * برتر از قبّهٔ مسلمانی

و در آن عهد نابینایی ظاهر شد اورا علوی مَدَنی گفتندی. آخر روز بر در کوچهٔ خود ایستادے عصایی در دست دعا کردے که خدایش بیامرزاد که دست این نابینا گیرد و درین کوچه بدر خانه رساند، و آن کوچه دراز و تاریك بود و سرای کور در آخر و بدهلیز سرای چاهی بود، چو علوی‌را بدر سرای بُردندی قومی آن شخص‌را در سرای کشیدندی و در آن چاه نگون کردندی، و از آن چاه معهدها با سردابها بود، مدّت چهار پنج ماه برین بگذشت و خلقی بسیار از خوانان شهر مفقود شدند کس بیرون نمی برد و از مرده و زنده خبری نمی یافتند، شعر[1]

اگر چند برمست آواز تو * گشاده کند روز هم راز تو

روزی زنی گدای ازین سرای چیزی میخواست نالهٔ شنید گفت خدا بیمارتانرا شفا دهاد، شعر[2]

برین داستان زد یکی مهرنوش * که دیوار دارد بگفتار گوش

مردم آن خانه اندیشیدند که او بر آن حال وقوف یافت، خواستند که اورا بهانهٔ نان دادن در سرای کشند، زن بترسید و بگریخت و بدر کوچه قومی‌را گفت از فلان سرای نالهٔ منکر شنیدم و قومی قصد من

(۱) سه ص ۱۶۱۲ س ۱۱، (۲) نصا ص ۱۴۲۲ س ۵،

کردند، حکمت: مَنِ اسْتَعَانَ بِصِغَارِ رِجَالِهِ عَلَى كِبَارِ أَعْمَالِهِ ضَيَّعَ الْعَمَلَ وَ أَوْقَعَ الْخَلَلَ(۱)، هرك کهتران‌را کارهای بزرگ فرماید عملش زیان آید و خلل روی نماید، آن کاری بزرگ بود و واقعهٔ عظیم و مردم خوذ در جُست و جوی غایبان بودند، فغانی برخاست و جهانی مردم بدر خانه جمع شدند و ناگاه در سرای رفتند و پیغولها و زوایای خانه جُستن گرفتند، راه سردابه بیافتند بیشتر از چهارصد یانصد مردرا در آنجا دیدند بعضی کُشته و بعضی بچهارمیخ بدیوار باز دوخته و دو سه تن‌را هنوز رمقی مانده بود، آوازه در شهر افتاد و خلایق روی نهادند و هرکسی دوستی و خویشی باز می یافتند و نفیری و غریوی در اصفهان افتاد که مثل آن کس نشان نداد و علوی مَدَنی و زنش‌را بگرفتند و f 67a
یاران اورا بجستند و اورا و زنش‌را در بازار لشکر بسوختند(۲)، شعر

اکنون چو قصد رفت محابا مکن بجان
ورنه ز جان خویش بیندیش هان و هان
بر دُمّ مار پاے نهادے سرش بکوب
ورنی تهی کند بدمی قالبت ز جان

و چون سلطان محمّد مصاف صدقه بشکست و ایازرا بکشت و با اصفهان آمد کار آن ملاعین نیرو گرفته بود و ذخایر بسیار و سلاح بی شمار بر قلعه بُرده، همّت سال در آن شد تا جدّ و بخت سلطان و آلت و عُدّت سپاهیان و مدد عوام اصفهان تا آن قلعه بستدند(۳)، و سعد الملك آبی که وزیر بود جماعت بزرگان و ائمّهٔ اصفهان چون قاضی القضاة عبید الله(۴) خطیبی و صدر الدّین خجندی(۵) اورا متّهم داشتند(۶) و چند

(۱) ون f ۱۹۷b (۲) این حکایت علوی مدنی بهمین شرح و تفصیل در جمله کتب تواریخ فارسی مثل جب وتگ و رض وحس وغ در ذکر سلطان محمّد بن ملکشاه منقول است، (۳) اا در حوادث سنهٔ ٥ (ج ۱ ص ۲۹۹–۳۰۲) (۴) زب عبد الله، هو الّذی قتل فیه فی زب هو حاکمها (یعنی حاکم اصفهان) و

بر حال او بر رای سلطان عرض کردند باور نمی داشت بر او اعتماد تمام کرده بود، و مؤیّد الملک‌را حاجبی بود که بر خفایای اسرار او اطّلاع داشت و از او هیچ پوشیده نبود، و مفتاح اسرارْ کتمان عرصست و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون و محروس ماند و آنچ بگوشِ شُومی[۱] رسد بی شبهت در افواه افتد و پیش ابکار ۵ صورت بندد، شعر[۲]

سخن هیچ مسرای با رازدار * که اورا بود نیز انباز و یار

مثل وَ سِرُّ ٱلثَّلَاثَةِ غَيْرُ ٱلْخَفِيِّ[۳]، احمد عطّاش کس بسعد الملک فرستاد که ما را ذخیره برسید[۴] و مردان از کارزار بماندند قلعه بخواهیم سپردن، سعد الملک جواب داد که یک هفته صبر کنید و قلعه از دست مدهید ۱ چندانک ما این سگ‌را از پای درگیریم یعنی سلطان‌را، و سلطان بغایت محرور مزاج بود و هر ماه فصد کردی سعد الملک با فصّاد راست کرده

المستولى على رئاستها و هو رجلٌ جاهلٌ من انواع العلوم خالٍ محتالٌ يبدى تمسّكاً باظهار زهد و ورعٍ مُحالٍ على مَحالٍ و لم يكن لَهُ سوى ضخامةُ جثّةٍ و فخامة لحيةٍ كثّة »، قُتل فى صفر سنة ۵۰۲ بهمدان و كان قد تجرّد فى امر الباطنيّة تجرّدًا عظيمًا و صار يلبس درعًا حذرًا منهم و يحتاط و يحترز فقصده انسانٌ عجمىٌّ يوم جمعة و دخل بينه و بين اصحابه فقتله (اا ج ۱ ص ۳۳۱) (۵) يريد به صدر الدّين عبد اللطيف بن محمّد بن ثابت الخجندى رئيس الشافعيّة باصبهان، قتله الباطنيّة فى سنة ۵۲۳ و كان ذا رياسة عظيمة وتحكّمٍ كبير (اا ج ۱ ص ۴۶۴)، (۶) رك به رن ص ۹۱—۹۲،

(۱) نآ شومی (۲) شه ص ۱۴۱۴ س ۶، (۳) صدرُه و سِرُّك ما كان عند أمْرِئٍ، و البيت من جملة ابيات للصّلتان العبدىّ و قبله

أشاب الصّغيرَ و أفنى الكبيـــر كرُّ الغداة و مرُّ العشى
نروحُ و نغـــدو لحاجاتنا * و حاجة من عاش لا تنقضى
تموتُ مـــع المرء حاجاته * و تبقى له حاجة مـــا بقى

(رك بكتاب الشّعر و الشّعراء طبع ليدن ص ۲۱۶) (۴) برسند يعنى تمام شد، رك ص ۲ ح ۳،

بوذ و هزار دینار و بیشی بداذه زهر آلود تا سلطانرا بدان فصد کنذ، ازین سگالش وزیر و پیغام عطّاش وجواب سعد الملك حاجب خواجه(۱) باخبر بوذ، و حاجب زنی داشت بغایت جمال و ازوش هیچ پوشیده نبوذ این راز هم با او در میان بود، زن مولی داشت شب خلوت در میان معاشرت و اثنای مفاوضت این حال با او گفته شذ، مول دوست کامل لقبی بود از وکلای شرف الاسلام(۲) این ماجرا باستقصاء بدو f 67b رسید، شرف الاسلام(۲) توقّف روا نداشت و هم در شب بسرای سلطان آمد و بخلوت حال باز نمود، سلطان دیگر روز بفصد خودرا رنجور ساخت و فصّادرا خواند، چون بازوی سلطان ببست و نیش بیرون آورد رنگ بیش شده بود، سخن راست بسار خواند، مثل مَنِ اسْتَشَارَ الْعَاقِلَ فِيمَا يَنْوِيهِ وَ اسْتَرْشَدَ الْعَاقِلَ فِيمَا يَأْتِيهِ وَصَحَّ لَهُ الْأُمُورُ وَ صَلَحَ بِهِ الْجُمْهُورُ وَ اسْتَنَارَ مِنْهُ الْقَلْبُ وَ سَهُلَ عَلَيْهِ الصَّعْبُ(۲)، هرکه با علما مشورت کند و با عقلا رای زند کارهاش بروشنی رسد و دشخوارهاش بآسانی بپیوندد، سلطان از سر هیبتی و انکاری درو بنگریست فصّاد گفت ای خداوند بجان زینهار و راستی در میان آورد، سلطان فرمود تا هم بدان مِبضَع فصّادرا رگ زدند در حال سیاه شد و جان بداد، سلطان‌را در اتحاد سعد الملك شك نماند، دیگر روز اورا بگرفت و ابو العلای مفضّل(٤)را و بیاویخت، شعر

---

(۱) خواجه یعنی سعد الملك (۲) گویا لقب صدر الدّین الجحندی سابق الذّکر است چه حـَ و عَ و رسالهٔ جوینی اینجا بجای «شرف الاسلام» «صدر الدّین جحندی» نوشته اند، (۳) فق i 18a (٤) گویا یکی از متعلّقین و اتباع سعد الملك بوده است چه اآ می گوید «و فی شوّال من هذه السّنة [یعنی سنة ٥] قبض السّلطان محمّد علی وزیره سعد الملك و صلبه علی باب اصبهان و صلب معه اربعة نفر من اعیان اصحابه و المتّهمین الیه امّا الوزیر فنُسب الی خیانة السلطان و امّا الاربعة فنُسبوا الی اعتقاد الباطنیّة» پس بدون شك یکی ازین چهار نفر ابو العلاء مفضّل بوده است،

هرآنجا که روشن شود راستی * فروغ دروغ آورد کاستی(۱)
چو بد خواه پیش آیدت کشته به * گر آواره از خانه برگشته به
چگفت آن هنرمند بسیار هوش * که با اختر بد بمردی مکوش
و دیگر بجایی که گردان سپهر * شود تند و چین اندر آرد بچهر(۱)
خردمند را کرد باید فسون * که از چنبرش سر جهاند برون(۱)

بعد از آن بدو روز قلعه بسپردند و احمد عطّاش‌را بزیر آوردند و دست بسته بر اشتری نشاندند و در اصفهان بردند و بخزی و نکال رسید و جزای آن وزر و وبال بدید، و افزون از صد هزار مرد و زن و کودک بیرون آمده بودند با انواع نثار از خاشاك و سرگین و پشکل و خاکستر و مخنّثان جراره کنان در پیش با طبل و دهل و دف و میگفتند جراره عطّاش عالی جان من عطّاش عالی، میان سر هلالی ترا بدر چکارو، و اورا بدین عظمت و جلالت و حرمت در شهر بردند هفت روز آویخته بود و تیر باران می کردند و بعاقبت بسوختندش(۲)، شخصی در آن حالت از وی پرسیده بود که تو علم نجوم دعوی کنی در طالع f 18a خویش این روز بیافتی، جواب داد که در احکام طالع خویش دیده بودم که بعظمتی و جلالتی در اصفهان روم که هیچ پادشاه مثل آن ندیده بود امّا بدین صفت ندانستم، مثل مَنْ سَرَّهُ ٱلْفَسَادُ سَاءَهُ ٱلْمَعَادُ(۳)، هر که بد کردن حزم بود آخرش دژم بود و عاقبت ندم، شعر

هرك راهی رود که بد باشد * دشمن نام نیك خود باشد

سلطان آن قلعه خراب فرمود و خدای‌را شکرها فرمود و بیاری خدا و فتح آن قلعه قوّت آن مخاذیل بشکست، شعر

هست الحق شفیع کارگشای * بازگشتن زکارها بخدای

(۱) شه ص ٤٦٣ س ۱۲، ۱۸، ۱۹ (۲) رك به اا ح ۱ ص ۲ ۲
(۳) فق f 56

مثل · مَنِ ٱسْتَعَانَ بِٱللّٰهِ ٱسْتَغْنَى عَنْ عِبَادِهِ وَ مَنْ وَثِقَ بِهِ ٱسْتَظْهَرَ لِمَعَاشِهِ وَ مَعَادِهِ[1]، هرکه یاری از خدا خواهد از خلق مستغنی شود، بعد از آن شیرگیر[2] را با لشکری گران بپایان اَلَمُوت فرستاد و مدّتی آنجا حصار سخت داد و کار بر آن ملاعین تنگ رسانید و یقین بسته که بستاند[3]، مثل مَنْ صَحَّ دِينُهُ صَحَّ يَقِينُهُ[4]، یقین درست از دین سُست باشد، جهان غدّار آن کار در دست او شکست، مثل مَنْ عَرَفَ ٱلدُّنْيَا وَ طَلَبَهَا فَقَدْ أَخْطَأَ ٱلطَّرِيقَ وَ حُرِمَ ٱلتَّوْفِيقَ[5]، هرکه دنیارا بشناخت و بطلب آن تاخت راه گم کرد و خودرا آزرد و توفیق رفیق او نشد، شعر

تو چندین نگرد زمانه مپوی * که او خود سوء ما نهادست روی[6]
(چنین است کردار گردان سپهر * نبرّد ز پرورده خویش مهر
چو سر خوبیش پای پایی بخست * وگر پای خوبی سرش پیش بست)[7]
خردمند را دل ز کردار او * بماند همی خیره در کار او[8]

در آن میان خبر وفات سلطان برسید امرای حضرت شیرگیررا باز خواندند، و اگر آن پادشاه بماندی استیصال آن مخاذیل بکردی و دمار ازیشان بر آوردی که سلطان محمّد پادشاهی خدای ترس و عادل و سایس و عالِم دوست بود امّا بادّخار مال مَیلی عظیم داشت، مثل مَنِ ٱغْتَرَّ بِٱلدُّنْيَا ٱغْتَصَّ بِٱلْمُنَى[5]، شعر

هرکه گردد بدین جهان مغرور * شود آگنده ز آرزو و سرور
گرد کاری که بیشتر گردی * هم بدان در جهان سمر گردی f 68b

خواجه[9] احمد بن نظام الملك در آن وقت که وزیر او بود قصد سیّد

(۱) وق f 6a (۲) آآ ابو سکبن سرکر صاحب آبه و ساوه (۳) رك به رن ص ۱۱۷ و آآ ح ا ص ۲٦۹—۲۷، (٤) وق f 6a (٥) ایضا f 3b (٦) شه ص ۸۹۱ س ۸ (۷) ایضا ص ۸۹۲ س ۱۵—۱٦ (۸) ایضا ص ۸۹۷ س ۲۸، (۹) رن افزوده ضیاء الملك

ابو هاشم[1] کرد که رئیس همدان بوذ جدّ علاء الدّولة و از سلطان قبول کرد که پانصد هزار دینار ازو حاصل کند بشرط آنك سیّدرا بدست او باز دهد، حکمت: اَلنَّمِيمَةُ دَنَاءَةٌ وَ اَلسِّعَايَةُ رَدَاءَةٌ وَ هُمَا رَأْسُ اَلْغَدْرِ وَ اَسَاسُ اَلشَّرِّ فَجَنِّبْ سُبُلَهُمَا وَ اَجْتَنِبْ اَهْلَهُمَا[2]، سخن چینی از دونی باشد و سعایت از بد اصلی و این هردو راس شرّ واساس غدرند درین دو راه مروید و از آنچ این هردو کند بگریزید، شعر:

عیب اهل هنر که بیست مجوی * بد بیکان که در تو هست مگوی

پیش از آنك کس بهمدان رفت بگرفتن او سیّدرا خبر شد، در نشست با سه پسر و براهی مجهول بیك هفته باصفهان رسید و از خواص سلطان خادمیرا طلبید که اورا نشب در پیش سلطان برد، لالا قراتگین‌را تعیین کردند اورا بخواند و ده هزار دینار در ده صُرّه حاضر کرد و گفت این خدمت تُست امشب مرا بخلوت بخدمت سلطان بر، خواجه لالا هرگز چندین مال ندیده بود متحیّر شد و گفت این مال بسلطان می باید رسانید، سیّد گفت این خاصّ تست، خواجه خدمت اورا کمر بست و همان شب اورا بحضرت بُرد، و سیّد پیری چشم پوشیده بود و نورانی قتلغ خاتون زن سلطان حاضر بوذ، سیّد ابو هاشم سلطانرا دعا گفت و درّی یتیم آورده بود که سلطان مثل آن نداشت، سیّد بگریست و گفت خواجه احمد مدّتهاست که قصد خانهٔ بنده می کند شنیدم که بنده‌را بپانصد هزار خریده است خداوند عالم روا ندارد که فرزند زادهٔ پیغمبر علیه السّلام‌را فروشد، مثل. لَا تَقْبَلْ مَا يَسُرُّكَ عَاجِلُهُ وَ يَضُرُّكَ آجِلُهُ، چیزی مکن که بدنیا عار آرد و بآخرت زیان دارد، این پانصد هزار دینار بنده هشتصد هزار می کند بشرط آنك اورا بدست بنده باز دهی، مثل اَلْكَرِيمُ مَنْ كَفَّ اَذَاهُ وَ اَلْقَوِيُّ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ[3]، کریم آنست که رنج خوذ باز دارد و شجاع آنست که

(۱) زن افزوده المحسنی، آآ الشریف ابو هاشم (۲) فق f 11a (۳) ایضاً f. 6b

هوارا زیر آرد، سلطانرا حبّ مال بر حفظ وزیر غالب آمد اورا قبول کرد. سیّد ابو هاشم باز گشت و شحنهٔ خزانه با او بیامد تا مال بستاند. چون بهمدان رسید نزل خواست و مقامی که فرود آمد سیّد گفت منزل کاروانسرای و نفقات از کیسه باید ساخت که ترا اینجا چندین مقام بود که وزن و نقد این مال کرده شود، غلام تندی بکرد سیّد گفت اگر بادب باشی بفرمایم تا ازین در سرای بیاویزند و صدهزار دیگر باضافت این مال برم که بهای هزار غلام بهتر از تو باشد. مثل اَلشَّرَفُ بِالْهِمَمِ اَلْعَالِيَةِ لَا بِالرِّمَمِ اَلْبَالِيَةِ[1]، شعر.

شرف از خویشتن کن چو گوهر نه چو خاکستر کز آتش زاد

و یک هفته پیش روزگار بستد چندانک وزّان بعد کرد. نه قرضی کرد و نه ملکی فروخت، مثل مَنْ حَفِظَ مَالَهُ حَفِظَتْ آمَالُهُ وَ مَنْ رَكِبَ جِدَّهُ غَلَبَ ضِدَّهُ[1]، هرکه مال نگه دارد بآمال رسد و هرك جدّرا مرکب سازد ضدّرا بیندازد، آنکه بفرمود تا درختها بیاوردند و هر پارهٔ بر مقدار سه بدست ببریدند و میان تهی کردند هشتاد پاره چوب و کیسهای بخاری[2] بدوختند، در هر کیسهٔ ده هزار تعبیه ساختند درین چوبها و تخته بر سر آن می دوختند و کمرهای آهن بران می زدند و هردو چوب بر استری می نهادند، چهل استر بار هشتصد هزار دینار در صحبت غلام روانه کرد و یك دینار بغلام داد، مثل مَنْ حَلَّتْ أُبُوَّتُهُ تَمَّتْ مُرُوَّتُهُ. حلال ابوّت کمال مروّت آرد، غلام پگاه با این حمل پیش سلطان رسید، از غلام پرسید که این مال بدین تعجیل از کجا حاصل کرد گفت جمله از خزانه بدر آورد روزگار در وزن و نقد و تعبیه رفت اگرنه هم در روز سلطانرا بار گردانیدی، سلطانرا از آن حال و مال تعجّب آمد[3]، شعر[4]

(۱) فی f 236 (۲) ایضاً f 166 (۳) حب و رسالهٔ حوبی زیدیحی
(۴) این جمله حکایت ابو هاشم همدانی در سایر کتب تواریخ (حب و تکت و ع).

نگه کن بدین کار گردنده دهر * هر آنرا که از خویشتن کرد بهر
بر آرد گل تازه از خار خشك * شود خاك با بخت بیدار مشك

سلطان محمّد خواجه احمدرا بدست سیّد باز داد تا انتقام ازو بخواست، مثل مَنْ حَفَرَ بِئرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ[1]، شعر·

f 69b هرك بهر برادران بر راه * چاه سازد همو فتد در چاه

هرج در حقّ امیر سیّد اندیشه بود بدان گرفتار شد، مثل لَا تَطْمَعْ فِي مِثْلِ مَا تَمْنَعُ[2]، مصراع· برکس مپسند آنچ بخوذ نپسندی، و سیّد بوسیلت آن مال بدان حال رسید و گفته اند مثل بِالْمَالِ يُهَانُ أَعْنَاقُ الرِّجَالِ، بحمد الله تعالىٰ خداوند عالم سلطان بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ اللهُ مُلْكَهُ‌را هر روز صدحمل چنین می رسد و بهتر ازین دشمنان می شکند و هر روز بامداد که سیمرغ صبح صادق در افق مشرق پروازکند و زاغ شام در زوایای مغرب ناپدید شود اورا فتحی نو و آوازهٔ تازه از طرفهای بی اندازه بگوش می رسد، و تا باد چنین باذ و این دولت تا دامن قیامت بماناد و این پادشاه نیکو خواه بجمله امانی و مراد دو جهانی برساد بمحمّد و آله دعای دولت·

تا جهانست شاه صفدر باد * تخت او با فلك برابر باذ
آستانش که کعبهٔ کرمست * از لب سرکشان محدّر باذ
شاه اقبال یار دولت بخش * که عدو بند و دوست پرور باد

رض و حس) بهمین شرح و تفصیل مذکور است (در ذکر سلطان محمّد بن ملکشاه)، ولی آنچه در زن (ص ۹۷—۹۸) بروایت انوشروان بن خالد الوزیر منقول است اعتماد کلّی‌را شاید چه او خود درین زمان متولّی خزانه بود و هموست که برای تحویل گرفتن این مال بهمدان فرستاده شد و پس از آن بسفارش او سلطان محمّد ابو هاشم‌را بزعامت همدان باز داد، ... ص ۸٦ س ۱۵—۱٦،

(۱) فق f 20f، (۲) ایضاً f 23b

این یامین ملك تا جاوید . عدّت یوسف برادر باد
ذات پاکش که عالم معنیست . روی اقبال و بخت اسکر باد
گرد سمّ سمند موکب شاه سرمهٔ چشم هفت اختر باد
آسمانش کمینه چرکاهست آفتابش کمینه افسر باد
هر زمان کار دولت و ملّت . از سر تیغ او قوی سر باد
چرخ اگر جز بحکم او گردذ . بسته راه و شکسته چنبر باد
دولت آباذ بیخ بوستان ملك . چار دیوار همت کسور باذ
با دلش باذ در کف کانست . با کفش خاك بر سر زر باد
ا ٦٧b شاه در مردمی و در مردی در جهان یادگار حیدر باد
دایم از خون دشمنان ملك صفحهٔ تیغ او معصفر باد
کمترین پایه از مراتب شاه . سقف این طارم مدوّر باد
هر کجا نام ملکشاه[1] آمد . سکه بر دولت سکندر باد
هرکه سر بر خطش نهاد بطبع . راست چون دایره همه سر باد
هندو چرخ[2] را ز خادم شاه لقب خاص سعد اکبر باد
یك دلی در ولای این سلطان . کار این پُردل دلاور باد
گوش گردون ز لفظ دُر بارش . صدف درّ و درج گوهر باد
اشك بدخواه او ز هیبت او مدد آب بحر اخضر باد
روز رزمش ظفر دعا کرده که شهنشاه دین مظفّر باد
گفته نصرت که آفرین خدای بردل شاه و دست و خنجر باد
بهترین خوشی بوقت گریز . بر تن خصم شاه چادر باد
بحر قلزم که ساحل کف اوست . از رهاب دلش توانگر باد
باخصم را بدست بند زنجیر . گر بود پیچ زلف دلبر باد

(۱) برای حفظ وزن باید بسکون لام خواند و یا گویا بترکیب اضافه یعنی مُلْكِ شاه باید باشد

(۲) کنایه از کوکب زحل است (برهان)، رك: ص ٤ ح ٤

تاکه پرخاش خاك و آب بود * تاکه خصمیّ باذ و آذر باد
تر و خشك عدوی شاه جهان * از لب خشك و دیدهٔ تر باد
آب در چشم و آتش اندر دل * باد در دست و خاك بر سر باذ

السّلطان الاعظم معزّ الدّنیا و الدّین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه برهان(١) امیر المؤمنین

سلطان سنجر گندم گون آبله نشان(٢) بود محاسنی تمام در طول و
عرض و بعضی از موی شارب بآبله رفته بیشت و یال افراشته بالا f 70b
تمام و سینه پهن، توقیع او تَوَكَّلْتُ عَلَى ٱللّٰهِ(٣)، وزرای او الوزیر
معین الدّین مختصّ(٤) الکاشی، الوزیر شهاب الدّین(٥) ابو المحاسن بن
الفقیه الاجلّ اخی نظام الملك، الوزیر شرف الدّین ابو طاهر(٦)
مامیسا(٧) القُمّی، الوزیر یغان(٨) بك الکاشغری، الوزیر قوام الدّین ابو
القسم(٩)، الوزیر ناصر الدّین طاهر بن فخر الملك، الحجّاب الامیر الحاجب

(١) ن ورث؟ یمن (٢) در تاریخ الحکماء شهرزوری مسطور است که وقتیکه سنجررا آبله بر آمد او خرد بود، حکیم عمرخیّام برای عیادت او آمد چون بیرون رفت وزیر ازو پرسید که حال او چه طور یافتی و بچه معالجت او کردی؟ خیّام گفت زندگانی این پسر مخوف است و ممکن است جان بسلامت نبرد، غلامی حبشی این خبر بسنجر بُرد چون شفا یافت با حکیم خیّام بغض داشت و اورا نمی پسندید (رك بحواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص٢١٢) (٣) ن و کتاب علامة سنجر تحتُ فوق الطغراء و فوقَ بسم اللّه توکّلت علی اللّه (ص١٦٦) (٤) آ و ن افزوده ابونصر احمد بن الفضل (٥) ن شهاب الاسلام عبد الدوام (ص٢٦٧)، آ شهاب الاسلام عبد الرّزّاق، (٦) ن افزوده سعد بن علی بن عیسی (٧) سائر کتب این کلمه‌را ندارد (٨) کذا فی الاصل ولی محتمل است که سهو نسّاخ است چه در حبّ وعّ که مأخذ آن هردو همین کتاب است «طغان» و «تغان» است و در فهرست اسماء الرجال در ن «تغار» و در حس «تغار» و نام او محمّد بن سلیمان مذکور است، (٩) ن نصیر الدّین ابو القسم محمود بن ابی توبة المروزی

غزغلی[1]، الحاجب حسین[2]، الحاجب نظام الدّین محمود الکاسانی[3]، الحاجب ملك الدّین علی الجتری، و سلطان سنجر پاذشاهی بوذ که از آل سلجوق بطول عمر ازو ممتّع ترکس نبوذ و نشر ذکر و طیب عیش و تحصیل مال و ظفر برمراد و قمع اضداد و فتح بلاد کرد، هیبت خسروان و فرّکیان داشت، آیین جهانداری و قوانین شهریاری و قواعد پاذشاهی و ناموس ملك نیکو دانستی، حکمت: مَنْ اَصْلَحَ نَفْسَهُ اَرْغَمَ اَعَادِیَهُ وَ مَنْ اَعْمَلَ جِدَّهُ بَلَغَ اَمَانِیَهُ[4]، هرك تن باصلاح آرذ دشمن بردارذ و هرك جدّ بکار دارذ بمراد رسذ، اگرچه در جُزویّات امور ساده دل و پاسنانی طبع بوذ رایی صایب و عزیمتی صادق داشت در وقت لشکر کشیذن و با خصمی مصاف داذن، و عدل و انصاف و تقوی و عفاف داشت، [حکمت]: تَاجُ ٱلْمَلِكِ عَفَافُهُ وَ حِصْنُهُ إِنْصَافُهُ وَ سِلَاحُهُ كَفَافُهُ وَ مَالُهُ رَعِيَّتُهُ[5]، عفاف تاج پاذشاهست و انصاف اورا پناهگاهست و کفاف سلاح و رعیّت مال، و از ابتدای عهد که بخوراسان ملك شذ از قبل براذر برکیارق تا چهل سال بورده فتح بکرد که در هیچ وقتی اورا وهنی بوذ و شکستی بنیفتاد، مثل: مَنْ رَكِبَ ٱلْجِدَّ غَلَبَ ٱلضِّدَّ[1]، مصراع[1]: جد در کار صد کند بر دار، مُلك غزنین بگرفت که از آل سلجوق هیچ کس قصد آن نکرد و هم از فرزندان محمودیان بهرامشاه بملك بنشاند[1] و هر روز قرار افتاد که هزار دینار از عرضهٔ شهر بخزانهٔ او رسد و عاملی از دیوان خویش جهت تحصیل این مال آنجا بنشاند، حکمت: اصْطِنَاعُ ٱلْعَاقِلِ أَحْسَنُ فَضِيلَةٍ وَ ٱصْطِنَاعُ ٱلْجَاهِلِ قَبِيحٌ رذيلة لان اصطناع العاقل يدلّ على تمام [illegible] وَ اصطناع [illegible] يدلّ على استحكام الجهل[1]،

(١) [illegible] (٢) [illegible] داود المرعی [illegible] (٣) [illegible] الکاسانی [illegible]

(١) [illegible] شعر [illegible] (٢) [illegible] ٥١ [illegible] ٢ ٢٥٦ [illegible] ص [illegible]

پرورش دانا نیکوترین کاریست و پرورش نادان زشت کرداریست که دانارا پروردن دلیل تمامت دانش است و جاهل‌را برگزیدن نشان جهل، A 71 a و ملك سمرقند همچنین بگرفت که بعد از وفات برکیارق احمد[1] خان عاصی شده بود، سلطان سنجر چهار ماه حصار داد و بستد در سنهٔ اربع و عشرین و خمس مایة[2]، و احمد خان‌را بگرفت و چندان ولایت که پدرش ملکشاه داشته بود مستخلص کرد و همچنین ملك سیستان و خوارزم در ضبط آورد و اتسز بن محمّد بن نوشتگین غرجه[3]را خوارزمشاهی او داد، و تاج الدّین امیر ابو الفضل‌را ملك نیمروز بداد برانلستان و در مصافهای معظم پهلوان لشکر او بودی و اورا در مصاف غزنین و جنگ پیلان[4] مقاماتست، و بعد از وفات برادرش سلطان محمّد در ابتدای سال احدی عشر[ة] و خمس مایة بعراق آمد، سلطان محمود بن محمّد بسلطنت نشسته بود امرای حضرت اورا بر آن داشتند که با عمّ مصاف داد شکسته شد و بهزیمت باصفهان رفت[5]، سلطان سنجر ولایت می بخشید و عدل می ورزید، شعر

بتخت مهی بر هر آنکس که داد ، کند در دل او باشد از داد شاد[6]
[کند آفرین تاج بر شهریار ، بود تخت شاهی بدو پایدار
سزاوار بدو تاج شاهی و تخت ، بد اندیش نومید ازو شاد بخت

(۱) کذا ایضاً فی زن و رب، آآ بمحمّد، و هو المعروف ایضاً بارسلان خان،
(۲) آآ ج ۱ ص ٤٦٥، (۳) زآ غرجه، آآ غرتجه، و کان ابوه [یعنی ابو محمّد خوارزمشاه] انوشتکین مملوك امیر من السلجوقیّة اسمه بلکاتك قد اشتراه من رجل من غرشستان [غرجستان] فقیل له انوشتکین غرتجه» (آآ ج ۱ ص ١١٢) (٤) آآ در حوادث سنهٔ ٥٠٨ (ج ۱ ص ٣٥٣-٣٥٥) و زن ص ٢٦٢-٢٦٤، مقصود همان مصاف است که بعد از آن سنجر بهرامشاه‌را بر تخت غزنین نشاند، (٥) رك برای شرح آن به زن ص ١٢٥ بعد، و آآ در حوادث سنهٔ ٥١٣ (ج ۱ ص ٢١٥ بعد)
(٦) شه ص ١٦١٨ س ٣٨،

چو بر گردد این چرخ ناپایدار * ازو نام نیکی بود یادگار)(۱)
(کسی‌را که دانش بود توشه برد * نمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه تن بتن دست نیکی برید * جهان جهان‌را بد مسپرید)(۲)
(هر آنکس که اندیشهٔ بد کند * بفرجام بد با تن خود کند
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست * بدین پرده در خلق‌را راه نیست
اگر پادشه‌را بود پیشه داد * کند بی گمان هرکس از داد یاد)(۳)

علی بار که حاکم ملك محمود بود کدخدای خویش ابو القسم آنسابادی(۴)را پیش سلطان سنجر فرستاد و از زبان محمود عُذر خواست که این حرکت از سر کودکی رفت و قرار افتاد که بخدمت عم رود بری و f 71b یکماه در خدمت باشد و بوقت بر نشستن و فرود آمدن بوق ترکی زند و سراپردهٔ سُرخ جهرمی ندارد و بوقت بر نشستن و فرود آمدن عم پیاده در رکاب برود و آیج شعار و آیین سلطنت نگدارد(۵) برین جملت یکماه در خدمت عم بود، مثل مَنْ احکمَ التّجاربَ احمد ٱلْعَوَاقِبَ(۶)، هرك تجربت دیده بود عاقبتش ستوده بود، سلطان اورا نیابت و سلطنت عراق بداد و انچ از آنجیها نگذاشته بود بدو ارزانی داشت وکسوت خاص بیرون از قبای بجواهر و اسب و بوت و ساخت لعل و بدل با مهد مرصّع بدو داد، و امرای اورا همچنین بر قدر مراتب تشریفها بداد و اورا بعظمتی تمام باز گردانید(۱)، شعر(۸)

لَا تَطْمَحَنَّ إِلَى ٱلمرَاتِبِ قَبل ان * تتكامل ٱلْأَدوَاتُ وَ ٱلاسبابُ

---

(۱) شا ص ۱۱۷۱ س ۳۲ ۳۵، (۲) ایضا ص ۱۶۲۲ س ۱۱ ۱۲، (۳) ایضا ص ۱۶۱۹ س ۱ و ۳ و ٤، (۴) ابو القسم ... علی ... الدّین، و هو المعروف بابی القسم الدّرگزینی، راجع ... ص ۱۲۰، (۵) راجع ... ص ۱۲۸ ۱۲۹، (۶) ... f 110b (۷) ... ص ۲۱۱ ۲۱۹، ص ۱۲۸ و ۱۲۹، (۸) لمؤیّد الدّین الطّغرائی (دیوان ... ص ۷۵–۷۶)

إِنَّ ٱلثِّمَارَ تُمَرُّ قَبْلَ بُلُوغِهَا * طَعْمًا وَ هُنَّ إِذَا بَلَغْنَ عِذَابُ

کارهارا بوقت باید جُست * کار بی وقت سست باشد سُست

و در هر شهری از شهرهای عراق و امّهات بلاد صیاع و ضریبه با خاصّ گرفت و از آن عهد باز سنجر سلطان اعظم شد و خطبهٔ او از حدّ کاشغر تا اقصیٰ بلاد یمن و مکّه و طایف و مُکران و عمّان و آذربیجان تا حدّ روم برسید[۱]، و بعد از وفاتش زیادت از یك سال خطبهٔ اطراف بنام او می کردند[۲]، پادشاهی مبارك سایه بود خدای ترس خجسته لقا، در عهد او خطّهٔ خوراسان مقصد جهانیان شد و منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر، علمای دین‌را نیکو احترام فرمودی و تقرّب تمام نمودی و با زُهّاد و ابدال بغایتی تمام داشتی و با ایشان خلوتها کردی، و در ملبوس تکلّفی نفرمودی بیشتر اوقات قبای زندنیجی پوشیدی یا عتّابی ساده و نیمچهٔ پوستین بره داشتی، امّا پیوسته بر تخت نشستی و آیین خصایص سلطنت باشد بگذاشتی، و چون جمله جهان اورا مسلّم شد و ملوك اطراف مسخّر گشتند و فرمان او در شرق و غرب نفاذ یافت اُمرای دولت و حشم او در مهلت ایّام دولت و فسحت اسباب نعمت طاغی و باغی شدند و چون دستی بالای دست خود ندیدند دست تطاول از آستین f 72a بیرون کشیدند و بر رعایا ستم آغاز نهادند[۳]، مثل اَغْنَی ٱلْاَغْنِیَاءِ مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْحِرْصِ اَسِیرًا وَ اَجَلُّ ٱلْاُمَرَاءِ مَنْ لَمْ یَکُنِ ٱلْهَوَی عَلَیْهِ اَمِیرًا[۴]، مهتر توانگر آن کسی بود که اسیر حرص نباشد و بزرگتر امرا آنکس باشد که هوا[۵] برو امیر نبود، شعر[۶]

بدانگه که پای تنت زورمند ز بیماری اندیش و درد و گزند

(۱) رك به زن ص ۲٦٥، اآح ۱۱ ص ۱٤۷، (۲) الّا در بغداد، «و لمّا وصل خبر موته [ای موت سنجر] الی بغداد قطعت خطبته و لم یجلس له فی الدّیوان للعزآء» (اآح ۱۱ ص ۱٤۷) (۳) رك به زن ص ۲۷٦، (٤) فق f 19a

(۵) کذا فی ںآ والصّهر هوی (٦) سه ص ۱٦۱۹ س۷

ی رسمیها در ماوراء النّهر آغاز کردند، در شهور سنهٔ خمس و ثلثین او
خمس مایة] که سلطان از دار الملك مرو بسمرقند شد بمطالعهٔ ولایت که
بدان طرف بعید العهد شده بود و کارها از نسق بیفتاده و نیز آوازهٔ
کافر ختای بود که قصد بلاد اسلام می کند ولایت ماوراء النّهر از
وطأت لشکر خوراسان و ناهمواری حشم و اتباع ایشان ستوه آمده‌اند، و
خیل خرلق(۱) که بارها منهزم و منکوب شده بودند ازیشان مقدّمان آن
نواحی در سرّ کس فرستادند باستدعای کافر(۲)، مثل کَفَی بِكَ دَاءً ان
تَرَی الْمَوْتَ شَافِیًا(۳)، مصراع(۴) بجای برآنك زاجس مرگك بود، و این
لشکر همچنان بر سر بغی و غلوای خویش و در دماغ مصوّر که در جهان
کس قوّت مقاومت ما ندارد صد هزار سوار عرض دادند و لاف مایی
و منی زدند، مثل الْقَلِیلُ مَعَ التَّدْبِیرِ أَبْقَی مِنَ الْکَثِیرِ مع التَّبْذِیرِ(۵)،
اندك با تدبیر پای دارتر از بسیار با تبذیر بود، الخان(۶) کافر ختائی
روی بدیشان نهاد با عدد رمل و نمل و خیل خرلق سی چهل هزار سوار
از پس در آمدند و لشکر خوراسان‌را وهنی بر افتاد که قرب سی هزار

(۱) [illegible] ، نسخهٔ بدل قرلق و [illegible] ... (۲) [illegible]
ص ۲۷۶ ۲۷۷ (۳) [illegible] ... [illegible]
[illegible] المتنبّی [illegible] کافور [illegible] ، طبع [illegible] ۱۳۴) [illegible]
(۵) [illegible] (۶) [illegible] الاصل ، و در [illegible] [illegible]
ص ۱۵۴) [illegible] ، و این [illegible] صحیح [illegible] است و در [illegible] [illegible]
الخان [illegible] است ، [illegible] دیگر در [illegible]
[illegible]
[illegible] بوده است [illegible] (حواشی [illegible]) [illegible]
[illegible] این کلمه ظاهر می شود [illegible] بوده است [illegible]
در ترکی [illegible] است [illegible]
[illegible] بوده است ، و [illegible] (H H [illegible]) [illegible]
[illegible] بود که معزول شده بود (272 [illegible] 157 [illegible]) ، [illegible]
[illegible] ص ۹۱۶ ح

ادمی ار آن حملت سه چهار هرار معروفان امـرا و اصحاب مناصب و ارباب دولت کُشته شدند و آن قرن در بوشته شذ(١)، و سلطان‌را بـه ار پس راه بود به ار پیش، تاج الدّین ابو الفصل گفت ای خداوند جای ایستادن نیست و ثبات و توقّف نا محمودست، سلطان با سیصد سوار معرق در آهن بر میان لشکر کافر رد و چون بیرون آمد از آن فوج پانرده مرد با وی مانده بودند همچنان روی در بیابان نهاد و قُلاوری ترکمان بدست آورد و سوی بلخ آمد و بر حصار ترمد شذ(٢)، شعر

که دانا رد این داستان بزرگ * که شیری که بگریزد ار جنگ گرگ
ساید که گرگ ار پسش در رسد * که ار تخت بد این چنینها سزد
که تخت بدست اژدهای دژم * بدام آورد شیر شرزه بدم(٣) f 72b
(چو برکس نماند همی روز تخت * به گنج و بـه دیهیم شاهی به تخت
همی نام جاوید باید بـه کام * بیدار کام و بـر افراز نام)(٤)

بعد ار آن بقایای لشکر ار روایا و متشرّدان ار اطراف می رسیدند و تهنیت ماندگان و تعزیت گذشتگان می کردند، و فرید دبیر(٥) در آن واقعه این دو بیتی می گوید، شعر

شاها ز سنان تو جهانی شُد راست ‧ تیغ توچهل سال ار اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست ‧ آنکس که بیك حال بماند ست خداست

حکمت اِذَا اَشْکَلَ عَلَیْكَ ٱلْاُمُورُ وَ تَغَیَّرَ لَكَ ٱلْجُمْهُورُ فَٱرْجِعْ اِلَی رَأْیِ ٱلْعُقَلَاءِ وَٱفْزَعْ اِلَی ٱسْتِرْشَادِ ٱلنُّصَحَاءِ وَ لَا تَأْنَفْ مِنَ ٱلِاسْتِرْشَادِ وَ لَا تَسْتَنْکِفْ مِنَ ٱلِاسْتِمْدَادِ فَلَاَنْ تَسْئَلَ وَ تَسْلَمَ خَیْرٌ مِنْ اَنْ تَسْتَبِدَّ وَ تَنْدَمَ(٦)،

(١) این واقعه در سنهٔ ٥٣٦ وقوع یافت و معروف است بجنگ قَطَوان که موضعی است بدر سمرقند (رك به ١١ در حوادث سنهٔ ٥٣٦) (٢) ١١ ج ١١ ص ٥٣، (٣) شه ص ٨٩٧ س ٤، (٤) انصا ص ٦١ ٣ س ٨–٩، (٥) فرید الدّین الکاتب، بقول دولتشاه سمرقندی وی شاگرد انوری بوده است و همواره ملازم درگاه سلطان سنجر بودی، بعضی ار اشعار او در لباب الالباب عوفی مضبوط است (ج ١ ص ١٥٢–١٥٤) (٦) فو 16a I

چون کارها بر تو دشخوار شوذ و مردم از تو بیزار گردند با رای عقلا رجوع کن و با نصحا کرد و از آموختن و مدد خواستن عیب مدار که اگر مدد خواهی و سلامت یابی بهتر که بخود رایی پشیمان باشی، چو سلطان نخست تاج الدّین ملك نیمروز بجای سلطان در قلب بیستاد و حملهای سخت کرد و مبارزتی بغایت نموذ چنانك لشکرخطا ازو در تعجّب ماندند و اورا پیش الخان[1] بُردند و مدّت یکسال پیش او بماند، الخان[1] اورا نیکو داشت[2] و ترکان خاتون[3] هاجنا مانده بود، بعد از یك سال هردورا باپیش سلطان فرستاد[4]، امثل| عَادَةُ ٱلإِحْسَانِ مَادَّةُ ٱلإِمْكَانِ[5]، نیکوی عادت داشتن مادّت کردن افراشتن باشد، و الخان[1] ملك ماوراء النّهر بگرفت و تا بدین تاریخ دختر او خان خانان[1] داشت، و در بکبت لشکر خوراسان خوارزمشاه آتسز عاصی شد و مرو و نشاپور بغارتید و بسیار خزاین و ذخایر برگرفت[7]، و چون سلطان اورا بهم فرستاد بدین بیتها که در افواه معروفست جواب داد، شعر[1]

اگر باد پایست رخش ملك ، کمیت مرا پای هم لنگ نیست
تو اینجا بیایی من آنجا روم ، خدای جهان را جهان تنگ نیست

و سلطان را بعد از یك سال جمع شتات و احیای مواتی بود و از اطراف رُسُل رسیدند با حمل و هدایا وکار ملك استقامت از سرگرفت و بعد از آن بمدّت هشت سال در سنه ثلث و اربعین و خمس مائة بری امد و سلطان مسعود از راه بغداد بازگشت و بخدمت او رفت، و رسولان

(۱) حب الخان (۲) ر ص ۲۱۱، ۱۱ ح ۱۱ ص ۵۱، (۵) ( ) السّالیا ، سحر و ا ه محمّد ارسلان خان | اخ ماوراء النّهر، (ا ح ۱۱ ص ۵۲)
( ) نُسخه رکا، خاتون جمیلة امت دمار ( ) (۶) د ۱۶۲ ( ) یعنی گورخان، خان خان رحمة کوره ا اسـ ران فارس، را یادداشت دری رحمه محمّد راوری ص ۱۱۱ ح ۸، و م جهار مقاله اح مرزا محمّد قزوینی ص ۱۱۲،
(۷) ر ص ۲۱ ، ا ح ۱۱ ص ۵۱، (۸) را ، ۱۱ اد اب سوفی ح ا ص ۲۷،

اطراف حوراسان در خدمت سلطان اعظم برّی آمدند و در حصور سلطان مسعود بار داد[۱]، شعر

چنین گوید آن شاه بیدار بحت * که ار داد گشت او سراوار تحت
مرا گنج داذست دهقان سیاه * بخواهم بدینار کردن نگاه[۲]
(که ما بی بیاریم از آن خواسته * که گردد بنفرین روان کاسته
کرا گوشت درویش باشد حورش * ز جرمش بود بی گمان پرورش)[۳]
(بگیتی نباید که ار شهریار * بماند جز ار راستی یادگار
چرا باید این گنج و این درد و رنج * روان بستن اندر سرای سپنج
چو اندر بخواهی همی آرمید * نباید جرید و نباید چمید)[۴]
هزینه ناداره گنج کن[۵] * دل ار بیتی گنج بی رنج کن
که جاوید هرکس کند آفرین * بر آن شاه کاباد شد رو زمین[۶]

در رور بار سلطان [بهرامشاه بن][۷] مسعود ار عزنین سر سوری[۸] ملك عور با هدایا فرستاده بود عرض کردند و فرید کاتب این دو بیتی بگفت، بیت[۹]

آنها که بخدمتت نفاق آوردند * سر جملهٔ عمر حویش طاق آوردند
دُور ار سر تو سام بسرسام بمرد * و اینك سر سوری بعراق آوردند

سام برادر سوری ملك عور بود، چون سنجر عهد با مسعود تازه کرد شانرده رور برّی بود سلطان مسعود و جملهٔ امرای عراق‌را خلعتهای گرانمایه داد و در رمضان ازین سال بار گشت. و بعد ار یك سال ملك

---

(۱) آ ح ۱۱ ص ۹٤، رنّ ص ۳۲٤، (۲) سه ص ۱٦۲۳ س ۲۷، (۳) ایضًا ص ۱٦۲٤ س ۱—۱۱، (٤) ایضا ص ۱٦۲٦ س ۳۲—۳۵، (۵) ایضا ص ۱۷٦۵ س ۲۷، (٦) ایضًا ص ۱٦۲٤ س ۱۸، (۷) کذا فی حبّ و هو الصّواب، (۸) یعنی سیف الدّین سوری بن الحسین (۹) در نکّ و رصّ وحسّ این دو بیتی بفخر الدّین خالد هروی منسوب است،

غور الحسین[1] بن الحسین خروج کرد بکین توختن برادر[2]، و علی چتری 173b
که امیر حاجب سلطان بود و مُقْطَع هراه عاصی شد، مثل: اَلْجَهْلُ یُزِلُّ اَلْقَدَمَ وَ اَلْبَغْیُ یُزِیلُ اَلنِّعَمَ[3]، نادانی پای بلغزاند و بغی و پریشانی نعمت بگرداند، علی چتری بمدد ملک حسین[4] شد و بر سلطان آن عصیان سخت بود که علی چتری اصطناع وی بود از درجهٔ مسخرگی بمرتبت حاجبی رسانیده[5]، سلطان از مرو بنواحی هراه آمد و با ملک غور لشکری تمام سوار و پیاده بود، در مصاف کوششی سخت رفت عاقبت شکسته شدند و ملک حسین[4] و علی چتری گرفتار آمدند، سلطان فرمود تا علی چتری را زیر علم بدو نیم زدند و ملک حسین[4] را اسیر با خود داشت. و بدین فتح که بر آمد هیبتی و حشمتی تمام بیفتاد که بعد از واقعهٔ خطا فتحی برفته بود و کار ملک از سر طراوتی نو گرفت، شعر.

(سپهر روان را چنین است رای ٭ تو با رای او سخت بسیار پای[6]
دلی را بپرور از مهر دارد سپهر ٭ دلی پُر ز کین و پُر آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید ٭ جهان چون چنانّد بماند چنید[7])[8]
(بدین سان رود آفتاب سپهر ٭ بیک دست شمشیر و یک دست مهر
بخشایش آرد بهنگام خشم ٭ بخشم آیدش روز بخشش بخشم)[9]

(۱) ز؟ آ الحسن، و این سهو است بلاهرٌ ... الحسن بن الحسن المعروف جهانسوز ... را آ جهانسوز، چهار مقاله ص ۱۵۱، (۲) ... برادر زاده، و این سهو دیگر است ... سلطان علاء الدین حسین برادر سیف الدین سوری است، و از این عبارت مستفاد می شود که ... الی الآخر در میان سنجر و علاء الدین در سنهٔ ... واقع شد و این در ... نظامی عروضی مدقق چهار مقاله (ص ۶۵ ۱۱ و ۸۱) که ... سلطان علاء الدین ... مذکور در سنهٔ ۵۴۷ در آوبه واقع شده،
(۳) ... 196b (۴) آ ... (۵) بکت ص ۴۶ (۶) ... ارم با رای او هیچ ای (۷) ز آ ... (۸) ... ص ۱۲۷۱ س ۳ ۵ (۹) ... ص ۱۶۴۶ س ۱۵ ۱۶

به آسانی دست بی رنج کس * به روش زمانه نزیبست و بس(۱)
نماند برین خاك جاوید کس * ز هر بد بپرداز یاهید و بس(۲)

و در آخر سنهٔ ثمان و اربعین [وخمس مایة] حادثهٔ غُزّ بود(۳)، و غُزّان خیلی بودند از ترکمانان مقام و چراخوارشان ختلان بود از اعمال بلخ، و هر سال بیست [و] چهار هزار گوسفند وظیفه بود که بمطبخ سلطان دادندی و این در مجموع خوانسالار بودی و کس او باستیفای آن رفتی، و چنانك تسلّط و تجبّر حاشیهٔ سلطان بود این شخص که از قبل خوانسالار می رفت بریشان تعدّی میکرد و در ردّ و بدل گوسفند مماکست و مبالغت بیش از حد می نمود، شعر(٤)

چو بیدادگر پادشاهی کند * جهان پُر ز کرم و تباهی کند f 74a

او بزبان سفاهت می کرد و در میان ایشان امرای بزرگ بودند و مردمان با تجمّل و نعمت او ازیشان طمع رشوت می داشت، مثل اَلرِّشْوَةُ تَشِینُ اَلْاَعْمَالَ وَ تُفْسِدُ اَلْعُمَّالَ(٥)، رشوت عیب در کارها آرد و عمّال را زیان دارد، ایشان رشوت می دادند و تحمّل مذلّت می توانستند، این شخص را در خفیه هلاك کردند، چون بموسم خویش بار نرسید و خوانسالار حال شنید معلوم سلطان نیارست کردن، خوانسالار خود غرامت می کشید و راتب مطبخ راست می داشت تا امیر اسفهسالار قماج که والی بلخ بود بخدمت تخت اعلی رسید بدار الملك مرو، حاشیهٔ سلطان و خوانسالار این بوی گفتند، قماج سلطان را گفت غُزّان مستولی شده اند و بولایت بنده نزدیك اند اگر شحنگی ایشان خداوند عالم بنده ارزانی دارد ایشان سپرده و مالیده شوند و راتب مطبخ سی هزار گوسفند بسپارم، سلطان ایشان را اجابت کرد، قماج شحنهٔ بدیشان فرستاد و رسم جبایت خواست،

(۱) سه (ص ۱٦٥۱ س ٦) ـ نهاد زمانه بر بست و بس (۲) شه ص ۱٥۹ س ١٤
(۳) آآ ج ۱۱ ص ۱۱٦ بعد و رن ص ۲۸۱ بعد، و سایر کتب در ذکر سلطان سنجر،
(٤) سه ص ۱۷۲۹ س ۱۱، (٥) فق f 18b

ایشان تن در ندادند و تمکین شحنه نکردند و گفتند ما رعیّت خاصّ سلطانیم در حکم کسی دیگر نیاییم، و شحنه‌را باستخفاف براندند، مثل إِعْصِ ٱلْجَاهِلَ تَسْلَمْ وَ أَطِعِ ٱلْعَاقِلَ تَغْنَمْ[1]، از نادان رخ گردان تا سلامت یابی و منقاد دانا شو تا غنیمت شتابی، امیر قماج وپسرش علاء الدّین ملك المشرق[2] با لشکری تمام تاختن غُزّان رفتند، غُزّان قلب کشیده بیامدند و در مصاف قماج و پسرش‌را بکشتند، شعر[3]

چگفت آن خردمند پاکیزه مغز * کجا داستان زد زگفتار نغز
که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز * همانا که دیگر نباشد نیز[4]

چون خبر این حادثه بسلطان رسید اُمرای دولت بجوشیدند و گفتند بر مثل این اقدام اغضا نتوان کردن و اگر ایشان‌را با حدّ خویش نشانند تعدّی زیادت شود خداوند عالم رکاب باید جنباید و کار ایشان خُرد باید گرفت، شعر

f 74b گر از کس دل شاه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد[5]
گنه‌کار باشد تنِ زیر دست * مگر مردم نیك و یزدان پرست[6]

غُزّان چون از حرکت سلطان خبر یافتند اندیشناك شدند و رسولان فرستادند که ما بندگان پیوسته مطیع بوده‌ایم و سر حکم فرمان رفته، و چون قماج قصد خانهٔ ما کرد ضرورت جهت اطفال و عیال بکوشیدیم و به قصد ما او و پسر [او] کُشته شدند صد هزار دینار و[7] هزار غلام ترك می دهیم تا پادشاه از سر گناه ما درگذرد و هر بنده‌را که پادشاه بر کشد قماجی باشد، سلطان راضی بود بقبول خدمت اُمرا در آن مبالغت کردند و اورا باجبار بر آن داشتند که روی بدیار ایشان نهاد و در

(۱) ورق f 6b (۲) بقول آآ (ج ۱۱ ص ۱۱۸) نام او ابوبکر است، (۳) شه ص ۵ س ۳ و ۱۶، (۴) شه همانا که چیزی نباشد بتر (۵) شه ص ۱۴۵۶ س ۱، (۶) ایضاً ص ۱۴۵۵ س ۲۶، (۷) در آآ اینجا یك کلمه تراشیده شده است،

راههای ناهموار هفت آب بگذاشتند و آن مشقّت برداشتند، مثل آیُّ مَلِكٍ مَلَكَتْهُ حَاشِيَتُهُ وَ اَصْحَابُهُ اَضْطَرَبَتْ عَلَيْهِ اُمُورُهُ وَ اَسْبَابُهُ. هر پادشاه که حاشیت و اصحاب و اُمرای دولت و ارباب برو حاکم باشند برو جمله امور و اسباب خراب و یباب شود. چو سلطان نزدیك ایشان رسید زنان و اطفال خردرا در پیش داشتند و تضرّع کنان پیش آمدند و زینهار خواستند و از هر خانهٔ هفت من نقره قبول می کردند که بدهند، سلطانرا بریشان رحمت آمد عنان باز خواست گردانید، امیرمؤیّد بزرگ(۱) و یرنقش(۲) و عُمَر عجمی عنان سلطان بگرفتند و گفتند بازگشتن هیچ مصلحت نیست، شعر

(تو گر سر گزینی بگیتی هوا ، بمانی بجنگ هوا بی نوا
چو اندر جهان داد بیراگی ازآن به که بیداد و جنگ افگنی)(۳)
دلی کز خرد گردد آراسته * یکی گنج باشد پُر از خواسته(۴)
بدینها بصبر از مهان بگذرد * سر مرد باید که دارد خرد(۵)

مؤیّد نگذاشت که سلطان باز گردد و بیشتر لشکررا با مؤید بد بود در مصاف تهاون کردند و چون غُزّان از رحمت پادشاه نومید شدند جان‌را و حفظ جان و مال‌را بکوشیدند و یك لحظه روزگار نشد تا لشکر f 75a سلطان شکسته شد و هزیمت برافتاد و غُزّان بر اثر براندند و در آن آبها بسیار خلایق غرق و کُشته شدند، و سلطانرا در میان گرفتند و حشمت برداشتند و اورا بدار الملك مرو آوردند و حاشیه و خدمتگاران از خود ترتیب کردند و هر هفته تغییر و تبدیل می کردند، مثل مَنْ قَلَّتْ فِكْرَتُهُ اَشْتَدَّتْ عَثْرَتُهُ(۶)، شعر

هرکه بی رای در میانه شود * تیر احداث‌را نشانه شود

(۱) مؤیّد آی ابه (ا آ ح ۱۱ ص ۱۲۱) (۲) رب برنقش هروه (۳) شه ص ۱٤٦ س ۲ و ٦ (٤) ایضًا ص ٤۱۱ س ۳۲ (۵) ایضًا ص ۱٤۷۱ س ۳ (٦) فق f 16b

و بدان فساد مؤیّد مُلك تباه شد، مثل · اَیُّ مَلِكٍ خَفَّتْ وَطْاَتُهُ عَلَى اَهْلِ اَلْفَسَادِ ثَقُلَتْ عَلَیْهِ وَطْاَةُ اَلْاَعْدَاءِ وَ اَلْاَضْدَادِ(۱)، هر پادشاه که وطأت او بر اهل فساد سبك آید وطأت اعدا برو گران بود، بدان عذر که با آن رعیّت رفت بعد از زنهار و اعتراف بجنایت و استغفار زوال ملك حاصل آمد، مثل · اَیُّ مَلِكٍ جَارَ عَلَى اَوْلِیَاۤئِهِ وَ رَعِیَّتِهِ اَعَانَ عَلَى زَوَالِ مُلْكِهِ وَ دَوْلَتِهِ(۱)، هر ملك که بر رعیّت و اولیا ظلم کند یاری میدهد بر زوال ملك و دولت؛ غُزّان مرورا که دار الملك بوده بود از روزگار چغری بك و چندین گاه بذخایر و دفاین و خزاین ملوك و امرای دولت آگنده بود سه روز متواتر می غارتیدند، اوّل روز زرّینه و سیمینه و ابریشمینه، دوّم روز برنجینه و رویینه و آهنینه، سوّم روز افگندنی و حشو بالشها و نهالیها وخم وخمره و در و چوب ببردند و اغلب مردم شهررا اسیر کردند، و بعد از غارتها عذاب می کردند تا نهانیها می نمودند و بر روی زمین و زیر زمین هیچ نگذاشتند، پس روی بنشابور نهادند و خدایك عدد ایشان بود سه چندان اتباع لشکر بدیشان بپیوست، مردم نشابور اوّل کوششی بکردند و قوی‌را از ایشان در شهر کشتند، چون ایشان‌را خبر شد حَشَر آوردند و اغلب خلق زن و مرد و اطفال در مسجد جامع منیعی گریختند، غزّان تیغ در نهادند و چندان خلق‌را در مسجد بکشتند که کشتگان در میان خون ناپیدا شدند، مثل · اِذَا مَلَكَ اَلْاَرَاذِلُ هَلَكَ اَلْاَفَاضِلُ(۲)، مملکت اراذل هلاك افاضل بود، چو شب در آمدی 75 مسجدی بر طرف بازار بود آنرا مسجد مطرّز گفتندی مسجدی بزرگ که سه هزار مرد در آنجا بازگردی و قبّهٔ عالی داشت(۲) منقّش از(۳) چوب [illegible]ون کرده و جمله ستونها مدهون(۴) آتش در آن مسجد زدند و شعلها چندان ارتفاع گرفت که جمله شهر روشن شد تا روز بدان روشنی غارت

(۱) فق f 21b (۲) ایضًا f 23b (۲—۳) کذا فی حب، و ب‌ا منقش و
(۴) حب مدهش

می کردند و اسیر می بردند، چند روز بر در شهر بماندند و هر روز بامداد باز آمدندی، و چون بظاهر چیزی نمانده بود نهان خانها و دیوار می سُفتند و سرایها خراب می کردند و اسیرانرا شکنجه می کردند و خاك در دهان می آگندند تا اگر چیزی دفین کرده بودند می نمودند اگر نه می مردند، مردم بروز در چاهها و آهونها و کاریزهای کهن می گریختند، مثل اِسْتِنْشَادُ ٱلصَّدِيقِ مِنْ عَدَمِ ٱلتَّوْفِيقِ[1]، دوسترا دشمن کردن از بی توفیقی بود، از نتایج حرکت مؤیّد تا ابد لعنت برو خواهد بارید، و چون نماز شام غُزّان از شهر بیرون رفتندی مردم بیامدندی تا غُزّان چه کرده اند و چه بُرده، و در شمار بیاید که درین چند روز چند هزار آدمی بقتل آمد، و جایی که شیخ محمّد اکّاف[2] که مقتدا و پیشوای مشایخ عالم و خلف سلف صالحین بود و مثل محمّدِ یحیی که سرور ایمّهٔ عراق و خوراسان بود و پیشوای عُلما ایشانرا شکنجه بکشتند و بدهانی که چندین سال مطلع عُلوم شرعی و منبع احکام دینی بوده باشد چنین کنند بر کسی دیگر چه ابقا رود، آیة وَ ٱتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ ٱلَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً[3]، گفت بترسید از محنتی و باداشتی و فتنتی که خود نه بگناهکاران رسد بل چون آتش تر و خشك سوزاند، و خاقانی در مرثیه میگوید، قصیده[4]

در دولت محمّد مرسل نداشت کس * فاضل‌تر از محمّدِ یحیی فدای[5] خاك
آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ * وین کرد روز قتل دهانرا فدای خاك

مثل اِذَا ٱرْتَفَعَ ٱلْوَضِيعُ ٱتَّضَعَ ٱلرَّفِيعُ[6]، بلندی فرومایه پستی بلند پایه آورد، خوراسان از آن ناکسان خراب شد و تابش با عراق داد، شعر[7]

---

(۱) وق f 16b (۲) حت و ع عبد الرّحمن اکّاف، آآ عبد الرّحمن بن عبد الصّمد الاکّاف (ج ۱۱ ص ۱۲) (۳) قرآن ۸، ۲۵، (۴) بنام قصیده ۳۲ بیت دارد، رك بکلّیّات خاقانی طبع لکهنو ص ۵۱۷—۵۹، (۵) رك فنای
(۶) وق f 23b (۷) کلّیّات خاقانی ص ۸۱۷،

حاقانیا بسوک خوراسان سیاه پوش * کایّام فتنه گرد سوادش سیاه بُرد
عیسیٰ بحکم رنگرزی بر مصیبتش * بردیك آفتاب لباس سیاه بُرد
چرخ ار سر محمّدِ یحیی ردا ربود * دهر ار سر سعادت سنجر کلاه بُرد

f 70a و چون غُزّان برفتند مردم شهررا بسبب احتلاف مذاهب حقایـد قدیم بوذ، هر شب فرقتی ار محلّتی حشر می کردند و آتش در محلّت مخالفان می زدند تا حرابها که ار آثار غُزّ مانده بود اطلال شـد، و قحط و وبا بدیشان بپیوست تا هرکه ار تیغ و شکنجه حسته بود بسیار بمُرد، و قومی علویان و سران غوغا شهرستان کهندر آباداں کرده بودند و بر بُرجهـا محیقها بهاذه بقیّتی که ار ضعفا مانده بودند پناه بـا ایشان دادند (۱)، و مؤیّد ای ابه شادیاخ که سرای سلطان بود و سرای امرا و بارهٔ قدیم داشت آباداں کرد و آلاتی که در شهر ار آجرّ و چوب مانـده بود بار آنجـا نقل کردند، و بعـد ار دو سه سال نشابوری بدان مجموعی و آراستگی چنان شد که هیچ کس محلّت حود بـار نشناحت، حکمت اَلسُّلْطَانُ ٱلسَّوْء یَجْمَعُ ٱلسِّفَلَ وَ یُکْثِرُ ٱلْعِلَلَ وَ ٱلْوَلَدُ ٱلسَّوْء یَشِینُ ٱلسَّلَفَ وَ یَهُدُّ ٱلشَّرَفَ وَ یَشْغَلُ ٱلْفِکْرَ وَ یَطْوِی ٱلذِّکْرَ وَ ٱلْجَارُ ٱلسَّوْء یُفْشِی ٱلسِّرَّ وَ یَهْتِكُ ٱلسِّتْرَ (۲)، پادشاه بـد لشکر بد انگیزد و در بهانـه آویزد و فرزند بـد عیب سلف و شکست شرف آرد و خاطر مشغول دارد و همسایهٔ بد پرده درد و راز بدر برد، و در شهری چون نشابور آنجـا که مجامع انس و مدارس علم و محافل صدور بود مراعی انعام و مکامن وحوش و هوامّ شد، و پیداری امیر معزّی (۳) این حال‌را مشاهد بود که می گوید، شعر

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد کوف و کرگس‌را مکان شد گرگ و روبه‌را وطن

(۱) اا ح ۱۱ ص ۱۲ (۲) فق f 11a (۳) رك بص ۵۸ ح ۴

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای نقل و نای و نی آوای زاغست و زغن
زین سان که چرخ نیلگون کرد آن بهارها نگون
دیّار کی گردد کنون گرد دیار یار من

و با جملهٔ بلاد خوراسان غزّان همین معامله کردند مگر شهر هراه که بارهٔ محکم داشت نتوانستند ستد[۱]، و سلطان سنجر دو سال در میان ایشان[۲] بود، اتّفاق افتاد که بدر بلخ شدند و بعضی از بندگان خاصّ چون مؤیّد ای ابه و جماعتی دیگر با خدمت آمده بودند امّا بی حضور امرای غزّ قرقود[۳] و طوطی[۴] بك در خدمت سلطان بپارستندی 76b رفتی، مؤیّد ای ابه فوجیرا از غزّان بفریفت و بانبارها از سلطان موعود کرد و یك روز در خدمت سلطان این فوجرا نوبت بود بر نشستند بتماشای شکره و راست براندند تا لب جیحون برابر ترمد و از پیش کشتی ترتیب داده بودند، چون از وقت فرود آمدن سلطان در گذشت امرای غزّ بر اثر بیامدند چون بکنار آب رسیدند ایشانرا از آب بگذشته دیدند نومید شدند و سلطان بر قلعهٔ ترمد شد[۵]، و چون خبر باطراف رسید امرا و لشکر خوراسان یگان و دوگان می آمدند تا بلشکر مستظهر شد روی بدار الملك مرو نهاد و بکوشك آندرابه[۶] فرود آمد و برمّ شَعَث و جمع شتات مشغول شد. مصراع هَیْهَاتَ وَ قَدِ ٱتَّسَعَ ٱلْخَرْقُ عَلَی ٱلرَّاقِعِ، دو سه ماه بر آمد فکرت بی نوایی برو مستولی شده بود که خراب حالی می دید و ممالك خراب و

(۱) آ ج ۱۱ ص ۱۱۷ (۲) در ب آ بالای این کلمه افزوده بآکام، (۳) ب آ قرقود، ز ب قرعود (ص ۳۶۱)، آ آ قرعوت این عبد الحمید (ج ۱۱ ص ۵٤) (٤) در زیر این کلمه بخطّ الحاقی افزوده دودی، آ آ طوطی بن داذبك (ج ۱۱ ص ۵٤)،
(۵) آ آ در حوادث سنهٔ ۵۵۱ (ج ۱۱ ص ۱۲۸—۱۲۹) (٦) قریة بینها و بین مَرْو فرسخان کان للسّلطان سنجر بها آدر و قصور (یاقوت)

رعیّت متشرّد و لشکر متمرّد، آیة وَ بَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ(۱)، فکر و اندیشهٔ بمسانی و ضعف انسانی بهم پیوست و بمرضی انجامید که آخر امراض و منغّص اعراض بود، سنة احدی و خمسین و خمس مایة از دنیا برفت(۲) و بدولت خانه که بمرو ساخته است اورا دفن کردند(۳)، شعر

نترسد همی سنگ و آهن ز مرگ * چنانیم با مرگ چون باد و برگ(٤)
(اگر سد(۵) بمانی اگر بیست و پنج * بباید شدن زین سرای سپنج
هر آن چیز کاید همی در شمار * بُوَد گر بخواهی همی پایدار)(٦)
(غم مرگ هرکس بخواهد چشید * تن آسانی و نام باید گزید
ز شاد آمده بار گردد بدم * یکی داد خواندش دیگر ستم)(۷)
(بهشتاد شد سالیان قُباد * نُبد روز پیری هم از مرگ شاد
بمرد او و شد مردری زو جهان * همه رنج و آسانش شد نهان)(۸)
پس از زندگی یاد کن روز مرگ * که ما مرگرا همچو بادیم و برگ(۹)

f 77a حکمت إِنَّ ٱلدُّنْيَا تُقْبِلُ إِقْبَالَ ٱلطَّالِبِ وَ تُدْبِرُ إِدْبَارَ ٱلْهَارِبِ وَ تَصِلُ وِصَالَ ٱلْعَجُولِ وَ تُفَارِقُ فِرَاقَ ٱلْمَلُولِ، فَخَيْرُهَا يَسِيرٌ وَ عَيْشُهَا قَصِيرٌ وَ إِقْبَالُهَا خَدِيعَةٌ وَ إِدْبَارُهَا فَجِيعَةٌ وَ لَذَّاتُهَا فَانِيَةٌ وَ تَبِعَاتُهَا بَاقِيَةٌ فَاغْتَنِمْ غَفْوَةَ ٱلزَّمَانِ وَ ٱنْتَهِزْ فُرْصَةَ ٱلْإِمْكَانِ وَ خُذْ مِنْ نَفْسِكَ لِنَفْسِكَ وَ [تَزَوَّدْ](۱۰) مِنْ يَوْمِكَ لِغَدِكَ قَبْلَ نَفَادِ ٱلْمُدَّةِ وَ زَوَالِ ٱلْقُدْرَةِ فَلِكُلِّ

(۱) قرآن ۳٤، ۱۵ (۲) «توفّی سنجر یوم الاثنین ۱٤ ربیع الاوّل سنه ۵۵۲» (رَ ص ۲۵۵)، و کذا ایضاً فی اا، (۳) «دُفن فی قبّة بناها لنفسه سمّاها دار الآخرة» (اا ج ۱۱ ص ۱٤۷) (٤) شه ص ۱۵۸۷ س ٤ (۵) کذا
(٦) شه ص ۱۵۸۹ س ۲–۳ (۷) ایضاً ص ۱۵۹۷ س ۹–۱ (۸) ایضاً ص ۱٦۱۷ س ۱ و ۱۲، بیت دوّم اسطور
بمرد و جهان مردری ماند ازو * شد آن رنج و آسانی و رنگ و بو
(۹) ایضاً ص ۱٦۱۹ س ۸ (۱۰) کذا فی وق

اَمْرِئٍ مِنْ دُنْيَاهُ مَا يُنْفِقُهُ عَلَى عِمَارَةِ عُقْبَاهُ فَمِنْ نَكَدِ ٱلدُّنْيَا اَنْ لَا تَبْقَى[1] عَلَى حَالَةٍ وَ لَا تَخْلُو[1] مِنِ ٱسْتِحَالَةٍ[2]، دنیا چو خویده روی آرد و چون گریزد بگذارد و چون شناسد بپوندد و چون سیر شده رخت بر بندد، خیرش اندك بود و عیش کوچك، روی آوردنش فریبست و پشت بر کردنش مصیبت، لذّتش فانیست و بره باقی، نعیمت دار که بکجد ازو امان یابی و فرصت امکان هم از تن خود برای تن زادی برگیر و از امروز برای فردا چیزی به پیش از آنك مدّت نماند و قدرت زایل شود، و هرکس‌را نصیب از دنیا آنست که بعمارت عقبیٰ کند، عادت دنیا آنست که بر یکحال نماند، شعر.

این جهانی پُر زعیب وکس بعیش سگرد
یك هنر دارد چنانکش نگذرانی نگذرد

ولادت سلطان سنجر بشام در شهر سنجار[3] بود سنة تسع و سبعین و اربع مایة، مدّت عمر هفتاد و دو سال و اند ماه، مدّت پادشاهی شصت و یك سال، بیست سال ملکی خوراسان و چهل و یك سال سلطنت جهان، دو توقیع از آن او دیدسد یکی در سنهٔ احدیٰ و تسعین و اربع مایة بادرازی از آن امام شیبانی و یکی توقیع در سنهٔ احدیٰ و خمسین و خمس مایة ببغداد فرستاد بولایت عهد سلطان محمّد بن محمود در آن سال که بغدادرا حصار می دادند، میان این دو توقیع شصت سال بود. خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ وارث عمر و ملك

(١) ر آ یبقی و یخلو (٢) فق f 7a (٣) گویا سهو است، سنجار مدینه معروفی است در بلاد جزیره به شام و از موصل تا آنجا مسافت سه روز است (رك معجم البلدان یاقوت). «و مولده [یعنی سنجر] سنجار من دیار الجزیرة فی رجب سنة ٤٧٩» (ا ح ١١ ص١٤٦)، کتب تواریخ مثل حت و ع و رض درین مقام تقلید این کتب کرده اند و شهر سنجر را ز بلاد شام می شمرند،

او باذ و فرمانهای او باطراف نواحی مملکتش رساد اندیشه فرماید و این چندین نشیب و فراز و وقایع و حوادث سطر مبارك مطالعه فرماید که f. 77b اسلاف جهانگیری چون کردند و جهانداری بدو گذاشتند، و بر خاطر انور اشرف پادشاه که شعلهٔ آفتاب جُزوی از رای منیر اوست پوشیده نباشد که واقعهٔ غُزّ باعتبار عالمیان می شاید چه اگر آن ناکسان بعد از فتحی چنان و اموال جهان که حاصل کردند تمهید قواعد عدل کردندی کجا کسی مقابلگی ایشان بودی که اسباب جهانگیری و جهانداری داشتند چو عدل نبود همه هدره بود، و اردشیر بن بابك گفته است لَا مُلْكَ اِلَّا بِالرِّجَالِ وَ لَا رِجَالَ اِلَّا بِالْمَالِ وَ لَا مَالَ اِلَّا بِالْعِمَارَةِ وَ لَا عِمَارَةَ اِلَّا بِالْعَدْلِ وَ السِّيَاسَةِ، معنی آنست که ملك بی مرد مضبوط باشد و مرد بی مال بدست نیاید و مال بی عمارت حاصل نشود و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگردد، و از مقتضای این کلمات نتیجهٔ عقل معلوم می شود که آلت جهانگیری مالست و اکسیر مال عدل و سیاست و نتایج این دو صفت و منافع این دو خصلت خاص و عام را شاملست و دور و نزدیك را حاصل که مزید دخلها و تواتر ارتفاعات و احیای موات و تهیّأ اسباب معیشت خواص و تمهید کسب ارباب حرفت از عوام و عمارت نواحی عالم بعدل مخصوصست و حفظ مسالك و ضبط ممالك و زجر متعدّیان و قهر مُفسدان و امن اطراف بسیاست منصوص، و خود کدام منفعت ازین عظیم ترست که اولیا منصور باشند و اعدا مقهور، دوستان آسوده و دشمنان فرسوده[1]، و هر پادشاه که نواحی رعایت این دو طرف کند کمال کامگاری بیابد و دوست و دشمن را در ضمیر آزاری صورت نبندد، و دلهای خاص و عام و ضعیف و قوی در ربقهٔ خدمت و رشتهٔ طاعت آرد، و گردن کشانرا مجال تمرّد نماند و کسوت پادشاهی مطرّز شود و دوام دولت متضمّن آن باشد، و بِحَمْدِ اللّٰهِ تَعَالٰى سیرت این

(۱) کذا فی الحماسه و فی المتن مالیده

پادشاه چنین است و اسلاف سلاطین آل سلجوق همه برین بوده اند، شعر

إِنَّ ٱلْخِيَارَ مِنَ ٱلْقَبَائِلِ وَاحِدٌ * وَبَنُو حَنِيفَةَ كُلُّهُمْ أَخْيَارُ

ملکا و پروردگارا این دولت تا قیامت بماناد و رایت سلطنت غیاث الدّینی چون طلوع صبح صادق پرتو بهر طرف رساناد، و تیغ آبدار جان شکارش چو تیغ آفتاب جهان گشا باد و این دولت تا قیامت بماناد، قصیده

خسروا تخت تو بر گردون باد * چاکر قدر تو افریدون باد f 78a
از شب چتر تو چو[ن] روز بهار * دولت ملك تو روز افزون باد
هر دلی کز تو درو غایلهٔیست * چون دل ساغر می پرخون باد
رایت ملك تو چون همّت تو * از خم هفت فلك بیرون باد
هر نوایی که عدویت سازد * ضرب تیغ تو درو موزون باد
صفحهٔ تیغ چو نیلوفر تو * دایم از خون عدو گلگون باد
فتح انطالیه[1] با ملك عجم * بر تو چون طالع تو میمون باد

محمّدٍ و آلِهِ وَ أَصْحَابِهِ وَ أَزْوَاجِهِ وَ ٱلتَّابِعِينَ أَجْمَعِينَ، و سیّد امام اشرف ذو الشّهادتین الحسن بن محمّد الحسینی رَحِمَهُ ٱللهُ چون دور دولت سلطان کیخسرو خَلَّدَ ٱللهُ رَايَاتِ دَوْلَتِهِ وَ آيَاتِ سَلْطَنَتِهِ در یافت این دعا اسلاف ملوك را می گفت تا بمیراث بدو رسد، و چنین مدح این پادشاه نیکوخواه را سرد اگرچه سحر را گفت، [قصیده][2]

توقیع خداوند جهان فتح و ظفر باد
هر دم که رسد مایهٔ صد عمر دگر باد
چون بخشش تو آیت احسان علی گشت
بخشایش تو غایت انصاف عمر باد

---

(1) رك ص ١٢٧ ح ١

(2) دیوان سیّد اشرف، نسخهٔ برتش میوزیم Or. 4514 f. 120b

چوں عمل همـه گرد معابیش[۱] طوافست
چوں روح همه سوی معالیش سعـر[۲] ساد
طغـرای هلالیش دریعـسـ ىکاعـد
آں ابرو[ی پیرو]ری بر روی قمـر ساد
آں رایت عالیش که رلفین فتوحست
نقش گل رحسار عروسان طفـر ساد
سلطان سلاطین همـه مشرق و مغرب
کر همّت او ورق رحل پای سپر[۳] ساد
نخشندهٔ تاح ملکاں سنجـر عادل
کاں تخت بدو هر نفس آراسته تـر ساد
شاها ر نسیم گل فتح تو که شکفت
حاىهای سلاطین‌را[۱] در حلد اثـر ساد
هـر تاح که دارنـد شهاں گرچه تو دادی
در حدمت درگاه تو آں تاح کمر ساد f 76b
تا دامں ابر ار عـرق چشمهٔ حورشیـد
ار حملت بحر[٤] کف دُربار تو تـر ساد
ایں لشکر منصور تـرا حَافِظُهُـمُ اللّٰه
بـر شهره پیروری پیوستـه گـذر ساد
آنگاه که ار آتش دل سوحـتـه گردد
ندحواه ترا دیده پُـر ار آب حگـر باد
چشمش ر نم دیـده و حانش ر تف دل
سوراں و گدارنده چو شمع و چو شکر ساد
بسیـار ر نیرت سیرش همچـو رره شـد
ایں نار ر گررت ررهش همچو سپر ساد

---

(۱) ں آ معائس (۲) ں آ سعر (۳) ں آ سر (٤) ں د ابر،

زین سان که زیر قلم نظم گهرهاست
همواره سربسر قدمت پر گهر باد
ای از نظرت رنج غریبان شده راحت
در حقّ غریبی چو منت نیز نظر باد
این گنبد گردنده که زیر و زبرش نیست
گر جز بمراد تو رود زیر و زبر باد
در جملهٔ عالم ز نسیم کرم تو[۱]
تا صبح قیامت خوشی وقت سحر باد

این قصیده ببغداد گفت و بخدمت تخت اعلی فرستاد که آن تخت قدمگاه کیخسرو باد بمحمّد و آلهِ، [قصیده][۲]

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
دل مجروحِ مرا مرهم راحت سازد
جان پر درد مرا مایهٔ درمان آرد
گوئی از مجمر دل آه اویس قرنی
بمحمّد نفس حضرت رحمان آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم
باد گوئی که بر پیر غم کنعان آرد
یا سوی آدم سر گشتهٔ رفته ز بهشت
روحِ قدسی مدد روضهٔ رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل مستی که صباش
خبر از ساغر میگون گلستان آرد[۳]

(۱) کذا فی ب‌د و فی ب‌آ در جملهٔ جهان از نسیم کرم تو (۲) دیوان سیّد اشرف f 120b، (۳) کذا فی ب‌د و فی ب‌آ خبر ساغر میگون سوی گلستان آرد، و ظاهرًا این طور وزن خراب است،

حان ســر افشانم صد ره چو یکی پــروانــه
که شبی پیش رخ شمع بیــایــان آرد
شادمان گردم چون دل شدهٔ[۱] کر راریش[۱]
هم ملامت‌گــر او وعــدهٔ حاــان آرد
هرچ گویم چــه عجب ار دم آن باد که او f 79a
عمر ار حالك ره مــرکب سلطان آرد
حسرو اعظم سلطان سلاطین سحــر
کاتح گویــد[۲] بضرورت فلکش آن آرد
عکس رایش[۳] حوان هر بور که انجم بخشد
فیض حودش دان هر نقد که آن کان آرد
جام رر ســارد چون دست بعشرت یــارد
تیغ ســر پاشــد چون روی بمیــدان آرد
خاصگانش‌را بس هدیــه که قیصر سارد
سدگانش‌را بس تحفــه که خاقان آرد
ره ره ای شاه که ار بهر کمان و تیرت
فلك ار تیر و کمان ترکش و قربــان آرد
لاحوردیست حسامت که چو دشمن ار ابر[۴]
کهربا گون[۵] شد ارو بسّد و[۵] مرجان آرد
ز آستین چون یــد بیضا نمایی گردون
دامن صبح ز غیرت بگــریبــان آرد
بهر تعویــد تو بشکفت که پیل سر مست
ناخن شیر زیــان ار بُن دنــدان آرد

(۱—۱) رکد کر در او (۲) رکد حواهد، (۳) رکد روانر،
(۴) رکد بیم، (۵—۵) رکد سد و حوسهٔ

چون سر حصم تو کوىـد فلك ىافته[1] گر
ىـاى خايسك ىسى ىـر سر سىـداں آرد
شـاه سحـر بحط ىور نويسد حورشيـد
چوں رر ار صلب عـدم در رحم کاں آرد
خسروا حاتم اينست کـه يرداں ىکرم
ىـارم اىـدر کعـ سايـهٔ يردان آرد
ىحلال تو که گردو[ں] همـه عالم ىر مں
ىى حمال تو همى تنگ چـو رىـداں آرد
هيچ ارىـے ىحهـد ار طـرف ىيشـاىور[2]
که ارىں ديده سعدٰاد ىـه ىـاراں آرد
مں ىـدارم طمع آىك ىحويـد شـاهم
ىـا حديتم ىرىـاں شکر[3] افشان آرد
ليك در حاطرم آيـد که دىير حاصّـه
ىـام ايں گم شده در اوّل ورماں آرد
دُر ىـارم اگرم شـاه ر يستىّ عراق
اىـر کردار ىـالاے حوراسان آرد
لَا أَرَى ٱلْهُدْهُدَ[4] اگر ربحه شود هدهد يير
مـژدهٔ تحـت و عروسى سليمان آرد
چرح دولاىى چىداىك سوء چاه رميں
f 79b رشتـهٔ ىور ر مهـر و مـه ىـاىـاں آرد
٢٢ ىى مه و مهر و چه و رشته چىاں ىاد اى شه[5]
که حصر آب تو ار چشمهٔ حيوان آرد

---

(۱) ىـٓد ىافته (۲) ىـآ بيساىور (۳) ىـٓد گهر (٤) قرٓ ۲۷، ۲
(٥) ىـٓد ىى مه و مهر و حه در رشته چىاں ىاد اى شاه

حاسدت گرچه ادب بیست بر آویحته باذ
بهماں رشته که ار چاه رنحداں آرد

این قصیده ار مکّه بحصرت اعلی فرستاذ

هرگر بود که بار ببیم لقای شاه * شکرانه در دو دیده کشم خاك پای شاه
هرگر بود که بر من سرگشتهٔ عریب * چوں روی شاه حوب شود بار رای شاه
هرگر بود که بار چو بلبل بوا رنم[1] * بر گلش مدیح ببستاں سرای شاه
هرگر بود که بار بحدد گل دلم * در بوبهار برم ر ابر سخای شاه
هرگر بود که بر سر من سایه افگند * برّ کلاه تحت بفرّ همای شاه
گاهی چو سایه روی بهم بر رمین ملك * گاهی چو درّه رقص کنم در هوای شاه
فحر ملوك صدر سلاطین که چرح گفت * بر چرح[2] دولتست کلاه و قبای شاه
سیّارگاں چرح در افتند چوں شهاب * پای ار بروں بهد ر حطّ وفای شاه
گوی رمیں چو قبّهٔ حورشید رر شود * گر درّهٔ برو فتد ار کیمیای شاه
شاها بکعبه رفتم دابی چرا ار آنك * گفتند حانهٔیست معطّم چو حای شاه
لبّیکها سام مبارك ردم چنانك * گنبدکناں رسید نگردوں صدای شاه
موقف بسود حر ره صدر رفیع ملك * رمرم بسود حر ره بحر عطای شاه
در مَروه حر مروّت حسرو بیافتم * وندر[3] صفا ندیدم الّا صفای شاه
بگشاد کارها حجر اسود و سرد * کآمد برنگ رایت عالم‌گشای شاه
گفتم که حویشتن‌را قرباں کنم حرد * گفت ای صعیف هی تو نشابی فدای شاه
امرور سرکشاں همه گردں بهاده اند * تا حاں فدا کنند برای بقای شاه
f 80a در حانهٔ حدا و بالیں مصطفی * گفتم دعای ملك و بمودم ولای شاه
و اکنوں عریمت سفر قدس کرده‌ام * هم کرده داں بهمّت بی مُنتهای شاه
بدرفتم ار حدای که ار بهر شاه‌را * حواهم مرید دولت و عمر ار حدای شاه
بر حاك هر یکی ر بررگاں انبیا * یك حاحت بررگ بحواهم برای شاه

(١) ںآ رم (٢) ںرد تحت (٣) کرا

گر بر فلك چو عیسی بر نایدم شدن * هم بر شوم بجان و بجویم رضای شاه
منّت خدای‌را که گرفتم همه جهان * باری بپرس گرچه ز مدح و ثنای شاه
وین قلعهٔ فلك‌را هم حلقه کرده‌ام * در عهده‌ام که فتح کنم از دعای شاه
چندانك ملك راند بر چتر آسمان * خورشید تاجور که به زیبد گدای شاه
بادا مرصّع از گهر اختران سعد * چتر سپید پیکر خورشید سای شاه

شرط رفته است در فهرست کتاب راحة الصّدور که اگرچه مادحان سلاطین آل سلجوق بسیارند شعر متاخّران آورده شود، و از هر شعری قدر صد یا دویست بیت بیش نباشد تا خاطر موفّر خداوند سآمت نگیرد و ملالت نپذیرد و از آن تماشا جوید و راه تفرّج پوید، و مدح هر سلطانی در تاریخ دولت او آورده شود، و سیّد اشرف در حضرت سنجر و سلیمن شعر خواند و مرتبت مسعود گشت، [قصیده] (۱)

این منم یا رب که چرخم سوی اختر می کشد
چشمهٔ روشن ز چاه تیره‌ام بر می کشد
این منم یا رب که از خاکم سوی بالا چو آب
دَور این گردندهٔ دولاب مدوّر می کشد
این منم کاختر بصد خواری مرا سر در نهاد
بارم اکنون با هزاران بار در بر می کشد
در زمین هر لحظه چون قارون فرو تر می شدم
چون مسیحم هر دم اکنون بار(۲) بر تر می کشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم منست
کآن مبارك خاك‌را چون توتیا در می کشد
f 81b یا رّم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
سوی سلطان سلاطین شاه سنجر می کشد

(۱) دیوان سیّد اشرف ff 119a–b، (۲) زَد چرخ

آنك از طبعش بمنّت بحر مايه می برد
[و آنك از جودش بدامن ابر گوهر می كشد][1]
[در تاجش را فلك در عقد انجم می برد][1]
بار چترش را ملك در زير شهپر می كشد
بانگ كوسش حلقهٔ در گوش نصرت می كند
گرد خيلش سرمهٔ در چشم اختر می كشد
روز چون خورشيد و درّه شب چو ماه و اختران
می رود در ملك و بی اندازه لشكر می كشد
خورد بر تخت سليمٰن آب حيوان همچو خضر
چيست مطلوبش كه لشكر چون سكندر می كشد
اے كه موكب همّتت بر چرخ اعظم می رسد
وی كه دامن طلعتت بر سعد اكبر می كشد
خان تركستان ز خوان تو ذخيره می نهد
رای هندستان براے تو نفس بر می كشد
خدمتی سوی دَرِ بار تّو خاقان می برد
غاشيه پيش سر اسپ تو قيصر می كشد
ماه موسی دست شد هارون لشكر گاه تو
ز آن جلاجلهاے گردان[2] موّر می كشد
راست پنداری عطارد نامهٔ فتحت نبشت
ز آن كمر شمشير در پيشش[3] دو پيكر می كشد
دوست گاهی يافت از تو زهرهٔ بربط نواز
لا جرم آب حيوة آنك بساغر می كشد

(۱) كذا فی بڈ، و در بآ صدر شعر اوّل با عجز شعر دوّم تركيب داده شده است، و باعث اين سهو واضح است كه صدر هردو بيت در آخر كلمهٔ «می برد» را دارد،
(۲) بڈ گردون (۳) بڈ زرّيش

آفتاب کيمياگر تا بجنبی کوه کوه
درّه درّه سوی کانها ار عدم رر می کشد
تا مگر مرّيخ حولی‌را سلح دارے دهی
گرچه گويی يا سه سر حصات حجر می کشد
حکم و فتوئ سعادت‌را قلم در دست تست
مشتری [را] آن طيلسان ار شرم در سر می کشد
حرقهٔ يوشيد کيوان بس کبود و هر رمان
روے ررد حاسداں[1]را نيل ديگر می کشد
وين عجايب تر، که تا حطبه بنامت نشود
آسمان اين هفت پايه[2] پيش مبر می کشد
صدق تو نکريت سر عدل عُمَر دارد همی
شرم عتمايست سوے علم حيدر می کشد
حسروا سه حس‌را دولت حاويد تو
سوے درگاه تو شاه سه يرور می کشد
للل فصلست ليك ار مهر داع سدگيست
هر رمانش دل سوی طوق کبوتر می کشد
مهر تو کانی اگرچه هست[3] حاطر می کَشَذ
f 91a پيش تو حانی اگرچه بيست در حور می کشد
در ثنا شيرين ربان و در دعا روشن دلست
هم بدين حُرمتش فلك در آب و آذر می کشد
گر ربانش شکّر و دل شمع شد او هم کشيد
آن عنا کر آب و آذر شمع و شکّر می کشد
تا فلك هر شب نمايد حُقّهٔ آبنوس گون
و اندر[4] آن حُقّه هزاران رزّ و ريور می کشد

(۱) ں‌ٓد حاسدت (۲) ںآ تابه (۳) ں‌ٓد بيست (۴) ںآ کاندر

زیور تاج و سریر و حلیت چتر تو باد
هر گهر کین حُقّهٔ آبیسه پیکر می کشد

این قصیده(۱) انوری در مدح سلطان سنجر گفت.

گر دل و دست بحر و کان باشد * دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش * بر جهان چون قضا روان باشد
آنك با داغ طاعتش زاید * هرك از ابنای انس و جان باشد
و آنك با مهر خازنش روید * هرچ از احشاء بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود * امن بیرون از آسمان باشد
قهرش ار سایه بر زمین فگند * زندگانی در آن جهان باشد
مرگ‌را دایم از سیاست او * تب مرگ(۲) اندر استخوان باشد
هر کجا سکّه شد بنام تاش(۳) * بحل بی نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام ملك(۴) * نطق‌را دست بر دهان باشد
ای قضا قدرتی که با حرمت(۵) * کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش * فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی * حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز * دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا * که ز تقدیر در نهان باشد f 81b
رایتت فتحها کند پنهان * که چو اندیشه بی کران باشد
لطفت از والی(۶) وجود شود * جسم‌را صورت روان باشد
باشد از بانگ بر زمانه زند * گرگ‌را سیرت شبان باشد
سود خطّ زوری محرّری * که به دست تو در(۷) ضمان باشد
سود(۸) کار عالی نظام * که به پای تو در میان باشد

---

(۱) رك کلّیات انوری طبع تبریز ص ۷—۷۲ (۲) رك و لرز (۳) رك و نشانش
(۴) رك بحاش (۵) آ حرمت (۶) رك مایهٔ (۷) رك اش (۸) رك برسد

در جهانی و از جهان بیشی * همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کآفرینش‌را * هرچ گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان * گردرا کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها * بادرا اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب * پیش شیر علم بستان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود * از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی * سخت راه کهکشان باشد
هم عنان امل[1] سبك گردد * هم رکاب اجل گران باشد
هر سو کز اجل شکسته شود * بر لب چشمهٔ سنان باشد
چون محمد رکاب منصورت * آن قیامت که آن زمان باشد
هرکرا شد یقین که حملهٔ تست * پای هستیش بر گمان باشد
روح روح الامین در آن حالت * به هما که در امان باشد
نبود هیچ کس جز از نصرت * که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندر آن دو نفس * تیغ‌را با کفت قِران باشد f 82a
صد قِران وحش و طیررا پس ازین * فلك از کشته میزبان باشد
خسروا بنده‌را دو سه سال است * که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان حضرت از نشود * از مقیمان آستان باشد
بحرش پیش از آنکه نشناسی[2] * کآنگهی رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین[3] یك بیع[3] * دست بوسیدنی زیان[4] باشد
یا چنانشد که در ممالك تو * شاعری جام قلتبان باشد
لیکن اندر میان[5] مدح و غزل * موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت * هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان بهمن و دی * زرگر باغ و بوستان باشد

(١) آ امك (٢) ك بعروسی (٣-٣) ك سودا
(٤) آ زمان (٥) ك بیان

ساع عمر ترا بهاری باد * به چنان کز پیش خزان باشد
خطبهارا زبان بذکر تو تر * تا ممرّ سخن زبان باشد
مدّتت لازم زمان و مکان * تا زمان لازم مکان باشد
سکّهارا دهان بنام تو باز * تا ز زر در جهان نشان باشد
در جهان ملک جاودانت باد * خود چنین ملک جاودان باشد

انوری این قصیده در حضرت سلطان سنجر بر خوانده بود این دعا در عقب بر ملك سلیمٰن خواند (۱)

ملکا مملکت اعلام تو باد * ملك همام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت * خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است * همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات خز اوّل * همه‌را قوّت از قوام تو باد
f 82b روز می خوردن تو بدر و هلال * خوان(۲) نُقل تو باد وجام تو باد
اشهب روز و ادهم شب‌را * پیشه لیسیدن لگام(*) تو باد
گرهی کان قضا بگشاید * سخرهٔ دست اهتمام تو باد
زرهی کان قدر بفرساید * حرقهٔ تیر انتقام تو باد
هرچ در تختهٔ اجل سرّیست * همه در دفتر کلام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون * شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری * اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنك تا نگیرد زنگ * تیغ مرّیخ در نیام تو باد
چشم ایّام بر اشارت تست * گوش افلاك بر پیام تو باد
در جهان گر مقام نیست مقیم * دروهٔ قدر تو مقام تو باد
ور حُطام زمانه باقی نیست * نعمت وصل تو حطام تو باد
تاکه فرجام صبح شام بود * صبح بد خواه تو چو شام تو باد
همه کاریت از وقار و ثبات * یُحتهٔ(۳) روزگار خام تو باد

(۱) کلّیّات انوری ص ۷۲ (۲) ر آ اینجا یك واو زیادی دارد، (۳) ر آ نحتهٔ

این قصیده انوری در مدح حضرت گفت[1]

مملکت بر ملك قرار گرفت * روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال بار نشو نمود * شاخ اقبال[2] بار بار گرفت
مدّتی ملك در تزلزل بود * عاقبت بر ملك قرار گرفت
مَلِك مُلْك بخش تاج ملوك * کز یمین ملك در یسار گرفت
آنك ملکی[3] بیك سوار بداد * و آنك ملکی بیك سوار گرفت
صبح تیغت چو از نیام بتافت * آفتاب آسمان حصار گرفت f 83a
عکس بزمت چو بر سپهر افتاد * خانهٔ زهره رو نگار گرفت
رزم اورا فلك تصوّر کرد * ساختش تیغ آبدار گرفت
بزم اورا زمانه یاد آورد * فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افگند * گوهر خاك ازو قرار گرفت
شعلهٔ باس بر اثیر کشید * گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا * این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حدّ[4] و حصر قضا * چرخ خود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کلّ و جزو قدر * بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت * ملك عالم همان شعار گرفت
پای ملك استوار اکنون گشت * که رکاب تو استوار گرفت
چند روز از سر خطا بینی * ملك ازین خطّه[5] گر کنار گرفت
خجل آنك بعذر باز آمد * سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم بفگندی * گرچه ز اندازه بیش کار گرفت
همّتت بی ضرورتی دو سه روز * انفرادی باختیار گرفت
گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت * گوشهٔ تخت شهریار گرفت

(۱) کلیّات انوری طبع تبریز ص ۴۴—۴۵ (۲) ب ک اصاف (۳) ب ک گنجی
(۴) ب ک عدّ (۵) ب ک خطه

تا بپایش رمانه[1] خار سپرد * تا بدستش رمانه مار گرفت
روز هیجا که از طرادهٔ لعل * موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از هراهر سبهت * صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را * آب ناخورده پیش بار گرفت f 83b
فتنه را ز آرزوی[2] خواب امان * هوس کوك و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی * [3]تاکه تیغ تو کار خوار[3] گرفت
خصم اگر غرّه شد بمستی ملك * چون دماغش ز می بخار گرفت
پای در دامن امل بنداشت[4] * دامن ملك پایدار گرفت
ملك در خواب غفلتش بگذاشت * ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز [و] رای صبوح دولت کن * هین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند * دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی * که به گیتی به روزگار گرفت

قطعهٔ فی المدح للانوری[5]

ای خدایت بپادشاهی خلق * از ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدّت تو * خوشهٔ عمر[6] جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو * خاك ز آدم بتیغ بخریده
از عدالت که عافیت قطرست * سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم تخت بیدارت * شب فترت[7] بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو * جز نوای نشاط نشنیده
آفرینش بچشم همّت تو * التفات نظر نیرزیده

(۱) ن ک ستاره (۲) ن آ آب روی (۳-۳) ن ک کاثر خصمی تو خار
(٤) ن ک بد است (۵) کلّیات انوری طبع بمبئی ص ۲۲۱ (٦) ن آ عمرت
(۷) ن ک فطرت

رایت ار هرچ نام هستی یافت * دادن و دید[1] و داد نگزیده[2]
نسر تیغ ملك نگرفته * نسر تاریانه بخشیده

بدیههٔ ار انوری در خواستند ار مستی نتوانست گفتن عذر آن خواهد[3] f 84a

خسروا گوهر ثنای ترا * حز بالماس عقل نتوان سفت
کردی ار عقل داشت صحن دماغ * جان بجاروب هیبت تو نرفت
نطقم اندر سحاب عجز نماند * حزم اندر خلاب شرم نخفت
حیرتم بر بدیهه خار نهاد * تا باغ بدیهه گل نشگفت
خود تو انصاف من بده چو منی * چون توئی را ثنا تواند گفت

قطعةٌ أُخْرَی فی المدح[4]

تابش رای سایهٔ یزدان * منّت آفتاب باطل کرد
آنچ با من ز لطف کرد امروز * در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پای‌مرد گشت مرا * شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاك درگهش همه عمر * جان من بنده در همه[5] دل کرد

سلطان سنجر را در بزم با انوری خوش شد و تلطّفها کرد این قطعه بشکر آن گوید ، [قطعه][6]

انوری را خدایگان جهان * پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو * وندر آن سِحْر کرد و دُر افشاند
چون بمستی برفت بار دگر * کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذر این بنه بس که ملك * نام او[7] بر زبان اعلی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست * هیچ باقیش بر[8] زمانه نماند

(۱) ب: دس (۲) ب: نکرنده (۳) رك به كلّيّات انوری طبع لكهنؤ ص ٦٠٧ (٤) رك به كلّيّات انوری طبع لكهنؤ ص ٦٥٩ (٥) ب: ثمره (٦) كلّيّات انوری طبع لكهنؤ ص ٦٦١ (٧) ب: من (٨) ب: در

هم در مدح و ثنا گوید[1]

ای زمان فرع زندگانی تو * زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو * همه عمرت بشادمانی باد f 84b
امر و نهی تو بر زمان و زمین * چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت * که بهشتش سای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر * پرده داری و پاسبانی باد
با فلك مرکب دوامترا * هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد * شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و نا توانی را * با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان رسد جوانهٔ[2] پیر * جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانش بر زمانه روان * دایمش همچنین روانی باد
ملك و اقبال و دولت و شرفش * این جهانی و آن جهانی باد

این دو بیتیها انوری در مدح گفت

[۱]

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل * باد از تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان * چون لاله بداندیش ترا سوخته دل[2]

[۲]

شاها بخدایی که ترا نگریدست * گر ملك چو تو خدایگانی دیدست
الّا تو که بودست که صد باره جهان * روزان بگرفتست و شبان بخشیدست[3]

[۳]

با چرخ همیشه هم عنان رانده * بر ماه غبار موکب افشانده
آدم پدر منست و رو مُحرم نیست * زآنست که تو برادرم خوانده

(۱) کلّیّات طبع لکهنؤ ص ٦٢٢ (۲) ن ک زمانه (۳) کلّیّات طبع لکهنؤ ص ٥٣٩

[٤]

اندیشهٔ انتقام چون حزم[1] کنیم * وهن[2] همه دشمنان بیك حزم[3] کنیم
تا چرخ چو تا انسر اگر رزم کنیم * گردون سُمِ اسب چو خوارزم کنیم[4]

[٥]

آخر غم عور از دل مــا دُور شوذ * وین ماتم هجر دوستان سور[5] شود f 85a
لشکر کش گردون چو در آید بحمل * فرمان ده گیتی مساور شود[6]

السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین محمود بن محمّد بن ملکشاه

یمین امیر المؤمنین

سلطان محمود پادشاهی بود گرد روی بچهره سرخ و سپید گرد محاسن ربع القامة قوی بازو متناسب اعضا، مدّت عمرش بست و هشت سال، مدّت پادشاهی چهارده سال[1]، و در پادشاهی نیکو سیرت بود. [مثل] اَلْبِشْرُ اَوَّلُ اَلْبِرِّ ، گشاده و تازه روی اوّل نکوییست، رسا صورت لطیف طبع خوش سخن شیرین بدله موزون حرکات نیکو خطّ و نیکو عبارت بود[2]. وقیع او اِعْتَصَمْتُ بِاللّهِ، وزرای او الوزیر ربیب الدّولة ابو منصور الفیراضی، الوزیر کمال الدّین السّمیرمی[3]، الوزیر شمس الملك عثمان بن نظامه، الوزیر قوام الدّین ابو القسم[4]، الوزیر نوشروان بن خالد[5]، الحاجب محمّد بن علی بار، الحاجب طغان یرك،

ـ حزم ـ ك فهر ـ حزم كذا في صبح كهو ص ١٠٥ ـ سور كذا في صبح كسوۀ ص ٥٣٥ كتب ولايته لسبعه ٣ سنه و ٩ شهر و ٣ يوم ح ١ ص ١١ (٤١) وق ٤ ر ه ح ١ ص ١١٤ و ر ص ١٥٥ و ر فرور وزير ی بحع ر كر مك و حس عی بن حمد سهری ص ٦ ر ص ١٦١ ح ٩ در ی ر ترجمه حر و در دحه ر ر هوس ، لف و کس و ر ... بو عر

الحاجب ارغان، از سلطان محمود در آل سلجوق با معنی و درّاك تر بود و بر دقایق امور هیچ پادشاه چون او وقوف نداشت، مثل يُسْتَدَلُّ عَلَى عَقْلِ ٱلرَّجُلِ بِقَوْلِهِ وَ عَلَى أَصْلِهِ بِفِعْلِهِ فَمَا أَفْحَشَ حَكِيمٌ وَ لَا أَوْحَشَ كَرِيمٌ[1]، سخن بیان عقلست و کردار آثار اصل، کریم از آزار دور بود و حکیم از فحش گفتار نفور، صورةً و معنًی مجموع خلال کمال و خصال پسندیده بود، عمرش وفا نکرد و ایّام مساعدت ننمود و از مکر دهر نرست و از پیش قهر نجست، وفاتش در یازدهم شوّال سنة خمس و عشرین و خمس مایة، شعر:

(چنین آمد این چرخ ناپایدار * نماند همی لشکر از شهریار
همی بدرود پیر و برنا بهم * ازو داد بینیم و هم زو ستم)[2]
(جهانرا چنین است آیین و دین * نماندست[3] همواره در[4] به گزین
یکی را ز خاك سیه برکشد * یکی را ز تخت کیان درکشد
f 85b به زین شاد باشد نه زان مستمند * چنین است رسم سرای گزند)[5]
جهانرا چنین است آیین و سان * نگردد همی زان بدین زین بدان[6]
چنین دان که یکسر بریست و بس * بلندی و پستی نماند بکس
(اگر مرد برخیزد از تخت نرم * نهد بر کف دست جان‌را بزرم
زمین‌را بپردازد از دشمنان * شود آمن از رنج اهرمنان
شود پادشا بر جهان سربسر * بیابد سخنها همه در بدر
شود کارگر دست یابد فراخ * کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد * بسی روز بر آرزو بشمرد)[7]
(شود خاك و بی بر شود رنج او * بدشمن بماند همه گنج او
به فرزند ماند به تخت و کلاه * به ایوان شاهی به گنج و سپاه)[8]

مثل أَلَذُّ ٱلْأَشْيَاءِ ٱلْعَافِيَةُ وَ أَفْضَلُ ٱلدَّارَيْنِ ٱلْبَاقِيَةُ، عافیت خوشتر

(۱) فق f 11b (۲) راك نص ۱۴۸ س ۱۵—۱۶ در سابق (۳) شه نماندست
(۴) به بر (۵) شه ص ۲۸ ا س ٤—٦ (٦) ایضًا ص ۲۹ ا س ۲٦
(۷) شه ص ۱۷۱۱ س ۳—۲٤ (۸) ایضًا ص ۱۷۱۲ س ۲—۳

چیزهاست و آخرت بهتر هر دو سراست، از بسیاری مباشرت علّتهای مُزمن بر آن سلطان مستولی شد، و شغفی عظیم بشکره [و] یوز و سگ شکاری و باز و کبوتر داشت جمله بقلادهٔ زر، بعد از وفات پدر در سنهٔ احدیٰ عشر[ة] و خمس مایة بر تخت نشست و چون عمّش سلطان سنجر بعراق آمد بعد از هشت ماه با او مصاف داد و شکسته شد عمّ اورا ه باز خواند و بنواخت و بسلطنت عراق بنشاند(۱) و مهملک خاتون‌را دختر خود بدو داد و از خوراسان با اهبتی تمام و مهدهای مرصّع و پیلان بعراق فرستاد، مثل: مَنْ تَصَرَّفَ عَلَى حُكْمِ الْمُرُوَّةِ دَلَّ عَلَى شَرَفِ الْأُبُوَّةِ(۲)، کارها بر مقتضای مروّت کردن دلیل شرف ابوّت باشد، بزرگ زادگان چنین کنند، و چون مهملک نماند امیر ستی خاتون ۱
مادر گوهر نسب‌را بفرستاد(۳)، و سلطنت محمود ممکّن شد و اغلب مقام او اصفهان بود و بغداد. یک نوبت میان او و امیر المؤمنین المسترشد f ۲۰۲
بالله وحشتی پدید آمد و کار بدان انجامید که بغدادرا حصار داد و بستد و با خلیفه مصالحت رفت [illegible] مبارک شاه پادشاهی بود و خادمان بسیار داشت بحکم آنک در سرای زنان بسیار بستی. خادمان او همه بدولت رسیدند و بزرگ شدند. و سلطان بر احوال دیوان و قطاعات امرا وقوف داشتی و هر وقت از وزیر و مستوفی عرض باز خواستی و هیچ احوال برو پوشیده نبودی [illegible] و وزارت ملک و بخت و [illegible] فرّ و بخت و سلطان قاهر عظیم الدّهر و سنجر کیخسرو [illegible] ارسلان خلّد الله ملکه [illegible] و مبارک شاه او از در بغداد [illegible] و [illegible] و

---

(۱) [illegible] ص [illegible] در [illegible] مهملک خاتون
در سنهٔ هفت ساله [illegible] مرد [illegible] گوهر [illegible] و فرستاد [illegible]
[illegible] صبح [illegible] مهملک [illegible]
[illegible] مذکور ص [illegible] در [illegible]
سنهٔ ۵۲ و [illegible] ص ۱۵۲ [illegible] در ذکر سلطان محمود

دعاگویانرا در پیش تخت او می نشاند، و چنین دعا گویی که با دعای این دولت قرب هزار فرسنگ پیموذ و تقرّب بدین حضرت نمود و سر بر عتبهٔ مکارم و معالی نهاذ و از آنجا تتبّع رزق مفقود می کند تا بمواهب صانع با محصور بسا محدود مسعود و محدود گردد، از کرم فیّاص خداوند عالم پادشاه بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو عزّ نصره سزد که در تقریب داعی تقرّب بحق تعالیٰ نماید و حقّ هجرت و رحلت او رعایت کند که ملتجی و مرتجی است، و محافظت چنین حقوق در ذمّت کرم لازم آید، و رای اعلیٰ در اصغای سخن او [و] اجابت ملتمس او و ایراد در زمرهٔ ثقات خدم و کفات اهل قلم و دعاگویان دیگر از علما و همنشینان از صلحا موفّق و مؤیّد باد و بنده بدین انزام معذور و معفور، و شهریار کامگار تیسیر آنچ دیگرانرا عسیر نماید بیك لحظه فرماید و تقریب آنچ از قصورشان(١) بعید آید بیك لمحه فرماید، شعر

وَ اِذَا لَمْ یَکُنْ مِنَ الرِّزْقِ بُدٌّ ❊ فَلْیُنْتَسَمْ مَطَالِعُ الْاِقْبَالِ

و چون سایهٔ الله پادشاهست و جهانیانرا پناه این بارگاهست درین عالم اسباب وسیلت مال و سبب تحصیل مال بحوالت ملك ذو الجلال

f 86b ازین معدن اقبال کنم که آنچ محمود بقلادهٔ سگان می کرد غیاث الدّین کیخسرو بدوستان و بندگان می بخشد و آن خود چیست هر روز هزار چندان و مایهٔ ده کان می بخشد، و درین قصیده ذکر(٢) پادشاهی و سلطنت و کرم و مروّت و بخشش و صلت او شمّهٔ بگویم، [قصیده]

٢ گر کسی فیض جان همی بخشد ❊ شاه گیتی ستان همی بخشد
پادشاه جهان غیاث الدّین ❊ که روانرا روان همی بخشد
شاه غازی خدایگان ملوك ❊ کامکار و جهان همی بخشد
٢٤ آن قـدر قدرت قضا قوّت ❊ که فلكرا توان همی بخشد

(١) کذا فی ن آ و لعلّه تصوّرشان (٢) ن آ اینجا یك واو زیادی دارد

کف او ابـر شکل می سازد * دل او بحـر سان همی بخشـد
حکم اورا قدر ز روے نفاذ * سرعت کُن وکان همی بخشـد
قلم اوست لوح محفوظ آنك * روزے انس و جان همی بخشـد
زهـرهٔ بحـر و کان همی بچکـد * زآن عطـا کان سان همی بخشـد
فضلهٔ خوان اوست ایلك فلك * بـر ملوك جهان همی بخشـد
سایـهٔ ایـزدست در بخشش * لاجـرم همچنان همی بخشـد
آنچ بخشـد بعمرهـا گردون * در کم از یك زمان همی بخشـد
ملك بخش است بر عبید و خدم * ملك خاقان و خان همی بخشـد
تیغ و کلکش همین دو کار کند * این همی گیرد آن همی بخشـد
باج طمغاج خان همی خواهد * حمل هندوستان همی بخشـد
قطرهٔ از لعاب حلم وے است * آنچ مُخ آشیان همی بخشـد
درّهٔ از خیال حشم وی است * فتنـه کآخـر زمان همی بخشـد
تیـغ نیلـوفـریش دشمن را * کسوت ارغوان همی بخشـد
سگ از اندام خصم سگ صفتش * استخوان استخوان همی بخشـد f 87a
همه بخش است می نشاید گفت * که فلان یا فلان همی بخشـد
آنچ از انگشت او فـرو افتـد * آسمان صد قران همی بخشـد
آدمی را دعاے او فرصـت * زآن خدایش زمان همی بخشـد
تیـغ او آختـه عـدو رسـد * تـا بدلی که جان همی بخشـد
رود بینیم از تـواتـر فـتـح که مَلِك سیستان همی بخشـد
دست جودش نگر که زر سر فصل * زر براوندبـان همی بخشـد
اطـلس آتـشی همی نُـبُرد * قصـب و پرنیان همی بخشـد
بادپـایـان آسمان هیکل * همچو کوه روان همی بخشـد
بیست از سیم بیوه بخشش شـاه * گنج نوشیـن روان همی بخشـد
تا خرد گفتم از ملوك جهان * کیست کو دخل کان همی بخشـد

گفت کین بر دل تو[1] شید ترست * شاه سلطان نشان همی بخشد
گفتمش تا کی این توان بخشید * گفت تا می توان همی بخشد
دُر چو ابر بهار می بارد * زر چو باد خزان همی بخشد
آنچ کان ذرّه ذرّه بخشد شاه * کاروان کاروان همی بخشد
جاودان باد زندگانی شاه * تا چنین جاودان همی بخشد
عمرش از عمر نوح افزون باد * تا ز طوفان امان همی بخشد

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا والدّین ابو طالب طغرل بن محمّد بن ملکشاه یمین امیر المؤمنین

سلطان طغرل بن محمّد پادشاهی سرخ چهره محاسن تمام تُنُک دوابه
f 87b درار قامت باعتدال پشت و یال نسته سر و سینه پهن، مدّت عمرش بیست [و] پنج سال ووفاتش بدر همدان در محرّم سنة تسع و عشرین و خمس مایة[2]، مدّت پادشاهی سه سال،[3] عدل و سیاست و حیا و حمیّت و کرم و شجاعت[4] بر اخلاق او غالب بود و از هزل و مواهش دُور، مثل مِنْ اَعْوَدِ الْغَنَائِمِ دَوْلَةُ الْاَکَارِمِ[5]، دولت کریمان از غنیمتهای جهانست، و در مدّت ایالت محمود او در خدمت عمّ سلطان اعظم بود بعد از وفات محمود سلطان سنجر ولایت عهد بدو تفویض کرد[6] و چون بعراق آمد میان او و برادرش مسعود چند بار مصاف بود و از جانبین

(۱) ںآ نو (۲) بقول زبَ سال وفات او ۵۲۸ است و مدّت پادشاهی دو سال و یك ماه (زبَ ص ۱۱۳)، قال آآ «کان مولده سنة ۵۰۳ فی المحرّم و وفاته فی المحرّم من هذه السنة (ای سنة ۵۲۹)» (۳) مصنّف اینجا بر خلاف عادت اسماء وزراء و حجّاب‌را ذکر نکرده است، حتّی که مأخذ آن بکلّی همین کتاب است اسطور دارد: وزرای او [یعنی وزرای سلطان طغرل] الوزیر قوام الدّین ابو القسم الدّرکزینی، الوزیر شرف الدّین علی بن رجا، الحجّاب مکوبرس، توقیع او در رسالهٔ جوینی اِعْتَصَدْتُ بِاللّٰهِ وَحْدَهُ، (٤) ںآ شجاعت (٥) وق f 23b (٦) زبَ ص ۱۵۸

ظفر و هزیمت روی می نمود[۱]، یك نوبت در هزیمت بجانب خوزستان می رفت خواجه قوام‌را بر در لیشتر بیاویخت که سرگردانی خودرا سبب او می دانست[۲]، مثل اَیُّ مَلِكٍ اَسَآءَ اِلَی جَیْشِهِ وَ جُنْدِهِ اَحْسَنَ اِلَی عَدُوِّهِ وَ ضِدِّهِ[۳]، هر ملك که با لشکر و حشم بد کند احسان در حقّ دشمن خود کند، و عظمت سلطنت از نیکوداشت رعیّت باشد و چنان پادشاهان دیندار از علمای بیدار و رعایای بی آزار بوذند، شنیدم که عمادی[٤] که از شاعران او بوذ بر عمّادی قصیدهٔ می خواند که شعر[٥]

ره می رویم و دیده برهبر نمی رسد * کان می کنیم و تیشه بگوهر نمی رسد

عمّادی بر سر منبر بود عمادی بدین بیت رسید که·

۱ بر آستان جاه تو چرخ از نهاد بوس * عذرش قبول کن که مگر بر نمی رسد

عمّادی گفت امیر عمادی هر آرزو که دارد بخواهد، عمادی ملازم قاضی‌را با خود داشت گفت بهزار دینار سرخ قرض محبوسم و موکّل اینست وجوه قرض می باید، عمّادی سر فرو برد یکی از مریدان گفت شود، عمّادی سر بر آورد گفت امیر عمادی چو هزار دینار با قرض دهد فردا دیگر قرضش باید که بخورد، مریدی دیگر گفت هزار دیگر شود و عمادی بیاسود، مدح شاعر گویم یا همّت عالم یا ارادت مخلصی، و این همه از افاضت عدل و نشر فضل پادشاه و سلطان وقت باشد و تربیت علما که اساس دین و دولت و اسلام و ملّت بدیشان راسخ و راسخ است و تقویت و تربیت f 58a ایشان از لوازم واجبات و توابع مفترضات، و این مقدّمات سیرت سلطان ۲ طغرل بود که در همدان مدرسه فرمود و یار دعاگوی صدر امام و حبر همام علآء الدّین مجد الاسلام ملك العلماء استاد الملوك و السّلاطین هنوز امروز در آنجا بدرس علم و تعلیم انواع فضل مشغولست، و اگر

(۱) رك به ‎اا در حوادث سنة ۵۲۷ و ۵۲۸ (۲) رك به رن ص ۱۶۸—۱۶۹
(۳) وق f 21a (٤) رك بص ۵۷ ح ۱ در سابق (۵) دیوان عمادی نسخهٔ بریتش میوزیم (Or 298, ff 15b—17a)

اوقاف بسبب استیلای طَلَمه در عراق خَلَلی یافته است خداوند عالم پادشاه بنی آدم غیاث الدّین خَلّدَ اللهُ مُلْکَهُ رعایت حقوق اسلاف کند و عمارت آن اوقاف کند و احیای خیر ایشان و نشر ذکر فرماید اِنْ شَاءَ اللهُ، و امیر عمادی اگرچه بملك مازندران اختصاصی داشت و لقب او از عماد الدّولة فرامرز شاه مازندران مُنبی است عظمت از شاعری حضرت سلطان یافت و اوّل دیوانش مدح سلطانست چند شعر او آورده می شود، قصیده[1]

کار خرد ساختنست کام هنر حاصلست
هیچ بهانه نماند شاه جهان طغرلست
نیست زمانه ز نقص خشك لب و تر مژه
زانك تر و خشك او ملك شه کاملست
خاك نخسپد ز باد ملك جهان تا نشست
آب نکاهد ز نار شاه جهان عادلست
خسرو گردون کمند طغرل عرش آستان
شکر تنش خشم او نوش چو سم قاتلست
مدحت اورا چه حد کز شرف و قدر او
عقل شریعت پذیر[2] صیقل آب و گلست
کار فلك یکدلیست در صف پیمان او
زور بر آن مذهبست از پی آن یکدلست
گنج و سیاهش نسیست بر قلب زور عمر
روست تمامی او گنج و سپه فاصلست
آنك بدرگاه او بندهٔ بنده[3] بود[4]
آرزوی تخت شاه در دل او چون سِلست

---

(۱) رك لباب الالباب عوفی طبع پروفسور براون ج ۲ ص ۲۶۲—۲۶۴
(۲) لباب الالباب بطور نسخهٔ بدل بدل، (۳) لباب بندش، (۴) ایضا شود،

محنت حسرو بذو تيغ نگويـد اىر آنك
(١)حق که بی محنست(١) مشتبه و باطلست
در سر او فصله يست کز هوس ملك خاست
مادّهٔ آن فصله‌را گُرْز گران مُسْهِلست
گرچه فرو اوفتـاد چرخ ز پرگار عقل
در خط فرمان شاه خارج او داخلست
f 88b رای متينش بدان تـا بتوانی شناخت
کانك درين دولتست تـا بچه حد مقبلست
عفو درين مملکت سـاز پديرد ز جرم
ز آنك دل شهريار بـا کرم شاملست
ظلم سياه آستين دست (٢)سپيد آختست(٢)
نيست پديدار از آنك خنجر او حايلست
چرخ حوادث سگال از(٣) ستد و داد عشق(٤)
بر سر کوے قضا از کف او سايلست
بحر بمانـد بدو زآنك بحـر کفش
گنبد اخضر چو کف در طلب ساحلست
تا ز سر خصم ساخت آتش تيغش سپـد
(٥)از روش روزگار چشم بداں(٥) زايلست
خسرو کسری غلام داند کز شرق و غرب
بنده عمادے بشعـر خوبترين قايلست
شعر بلنـد آورد ليك درين بارگـاه
عذر صعود شهسـت زآن سخنش نازلسـ

(١—١) ايضاً حق که نه با محنست (٢—٢) ايضاً پيداخسست
(٣) صاً در (٤) ايضاً خويش (٥—٥) ايضاً چشم بد روزگار از بد آن

سُرخی مغرب خبر داد بهنگام شام
کز سر شمشیر شاه حلق زحل بسملست
تا گذران شد زمین تا[1] بدر او رسید
زآنک ز بس بام و بانگ ره گذرش مشکلست
زادهٔ چرخش بخوان[2] زادهٔ[3] او دان خرد
تا شوند از تو آنک فعل کم از فاعلست
مدحت شاه جهان هست فزون زین و لیك
در ره وهم این سخن بار پسین منزلست

قصیده[4]

ای زلف و رخت سپهر و اختر * وی روی و لبت بهشت و کوثر
گویان ز بی تو ما دل و دل * جویان ز تو برد ما زر و زر[5]
طوطیّ سیاه کاسه در لب * طاوس سپید کار در سر[6]
عشقت برهٔ دو مادر[7] آمد * هرگز نشود بزار و لاغر
ای دوستی رخ تو ما را * آید ز غم تو بوی مادر
بر یك درّه ز خاك پایت * شد دار الملك جان مقرّر

---

(۱) ایضاً چون (۲) ایضاً مدان (۳) ایضاً دادهٔ (٤) رك بدیوان عمادی نسخهٔ برتش میوزیم (Or 298, ff 14b—15b) (٥) یعنی ما از بی تو دل میگوئیم و دل از جانب تو برد ما زر می جوید گویان ز بی تو ما دل (وهف)، دل ز تو (از جانب تو) برد ما جویان زر، (از میرزا محمّد قزوینی) (٦) سیاه کاسه کنایه از بخیل باشد (برهان) و سپید کار کنایه از بی شرم و بی حیا و منافق (فرهنگ فولرس)، یعنی تو در لب طوطی داری یعنی خطت تازه دمیده است، و در سر (یعنی در تن و در زیبائی و جلوه) مانند طاوس هستی، وصف طوطی بآنکه سیاه کاسه است مراد از آن وصف معشوق است ببخل در کلام یا بخل در بوسه و وصف طاوس (یعنی خود معشوق) بسپید کاری مراد از جفاکاری و دو روئی اوست (میرزا محمّد قزوینی) (۷) یعنی برهٔ که دو مادر اورا پرورش کرده باشد

از ما بپذیر جان اگرچه * در خورد تو نیست این محقّر ۵۹۷
جز روح امین مگس نباشد * آنجا که لب تو گشت شکّر
از خشك لب عمادی آخر * بشنو غزلی چو چشم او تر
تا تازه کند حکایت تو * در بارگه شه مظفّر
سلطان سپهر قدر طغرل * کز قبّهٔ دانش است برتر
خاك در اوست چرخ اعظم * عشر کف اوست بحر اخضر
جزوست زمانه ملك او کل * مادهست ستاره قهر او نر
ای طبع ترا وفا مجاهر * وی دست ترا سخا مجاور
هر چند شود ز سنگ تصمیم * رخسارهٔ طبع من مزعفر
بُترسم ز عدوت نیم بیتی * انجیر[۱] فروش را چه بهتر
تو آمده از سرای ملکی * هرکس ز سرای کار دیگر
در سنگ ز آتش ار بپرسی * مدح تو چو آب خواند از بر
روزی که جهان باد بیشه * در سر گیرد ز خاك چادر[۲]
بر هم کوبند گُرد گیران * مانند جبال روز محشر[۳]
از دود چنان شود که گویی * شیر علمست شیر مجمر[۴]
بگذارد[۵] گوسفند گردون[۶] * از شعلهٔ گرز گاو پیکر

---

(۱) یعنی اِسْت (anus) هم آمده است (رك به فرهنگ انجمن آرا) و ظاهرًا اینجا همین معنی دارد (۲) از آنچه در ما بعد است واضح گردد که درین بیت اشاره است بروز وغا به بروز محشر، یعنی روزیکه از تاخت سواران روی جهان از گرد و غبار پوشیده شود (۳) گُرد گیر یعنی شجاعِ دلاور گیرنده (فرهنگ شعوری)، یعنی روز معرکه دلیران متصادم شوند چنانکه کوهها روزِ محشر، و در مصراع ثانی اشاره است به آیهٔ وَ اِذَا الْجِبَالُ نُسِفَتْ (قرآن ۷۷، ۱۰)، ب، بجای جبال «حبال» دارد،

(٤) شیر علم تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند برای هیبت ناظرین (بهار عجم)، و مراد از شیر مجمر گویا شکل شیر است که بر روی مجمر می ساخته اند پس معنی اینست که از بس دودیکه از میدان وغا برخیزد حالت چنان شود که شیر علم سیاه گردد راست چون شکل شیر بر مجمر که از دود مجمر سیاه گشته باشد، و الله اعلم
(٥) ب، آ بگذارد (٦) ظاهرًا مراد از برج حمل (Aries) است،

سر بر معرکه بخواند * مشهور اجل زبان خنجر
جان از تف تیر موش دندان * چون گربه برون جهد ز چنبر
شمشیر ز خون تازه سازد * بیمارستان ملک را مزوّر
f 89b خونش بینی گسسته در خون * همچون ماهی بسرکه اندر
از آتش تیغ پای کوبان[1] * می آید مرگ چون سمندر
شد ذ رمحت بدست نصرت[2] * بر گردن کارزار زیور
گردد ز هزیمتی تیغت * در هاویه تنگ جای آذر
بر خوان هلاك دشمنانت * سازند ز لقمهٔ غذا خور
یك قوم چو کاسه داغ بر دل * یك قوم چو کوزه دست بر سر
آنرا که درین خلاف باشد * گو رو بمصاف شاه بنگر
تا مغفر مخالفانش بینند * خرمن خرمن نکوه و گردر
ای غمگینان ز تو بشادی * وی درویشان ز تو توانگر
کاری کردی که هیچ دانا * در دولت تو نداشت باور
کاری دگرست از پی آن * إنْ شاء الله شود میسّر
در مدح تو هرچ بیش کوشم * اندیشه نمی شود مدوّر[3]
عاجز شوم و فرو گذارم * نیکو باشد سخن مقشّر[4]

از سخن کهتران بدعای مهتران باز آییم و از ستاره بآفتاب پیوندیم و ذکر شمشیر جان سپر این شیر جان شکر پادشاه مقبل غیاث الدّین عادل علم مایه حلم پیرایه سمند تارکمند اندار مهرتاب سپهر شتاب قضا شکنجه قدر پنجه خورشید رنگ جمشید جنگ پیش گیریم، سلطانی که پنج نوبهٔ ملکش بر هفت گردون می رسد و ملك جهانرا بدو فال آفریدون می رسد و از عهد همایون او پادشاهان روی زمین لاف داد و دین می رسد، شعر

رهی در حلّ و عقد پادشاهی * ترا فرّ ایزدی نصرت الّهی

(۱) پای کوفتن کنایه از رقص کردن و پای کوبان آمدن یعنی رقص کنان آمدن،
(۲) ن آ نصرت (۳) ن د مکررّ (٤) ن د مقصّر،

مرتّب داری از باید یزدان * همه مقصودها مالی و جاهی f 90r
مقرّر بادت اندر دست اومید * مراد و کام دل چندانک خواهی
پناه دین و دولت درگه تست * که دین پرورتیه و دولت پناهی
عطاتت را شاهی نیست بادا قیاست چون عطایت بی تناهی

و از احکام طالع این شهریار در جهانگیری این مبدا نموداریست و از گشودن او فاتحهٔ فارس و شیراز و خوراسان و عراق و بر اطلاق جمله آفاقست، شعر

بر ظاهر از بظاهر ازمن بتاختی * در یسر سیاستی بحارا بنمودهٔ
منّت خدا را که تختم بدین دیار * از نصرت خدای تعالی نمودهٔ

و خاطر عاطر این پادشاه مقبل غیاث الدّین عادل که مرجع و ملاذ دین و داد است چون بر آن واقفست که مردم بندهٔ درم و دینارند که اَلإِنْسَانُ عَبِيدُ[۱] لِإِحْسَانِ قاعدهٔ اَجِعْ كَلْبَكَ يَتْبَعْكَ[۲] سگ را گرسنه دار تا از پی تو دود منسوخ کردست و کان کان زر می بخشد و جهان جهان بلشکر می دهد و گرچه پادشاه باید که عنان احسان کشیده دارد تا لشکر خدمت کند و نعمت بریشان فراخ ندرد که ازو بی نیاز شوند[۳] و سگ سیر ندارد که برمند عرصهٔ اومید فراخ و عنان عطا تنگ می دارد و بر وجه اقتصاد می رود این شهریار کامگار درم و دینار خوار کرفته ست و لشکررا بلطف گفتار و حسن دیدار خدمتگار ساخته و چندین احسان در حقّ ایشان می فرماید که ازین پی و دو دیدن لشکر[؟] خدمت این آستان واجب می دانند که این دولت جاودان بماناد، شعر

توی که دولت تو جاودان بخواهد ماند
که جاودان تو مسند جهان خواهد ماند

در نسخه صور نسخهٔ ... صنع ... من مدن عرب ... کتب
منصرف ... ج ۱ ص ۳۱ ... شوند

اگرچه در همه درگه چنان شود دولت
که روزکی دو سه چون میهمان نخواهد ماند f 90b
در آستان تو خسرو جهان نهاد قدم
که سر نهاده برین آستان نخواهد ماند
نگین و تاج ثابت ارسلان اگر نماند
کنون بخسرو سلطان ران نخواهد ماند
جهان پیر بشادی گذار و دیر بمان
که عزّ و دولت و بخت جوان نخواهد ماند
بخاندان تو بسیار خاندان رسته است
که تا قیامت این خاندان نخواهد ماند

و از عنایت اقبال این پادشاه روی زمین و پشت و پناه اهل دین جمع شمل دوستان و وفاق و وصل خویشانست و نیش اَلْأَقَارِبُ عَقَارِبُ(۱) بدولت او نوش شده است و بهانهٔ دشمن خانه از میانه بدر رفته است، خویشان جان فدای بندگان او می کنند و چنانك قاعدهٔ هر دیار و ملازمان خدمت هر شهریارست بازار خویش جستن و همکاررا شکستن و اخلاص خویش نمودن و در اظهار معایب دیگران فزودن جمعی اصحاب اغراض فاسده انهای رای اعلی سلطانی شهریار جهانی شاهانشاهی دین پناهی لَا زَالَ بِمَزِيدٍ مِنَ ٱلْعَلَآءِ فَوْقَ ٱلْآرَآءِ می کردند که نیش خویش ریش بیش کند و ازروی ملك برادررا با برادر و فرزندرا با پدر بد اندیش کند، مثل اَلْمُلْكُ عَقِيمٌ وَ لَا أَرْحَامَ بَيْنَ ٱلْمُلُوكِ وَ بَيْنَ أَحَدٍ، نباید که این سرو آزاد که سلطانرا دامادست(۲) شاخ فتنهٔ بیرون جهد یا فرخ آفتی زاید که از روی حسد پای از حدّ بندگی بیرون نهد لشکری آراید

(۱) من مقاله یعقوب بن اسحق الکندی نقط بها انه (رك حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ٦ ۲)
(۲) یعنی ملك فخر الدّین بهرامشاه، رك ما بعد

و عصیانی نماید، و بر مثل مَنْ يَسْمَعْ يَخَلْ[1] کار می کردند، این شهریار کامگار که سایهٔ آفریدگارست عزّ و علا سخن حاسد نمی شنیذ و بنور دولت و دیدهٔ بصیرت می دید، یگانگی و نیک خواهی داماد تا جان سپاری امیر اسفهسلار کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر مقبل فخر الدّین ناصر الاسلام ملک الامرا بهرامشاه غازی[2] در مصافگاه انجازی ظاهر شذ که جان فدا کرد و در اخلاص بندگان کوشید و خودرا در میانه ندید و بهانه در دست ایشان افتاد و جان در میان نهاد تا گشادِ خصم نداند و دست و رخم ایشان نشناسد و بر احوال ایشان واقف شود و کشش و روش ایشان f 91a ببیند و از رسم و راه لشکر بر رسد[3] و اندر نشست و خاست کافر بنگرد و بر ورزن یگانگی مِنَ ٱلْقَلْبِ إِلَى ٱلْقَلْبِ رَوْزَنَةٌ انهای صفای خاطر و دل شاهانشاه کند بچون پادشاه از کار دشمن آگاه شود تدبیر او بتواند و جانب حال خود مضبوط می دارد از حال دشمن با خبر باید بوذ که شطرنج باز چندانک بازی خویش بیند بازی خصمرا هم بنگرد، و اسباب ظفر و پیروزی دشمن بسیارست یکی امید غنیمت که در دل سپاه افتد دوّم کینه که در سینهٔ لشکر بغایت رسد سوّم ترس و بیم که در دل سپاه دشمن افتد و چهارم امید صلح که بینهای ایشان سست کند و کینها کم گرداند پنجم که رسولی عاقل و سخن دان برود اگر روی آشتی بیند بنهان لشکر جانبین از دشمن آشتی خواهد تا او بد نیّت شود و از کارها تغافل زند

(۱) ر آ تَخَلْ، رك مجمع الامثال میدانی در حرف میم (۲) ملك فخر الدّین بهرامشاه در روزگار غیاث الدّین کیخسرو و رکن الدّین سلیمانشاه صاحب ارزنجان بوده است، وی داماد سلیمانشاه بود و در حدود سنهٔ ۵۹۹ همراه او بغزو ابخاز رفت و با فوجی از حشم خویش بدست دشمن اسیر گشت، در مختصر سلجوقنامه (طبع هوتسما سنة ۱۹۰۲ ص ۲۱–۲۲) مسطور است که ملك فخر الدّین بهرامشاه صاحب سیرت نیکو و علوّ همّت و فرط مرحمت بود و در ایّام پادشاهی او مملکت ارزنجان در کمال خرسندگی بود و کتاب مخزن الاسراررا نظامی گنجه بنام او کرد و بخدمتش تحفه فرستاد پنج هزار دینار و پنج سر استر رهوار جایزه فرمود (۳) ر آ برسد، و بر رسیدن یعنی پرسیدن و سوال کردن (برهان)

و بهانش حلاف آشکارا شود، و رسول باید که سلیم طبع و شرمگین بود یا مَی دوست یا حواسته دوست، پارسا و سخن گوی و دوست دار پادشاه باید تا ار شمار لشکر دشمن و نیك و بد و دخل و حرج او بر رسد و معلوم گرداند و دشمن‌را بترساند و بر زبان براند که پادشاه می گوید من می خواهم که سبب فتنه و خون ریختن من باشم و کس‌را در جهان محلّ آن می دانم که ارو رو بگردانم، و ار گوهر ما کس دست بدشمن بداده است و نیز می دانم که ترا که آموخت که مرا دشمن گیری چه بزرگان گفته اند دانا آن بود که دشمن‌را دوست کند نه دوست‌را دشمن، و من نه ار آنها ام که مرا دشمن حویش باید کردن که مـرا سپاه کامگار و حواستهٔ بسیارست و دستوران دانا و ماربران توانا دارم، اگر دشمن ازین سخن حشم گیرد و آثار غضب بر ناصیهٔ او لایح و لامع شود محقّق واضح ار هنر و دانش او آمن باش که حشم اندیشه ببرد و کارها باندیشه بار توان یافت و ار بسیاری عدد باك مدار چه بزرگان گفته اند ار دشمن هم‌پُشت ترس نه ار دشمن بسیار، و لشکر بدل حداوندگار و استظهار شهریار f 91b نگرد اگر اورا قوی دل یابد و نترسد اگرچه لشکر اندك بود علبه اورا باشد، و خدای عزّ و جلّ پیروزی آن‌را دهد که امید بخدای دارد و در سختی پای افشارد و عادل بود و نیّت راست دارد و لشکرش یکدل و یکدست و رزم آزموده بود و ار شهریار و سـردار حشنود، و پادشاه هوشیار و دل بجای و بیدار باید و حرب شناس و جنگ دیـده بود و داند که صفهای مصاف در روز حلاف چند گونه باید و با هـر دشمنی در هر جائی و مقامی صف چون باید ساختن زیراکه صف بر دو گونه بود پیوسته و گسسته، پیوسته بـر سـه گونه بود راست و حفته و مثلّث، و حمله‌را ار میمنه و میسره و قلب و جناح چاره نبود، و صف گسسته آن زمان باید که سپاه نو همه سوار و سلاح‌دار بود در جای فراخ تا همه حوق حوق تواند ایستادن و آن بهتر که هر حوقی بـر سه سوی بود که اس

یك سوی پسین رکنی بود آن دو سوی پیشین‌را، و مصافگاه و رزم جای چنان باید که لشکر یکدیگررا بیند و کارکرد و هنر یکدیگر نماید و مردی نام خود فزاید و رزم آرایند چه هرگاه که سپاه مطیع پادشاه بوذ یك دل و رزم آزموده از حرب دشمن نباید ترسید و باید که از جانبین سپاه خود و لشکر دشمن بنگرد و بداند که دشمن بچه سلاح کار می کند و بکدام سلاح دفع او می باید کردن، و سلاحهای لشکر چنان باید که از آن دشمن بیش ایشان ناچیز نماید و باید که لشکر بکار فرمودن سلاح ماهر باشد و پیش از جنگ بهمه سلاحها کار کردن آموزند و ادمان کند، و حربگاه آلت سپاه‌را موافق باید بر ضدّ آن دشمن چنانك اگر لشکر دشمن بیشتر پیاده بود و سپاه شاه سوار حربگاه پهن و فراخ گزیند و صف سپاه خویش مقوّس کند و بهر دو کنارهٔ صف دو جوق بدارد بیرون صف تا رکن آن صف باشد و در راست و چپ پیادگان بایستند تا پیادهٔ لشکر دشمن از صف بیرون نتواند آمدن یکی در وقت کرّ و فرّ که لشکر تو بر گردد و بار جای خویش شود و دیگر بوقت آنك ایشان بحمله حمله کند و پیادگان در یك جای بدارد و نگذارد که بپراگند، و f 142a اگر در لشکر دشمن سوار بیشتر باشد و لشکر شاه پیاده حربگاه تنگ گزیند و استوار و چپ و راست خویش بپیادگان سپارد و سواران‌را از پس پشت ایشان بدارد و صف خویش راست کند و پیادگان‌را بهلد که از پس سوار دشمن بروند و از پس پشت پیادگان‌را بنشاند تا سپاه‌را از کمین دشمن نگاه دارند و یاریگر میمنه و میسره باشند. و چون خواهد که بیکبارگی حمله برد سواران‌را سوی راست و چپ دشمن در برد و پیاده‌را هم بر آن تعبیه می برد ضُنُب طُلُب تا جایگاه از دشمن بستاند. و گر حربگاه استوار نباشد و صحرا بود صف خویش مدوّر کند و مبارزان‌را بر روی لشکر کند و رزم ناآزمودگان در میان دارد و درین مقام ظفر باتفاق آسمانی بود نصیح رضی باید بود، و اگر سپاه پادشاه همه سوار بوند و آن

دشمن همه پیاذه سپاه خویش‌را خوق خوق پراگند و مبارزان سالارشان کند و لشکرگاه خویش دور از دشمن دارد و از شبیخون خصم خودرا نگاه دارد و چون با دشمن بر آویزد بفرماید تا حملها پیوسته برابر برند چنانك هیچ نیاساید و سستی ننماید تا پیادگان دشمن همه رنجه شوند و رعب و ترس از بسیاری حمله در دلهاشان افتد، و اگر هر دو سپاه پیاده بوند یا هردو سوار حربگاه در خور جایگاه کند صفها از یك سو چنان کند که حملهٔ دشمن‌را پای نتوانند داشتن و بر دشمن زمین غلبه جویند و دیگر سو چنان سازد که بر دشمن غلبه توانند کردن و قلب چنان سازد که یاری جانبین توانند داد و بعضی مبارزان‌را که روی لشکر باشند بر گزیند و برکنارهای صف بدارد تا هر جای که سست شود بدانجا دوانند و استوار کنند و از هزیمت امان دهند و اگر در سپاه دشمن مبارزی بود از لشکر خود جمعی‌را برگزیند که در مقابل وی دوانند و هر کجا رود دانند و شوکت او از لشکر باز دارند و صف بدین وقت مقوّس باید چون کمانی بزه، و دیگر و آموده اند کچون شاه در حرب صبور و بینا باشد f 92b و سپاه هواخواه و متفق و حشوذ و جایگاه موافق و مخالف سپاه دشمن بود اگرچه عدد دشمن بیش بود پیروزی و ظفر از خدای دادگر متوقّع بود و گوش باید داشت، و اگر پیل در لشکر دشمن بود گردونها و آلتهای سهمگین باید داشت که پیلان از آن ترسند و برمند و در حرب کمینها سازد که ایشان از پس پشت در نتوانند آمدن و پیلبانانرا بفریبند تا پیلان‌را درکار نیارد که پیل بی پیلبان در هیچ کاری نیفتد، یا در کارزار قصد پیلبانان کند تا هلاکشان کند آنگه پیلان‌را هیچ شوکت نماند و در پیش مصاف کندهای کوچك کند که پیل بوی بگل تاره شوذ نیارد رفتن و بیشتر بر پیلان تیر باران کند و سپاه‌را نگذارد که آهنگ پیلان کند بل آهنگ آنان کند که بر راست و چپ پیلان باشند کچون ایشان هزیمت شوند پیلان خود کار نکند، و در جهان بیان مقابلت دشمنان بهتر

ازخداوند جهان پشت و پناه آدمیان سلطان قاهر اعظم السّلاطین غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان لَا زَالَتْ رَایَاتُ دَوْلَتِهِ مَحْفُوفَةً بِالنَّصْرِ[1] کس نداند و چون لشکر کشی نتواند، انجاری سگ کیست و آن دشمن خود چیست که نام خداوند عالم پادشاه بنی آدم غیاث الدّین در حساب غالب مغلوب با اسکندر برابرست و فتح اقالیم عالم‌را فاتحه انجارست و بخت با تخت سلطان برابرست که هر آنچ شاه‌را ببایست در کارش بهم و پادشاهی سپیدی و سیاهی از آدمی و حیوانات تا مرغ و ماهی در ضبط رایت جهان گشای او آرم و این مدحش بر زبان دارم، شعر[2]

ای رای تو آفتاب وی کلك تو تیر • وی چون تو جوان ندیده این عالم پیر
دانی همه علمها مگر علم حدی • داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

ملك تعالی عواید صنع خفی و مناجح مختفی در اعلای کلمهٔ پادشاهی نامتناهی و نامحصور دارد و رایات و اعلام شاهنشاهی مؤیّد و مظفّر و منصور و مقالید جهانگیری و جهانداری در قبضهٔ قهر شهریاری ممهّد و مستحکم باد و روزگار سلطنت در شادکامی مشمول و محفوف و دیدهٔ نوایب از تطرید آن مطروف و امداد سعادت متواصل و اقسام مسرّات متکامل 1 93a و انواع مراد دل حاصل و هرچ مطمح همّت پادشاه عادلست در قبضهٔ اقتدارش متواصل، و اگرچه در معرض محض تقریر افتادست این دو بیتك عجب وصف الحالی نیکوست دشمن دولت و حسود سلطنت غیاث الدّین مَدَّ اللّهُ ظِلَّهُ‌را، شعر

خسروا بنده‌را اجازت ده • تا بگویم که دشمنت چون باد
تیغ در چشم و میخ در ناخن • تیر در ریش و کیر در کون باد

و آن مدبر خاکسار علم گوسار برار و وار رند بر دار باد و نسخت منکش از وطأت لشکر و سطوت حشم و حشر غیاث الدّین خراب و

[1] بی حرکت [2] ر نوری کمّیّت صنع بکهم ص ٥٥

بیاب و دل و جگرش بر آتش محنت کباب و در تاب، دلش چو دامن و گریبان غنچه چاك و جگرش از زخم شکنجه چو لاله پرخون باد، روزگار همایون پادشاه چو ذات میمون آن سایهٔ الله بشادی مقرون باذ، و هر سعادت که ازو باز توان گفت برای جهان آرای او پیوسته باد، و جهانك بندهٔ خُلقِ گُل بوی اوست همچو سوسن از جهان و عمان آزاد باذ و گلشن دولت اورا سبزه زار گردون چمن باذ و خاك درگاه و گرد سپاه او همنفس مشك تُبّت و خُتَن و نسیم شکوفهٔ سمن و لاله و سوسن باد، و عزم اورا که مضای تیغ دارد چون تیغ صبح در جهانگیری باقطار و آفاق عالم گذر باد و بندگان درگاه و خاصگیان بارگاه پادشاه چو من بنده صد هزار دگر، شعر

هر چند چو من چرخ بیاورد و بیارد
در خدمت اخلاص تو هر بنده چو من باد

که این بارگاه بادیده و بدین درگاه نارسیده یك سال خدمت دعا و ثنا می کردم و فال ملك می گرفتم و مشحون باشعار مدح و اخبار و آثار دولت اسلاف کبار او این کتاب بخدمتش آوردم و این قصیده در مدح او گفتم، شعر، قصیده

ای ز رایت روشنی خورشید رخشان یافته
رایتت امداد فتح از لطف یزدان یافته

٢ شد غیاث الدّین عادل بلمظفّر شهریار
قرص خوررا روز جولان گوی میدان یافته

f 93b
چرخ اطلس‌را ز قدرت زیب و فر افزون شده
کرّهٔ [1] خاکی ز خلقت بوی رضوان یافته

٤ ز آفتاب قدر تو گر چرخ همّت تافتست [2]
رنگ سرخی لعل کان اندر بدخشان یافته

(۱) این کلمه بتشدید راء گویا درست نیست (۲) ب آ. تافتست

هست بر قهر عدویت خنجر سیمابگون
تا تن خصمان تو جان سست پیمان یافته
میزبان همّتت از بهر مهمان کرم
سفرهٔ فردوس اعلی ترّهٔ خوان یافته
قدر تو بر چرخ هفتم منزل خود ساخته
همّتت هر هفت کشور زیر فرمان یافته
بوده شه اجداد مر سلطان عادل‌را و باز
ملك و خلق و سروری میراث از ایشان یافته
گرز تو روز وغا چون سخت گردد کارزار
تا تن خصمان تو جان سست پیمان یافته[1]
هست از امداد نسیم خلق تو فصل بهار
خاك مرده هر زمانی جان ریحان یافته
زر نمی خسپد بکان از بیم دستت زآنك هست
گاه بخشش خاك و زررا هر دو یکسان یافته
دست تو گاه سخا از ابر بهتر آمده
بحر از جود کفت لولو و مرجان یافته
آنك دی بر یك درم قادر نبود امروز هست
از کف زر بخش تو سرمایهٔ کان یافته
گوهر مثقالی[2] ای شه چون تو بر گیری قلم
از شکاف شقّ کلکت بحر عمّان یافته
حاسدان‌را همچو میدان اسپ بر سر رانده
دشمنان‌را همچو گو در زخم چوگان یافته

(۱) گویا از سهو ناسخ این مصرع مکرّر نوشته شده است (رك به س ۲ در دو)
(۲) ظاهرًا یعنی گوهرکه وزنش یك مثقال باشد،

دست نعمت دست تو بر بحر و بر کان داشته
پای همّت قدر تو بر اوج کیوان یافته
یار ملکت‌را زمین پیوسته حیدان داشته
خصم جاهت‌را فلك جاوید گریان یافته
سعد اکبررا فلك هر شب بدرگاه تو بر
در عداد شاعران شه تا خوان یافته
بیتهای شاعران کان بر ثنا و مدح تست
عقل دور اندیش آنرا بیت احزان یافته
در جناب حضرت مدح و ثنایت صعف من
این قصیده هدیهٔ مور و سلیمان یافته
باد ازین گردون گردنده که نحلی خامه است
تا ترا اقبال باشد خصم خذلان یافته
جمله عالم مانده در فرمان تو بنده صفت f 94a
در مناصبها سراسر قدرت امکان یافته
در جهان جاوید بادی حاکم و فرمان روا
هرچ خواهد رای تو از چرخ گردان یافته

السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح مسعود بن محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین

سلطان مسعود اسمر بود، بتنهایی شیر افگندی، قامت و بسطت از جمله لشکر فزون بود دراز رکاب قوی یال فراخ بر و سینه خفیف العارض، توقیع او اعتمادی علی الله، وزرای او الوزیر شرف الدّین انوشروان بن خالد، الوزیر عماد الدّین ابو البرکات الدّرگزینی[1]، الوزیر کمال الدّین

(۱) رك به زبّ ص ۱۸۱–۱۸۳، آآ العماد ابو البرکات بن سلمه الدّرگزینی (ح ۱۱

محمّد[۱] الحارن، الوزیر عزّ الملك[۲] البروجردی، الوزیر مؤیّد الدّین[۳] الطّغرائی، الوزیر تاج الدّین[٤] الشّیرازی، الوزیر شمس الدّین ابو النّجیب[٥]، الحجّاب امیر حاجب منکُبرس[٦]، امیر حاجب تتار، امیر حاجب عبد الرّحمٰن[۷]، امیر حاجب حاصبك[۸]، مدّت عمرش چهل و پنج سال[۹]، مدّت ملکش هژده سال[۱۰]، تهمتن دل حیدر تن رحیم و عادل، در آل سلجوق نقدِ و قوّت او پادشاهی سود، آرایش تخت بود و ریست میدان، بجملهٔ سپاهی شکستی و برحمی شیری کُشتی، فراخ پی و مبارك سایه و خوش حوی و طروب و هزل دوست بود[۱۱]، در عهد مبارك او خلایق آسوده بودند و درِ نعمت بر جهان گشوده، سپاهی با[۱۲] سار و عُدّت و رعیّت در امن و راحت، و تصدیق این حال و تحقیق این مقال [بر] کسانی که اورا دیده بودند چو آفتاب روشن است، مثل لَيْسَ ٱلْوَهْمُ كَٱلْفَهْمِ وَ لَا ٱلْخَبَرُ كَٱلنَّظَرِ[۱۳]، شعر

(کسی کو بجوید همی تاج و گاه * خرد بایدش گنج و رای و سپاه
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست * میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاك از بدی * بدانش سپردن ره ایزدی
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه * بپُرسد خداوند خورشید و ماه
اگر یشّه از شاه یابد ستم * روانش بماند بدوزخ دژم)[۱٤]

ص ٤۲) و در فهرست اسماء الرّجال نام او در حرف کاف (کمال الدّین ابو البرکات بن سلمة الدّرکزینی) است (۱) رَن (ص ۱۸٦) افزوده بن علی (۲) رَن افزوده ابو العزّ، اَا ابو العزّ طاهر بن محمّد (۳) رَن افزوده ابو اسمعیل، اَاَ ابو اسماعیل الحسین بن علی (٤) رَن افزوده ابن دارست الفارسی (٥) رَن افزوده الاصمّ الدّرکزینی (٦) حتَ مکوبرس (۷) اَاَ ج ۱۱ ص ٥۹) افزوده بن طغایرك، رَن (۱۹۲) فخر الدّین عبد الرّحمٰن بن طغایرك (۸) رَن و اَاَ ملك ارسلان حاصبك بن بلنکری (۹) ۳ ٥–٥٤۷ (اَاَ ج ۱۱ ص ٥ ۱) (۱۰) ٥۲۹–٥٤۷ (۱۱) رك به رَن ص ۲۲۷ (۱۲) نَ اَ با (۱۳) فق f 26b (۱٤) شه ص ۱۷۲۹ س ۱، ۱۸–۱۹، ۲۱–۲۲

f 94b که گیتی سپنجست پُر آی و رَو * کهن شد یکی دیگر آرند نَو[١]
چنان دان که برکس نماند جهان * یکی دان همی آشکار و نهان
بریں بد بر باش و مگریز ازین * بجز بر ره راست مسپر زمین
که این تخت شاهی فسونست و باد * برو جاودان دل نباید نهاد[٢]
(بشاهی که ماند همی از تو باز * بسر آیذ برو روزگاری دراز
نباید که باشذ جز از آفرین * که پاکی نژاد آورد پاك دین
تو مگذار هرگز ره ایزدی * که نیکی ازویست و هم زو بدی)[٣]

سلطانی عالم دوست درویش بخشای عدل فرمای بود از بره دُور و از جهل نفور، [مثل] مَا عَيِمَ مَنْ أَثِمَ وَلاَ نَبِهَ مَنْ سَفِهَ، از تنعّم و تکلّف محترز بودی و با دیوانگان و مرغان انسی داشتی، از شکار سیری نداشتی و تنها شیر کُشتی ماهر و دلیر بود و اسپی آزموده خاص این کاررا داشت، و تا بتاریخ سنهٔ سبع و سبعین [و خمس مایة] مؤلّف این کتاب دید که آن اسپ نوبت بسر تربهٔ سلطان آوردندی، و در مصافها بذات مبارك خوذ حمله بردی[٤]، ذخیره ننهاذی و خزانهٔش اغلب اوقات فارغ بودی و حملها که از اطراف رسیدی هم در بارگاه ببخشیدی، شعر[٥]

مایم درین جهان چمانیم و چران * بخشیم و خوریم و باد باریم عنان
نه مال[٦] رها کنیم[٦] و نه جان و نه مان * چون عمر نمی ماند گو هیچ ممان

و چون برادرش سلطان طغرل بهمدان در سرای علاء الدّولة فرمان یافت او ببغداد بود، امرای عراق مُسرعی فرستادند و پیغام داذند که چه نشینی برادرت طغرل از دنیا کرانه کرد و ما بندگان نگران و منتظر وصول رکاب هایون و رایت میمون ایم، سلطان داود بتبریز بود اتابك

(١) ثه ص ١٦٧ س ٥ (٢) ایضاً ص ١٧٥ س ٢٤ (٣) ایضاً ص ١٧٦ س ٩ — ١، ١٥ (٤) رك به مرثیهٔ سلطان از سیّد اشرف در مابعد (٥) از سلطان طغرل بن ارسلان (رك به بگ ص ٤٧٧) (٦—٦) بگ نماند

قراسنقر در خدمت [بعضی از اُمرا][1] بدو نیز هم قاصد فرستادند، سلطان مسعود مبادرت نمود و داودرا فرصت فایت شود، مثل اَشَدُّ f.95a اَلْغُصَصِ فَوْتُ اَلْفُرَصِ[2]، سخت غصّهٔیست فوت فرصت. و چون سلطان از حلوان بگذشت راهها برف آگنه بود و دمه و سرما بغایت، شتران فرا پیش داشتند تا راه می کوفتند و سواران بر اثر می آمدند تا ناگاهی بهمدان رسید و امرا دست بوس کردند، شعر[3]

گرامی تر از دیده آنرا شناس * که دیده بدیدنش دارد سپاس

سلطان مسعود بر تخت نشست و بکام دل پیوست و داودرا ولی عهد کرد و گوهر خاتون دختر خودرا بدو داد[4]، مثل· لَا تَقْطَعْ قَرِيبًا وَ اِنْ كَفَرَ وَ لَا تَأْمَنْ عَدُوًّا وَ اِنْ صَغُرَ[2]، شعر:

از خویش مبُر اگرچه دشمن باشد * و ایمن مشو ارچه خوار و زبون باشد

و بر اثر سلطان خلیفه المسترشد بالله از بغداد بیرون آمد بقصد کهستان و عراق و خوراسان، مثل· لَا خَيْرَ فِي عَزْمٍ بِلَا حَزْمٍ[2]، خیر نیست در عزم بی حزم، سلطان داود و اتابك قراسنقر موعود بودند که بدو[5] پیوندند، چون خلیفه از دینور بگذشت بپنج انگشت سلطان مسعود بدو رسید ملاقات افتاد امرای بغداد حمله هزیمت شدند[6]، امیر المؤمنین بر سر تلّی ایستاد سلطان امیر حاجب تتاررا بفرستاد تا اورا زمین بوس کرد و نگاه داشت، مثل زَلَّةُ اَلرَّأْيِ تَأْتِي عَلَى اَلْمُلْكِ وَ تُؤَدِّي اِلَى

---

(۱) یعنی کسانیکه بر مخالفت مسعود بودند، رکَ به تکَ ص٤٦٤، (۲) فقَ f 26b (۳) شهَ ص ٥ (٤) تکَ ص ٤٦٤ (٥) یعنی بخلیفه ولی این وعده بایفاء نرسید زیراکه خلیفه چنانکه موعود بود بدینور نرفت (اآ ح ۱۱ ص۱٥) (٦) این مصاف در رمضان سنهٔ ٥۲۹ وقوع یافت (رکَ به اآ ح ۱۱ ص۱٤—۱٦ و رنَ ص۱۷٦—۱۷۷) بدای مَرْك (اآ دایمرج) در حوالی همدان، و مصافی که به پنج انگشت (اآ پنج کشت) واقع شد در سنهٔ ٥۲٤ در میان سلطان مسعود و ملك داود بود (رکَ به اآ ح ۱۱ ص۲۹)، و چون دای مرْك و پنج انگشت با همدیگر نزدیك بوده اند احتمال دارد که بواسطهٔ مصاف ثانی الذّکر مصنّف دای مَرْكرا پنج انگشت تعبیر نموده است،

اَلْهُلْكِ[1]، رای بد زوال ملك و خطر هلك آورد، سلطان فرمود تا از جهت او سراپرده و نوبتی زدند و باحترام [و] بحرمت فرو آوردند و اسباب مطبخ و شرابخانه همه ترتیب کردند، پس سلطان روی بآذربیجان نهاد بمراغه جمعی ملاحدهٔ مخاذیل در نوبتی خلیفه شدند و درجهٔ
۵ شهادت یافت[2]، شعر

(ایا دانشی مرد بسیار هوش * دگر چادر آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید * ازین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجائی که بشتافتی * سر آمد مراد آرزو یافتی)[3]
تو گیتی چه سازی که خود ساختست * جهاندار ازین کار پرداختست[4]
تو ای پیر پردخت کن سر ز باد * که جز مرگرا کس ز مادر نزاد[5] f 95b
(جهاندار پیش از تو بسیار بود * که تخت مهی‌را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد * برفت و جهان دیگریرا سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای * سپهرت بساید نمانی بجای)[6]
(ترا تنگ تابوت بهرست [و] بس * خورد گنج تو ناسزاوار کس
۱۵ بگیرد ز تو یاد فرزند تو * به نزدیك خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر * همه زهر شد پاسخ پای زهر)[7]
چنین بود تا بود چرخ دوان * باندیشه رنجه چداری روان

و سلطان از آذربیجان با همدان آمد و لشکری گران ببغداد کشید که راشد پسر مسترشد سر لشکرکشی داشت میخواست که بانتقام پدر بیرون
۲۰ آید[8]، مثل اَلْحِقْدُ صَدَأُ ٱلْقُلُوبِ وَٱللَّجَاجُ سَبَبُ ٱلْحُرُوبِ[1]، کینه زنگار

(۱) فی f 18a (۲) ۱۸ ذی القعده سنه ۵۲۹ (اآ ج ۱۱ ص ۱۶—۱۷، زن ص ۱۷۷—۱۷۸) (۳) شه ص ۱۹۱ س ۱۸—۲ (٤) ایضًا ص ۳۵ س ۱۹
(٥) ایضًا ص ۱٥٤ س ۱۳، مصراع اوّل جهان‌را چنین است ساز و نهاد
(٦) ایضًا ص ۲ س ۱۵—۱۷ (۷) ایضًا ص ۱٤۲۱ س ۵—۷ (۸) رك به اآ در حوادث سنهٔ ۵۲ (ج ۱۱ ص ۲۲)، زن ص ۱۷۹

سینه‌ست و ستیزه سبب شمشیر و نیزه است، در عراق و کهستان قحط سالی عظیم بود(۱) لشکری برنجی تمام ببغداذ رسید، و چون راشد آوازه شنید بگریخت و باصفهان آمد و حصار داد(۲)، مردم مردم میخوردند و سعد الدّولة(۳) والی بوذ، یکی از ملاحده مدّتی خدمت او(٤) کرده بود فرصت یافت او(٤)را کارد زد(٥)، بیت

چو تخم جفا کاری ای هوشیار * بر از کشتن و کینه باردت بار

سلطان مسعود امیر المؤمنین المقتفیرا برادر مسترشد بیرون آورد و بخلافت برو بیعت کرد(٦) و از بغداد باز گشت و بهمدان آمد، جماعتی از امرا با بُرسُق(۷) خداوند لیشتر(۸) سر مخالفت سلطان هم عهد شده بودند و درخواستها و استدعاهای ناواجب می کردند و بدر لیشتر بمرغزاری بودند، سلطان از همدان اوّل شب بر نشست و نماز پیشین وقت قیلوله بدیشان پیوست همه خفته کسرا بیازرد و در میان لشکرگاه خیمهٔ ایشان فرود آمد، چو اُمرارا خبر شد یگان و دوگان می آمدند و زمین می بوسیدند، f 96a همه‌را قبول کرد و از سر گناهشان در گذشت، مثل اِسْتِصْلَاحُ ٱلْعَدُوِّ بِحُسْنِ ٱلْمَقَالِ أَسْهَلُ مِنِ ٱسْتِئْصَالِهِ بِطُولِ ٱلْقِتَالِ، دشمن‌را باستمالت بدست آوردن خوارتر که بمقاتلت از بیخ بر کندن که استیصال دوگمانی بود و پیوستن و وصال بی آسانی، شعر

زمانه ز ما نیست چون بگری * ندارد کسی آلت داوری(۹)

(۱) رك به رن ص ۱۸ (۲) خلیفه اوّل از بغداد بموصل رفت بعد بآذربیجان و از آنجا بهمراهی ملك داود باصفهان آمد (رن ص ۱۸ و اآ ح ۱۱ ص ۳٦)
(۳) رن و اآ سعد الدّولة یرنقش الزّکوی (٤) ضمیر راجع است بطرف راشد نه بسعد الدّولة (رك به اآ ح ۱۱ ص ٤۱) (٥) ۲٦ رمضان سنة ٥۳۲ (رن ص ۱۸ و آ ح ۱۱ ص ٤۰–٤۱) (٦) یعنی در ذی القعدة سنه ٥۳ بعد از رفتن راشد بطرف موصل نه بعد از وفات او چنانکه از اینجا معلوم می شود (رك به رن ص ۱۸۳، آ ح ۱۱ ص ۳۷) (۷) رك به رن ص ۷ note *e* (۸) آا (ح ۱۱ ص ۳ «نُستر» بجای لیشتر (۹) شه ص ٦ ۲ س ۱۹

رهی گر خداوند سر برکشید * از اندازه بر تر نباید پرید
چه ناخوش بود دوستی با کسی * که مایه ندارد ز دانش بسی
هر آنکس که او گم کند راه خویش * بد آید بداندیش‌را کار پیش[1]
وفا چون درختی بوذ میوه‌دار * کجا هر زمانی نو آید بار[2]

و زمستان دیگر بجانب بغداد رفت و آنجا محمّد خزانه‌داررا وزارت داذ[3]، و او مردی متهوّر و قوی بازو بود با کفایت و شهامت امرارا فرو نمی گذاشت و حرمت نمی داشت[4] و بقدر و اندازهٔ لشکر باپاره می داد، امرای حضرت نامه باتابك قراسنقر نبشتند که این وزیر بر ما استخفاف می کند و سلطانرا بر تو متغیّر کرده است و اگر بوقت خویش تدبیر او کرده نیاید استیلا زیادت یابد، شعر:

چو کاری که امروز بایدت کرد * بفردا رسد زو بسر آرند گرد
گلستان که امروز باشد بباز * تو فردا چی گل نیاید بکار[5]
هر آنکس که با تو نگوید درست * چنان دان که او دشمن جان تست[6]

حمله لشکر بر خصمی او یك کلمه بودند، حکمت مَنْ لَبِسَ ثِيَابَ ٱلْكِبْرِ أَحَبَّ ٱلنَّاسُ دَوَامَ ذِلَّتِهِ وَ مَنْ رَكِبَ مَطِيَّةَ ٱلظُّلْمِ كَرِهُوا أَيَّامَ دَوْلَتِهِ[7]، [شعر]

هر که بر مردمان سر اندازد * جان سرش‌را ز تن در اندازد
ور پریشان کند تنك خردی * زو بیازرد باد خر بدی

f 96b اتابك قراسنقر در خدمت سلجوقشاه از آذربیجان بیامد و بر اعلم بگذشت مرغزار سگ فرود آمد که سلطان اورا نامرد کرده بود که بپارس رود و برادرش سلجوقشاه‌را بملکی بنشاند، قراسنقر از مرغزار سگ پیغام فرستاد

(۱) شه ص ۹٦٥ س ۲۲ (۲) ایضاً ص ۹۸۱ س ۲۳، (۳) ذلك فی سنه ۵۳۳ و محمّد خزانه‌دار هو کمال الدّین محمّد بن علی الخازن (رَ ص ۱۸٦)
(٤) رك به رَ ص ۱۸٦ و اآ ح ۱۱ ص ٤۲ (۵) شه ص ۲۲٤ س ۱۷
(٦) ایضاً ص ۸٤ ۲ س ۱۸ (۷) وق f 146

که من بدین بیکار بروم تا خداوند سر و دست راست محمّد خازن می فرستد و جمله امرا درین با او یار بودند[1]، مثل. ظَنُّ ٱلْعَاقِلِ أَصَحُّ مِنْ يَقِينِ ٱلْجَاهِلِ[2]، بیت:

ظنّ دانا ز دانش نادان * بهتر آمد در آشکار و نهان

تا بحدّی در آن مبالغت کرد که سلطان مضطر شد و محمّد خازن‌را بزیر علم دست و سر جدا کرد و بقراسنقر فرستاد[3]، شعر:

ز دانا تو نشنیدی آن داستان * که سر گوید از گفتهٔ باستان
عنان بزرگی هر آنکس که جُست * نخستش بباید بخون دست شُست

قراسنقر بپارس رفت و منکوبرس[4]را بشکست و سلجوقشاه‌را بستاند[5]، وزارت سلطان بعزّ الملك دادند که کدخدای قراسنقر بود[6]، چون قراسنقر بپارس نتوانست بودن منکوبرس[7] باز آمد، سلجوقشاه رنجور در محفّه می گریخت او پیش محفّه آمد زمین‌را بوسه داد و گفت من بندهام ولایت از آن تست چرا می باید رفتن، مثل مَنْ قَصُرَ عَنِ ٱلسِّيَاسَةِ صَغُرَ عَنِ ٱلرِّيَاسَةِ[2]، سلجوقشاه‌را با شهر برد و بقلعهٔ سپید[8] فرستاذ تا آنجا فرمان یافت، و چون قراسنقر بهمدان بخدمت تخت اعلی رسید از سلطان

(۱) رَن ص ۱۸۷ و اَاَح ۱۱ ص ۴۲ (۲) فق f 17a (۳) ذلك فى شوّال سنة ۵۴۲ (رَن ص ۱۸۷)، و كانت وزارته سبعة اشهر (اَاَح ۱۱ ص ۴۲) (۴) كذا ایضًا فی تکَ و حتَ، مصنّف ظاهرًا بوزابه‌را با منکوبرس اشتباه نموده است، بوزابه نائب و جانشین منکوبرس بوده است و منکوبرس یك سال پیش ازین (در سنهٔ ۵۴۲) در مصاف پنج انگشت (اَاَ بنج كشت) اسیر گشته و بامر سلطان مسعود کشته شده بود (رك به اَاَح ۱۱ ص ۳۹)، بوزابه چون شنید که صاحب او مقتول گشت همهٔ آن امرای مخالف‌را که درین مصاف اسیر کرده بود از روی غیظ قتل نمود و یکی ازیشان پسر قراسنقر بود و گویند که یکی از بواعث لشکر کشیدن او بر بوزابه همین خواهش انتقام بود (رك به اَاَح ۱۱ ص ۳۹– ۴ و ۴۶) (۵) رَن ص ۱۸۸ و اَاَح ۱۱ ص ۴۶ (۶) رَن ص ۱۸۷ و اَاَح ۱۱ ص ۴۳ (۷) بوزابه – ظ، رك به رَن ص ۱۸۹ و اَاَح ۱۱ ص ۴۶ (۸) رَن سپید دز (ص ۱۸۹)، اَاَ القلعة البیضاء (اَاَح ۱۱ ص ۴۶)

تشریف ملکانه یافت و بآذربیجان شتافت و برحمت خدا رسید[۱]، و بعد از وفات او خاولی جاندار بزرگ شد[۲]، و سلطان مسعود از همدان بری شد که سلطان اعظم سنجر بر عبّاس [والی ری] متغیّر بود مسعودرا فرمود که اورا بگیرد و ری بستاند[۳]، حکمت. إِسْتَعِنْ بِالصَّبْرِ عَلَى أَعْمَالِكَ وَ اسْتَظْهِرْ بِالزَّجْرِ عَلَى عُمَّالِكَ تَبْلُغْ مُرَادَكَ وَ تَعْمُرْ بِلَادَكَ[٤]، شعر

صبر کن دیر گاه بر اعمال * زجر کن گاه گاه بر عمّال
تا بکام و مراد دل برسی * شهرت آباد گردد از اموال

f 97a چون سلطان مسعود بری رسید عبّاس پیشکشهای غریب آورد و استقبال کرد و خدمتهای پسندیده واجب دید، اورا سلطان برنجانید و گرفتن مصلحت ندید چه مردی عاری بود[٥] ندامتی حاصل می آمد، حکمت إِنَّ حَاجَةَ السُّلْطَانِ إِلَى إِصْلَاحِ نَفْسِهِ أَشَدُّ مِنْ حَاجَتِهِ إِلَى إِصْلَاحِ رَعِيَّتِهِ لِأَنَّهُ إِذَا أَصْلَحَ نَفْسَهُ صَلَحَتْ رَعِيَّتُهُ وَ إِذَا أَحْسَنَ سِيرَتَهُ تَمَّتْ وِطَانَتُهُ ثُمَّ يَبْقَى لَهُ جَمِيلُ الْأُحْدُوثَةِ وَالذِّكْرِ وَ يَتَوَفَّرُ عَلَيْهِ جَزِيلُ الْمَثُوبَةِ وَالْأَجْرِ[٦]، شعر.

پادشه چون صلاح خود جوید * بهتر آیدش از صلاح حشم
سیرت نیک نام نیک آرد * بقیامت ثواب باشد هم

پس سلطان با همدان آمد و از آنجا باصفهان شد، عبد الرّحمن امیر حاجب بود سران امرا با او یکی شدند در قصد خواجه عزّ الملك و سلطانرا بر آن داشتند تا باصفهان اورا بگرفت و بامیر حاجب تتار سپرد چون بدر همدان رسید در گذشت[۷]، و عبد الرّحمن سلطانرا مهمانی کرد

(۱) توفّی باردبیل سنة ۵۲۵ (رك به رن ص ۱۹) (۲) رن ص ۱۹۱
(۳) رك به آح ۱۱ ص ۵٤ (٤) فق f 14b (٥) زیراکه با باطنیّة پیوسته جنگ می کرد (رك به رن ص ۱۹۱—۱۹۲) (٦) فق f 15a (۷) ذلك فی سنة ۵۲۹، و خُنِقَ عزّ الملك البروجردی خَنَقَهُ روجة مؤیّد الدّین المرزبان وزیر السّلطان (رن ص ۱۹۵—۱۹٦)

که در هیچ عهد مثل آن نشان نداده بودند از تکلّفها و پیش‌کشها و بخششها، و نور انه و عبد الرّحمن و عبّاس در مخالفت سلطان یکی شده بودند و عبد الرّحمن ایشانرا خوانده ناگاهی نور انه محمّد و ملکشاه‌را بدر اصفهان آورد(۱) و در خدمت سلطان لشکری نبود اتابك ایلدکزرا(۲) فرمود که مطواع ترین بندگان بود تا از آذربیجان بدو پیوندد، و هنوز سه مرحله رفته بود در راه بغداد که نور انه بهمدان نزول کرد و اتابك ایلدکز(۳) با لشکری گران و امرا و فرزندان بکرمانشاهان بخدمت رسید و بجلوان برفی آمد که در سردسیرها برمستان مثل آن کس ندیده بوذ(۴)، سلطان چهار ماه زمستان ببغداد مقام کرد پس براه دربند قرابلی بآذربیجان رفت و ملك ارسلان و ملکشاه بن سلجوق‌را که ملازم خدمت بودند بقلعهٔ تکریت بامیر مسعود(۵) شحنهٔ بغداد سپرد، و سلطان بمراغه آمد و امرای آذربیجان در خدمت جاولی جمله بخدمت آمدند و مقام بود تا بعد از چند روز در خدمت سلطان بمیانه آمدند. مثل مَنْ اَصْلَحَ نَفْسَهُ لِلّٰهِ صَلَحَتْ رَعِیَّتُهُ وَ مَنْ اَطَاعَهُ فِی اَمْرِهِ وَ نَهْیِهِ وَجَبَتْ مَحَبَّتُهُ وَ طَاعَتُهُ(۶)، f 97b سلطان در آنوقت خاصبك بك ارسلان بن بلنکری‌را سر کشیده بود و امرای حضرت‌را سخت می آمد و قصد او می کردند و شکایت با جاولی بردند تا اورا نیز بد کردند و در قصد گرفتن او بود، یك روز سلطان‌را خبر شد بجاولی پیغام داد که من ترا از بهر دفع خصم خواندم تو اوّل قصد خاصگی من کردی، شعر(۷)

عَلَّمْتُهُ الرِّمَایَةَ کُلَّ حِینٍ * فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِی

(۱) آ در حوادث سنهٔ ۵٤ ح ۱۰ ص ٦۸–٦۹، و زب ص ۱۹۱ (۲) کذ ایضاً فی حب و ع و رض و حس، زب ص ۱۹۹، بحی تلك ... دکر می کند (۳) زب ص ۱۹۹–۲ (۴) زب مسعود ... مسعود ... (۵) زب ص ۲ ... ملك ... زب به تأریخ ... عرب Lit Hist of the Arabs ر نکلسون ص ۳۵

حاولی عذرها خواست و خویشتن‌را ازین قصد بری کرد، و سلطان خاصلك‌را فرمود تا بمیدان روذ و چابك سواری خوذ بحاولی نماید تا سلطان در اعزاز و تقریب و افزار و ترحیب و نواخت او معذور باشد، حاولی چون گوی باختن و اسپ تاختن او بدید انگشت تعجّب بگزید و مُقِرّ شد که چنین سواری نامدار در هیچ دیار نیست، مثل . مَنْ أَسْهَرَ عَيْنَ هِمَّتِهِ بَلَغَ كُنْهَ فِكْرَتِهِ، هر که چشم همّت بیدار دارذ پای در گردن مراد آرذ، حاولی خاصلك‌را تشریف نکو فرمود از اسپ و طوق و سرافسار مرصّع و کسوتهای گرانمایه و با خدمت سلطان فرستاد[1]، شعر[2]

کاری که صلاح دولت تست * در کردن آن مکن عنان سست

و از میانه برنگان آمدند، و ملك سلیمٰن با عبّاس از ناحیت اعلم بانِیط[3] نزول کرده بوذ با لشکری بسیار و نور انه با دو ملك محمّد و ملکشاه پسران سلطان محمود هم آنجا بود و لشکر سلطان از ایشان می شکوهیدند، سلطان پناه با حضرت رحمٰن برد و ایشانرا بکس نمی شمرد، شعر

هست الحق شفیع کار گشای * بار گشتن ز کارها بخدای

شربتی نیست بی گلو گیری * هیچ گوریه نیست بی سیری

راحت و رنج روشن و تاریك * همچو هفده نهزده دان نزدیك

چو سلطان مسعود تنگاتنگ ایشان رسید چابك نامداد وعدهٔ مصاف بود در شب ملك سلیمٰن بری شد، عبّاس از آن مستشعر گشت در ساعت

f 98a بر اثر برفت، چون نور انه برین خبر وقوف یافت اندیشناك شد و گفت در زیر این حرکت ناگاهانی هرآینه انداختهٔ باشد، روز دیگر در خدمت ملکان براه اصفهان بدر شد، سلطان امیر حاولی‌را با لشکری گران بر اثر ایشان بفرستاد، نرسید بار گشت[4]، شعر

(۱) رك به رضَ دکر سلطان مسعود (۲) ار مثنوی لیلیٰ مجنون نظامی «در ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ۲۷۷) (۳) کذا ضبطه یاقوت فی معجم البلدان

(۴) تگَ ص ٤٦٦، رَ ص ۱ ۲—۲ ۲

سر دیری کام خویش مگر * کاقبال خودش در آرزد از در

سلطان از اِنبِط برفت و بدر رَی بآخر رُستم فرود آمد، عبّاس بازدهن گریخت، ملك سلیمٰن باستقبال آمد و زمین بوسید سلطان[1] اورا بنواخت و برَی در خدمت می بوذ و بمجلس و میدان حاضر می آمذ، امیر حاجب عبد الرّحمٰن و دیگر امیران با سلطان گفتند این ملك برادر تست و برادر پادشاه خصم ملك باشد آمن نتوان بود که جماعتی اورا بفریبند و سر بر عصیان دارند تا بطرفی رود و دل مشغولی آرد، این سخن در سلطان اثر کرد بعد از یکماه سلیمان‌را در آن حجره که بود موقوف فرموذ[2] و این مشورت با عبّاس نمود او در ترغیب فرود، و عبّاس از اردهن بخدمت آمد، و چون خاولی از تاختن نوربه بازگشت از سلطان موعود بود باتابکی پسر خویش ملکشاه که از عرب خاتون بود اورا از قلعهٔ برجین[3] بیاوردند و بخاولی سپردند، و سلیمان‌را بمحروسهٔ برجین[4] فرستادند، و سلطان و امرا با در همدان آمدند و خاولی بجانب آذربیجان رفت سلطان اورا تشریف داد و بخلعت گرانمایه که لایق چنان فرزانه و یگانهٔ زمانه باشد و آکفای اورا از اعیان مثل آن مبذول مأمول بود مخصوص گردانید، شعر[5]

بدان ای برادر که از شهریار * نجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنک پیرور گر باشد اوی * ز دشمن نباید که جنگ روی
دگر آنك با زیردستان خویش * همان باکهن[6] در پرستان خویش

(1) کذ فی حب و رسهٔ خونی و هو اصواب ضهر!، ن رمص، (2) تنگ ص ٤٦٦، رب ص ۲، و ذلك فی سنه ٥٤١، (3) کذ فی، قن هی قلعة بین بروجرد وکَرَج وهی بحور کَرَج ج ۱ ص ۳۹۱ و ۴۲۳، ب برحن، رسالهٔ خونی فورت، حب برحن، و صحص ن کلمه معلوم سد، (4) این موضع مکرّر در f 116b ذکر مذکور ست و از آن معلوم می شود که نزدیك کسه بود که موضعی بوده است در میان خردون و همد ن، (5) سه ص ۱٤٥٦ س ۱۳—۱٤، ۱۰—۹، (6) کهر

بدارد در گنج‌را بسته سخت * همی بارد از شاخ بار درخت
خاولی چون بزنگان رسید قصد کرد بعد از آن تیر انداخت رگش بگسیخت و جان بداد[1]، بیت

f 98b از افراز چون کژّ گردذ سپهر * به تندی بکار آید از بن به مهر

شعر[2]

ز تندی پشیمانی آردت بار * تو در بوستان تخم تندی مکار
هنر با خرد در دل مرد تند * چو تیغی که گردد ز زنگار کند

سلطان اتابکی پسر با امیر عبد الرّحمن داد و ولایت گنجه و ارّان بدو ارزانی داشت[3]، مثل مَنْ نَظَرَ فِی ٱلْعَوَاقِبِ سَلِمَ مِنَ ٱلنَّوَائِبِ[4]، شعر

هر که فرجام کارها نگرد * از غم روزگار جان ببرد

عبد الرّحمن چند امیررا در خدمت پسر سلطان بارّان فرستاد و خود در حضرت می بود و همواره سلطانرا می گفت بوز ابه بندهٔ شایسته است می باید که از حضرت و خدمت تو نفور باشد بنده بسرود و اورا بخدمت آرد، مثل مَنِ ٱسْتَصْلَحَ ٱلْأَضْدَادَ بَلَغَ ٱلْمُرَادَ، شعر

روی در روی هر مراد آرد * چون صلاح عدو نگه دارد

سلطان اجازت داد عبد الرّحمن بپارس رفت و سلطان با همدان آمد و از آنجا بخرنادقان رفت بملك محمّد، و بوز ابه و عبد الرّحمن بدر خرنادقان دست بوس کردند و در خدمت دو سه روز شراب خوردند، بعد از آن ملك و بوز ابه براه کابله بدر همدان آمدند و سلطان براهی دیگر، چون بهمدان رسیدند سلطان دختر خویش‌را گوهر خاتون که بحکم ملك داود بوده بود بملك محمّد داد و ولی عهدش کرد[5] و برضای

(1) وفاته فی جمادی الاولی سنة ۵۴۱ (راك به رن ص ۳ ۳—۴ ۳ و اآ ح ۱۱ ص ۷۷)
(2) شه ص ۵۸۹ س ۲ و ۳۶، (3) رن ص ۲۱۵، اآ ح ۱۱ ص ۶۹،
(4) فق f 16b (5) رن ص ۲۳۲،

امیر حاجب عبد الرّحمن حاجب خود و اتابکی ملك محمّد بوز انه داد و تشریفی چنانك لایق او بوذ بفرموذ[1]، اتابك بوز انه[2] نیابت حجابت بعبّاس داد تا در حضرت باشد و وزارت تاج الدّین پارسی داذ و او[3] درخدمت ملك محمّد بپارس شد، مثل مَنْ كَثُرَ اعْتِبَارُهُ قَلَّ عِثَارُهُ[4]، شعر

هرکه پند از زمانه برگیرد * دولت او زوال نپذیرد

عبد الرّحمن میخواست که بجانب گنجه و ارّان رود از سلطان درخواست تا شمس الدّین اتابك ایلدگزرا و خاصك و بهاء الدّین قیصررا با او بفرستد که ازیشان ایمن شود که در حضرت باشند، مثل مَنْ تَرَكَ حَزْمَهُ أَعَانَ خَصْمَهُ، شعر

یاری خصم خویش دهد بدرست * هرکه در حزم و عزم باشد سست f 99a

سلطان سوی بغداد رفت عبّاس در خدمت و تاج الدّین وزیر و امرایی که با عبد الرّحمن رفته بودند همه بندگان یکدل و جان سپار و از سگالش عبد الرّحمن و بوز انه آگاه و [با] سلطان گفته که هرگاه که دست یابیم بر دشمن ملك ابقا نکنیم، مثل مَنْ لَمْ يَسْتَشِرْ لَمْ يَسْتَظْهِرْ، شعر

هرکه بی مشورت رود درکار * بحقیقت نیابد استظهار

تا یك چند خبر ببغداد رسیذ که عبد الرّحمن‌را بر آن سوی گنجه که لشکر بشمکور می فرستاد بکشتند[5] و خاصك اتابکی پسر بگرفت. مثل مَنْ أَحْكَمَ التَّجَارِبَ أَحْمَدَ الْعَوَاقِبَ[6]. شعر

عاقبت نیك باشذ آنکس‌را * که بهر آزمایش آید نیك

سلطان فخر الدّین پسر عبد الرّحمن‌را بنخواند امّا از شحنگی بغداد معزول

---

(1) تگ ص ۲۶۷، (2) حب عبد الرّحمن (3) عی بوز انه
(4) وق f 16b (5) رك بزی شرح آ به زب ص ۲۱۶—۲۱۷ و آ در حوادث سنهٔ ۵٤۱ (ح ۱۱ ص ۷٦)

کرد و خلخال بداد، حکمت أَفِضْ عَلَى جُنْدِكَ سَيْبَ عَطَائِكَ وَٱصْرِفْ إِلَيْهِمْ حُسْنَ عِنَايَتِكَ وَ إِرْعَائِكَ فَإِنَّهُمْ أَهْلُ ٱلْأَنَفَةِ[1] وَ ٱلْحَمِيَّةِ وَ حَفَظَةُ ٱلسُّدَّةِ وَ ٱلرَّعِيَّةِ وَ سُيُوفُ ٱلْمُلْكِ وَ ٱلسُّلْطَانِ وَ حُصُونُ ٱلْمَمَالِكِ وَ ٱلْبُلْدَانِ بِهِمْ تُدْفَعُ[2] ٱلْعَوَادِي وَ تُقْهَرُ[3] ٱلْأَعَادِي وَ يُتْرَكُ ٱلْخَلَلُ وَ يُضْبَطُ ٱلْعَمَلُ فَقَوِّ ضَعِيفَهُمْ يَقْوَ[4] أَمْرُكَ وَ أَغْنِ فَقِيرَهُمْ يَشْتَدَّ أَزْرُكَ وَ ٱمْتَحِنْهُمْ قَبْلَ ٱلْعَرْضِ وَ ٱخْتَبِرْهُمْ عِنْدَ ٱلْعَرْضِ وَ لَا تُثْبِتْ مِنْهُمْ إِلَّا ٱلْوَفِيَّ ٱلْكَمِيَّ ٱلَّذِي لَا يَعْدِلُ عَنِ ٱلْوَفَاءِ وَ لَا يَنْكُلُ عَنِ ٱلْهَيْجَاءِ فَإِنَّ ٱلْمُرَادَ بِهِمْ قُوَّةُ ٱلْعُدَّةِ لَا كَثْرَةُ ٱلْعِدَّةِ، وَإِنْ أَصَابَ[5] أَحَدٌ فِي وَقْعَةٍ تَمُدُّهُ لَهَا فَلَا تَمْحُ ٱسْمَهُ وَ لَا تَمْنَعْهُ رَسْمَهُ وَ إِنْ قُتِلَ فِي طَاعَتِكَ وَ ٱسْتُشْهِدَ تَحْتَ رَايَتِكَ فَٱكْفُلْ بَنِيهِ وَ ٱحْفَظْهُ فِي أَهْلِهِ وَ ذَوِيهِ فَإِنَّ ذٰلِكَ مِمَّا يَزِيدُهُمْ رَغْبَةً فِي خِدْمَتِكَ وَ يُسَهِّلُ عَلَيْهِمْ بَذْلَ ٱلْأَرْوَاحِ وَ ٱلْمُهَجِ فِي نُصْرَةِ دَوْلَتِكَ وَ طَاعَتِكَ[6]،

بزرگان گفته اند که لشکررا بخشش و عطا و حسن عنایت و ارعا هرچ نیکوتر دارید تا حمیّت درگاه و ملازمت بارگاه و حفظ رعیّت کنند که ایشان شمشیر ملك و حصار ولایت باشند بدیشان قهر دشمنان کرده شود و باید که آزمایش ایشان پیش از کار کنند و وفادار و در کارزار

f 99b پایداررا برگزینند و در عدّت و استظهار کوشند نه در عدد بسیار، و اگر در مصافی یکی کشته آید نامش از جریدهٔ بندگان مستُرید و فرزندش‌را نیکو دارید تا رغبت دیگران در سپارش جان زیادت شود و جان فدای دولت و طاعت شما کنند، و چون خبر کشتن عبد الرّحمٰن ببغداد رسید عبّاس با خلیفه مقتفی متّفق بود که روز عید چو سلطان بنماز آید بصحرا اورا بگیرند، اتّفاق‌را روز عید بارانی عظیم آمد چنانك از خانه بیرون نشایست آمدن، حق تعالیٰ دفع آن شر از سلطان بکرد، بعد از یك هفته

(۱) ب‌ا ٱلْأُنْفَهِ (۲) ب‌ا تَدْفَعُ (۳) ب‌ا تَقْهَرُ (۴) ب‌ا تَقْوَ
(۵) کذا و لعلّه أُصيبَ، (۶) قس ff 15b—16a

معلوم شد که عبّاس مستشعر شده بود و قصد گریختن داشت، اورا بسرا خواندند و فرو گرفتند و سرش از تن جدا کردند و جثّه از دیوار باغ بکنار دجله انداختند(۱). مثل مَنْ كَثُرَ ظُلْمُهُ وَ اعْتِدَاؤُهُ قَرُبَ هُلْكُهُ وَ فَنَاؤُهُ، شعر:

تو تخم بدی تا توانی مکار * چو کاری ترا بر دهد روزگار
کسی‌را کجا کور شد رهنمون * بماند براه دراز اندرون(۲)
کسی‌را که خون ریختن پیشه گشت * دل دشمن از وَی پُر اندیشه گشت
بریزند خونش بدان هم نشان * که او ریخت خون سر سرکشان

میان کشتن عبد الرّحمن و عبّاس یکماه بود، سلطان تاج الدّین‌را معزول کرد و با پارس فرستاد و پیغام سوزانه داد که دیدی که با هم عهدان تو چه رفت اگر ترا نیز آرزوست که بدیشان در رسی بسم الله، مثل. مَنْ لَمْ يَعْتَبِرْ بِالْأَيَّامِ لَمْ يَنْزَجِرْ بِالْمَلَامِ(۳)، شعر

هرکرا روزگار پند نداد * بملامت ز بد نگشت آزاد

وزارت بمؤیّد الدّین طغرائی داد(۴) که کمال فضل و جمال عدل و غزارت دانش داشت و بعظمتی تمام دولت پیش او بنهاد و اورا از دانش و ادب و شعر و لغت عرب حظّی وافر و قسطی کامل بود، زینت تاج و تخت سلطان بود و در عظمت او افزود، و این قصیدهٔ هشتاد بیت

(۱) رک به رن ص ۲۱۷ و اآ ح ۱۱ ص ۷۶—۷۷، و ذلك فى ذى القعدة سنه ۵۴۱،
(۲) شه ص ۳ ۱۹ س ۲۸، (۳) قی ff 5b—6a (۴) ظاهرًا مصنّف اشتباه نموده است در میان مؤیّد الدّین طغرائی و شمس الدّین ابو النّجیب الدّرگزینی که بعد تاج الدّین منصب وزارت یافت، مؤیّد الدّین طغرائی چنانکه از جمله کتب تاریخ واضح می گردد در سنهٔ ۵۱۴ (یعنی ۲۸ سال قبل ازین) مقتول گشته بود (رک به رن ص ۲۲۳ و اآ ح ۱ ص ۳۹۶ و نیز ترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان در حرف ح)، مسعود اورا در سنهٔ ۵۱۳ وزارت داد و مدّت وزارت او فقط یك سال و چند ماه بوده است،

تازی بر سلطان خواند روز بار و مطلع و مقطع و مخلصش نبشته می آید، مختارات[١].

نَظَرِى اِلَى لَمْعِ ٱلْوَمِيضِ حَنِينُ * وَ تَنَفُّسِى لِصَبَا[٢] ٱلْاَصِيلِ اَنِينُ

مَا كُنْتُ اَعْلَمُ قَبْلَ نَازِلَةِ ٱلْحِمَى * اَنَّ ٱلْحَبَائِلَ وَ ٱلسِّهَامَ عُيُونُ

f100 وَ لَقَدْ سَلَبْتُ مَرَاحِلِى اِلَى رِحَى * مَلِكٍ لَهُ رَبُّ ٱلسَّمَاءِ مُعِينُ

مَسْعُودِ ٱلْمَيْمُونِ طَائِرُهُ ٱلَّذِى * جَدُّ ٱلْمُنِيخِ بِبَابِهِ مَيْمُونُ

مَلِكُ ٱلْمُلُوكِ اَبْنُ ٱلسَّلَاطِينِ ٱلْأُولَى * مَلَكُوا رِقَابَ ٱلْعَالَمِينَ وَ دِينُوا

رَكَزُوا بِبَرْقَةَ وَ ٱلصَّعِيدِ رِمَاحَهُمْ * وَ ٱلْهِنْدُ مَرْبَطُ خَيْلِهِمْ وَ ٱلصِّينُ

مَلَكُوا ٱلْاَعِنَّةَ وَ ٱلْاَسِنَّةَ وَ ٱلطُّلَى * تَحْتَ ٱلْعَجَاجِ بَوَارِقٌ وَ [دُ]جُونُ

مَجْدٌ تُوُورِثَ[٣] كَابِرًا عَنْ كَابِرٍ * وَ ٱلدَّهْرُ مُقْتَبِلٌ وَ آدَمُ طِينُ

لِلْمُلْكِ مَأْوًى فِى ظِلَالِ لِوَائِهِ * يَأْوِى اِلَيْهِ ٱلنَّصْرُ وَ ٱلتَّمْكِينُ

تَمْشِى[٤] ٱلْمُلُوكُ ٱلصِّيدُ تَحْتَ رِكَابِهِ * وَ يُظِلُّهُ بِجَنَاحِهِ جِبْرِينُ[٥]

بِاَخِيهِ[٦] شَدَّ اللّهُ اَزْرَ جَلَالِهِ * وَ وَزِيرُهُ مِنْ اَهْلِهِ هٰرُونُ[٧]

يَا اَيُّهَا ٱلْمَلِكُ ٱلَّذِى بِجَلَالِهِ * قُضِىَ ٱلْقَضَاءُ وَ كُوِّنَ ٱلتَّكْوِينُ

مَرْضَاتُهُ تُحْيِى[٨] وَ يُرْدِى سُخْطُهُ * فَهُمَا حَيٰوةٌ لِلْوَرَى وَ مَنُونُ

اُشْدُدْ يَدَيْكَ بِحَبْلِ عَمِّكَ[٩] اِنَّهُ * مَوْلَاكَ وَ هْوَ بِمَا تُحِبُّ ضَمِينُ

وَ ٱطْلَعَ عَلَيْهِ [١]بِرَايَةٍ مَنْصُورَةٍ[١] * اِقْبَالُهُ بِطُلُوعِهَا مَقْرُونُ

---

(١) رک به دیوان طغرائی طبع قسطنطنیه ص ٥—٨، عنوان این قصیده در دیوان اینست و قال یمدح السلطان ابا الفتح مسعود بن محمّد و قد استوزره فی سنة ٥١٣،

(٢) ب‌آ لصباء (٣) ب‌آ تورثُ (٤) ب‌آ یمشی (٥) هو جبرئیل (قاموس لین انکلیسی)، ب‌آ جبرین (٦) یرید به السلطان محمود اخا مسعود

(٧) فی هذا البیت اشارة الی الآیات وَ ٱجْعَلْ لِی وزیرًا مِنْ اَهْلِی هٰرُونَ اَخِی ٱشْدُدْ بِهِ اَزْرِی (قرآن ٢٠، ٢٩—٣٢) (٨) ب‌آ یحیی (٩) یرید به السلطان سنجر عمّ مسعود،

(١—١) ب‌آ رایةً منصورةً

اَنَّى ٱلْمُلُوكِ ٱلصِّيدِ اِنَّ وَرَآءَكُمْ * حَظْـًا اِذَا دَبَّرْتُمُوهُ(١) يَهُونُ
عَلَتِ ٱلْعَبِيدُ عَلَى مَقَـرِّ سَرِيرِكُمْ * وَ ٱلْعَبْـدُ خَوَّارُ ٱلْقَنَـاةِ مَهِينُ
هِيَ حَوْلَـةُ ٱلضَّحَّاكِ عَمَّ بَلَآؤُهَـا * كُلَّ ٱلْاَنَـامِ فَاَيْنَ اَفْرِيدُونُ
اَبْغِي بِهَايَاتِ ٱلْعُلَى وَ سَجِيَّتِي * تَأْبَى ٱلتَّوَسُّطَ وَ ٱلتَّوَسُّطُ هُونُ
وَ اَسْلَمُ(٢) لِأُدْرِكَ فِيكَ مَا اَمَّلْتُهُ * ظَنًّا وَ ظَنُّ ٱلْاَلْمَعِيِّ يَقِينُ

دریغ آن روزگار که وزرا چنین شعر گفتندی که بعهد ما بر نمی تواند خواندن، کار خواجگی باعوانی افتاد هرکه وجوه انگیزتر و درویش آویزتر f100b و جون زیرتر وزیرتر می شود، حکمت آفَةُ ٱلْمُلُوكِ سُوءُ ٱلسِّيرَةِ وَ آفَةُ ٱلْوُزَرَآءِ خُبْثُ ٱلسَّرِيرَةِ وَ آفَةُ ٱلْجُنْدِ مُخَالَفَةُ ٱلْقَادَةِ وَ آفَةُ ٱلرَّعِيَّةِ مُفَارَقَةُ ٱلطَّاعَةِ(٣)، شعر(٤)

هر آن شاه کو گشت بیدادگر * جهان زو شود پاك زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود * همان نام او شاه بی دین بود
هر آن پادشه کو بد راه جُست * ز بیکیش باید دل و دست شُست
ز کشورش بپراگند زیر دست * همان از درش مرد خسرو پرست

دریغ عهد سلطان مسعود که آن همه مصافها و خلافها سودی کس درویشی‌را رنجی نمودی، و چون تاج الدّین بپارس رسید و بوزابه آن خبر شنید لشکر جمع کرد و ملکشاه و محمّدرا باصفهان آورد و علك شحنهٔ اصفهان بخدمت او آمد و ملك محمّدرا بر تخت نشاند و پنج نوبت زد(٥)، سلطان تا در همدان رسیده بود از تعداد و لشکرش اندك بود، کس بپایی خاصبك بلکری می فرستاد که تعجیل نما با جملهٔ لشکر اران و باتابك ایلدکز و امیر شیر گیر برادر [اتابك] ارسلان ابه تا لشکر آذربیجان جمع کند و بزودی بمدد سلطان رسد(٥)، و باتّفاق خوب بوزابه چو از

(١) ن: ادبرتموه (٢) ن: فاسلمه (٣) وق f 16a (٤) شه ص ١٤٥٦ س ٦–٧ و ٩–١، (٥) فی سنة ٥٤٢، رك به رن ص ٣١٩،

اصفهان بیامد بآهستگی می خسید و هر جا که می رسید مقام می ساخت، چون بکوراب[1] آمد لشکر ارّان و آذربیجان بهمدان رسیدند و سلطان فرموذ تا میدان دیه بیار برول کردند، روز دوّم از آنجا سلطان با جملهٔ لشکر روی بمرغزار قراتکین[2] نهاد و چون بمبارکی بمرغزار رسید بوز ابه بدیه کهران در مقابله آمد و در ساعت مصاف داد، جنگی سخت رفت عاقبت کوششی عظیم کردند و میسرهٔ سلطان‌را رشت بکردند، عاقبت بوز ابه‌را در میان مصاف پیاده یافتند خدمتکاری از آن خس جاندار سیاهی رستم نام بود و خدمت بوز ابه هم کرده بود اورا بشناخت، سیاه‌را گفت پیی ملك پارس بتو دهم اسپی بمن ده، سیاه اورا بخس جاندا[ر] برد تا اسیرش پیش سلطان آوردند[3]، مثل مَنْ جَحَدَ ٱلنُّعْمَى فَقَدَ ٱلْحُسْنَى[4]، f 101a

شعر

هر که کفران نعمت آرد رود * هرگز اورا نکو[5] نخواهد بود

سلطان شمشیر خاص بخاصلك داد تا اورا بدو نیم زد و سرش ببغداد فرستاد تا بدر سرای امیر المؤمنین المقتفی بیاویختند[6]، مثل مَنْ حَارَتْ قَضِيَّتُهُ دَنَتْ مَنِيَّتُهُ[7]، شعر

هر آن دیو کآید زمانش فرار * بگفتار گردد زبانش دراز[7]
چراغ خرد پیش چشمش بمرد * ز جان و دلش روشنایی ببرد[8]
بشاخی همی یازد امروز دست * که برگش بود زهر و بارش کبست
نخواهد همی ماند ایدر کسی * بخواند اگرچه بماند بسی
(اگر دادگر باشی و پاك دین * ز هرکس نیابی بداد آفرین
وگر بدگمان باشی و بدکنش * ز چرخ بلند آیدت سرزنش)[9]

(۱) حب گور آب، و بر می گویند که این مقام بحدود کرج و سلاخر (کذا) است،
(۲) هی من همدان علی مرحله (رن ص ۲۱۹) (۳) رن ص ۲۲، اا در سنهٔ ۵٤۲ (ح اا ص ۷۸) (٤) وی f 9b (۵) ن آ نکوا (٦) وی f 10b (۷) سه ص ۱۸۷۵ س ۲۷ (۸) ایضاً ص ۱۸۷۷ س ٤، (۹) سه ص ۲٦۱ س ۱۵—۱٦،

غم و کام دل بی گمان بگذرد • زمانه دم ما همی بشمرد[۱]
یکی گنج ارزانی همی پرورد • کسی دیگر آید کزو بر خورد[۲]
بیك دم زدن رستی از جان و تن • همی بس بزرگ آیدت خویشتن

و هر دو ملك باز گشتند و بپارس رفتند و سلطان با در همدان آمد بکوشك کهن، و این مصاف در سنهٔ احدی و اربعین [و خمس مایة][۳] بود، سلطان آن زمستان بساوه رفت و از ساوه بآذربیجان آمد و در آخر تابستان با همدان معاودت فرمود و بآخر خریف سنهٔ ثلث و اربعین [و خمس مایة] در ماه شعبان قصد بغداد کرد، اتابك خاصبك سلطانرا بر آن می داشت که عمّرا ببیند و بغداد رود که می گفتند سلطان اعظم بقصد سر خاصبك می آید و با سلطان عتاب می کند بر تربیت خاصبك و عراق و ارّان بدو تفویض کردن[٤]، اگرچه خاصبك مستشعر بود قرار بر آن افتاد که سلطان مسعود جریده با امراء حشم بخدمت عمّ رود و خاصبك و امرای دیگر و بنه و لشکر باسد آباد مقام سازند تا وقت f 161b عود رایت سلطنت، مثل مَنْ غَرَسَ شَجَرَةَ ٱلْحِلْمِ ٱجْتَنَى ثَمَرَةَ ٱلسِّلْمِ[۵]، سلطان برین قرار برفت و اتابك خاصبك حملی و برلی عظیم فرستاد و خدمتها کرد و سلطان اعظم ازو راضی گشت[٦]، مثل جُودُ ٱلرَّجُلِ يُحَبِّبُهُ[۷] إِلَى أَضْدَادِهِ وَ بُخْلُهُ يُبَغِّضُهُ[۸] إِلَى أَوْلَادِهِ[۵]، شعر

هرکرا هست بخشش اندر دست • دشمنش همچو دوست پیش نشست
بخل فرزندرا کند دشمن • خوار باشد بخیل و دون پیوست

و سلطان مسعود هژده روز سر در ری بود در خدمت عمّ و نواخت و تشریف یافت و امرای خوراسان بدو مستظهر شدند و همگان تشریف

(۱) شه ص ۱٥ ۲ س ۳۲، (۲) ایضاً ص ٦٦ ۲ س ۳۲ (۳) رن و ۲۱ ٥٤۳،
(٤) رك به رن ص ۲۲٤ و آآ ح ۱۱ ص ۸۸ و ۹٤، (٥) وق f 9b
(٦) رن ص ۲۲٤، (۷) را تُحْبِبُهُ، (۸) ر تُبْغِضُهُ،

او پوشیدند، مثل اَلْمُؤَاسَاةُ اَفْضَلُ اَلْاَعْمَالِ وَ اَلْمُدَارَاةُ اَجْمَلُ اَلْخِصَالِ(١)، شعر.

بهترین کارها مؤاسانست * خوبتر خصلتی مدارانست

در منتصف رمضان از ری بار گشت و بجانب بغداد شد، و سلطان اعظم با خوراسان گشت، و در صفر سنهٔ اربع و اربعین [و خمس مایة] سلطان از بغداد با در همدان آمد و در رجب این سال بساوه رفت و در آخر شوّال بآذربیجان(٢) شد و بیك منزلی تبریز بمرحلهٔ دول مقام ساخت مدّت دو ماه، و ملك محمّد بن محمود بأُرْمی(٣) بود و دختر سلطان گهر خاتون در حکم او و میان ایشان وحشتی می بود، سلطان رشید جامه‌دار و موفّق گرد بازورا بفرستاد تا گهر خاتون‌را بیاوردند و ملك محمّد نیز بخدمت حضرت آمد، مثل اَحْسَنُ اَلْآدَابِ مَا كَفَّكَ عَنِ اَلْمَحَارِمِ وَ حَثَّكَ عَلَى اَلْمَكَارِمِ(١)، شعر

ادب از مال و همنشینان به * خوی خوش از همه قرینان به
هر که گفتار خویش نرم کند * دل نرو سنگ خاره گرم کند

و سلطان بفصل تابستان در صفر سنهٔ خمس [و اربعین و خمس مایة] با در همدان آمد و زمستان بساوه رفت در رجب سنهٔ خمس [و اربعین و خمس مایة](٤)، شعر(٥)

چو برخیزد از خواب شاه از نخست * ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و از خوردنی بی نیاز * فرونی بزین درد و رنجست و آز

f102a و در آخر شوّال این سال دیگر بآذربیجان رفت و مراغه‌را حصار داد و بستد بدو روز و بارهٔ شهر خراب فرمود، و میان خاصبك بلنك اری و اتابك ارسلان ابه وحشتی بود امرا در میان ایستادند و آن وحشت

(١) وق f 9a (٢) ن آ بادربیجان (٣) كذا ضُبِطَ فی معجم البلدان، و هی أُرْمیة، (٤) رك به رن ص ٢٢٦، (٥) سه ص ١٦١٩ س ١٧—١٨،

برداشتند و ایشان با یکدیگر دیدار کردند بدر قلعهٔ روئین[1]، و سلطان باز گشت و بهمدان آمد، و در سنهٔ ستّ [و اربعین و خمس مایة][2] بمصل یادیر[3] قصد بغداد کرد و آنجا تماشای شکار و نشاط بسیار فرمود و ملکشاه در خدمت بوذ اورا تشریفها داد و امرارا بخششها کرد[4]، مثل عَادَةُ ٱلْكِرَامِ ٱلْجُودُ وَ عَادَةُ ٱللِّئَامِ ٱلْجُحُودُ[5]، شعر:

هر کش از جود و شرم نیست خبر * مرگش از زندگانی اولی تر

و روی بهار بهمدان آمد بکوشك، جهان مسلّم شده و امرای اطراف مطیع و منقاد و خصمان مقهور و لشکری با برگ و ساز و عُدّت و رعیّت آسوده، شعر

دل پادشه چون گراید بمهر * برو کارها تازه دارد سپهر
(چنك شاه با داد و یزدان پرست * گرو شاد باشد دل زیردست
ساید خرد شاه‌را ناگزیر * هم آموزش مرد برنا و پیر)[6]

در جمادی الآخرة سنهٔ ستّ [و اربعین و خمس مایة][1] سلطانرا اندك مایه رنجی ظاهر شد بو البرکات طبیب از بغداد رسیده بوذ و اطبّاء دیگر که در خدمت بودند معالجهٔ بشرط می فرمودند، یك هفته آن رنج برداشت و شب غرّهٔ رجب برحمت خدای تعالی انتقال کرد[2] در کوشکی بو که میان میدان ساخته بود و هم در آن شب اورا بهمدان بردند و بمدرسهٔ سربرره[8] دفن کردند، و سیّد اشرف این مرتبه بکمت و بحضور امرای

(١) رویین دز در فارسی، قال آ هی قلعة قرب مراغه و هی من قلاع آذربیجان من احسن القلاع و امنعها لا یوجد مثلها (آ ج ١٢ ص ٢٢٢)، (٢) ن آ یجـ ك «و» زیادی دارد، (٣) ن آ بادیر، (٤) رن ص ٢٢٦، ٢٢٧ (٥) فو f 91، (٦) شه ص ١٤٥٥ س ١٩ و ٢٥، (٧) ٥٤٧ بقول آ و رن و حب و تگ، (٨) رن دُفِن بهمدان فی مدرسه بناها جمال الدّین اقبال الخادم الجاندار، و از حب معلوم می شود که سربرره نام محلّه بود که درو آن مدرسه بود،

دولت بر خواند، [مرثیه][1]

شاه جهان گذشته و ما همچنین خموش
کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش
ای سکّه بی عیار بماندی در آن مپیچ[2]
وی خطبه از خطاب فتادی در آن مکوش
ای تیغ بهر قبضهٔ مسعود خون ببار
وی کوس بهر رایت بوالفتح بر خروش
f 102b ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناف
وی مملکت چو شام ببر موی تا بگوش
ای تیر آسمان کمر چرخ بر گشای
و آن ترکش مکوکب شه بار کن ز دوش
ای تاج عقد ملك چو بگسست خاك خور
وی تخت جام شاه چو بشکست زهر نوش
ای چتر کسوت سیه اکنون سپید گشت
چون تیغ شه تو نیز کبودی طلب بپوش

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

شاها مگر بعرصهٔ میدان شتافتی * یا از برای انس بستان شتافتی
یا چون نظام دادی ملك عراق را - بهر قرار ملك خراسان شتافتی
دست ستم ملوك جهان بر گشاده اند * تا که مگر بستن ایشان شتافتی
می بایدت که گنج زمین را دهی ساد * ای شاه زیر خاك مگر زان شتافتی
ای شیر مرد مطلق بر عادت قدیم * ماناکه سوی بیشهٔ شیران شتافتی

(۱) دیوان سیّد اشرف [حسن غزنوی] نسخهٔ بریش میوزیم (Or 4514, f 128a)
(۲) ب‌ د مسیح (یا مسح ؟)، ب‌ آ مچ

یا بر بساط گوی ربودن بمرغزار * با قامت خمیدهٔ چوگان شتافتی
نه نه بخواند ناگه سلطان محمّدت * هم در زمان بروضهٔ رضوان شتافتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاک برگذشت

ای بوده خسروان‌را همچون پیامبری
پرورده بندگان‌را همچون برادری
هر دیده از وفات تو گریان چو چشمهٔ
هر سینه از فراق تو سوزان چو مجمری
از حسرت تو چیست جهان پای در گلی
در ماتم تو کیست فلک خاک بر سری
دی از تو سور بود بهر جا و محفلی
وامروز ماتمیست بهر شهر و کشوری
گوهر اگر بر خاک بر آرند ای عجب
در خاک چون نهاد فلک چون تو گوهری
دردا که دهر لشکر عمر تو بر شکست f 103a
ای بارها شکسته بیک حمله لشکری
این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاک برگذشت

ای پادشاه [1] رفتی و ماهی گذشتی * وی پادشه گذشتی و شاهی گذشتی
ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر * الحق خجسته مهر گیاهی گذشتی
ای رفته همچو یوسف بر تخت مملکت * قبال را ز قعر بچاهی گذشتی

(۱) ن آ : بادشه ، ولی ظاهراً بجا بند بجای ، بادشه ، قیاس ، بسند ،

رفتی و بهر شاه ملکشاه رور سه * الحق ستوده سنّت و راهی گذاشتی
تاسه[1] بر زمانه شهی بر گماشتی * افرون‌تر ار ستاره سپاهی گذاشتی
ونگه چو رکن دولت ودین حاصلك برای * بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی
بر دعوی کجون تو بودست هیچ شاه * چون امّت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

شاه جهان ملکشه محمودرا شناس * صاحب قران ملکشه محمودرا شناس
شاهان و خسروان همه کان بوذه‌اند ویس * یاقوت کان ملکشه محمودرا شناس
سلطان غیاث دنیی و دین جان پاك بود * آرام جان ملکشه محمودرا شناس[2]

شاه جهان و صاحب قران و آرام جان بحقیقت غیاث الدّین کیخسرو بن قلج ارسلان که پشت و پناه عالمیانست و آسایش جهانیان و راحت رعیّتانست و ار فرّ و بخت و تاج و تخت جهان با جان یکسانست جاج عدل و احسان بر عالم و عالمیان گسترانید و نوبت جهانداری باستحقاق f 103b ارث و طریق اکتساب بدو رسید و اهل اقالیم عالم در کنف حمایت و رعایت او آمدند و صعهای دولت و ملّت در سایهٔ عدل و سامهٔ رافت او آرام گرفتند، تا باد چنین باد و این دولت تا قیامت سردار و بمودار دولتها باد و جاودان بماناد، قطعةٌ فی دُعائِهِ

ای که در ملك تو هرگز برسد دست روال
دور باد ار تو و ار دولت تو عین کمال
مردم چشم خرد واسطهٔ عقد ملوك
شه غیاث الدّین بی مثل پسندیده خصال

(۱) بَدَ باسه، (۲) بَدَ دو بیت دیگر دارد
بس ار بقی ملکشه محمودرا سمر - بش ار کان ملکشه محمودرا شناس
در ملك عرّ و دولت و جه اند همی - تو جاودان ملکشه محمودرا شناس

باز اقبال ترا هفت فلک زیر دو پر
مرغ انصاف ترا هشت[1] زمین زیر دو بال
همه چیزیت توان خواند مگر فرد و قدیم
همه چیزیت توان گفت مگر عیب و مثال
پیش از آن کآدم منشور خلافت بستد
تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
اوّلین روز عطارد چو بدیوان بنشست
بجهانداری از بهر تو بنشست مثال
تا همی چهره گشاید مه رومی صورت
تا همی طرّه طرارد شب[2] زنگی تمثال
باد در قبضهٔ حکم تو عنان گردون
باد بر درگه جود تو مجال آمال
مرغ انصاف ترا گوی زمین در منقار
شیر اقبال ترا جان عدو در چنگال

السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمود[3]

یمین امیر المؤمنین

سلطان ملکشاه بر شکار و شراب مولع بودی، آنکه رو بود چهره زردی مایل محاسن گرد قوی بازو و یال معتدل قامت، توقیع [او] إِسْتَعَنْتُ بِٱللّٰه، وزیر او شمس الدّین ابو النّجیب، حاجب حاجبك. مدّت عمرش سی [او] دو سال و دو ماه بود، مدّت پادشاهی بعد از سلطان مسعود چهار ماه و یکبار[4] باصفهان شانزده روز، و سلطان ملکشاه پادشاهی با

(۱) ن: هست (۲) ن: شب (۳) در بالای این کلمه بخطّ الحاقی افزوده شده بن محمّد (٤) یعنی در سنهٔ ۵۵۵ رجوع به ز: ص ۲۹۵)

قوّت و شوکت قوی بازو و سخت کمان بود، سخی و خوش خوی، هزل دوست و دون پرور، مولع بر مباشرت و معاشرت، آرایش تاج و تخت موزون حرکات ستوده خصال، شعر[۱]

سکندر موکبی دارا سوارے ٭ ز دارا و سکندر یادگارے
f 101a بخویش آسمان خورشید خوانده ٭ زمین‌را تخمی از جمشید مانده
شکرفی چابکی چستی دلیری ٭ بهر آهو نکیسه تند شیری
گلی بی آفت از باد خزانی ٭ بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش پرّ بعلق در عقابست[۲] ٭ هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ٭ رسوس سرو او چون سرو آزاد
بیك نو از ارم صد در گشاده ٭ بدو رخ ماه‌را دو رخ نهاده
جهان با موکبش ره تنگ دارد ٭ عَلَم بالای هفت اورنگ دارد
چو رز بخشد شتر باید بفرسنگ ٭ چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد پوست شمشیر باری ٭ خطیبان‌را دهد شمشیر عارے
چو دارد دشنهٔ پولادرا پاس ٭ پشیمانی زره پوشد چو الماس
قدمگاهش زمین‌را خسته دارد ٭ شتابش چرخ‌را آهسته دارد
فلك با وی بمیدان کند شمشیر ٭ نکشتی نیز گه بالا و گه زیر
جمالش‌را که بزم افروز عیدست ٭ هنر اصلی و نیکویی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارد ٭ چو هست اقبال کار اقبال دارد

اوّل ملکش در رجب سنهٔ سبع و اربعین و خمس مایة بعد از وفات عمّش مسعود، عزلش در شوّال ازین سال، و سبب عزلش آن بود [که] ۲
با دو سه مجهول بشراب و لهو مشغول می بود[۳]، مثل اَیُّ مَلِكٍ مَالَ اِلَی کَثْرَةِ ٱلشُّحْمِ وَ ٱلْهَزْلِ نُسِبَ[٤] اِلَی قِلَّةِ ٱلْعِلْمِ وَ ٱلسَّفْلِ[٥]، شعر

(۱) از مثنوی خسرو شیرین نظامی در «حکایت کردن شاپور از حال خسرو نزد شیرین» (خمسه طبع طهران ص ۷—۷۱) (۲) خمسه هنوزش طوق غبغب در نقابست، (۳) رك به زبن ص ۲۲۸، (٤) ب‌آ نُسِبَتْ (۵) ق العقل (f 21b)

هزل حاشا که گرد آن گردی * که بجد سخرهٔ جهان گردی
گرد کاری که بیشتر(١) گردی * هم بدان در جهان سمر گردی

زنی جمال نام معاشرش بوذ و بزو حاکمه(٢)، مثل. اَیُّ مَلِكٍ نَفَذَ فِی رَأْیِهِ f104b حُکْمُ اَلنِّسَآءِ نَفَذَ فِی مُلْکِهِ حُکْمُ اَلْاَعْدَآءِ(٣)، شعر

اگر زن بدی در جهان رای زن * مزن نام بودی زنانرا نه زن

آسایشی و آرایشی عظیم داشت و بلهو و طرب عمر می گذاشت بپادشاهی مغرور و مملکتی از مزاحم دور، و سیّد اشرف این قصیدهٔ تهنیت ملك در حقّ او گفت و سرور بار بر خواند، [قصیده](٤)

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم بر چرخ اخضر می زند
هر نفس گردون غرامتهای دیگر می کشد
هر زمان دولت بشارتهای دیگر می زند
آسمان روی زمین‌را حسن جنّت می دهد
مشتری صحن جهانرا آب کوثر می زند
چرخ(٥) گر بر(٥) چتر مروارید می سازد نثب
پس سرور از ماه و زهره زرّ و زیور می زند
زرگر قدرت ز سیم ماه و زرّ آفتاب
از پی سلطان ملکشه تخت و افسر می زند
دست ضرّاب طبیعت بر نشاط نام او
بر دُم طاوس بیدری که هم زر می زند
ای جهان از فتنه تا صد سال دیگر ایمنی
زلّك از رنگ مشکنه بوی سحر می زند

(١) ن: بیشتر (٢) وهی الّتی سمّته وت مسموماً (٣) ج ص ٢٠١١—٢٠٢ و زن ص ٢٩٥) (؟) فق f 21b (٤) دیوان نسخهٔ بریتش میوزیم Or 4514 f 120b) (٥—٥) زد گوئی

منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمد پدید
آب حیوان بین کی باری از سراب آمد پدید
از غم[1] سلطان جگرها خون شد آنگه ملك‌را
از ملکشه چون تازه مشکناب آمد پدید
آن گل بستان شاهی گر نهان شد زیر خاك
منّت ایزدرا که باری این گلاب آمد پدید
مصطفیٰ گر کرد هجرت مرتضی جایش گرفت
مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمد پدید
نور خورشید از سحابی بُرد ناشکری مکن
کآخر این باران رحمت زان سحاب آمد پدید
آتش فتنه جهان بگرفته [بود] اقبال بین
کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید
در شب غم دیده بود این روز دولت‌را بخواب
هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت f 105a
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

منّت ایزدرا کی عالم خسرو اعظم گرفت
جنّ و انسش طاعت آوردند و ملك جم گرفت
منّت ایزدرا که تیغ او چو تیغ صبحدم
بی زمان و هیچ اندیشه همه عالم گرفت

(۱) ب: آ غم

منّت ایزدرا که همچون خسرو سیّارگان
گرچه از مشرق بر آمد ملك مغرب هم گرفت
قهر او در رزم سار موسی عمران نهاد
لطف او در برم خوے عیسی مریم گرفت
جرم‌را بگذاشت عفو[1] او و بس مهمل گذاشت
ظلم‌را بگرفت عدل او و بس محکم گرفت

منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

خسروا گفتم سپهر امکان شوی ایلك شدی
پادشاه جملهٔ گیهان شوی ایلك شدی
در ممالك کوس اسکندر زنی آخر زدی
در مظالم جان نوشروان شوی ایلك شدی
از رخ دنیا گل دولت چنی شاها چدی
بر تن امکان سر احسان شوی ایلك شدی
طالع میمون تو حکم همایون کرده بود
کآفتاب سایهٔ یزدان شوی ایلك شدی
بر در بغداد گفتا خواجه‌ام برهان دین[2]
کای ملك تا پنج مه سلطان شوی ایلك شدی
از ملکشه حدّ خود چون یاد کردی گفت گفت
خسروا والله که صد چندان شوی ایلك شدی

منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی[4] گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

۱- ب: عمر، ۲- ب: گفت، ر: گفتم ۳- معلوم شد مقصود کسب
۴- ب: ملك سهمشتی،

حسروا ملك مبارك بر تو میمون باد و هست
روزگار عالم آرا بت همایون باد و هست
تا زمین و آسمان پُر دُرّه و انجم بود
لشکرت از دُرّه و از انجم افزون باد و هست
مهر رویت همچو روی مهر پُر نور است و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون[۱] باد و هست
رایت عالم گشایت جفت نصرت هست و باد f10b
منزل خورشید سایت طاق گردون باد و هست
فی المثل گر آب حیوان بار باشد حاسدت
آب حیوان در دهانش زهر بر جون باد و هست
از سعادت هرج گنجد در خم هفت آسمان
مقتضای طالع سعد[ت] هم اکنون باد و هست
دُرّ ناموزون تو بخشی دُرّ موزون خادمت
رزّ[۲] ناموزون نثار دُرّ موزون باد و هست
[منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت]

سلطان ملکشاه امرارا بار کمتر دادی و خاصك درو بد گمان بود و ازو احتراز می نمود که سگالش کرده که اورا بخلوت بخواند و بگیرد[۳]، خاصك اورا از پشت اسپ دبدی، مثل اَیُّ مَلِكٍ اَشْتَغَلَ بِطِیبِ ٱللَّذَّاتِ وَ ٱلْمَلَاهِی غَفَلَ عَنْ مَكَایِدِ ٱلْاَضْدَادِ وَ ٱلْاَعَادِی[٤]، شعر

چونك بر ملك شاه لهو گزید * دشمن پادشه بکام رسید

حاصك پیش از آنك او شام خوردی برو چاشت خورد و با حسن جاندار تقریر کرد تا ملکشاه‌را بسرای خویش مهمان آورد سه روز، پس

(۱) با کناوین (۲) درّ (؟) (۳) رك ص ۲۲۸ (٤) وق f 21b

هم در آن خانه که خفته بود اورا با آن زن و دو سه خدمتگار موقوف کردند و کس بسلطان محمّد فرستادند برادرش تا از خوزستان بیامد و بکوشك همدان بر تخت بنشست[۱]، مثل: اَیُّ مَلِكٍ ضَیَّعَ اَلْحَزْمَ فِی اَمْرِهِ مَكَّنَ عَدُوَّهُ مِنْ مُلْكِهِ وَ نَحْرِهِ[۲]، شعر:

هرك او حزم‌را ز دست نهاد * دشمنـــرا بملك تمکین داد

سلطان محمّد ملکشاه‌را از شهر بکوشك برد و بکوشکی معرد باز داشت، مدّت یازده روز آنجا بود. شبی از راه آبریز که بر صحرا داشت بریسمان زیر آمد و اسبی معــد کرده بود بر نشست و بگریخت و بخورستان شد[۳]، شعر

شب رو که بشب راه عجب شایــد کرد
اسباب طرب راست [بشب] شایــد کرد

حکمت لِتَكُنْ[۴] مُشَاوَرَتُكَ بِاللَّیْلِ فَاِنَّهُ اَجْمَعُ لِلْفِكْرِ وَ اَعْوَنُ لِلذِّكْرِ[۵] ثُمَّ شَاوِرْ فِی اَمْرِكَ مَنْ تَثِقُ مِنْهُ[۶] بِعَقْلٍ صَحِیحٍ وَ وُدٍّ صَرِیحٍ فَالْعَاقِلُ لَا یَنْصَحُ مَا لَمْ یَصْفُ وُدُّهُ وَ الْوَدُودُ لَا یُصِیبُ مَا[۷] لَمْ یَصِحَّ[۸] عَقْلُهُ[۹]، بزرگان دانش بشب کرده اند و رای در شب زده اند که در شب فکر مجموع باشد و با دانای دوست مشورت کرده اند که دانا تا صفای مودّت ندارد نصیحت نکند، شعر[۱۰]

از ناصح نصرت الٓهی * بشنو دو سه حرف صبحگاهی f 106a
آنروز که خوشتری در آن روز * بر چشم بدان سپند می سوز
و آن شب که شوی بطالع حزم * بادی ز دعا بخود فرو دم

(۱) فی صفر سنة ۵۰۱ آ ج ۱۰ ص ۶ ا، رن ص ۲۲۸—۲۲۹ فم f 21b
(۲) رن ص ۲۲۹ (۴) ر نکن (۵) فم عن الذکر (۶) ا عه بِهِ
(۷) ر من (۹) ر (۸) ر تصحّ فم f 21a (۱۰) ر مسوی بیتی محسوب بنامی در لاحتم کتاب احسبه ضبع طهران ص ۲۱۲ و ۲۷۹

ملكشاه در مدّت ملك برادر بخورستان بود کی قوّت مقاومت نداشت و گوهر نسب خواهرش میل بدو داشتی از اصفهان بخورستان می شد و زر بخروار می بُرد تا ملکشاه لشکر بر برادر کشد، سلطان محمّدرا خبر شد اتابك ایازرا بفرستاد با لشکری تا آن مال و خزانه بغارتیدند، و بعد از وفات برادرش محمّد چون سلیمانشاه بهمدان بر تخت بنشست او اصفهان بگرفت و پنج نوبت زد ملك سلیمان مشوّش خواست کردن، بعد از یازده روز در اصفهان فرمان یافت و برحمت خدا پیوست[1]، شعر

همه کار گردنده چرخ این بود * ز پروردهٔ خویش پر کین بود[2]
(ستاند ز تو دیگری‌را دهد * جهان خوانیش بی گمان بر جهد
چیست کردار گردنده دهر * نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هرچ داری بفردا میای * که فردا مگر دیگر آیدش رای)[3]
تو از جهان[4] تا توانی[4] مجوی * گلش زهر بابست خیره مبوی
نباید که گستاخ باشی بدهر * که زهرش فرون آمد از پای زهر[5]
چنینست رسم سرای جفا * نباید کزو چشم داری وفا[6]
چو بر خیزد آواز طبل رحیل * بخاك اندر آید سر شیر و پیل[7]

ملك تعالی وارث ملك ملکشاه و محمّدرا سلطان قاهر عظیم الدّهر اعظم السّلاطین غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خلّد اللهُ مُلْکَهُ از ملك و عمر برخورداری دهاد و این اقبال تا قیامت بماناد f 100b
و رایت سلطنت و توقیع همایون و چتر میمون او بحملهٔ ربع مسکون برساد تا عدل و انصاف می فرماید و بداد و دین جهان می آراید چه بنای آن پادشاهی که بر عدل و احسان قرار یابد و خواب آن بنصرت دین حق

(۱) فی ربیع الاوّل سنه ٥٥٥ (رَن ص ۲۹٥ و اآح ۱۱ ص ۱۷۳—۱۷٤)
(۲) شه ص ٥۹ ۲ س ۲ (۳) ایضا ص ٦ ۲ س ۷—۹ (٤—٤) بآ تا بوانی (٥) شه ص ٤۲ ۲ س ۱ (٦) ایضا ص ۲٦ ۲ س ٦ (۷) ایضًا ص ١٤ ۲ س ۱۷

و قیامِ مصالح خلق آراسته باشد اگر تقلّب چرخ دوّار و گردش روزگار در آن اثر نکند و دست حوادث از ذیل سعادت او کوتاه بود عجب نباید و غریب و بدیع ننماید، و چون ملوك سوالف روزگار نام نیك یادگار گذاشتند و علما و حکما و شعرارا تیمار داشتند تا خلود ذکر جمیل بر روی روزگار باقی شد و ثواب ذات همایون ایشانرا مدّخر ماند امروز که عنان کامگاری و زمام جهانداری و شهریاری بدست خداوند عالم سلطان اعظم ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان أَعْلَى اللّٰهُ رَايَتَهُ وَ رَوِيَّتَهُ وَ نَصَرَ جُنْدَهُ وَ اَلْوِيَتَهُ و زمانه در متابعت و فلك در متابعت رای و رایت اوست و فضایل ذات بی نظیر و مزیّت رجحان خاندان مبارك بر سلاطین عصر و ملوك دهر ماضی و باقی ظاهرست و صیت نوبت میمون که روز بازار فضل و براعتست بر امتداد روزگار مخلّد و مؤبّد[1] خواهد ماند همان نشر احسان در بارهٔ اهل فضل و هنرمندان روز بروز در زیادت می دارد، و صیت این پادشاه هنر پرور داعی و چاکررا چند سال ملازم دعا گفتن و کتاب ساختن داشت و یکسال دیگر نشستن و چون بسُدّهٔ میمون و بارگاه همایون که بوسه‌جای قیصر و افلاطون است رسیدم علم الیقین عین الیقین شد و ظنّی که در بزرگواری و مردم‌داری او بود هزار چندین گشت، ایزد تعالی بهایت همّت ملوك‌را مطلع دولت و سعادت این پادشاه کناد و انواع برخورداری از ثمرات ملك و پادشاهی ارزانی داراد و این دولت تا قیامت بماناد، از برای تشریف پادشاه این قصیده گفته آمد، [قصیده]

ای ز تو روشنی گرفته قمـر * دهنت همچو شهد و لب چو شکر
رشك بر مَی صفت لبت بُرده * لعل کانی و نیز زُمُرُّد تـر
و آن چو عاج سپید دندانت * رشك کافور گشتـه و گوهـر
نرگس پُـر خمار تو یـا رب * چون کشیدست در رخم خنجر f 107a

(۱) ن آ موید

مشك و قيرست زلف شب رنگت * كه شكستست رونق عنبر
هستی از فرق تا ناخن پای * جمله از يكدگر تو نيكوتر
نيست در زير گنبذ گردون * چون رخ خوب تو يكی ديگر
ای فدای تو صد هزار چو من * مُردم از فرقتت غميم مخور
جام آمد بلب بيك بوسه * از لب گور بنده را وا خر
داد ده از بهر داد خواهم من * از تو در بارگاه فخر بشر
پشت دين مظفّر آن شاهی * كآمد آتاتِ شاه پيغامبر[1]
آنك از جاه و مال و حشمت شد * بر سر چرخ آنگون افسر
تويی آنكس كه زير چرخ كبود * چون تويی نيست در فنون هنر
هرك در ماند با زمانهٔ دون * يا ز چرخ كبود شد مضطر
نبوذ جز در تو ملجأ او * نيستش جز تو دستگير دگر
چون تويی نيست در محوّط خاك * نه بزير چرخ گنبد اخضر
هركرا پرورش دهی باشد * سرش از چرخ هفتمين برتر
صدق بو بكر نست و زور عمر * شرم عثمان و صولت حيدر
باد جاويد چرخ بندهٔ شاه * ماه و مهر و ستارگانش حَشَر
عمر و اقبال هم عنانش باد * بر درش چرخ همچو بسته كمر

السّلطان غياث الدّنيا و الدّين ابو شجاع محمّد بن محمود بن محمّد بن ملكشاه قسيم امير المؤمنين

سلطان محمّد خوب روی بود بچهره سرخ و سپيد فراخ چشم دراز موی محاسن اندك و تُنُك متناسب قد لطيف اندام چابك سوار در گوی باختن و تير انداختن، لشكردار و كامگار و كم آزار، وزرای او الوزير جلال الدّين ابو الفضل[2]، الوزير شمس الدّين ابو النّجيب[3]، حجّاب او

(۱) كذا فی ب آ و ورن فی شكند و الظاهر «پيغمبر» (۲) هو جلال الدّين بن قوام الدّين ابی القاسم الدّرگزينی (رك ص ۲۴۱) (۳) رك فروده الدّرگزينی (ص ۲۴۵)

الامیر الحاحب ایلقفشت ں قیمار(۱)، الحاحب ماصر الدّیں اتابك ایار، مدّت پادشاهی او هعت سال، مدّت عمرتں سی [و] دو سال، و سلطاں محمّد لطیف خُلْق ریبا خَلْق [بود]، متل. مَنْ کَرُمَ خُلُقُهُ وَجَبَ حَقُّهُ وَ مَنْ سَآءَ خُلُقُهُ ضَاقَ رِزْقُهُ(۲)، شعر

هرك خوش خوست بر تو حق دارد * بد خوی تنگ روزیی آرد

و کامل عقل صایب رای سایس طبع بیکو سیرت تابت عهد و قدم راست گوی، متل مَنْ صَدَقَ فِي مَقَالِهِ زَادَ فِي جَمَالِهِ، [شعر].

راست گفتں حمال بفراید * سیرت مرد راستی باید

دیں‌دار بیدار محبّ و مکرم علما بیکو لعط دقیق نطر معانی شناس دتحوار یسند، اوّل ملکش در سنهٔ تماں و اربعیں [و حمس مایة]، چوں برادرش f107b ملکشاه‌را بهمداں بشاندند امیر حاحب حمال الدّیں ایلقفشت ں قایمار بحواندں او رفت بحورستاں باحارت اتابك حاصك و با سلطاں پیرورد که اوّل رور که بهمداں رسد حاصك نگیرد و سلطاں‌را چناں بمود که او با تو هماں حطاب حواهد کرد که با برادرت، و با حلیمه قرار داده است که پادشاهی بدو دهد و ایں حاندان‌را بردارد(۳)، متل اَلْغِيبَةُ لُومٌ وَ الْاِفْتِرَآءُ مَذْمُومٌ، شعر

عمر و غیبت ر ناکسی و حسیست * افترا و دروغ بد بیشیست

سلطاں محمّدرا ایں سحں یدیر آمد چوں بدر همداں رسید در محرّم سنة تماں و اربعیں [و حمس مایة] امـرا حمله استقبال کردند(۴)، ایناج و حاصك و حمله مسعودیاں آں رور بمرعرار قراتگیں شراب حوردند. رور دیگر نکوشك فرود آمد و در کوشك مسعودی بار داد، امرا پیش‌کش کردند و حاصك پیش‌کشی کرد که در هیچ عهد متل آں کس ندیده

(۱) رک. حمس الدّس لمقست ادعدم الفء علی العاف ں وامار محرمی اص ۳۲۱)
(۲) وق ۱۱ ؛ (۳) رک ص ۳۲—۳۳۵

بوذ، چون فارغ شدند خلوت خواستند و رحمت بار گردید، خاصبك عماد و جمال الدّین ایلقفست و براذرش و خاصگیان سلطان و زنگی جاندار و شومله[1] با خاصبك بودند، امرا ایستاذه بودند و خاصبك در خدمت نشسته، آغاز سخن کرد که ترتیب قواعد پادشاهی چون می باید نهاد، مثل. إِذَا جَالَسْتَ ٱلْمُلُوكَ فَٱلْزَمِ ٱلصَّمْتَ وَ ٱسْتَعْمِلِ ٱلْوَقَارَ وَ ٱحْفَظِ ٱلْأَسْرَارَ[2]، در مجالست ملوك خاموشی شعار باید گرفت و وقار یار و اسرار نگاه داشتن، شعر[3]

سخن‌را باید شنید از نخست * چو دانا شدی پاسخ آور درست
چو دانده مردم بود آرزور * همی دانش او بیاید بسر[4]

خاصبك در سخن افزود و راه جهانداری بسلطان می نمود، جمال الدّین قفست از پس پشتش در آمد و گریبان قباش بگرفت و گفت برخیز چه وقت سخنست، و صارم محمّد بن یونس سلطانی[5] با وی یار شد اورا بر گرفتند و در خانه بردند، زنگی جاندار دست بقبضهٔ تیغ برد اورا نیز بگرفتند[6]، شعر

(بدان ای پسر کین جهان بی وفاست * پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شاد تر * ز رنج زمانه دل آزاد تر
همان شادمانی بماند بجای * نباید شدن زین سپنجی سرای)[7]
تو از آفریدون فزون‌تر نه‌ای * چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای[8]
یکایك بنوبت همی بگذریم * سرد گر جهانرا بسد نسپریم[9]
(چنین آمد این چرخ ناپایدار * چه با زیر دست و چه با شهریار

(۱) زن الامیر کنطغان المعروف شمله (ص ۲۲) و در جای دیگر (ص ۲۸۷) آیْدُغْدی بن کنطغان المعروف بشمله، آآ ایدغدی الترکمانی المعروف بشمله
(۲) فق f 13b (۳) شه ص ۳ ۱٦ س ۱۲—۱۲ (٤) شه ببر (٥) لعلّه صارم الدّین والی قلعة الموصل (رت f 80a) (٦) زن ص ۲۳ (۷) شه ص ۱۷۸۷ س ٦—۸ (۸) ایضاً ص ٦۱ ۲ س ۱ (۹) ایضاً ص ۹ ۱٥ س ۲۸

ستاج گرانمایگان[1] سگرد * شکاری که پیش آیدش نشکرد)[2] f108a

سدمر دل اندر سرای سپنج[3] * بیازمر سرنج و سازمر نگنج[4]

شومله ار پیش این نقش نار خواند ار کوشك نزیر آمذ و انگشتری نشان برکانداری خاصك برد که امیر ار جهت سلطان چیزی می خواهد نارگیر خاص نه تا نشهر دوانم، و اسپ خاص نا سرافسار مرصّع نستد و سر نشست و راه خورستان سر گرفت و هرگز تا او بوذ دیگر بحضرت هیچ سلطان نیامذ[5]، مثل لَا يُلْدَغُ ٱلْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ[6]، چو اضطراب در کوشك افتاد لشکر خاصك آهنگ کوشك کردند و بیش ار شمار بودند، سر خاصك و رنگی جاندار ار نام کوشك بریر انداختند جمله برمیدند و پراگنده شدند[7]، مثل مَنْ ظَلَمَ عَقَّ أَوْلَادُهُ وَ مَنْ بَغَى نُصِرَ أَضْدَادُهُ[8]، شعر·

چو جوبریر گردد سر سرورار * نحت[9] کئی[10] بر نماند درار[11]

اگر گنج داری اگر درد و رنج * نماند همی در سرای سپنج

جهان‌را مداں جز دلاور نهنگ * نخاید ندندان چو گیرد بچنگ

چینست آیین چرخ روان * توانا بهرکار و ما ناتوان[12]

لشکر سلطان در رمان نسر خزانه و پایگاه و اسپان خاصك دوانیدند، ار جملهٔ چیزهای که در خزانهٔ او یافتند سیزده هزار اطلس سرخ بود، و در شرابخانه بیرون ار آلاتی که معهود بود ار زرّ و سیمین هفت خم سیمین یافتند که ار جهت شراب خاص کرده بود و پایگاه‌را خود قیاسی

(۱) راً کرانمایگان (۲) سهٔ ص ۱۵۸۸ س ۱۹— ۲، مصراع ثانی در شعر وّلی به برورده داند به برورد گار (۳) راً سنج (٤) شهٔ ص ۱۵۱ س ۲
(۵) رنَ ص ۳۲ (٦) حدیث معروف (بُخاری طبع لیدن ج ٤ ص ۱٤۲—۱٤۳) و نیز مجمع الامثال للمیدانی در حرف لام (لَا يُلْسَعُ بجای لَا يُلْدَغُ) (۷) اآ ج ۱۱ ص ٦ ا و رنَ ص ۳۲ (۸) وقَ f 10b (۹) راً نحت (۱۰) راً کی
(۱۱) سهٔ ص ۹۸٦ س ١٤ (۱۲) ایضاً ص ۵۸ ۲ س ٦

نبود، هزار و چهار صد تا استر همه احتیار بر بند بود بیرون از آنك بهر شهری و نواحی بسته بود، فی الجمله از مال و تحمّل و نقد و جنس که از خزانهٔ او بخزانهٔ سلطان رسید هیچ سلطانی‌را جمع نشد، و آنچ ودایع و دفاین و دخایر بود که بسر آن نیفتادند خدای داند که چند بوذ[1]،

شعر:

قَــدْ يَجْمَــعُ ٱلْمَالَ غَيْرُ آكِلِــهِ * وَ يَأْكُلُ ٱلْمَالَ غَيْرُ مَنْ جَمَعَهْ[2]

(بخور هرچ دارے فزونی بده * تو رنجیدهٔ بهر دشمن مـه

هر آنگه که روز تو اندر گذشت * نهاده همه باد گردد بدشت)[3]

سیاك و سـد روز تو بگذرد * کسی دیگر آید کرو بر خورد[4]

و در آن وقت که سلطان مسعود از دنیا برفت و ملکشاه بپادشاهی بنشست سلیمانشاه که هفت سال از دست برادر بقلعهٔ فرزین[5] محبوس بوده بود بتدبیر کوتوال قلعه امین الدّین مختصّ از قلعه بزیر آمد و بآذربیجان رفت f108b و امرای اطراف‌را بدست آورد چون اتابك ایلدکز و اتابك ارسلان ابه و النعوش کون حر و فخر الدّین رنگی و مظفّر الدّین الب ارغون یسر یرنقش باردار و خوارزمشاه یوسف که برادر زنش بود[6]، [چون] سلطان محمّد حاصلك‌را برداشت سلطان سلیمٰن با آن لشکر گران روی بهمدان نهاد، و با سلطان محمّد لشکری اندك بود که حاصگیان چنانك قاعدهٔ لشکر باشد دوهوایی می کردند و پراگنده شده بودند، سلطان محمّد از بهر تسکین ایشان بکلاه زر می بخشید و بجوال جامه، لشکر می ستدند و می گریختند تا حراین حاصکی بیشتر سیری شد شعر

---

[1] رك به رَ ص ٣٢—٢٢١ [2] من جملة بيت لِلْأَضْبَطِ بن قُرَيع السّعدى اوك به كتاب الشّعر والشّعراء لابن قتيبة طبع ليدن ص ٢٣٦ [3] سه ص ٣٠٦ س ١—١٠ [4] حه ص ٢ ١٣ س ١٦ [5] ت فرزين اسحقف ابرّ ء)، رَ ص ٢٢٧ و ٢٦٣ مكرّراً و در تكَ ص ٢٦٩ فروس [6] تكَ ص ٢٦٩، رَ ص ٢٦٣ و كر معه اعنى مع سليمن شكر خوارزمشاه و اخوه يوسف

ز باد آمده باز گردذ بدم * چه باید ستم کرد بهر درم

لشکر اندك ماند و خصم نزدیك رسید، سلطان با حسن جاندار و رشید جامدار و موفّق گردبازو و یمین الدّین امیر بار و پسران قایماز و جماعتی دیگر از امرا که با او از خورستان آمده بودند از همدان سوی اصفهان شدند، و بعد از سه روز سلیمان با لشکری گران بدر همدان رسیذ و کوه و صحرا از لشکر بپوشید و بمرغزار همدان دو فرسنگ بر طول و عرض لشکرگاه زدند و هیبتی و حشمتی عظیم بیفتاد، و قومی از لشکریان که نان و جان و مال بهمدان داشتند بار می گریختند تا حَشَر و لشکر سلطان محمّد عظیم تنگ شد و بر آن بودند که اگر سلیمان عزم اصفهان کند ایشان بخورستان روند که بهیچ حال روی مقاومت نبود، شعر

کسی کو سپید بحر کام و بار * بجستای سر وی نگاه بیار
به روز بزرگی نه روز بیار * بماند بکس در زمانه درار(۱)
جز از نیك نامی نباید گزید * نباید چرید و نباید چمید(۲)

و همه جهان دل بر پادشاهی سلیمان(۳) نهادند، بیت

جهان روشن و پادشه دادگر * ز گردون بیاید فرود زین هنر(٤)
چو با داد بگشاید از گنج بند * بماند پس از مرگ نامش بلند
بگیتی بهی بهتر از گاه نیست * بدی بدتر از عمر کوتاه نیست(٥)
(اگر توشه‌مان نیك نامی بود * روانمان بدان سر گرامی بود
اگر آز ورزیم پیچان شویم * پدید آید آنگه که بی جان شویم)(٦)

مملکت سلیمان عظمتی یافت و در خاطر که گذشت که اساسی جهان محکم

(۱) شـ ص ٦ ٣ س ١٤ (۲) صـ ص ۹۸۸ س ۸ (۳) ن آ سلیمان
(٤) شـ ص ۱۷۱۲ س ۱۹ (٥) اصـ ص ٥ ٣ س ٥
(٦) ـد ص ۱٥ س ٥-٦

و جمعی چنان انبوه سست و پراگنده شود، مجر الدّین کاشی[1] وزیر بوذ[2] f 109a و خوارزمشاه امیر حاجب، امرای دولت میخواستند کی این دو منصب تغییر کند و وزارت شمس الدّین ابو النّجیب دهند کی وزیر سلطان مسعود بوذ و امیر حاجی بمظفّرالدّین الب ارغو، خوارزمشاه ازین سگالش خبر یافت با خواهرش که در حکم سلطان بوذ تقریر کرد تا شبی که موعود کرده بوذ با سلطان گویذ که لشکر حمله بر تو خروج خواهذ کرد و سلطان محمّدرا بار میخواهند و امشب سر می نشیند بگرفتن تو، و خوارزمشاه در آن شب لشکر خویش‌را سر نشانه بود و از دُور گِرد سراپرده بداشته یعنی که حفظ سلطان می کنم، سلیمانشاه چنانك عادت او بود در بی تمانی اسپ نوبت بخواست و نقدی که از خزانه بر توانست گرفتن برداشت و شب بخروس گذاشت و خویشتن‌را چون موی از میان خمیر از ملك بدر آورد و خزانه و بارگاه و پایگاه و اسباب همچنان بر جای بماند و خوذ براند[4]، شعر

(ستوده نباشد دل بادسار * بزین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجستی ز جای * مگر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود * و گرچه گوی سرو بالا بود)[4]
مکن خیره بر خویشتن بر ستم * که گیتی سپنجست بر باد و دم

امرا ازین حال بی خبر بودند، دیگر روز لشکرگاه سلطان همچنان بر قرار دیدند لَا دَاعِیَ فِیهِ وَ لَا مُجِیبَ لشکر در افتادند و بغارتیدند و از یکدیگر اندیشناك شدند هر یکی بجانبی بیك دو فرسنگی فرود آمدند و پیغامها بیکدیگر می رفت که این چه حالتست، چو استکشاف حال برفت هر یك بولایت خود برفتند، چون این خبر بسلطان محمّد رسید اوّل باور

(۱) زن مجر الدّین ابو طاهر ابن الوزیر امعین ابی نصر احمد بن الفضل بن محمود الکاشانی (ص ٢٣٢) (٢) یعنی وزیر سلیمان نه محمّد (۳) رك نه زن ص ٢٣٢—٢٣٣ (۴) شه ص ٤٥٩ س ١٥—١٧

بداشت و بپداشت که این مکیدتیست که امرا پراکنده شده اند تا او بدر همدان باز آید ایشان از جواب در آیند، استشعار سلطان زیادت گشت تا خبر متواتر شد روی بدار الملك همذان نهاد بمبارکی(1) وَ كَفَى ٱللّٰهُ ٱلْمُؤْمِنِينَ ٱلْقِتَالَ(2) بر خواند، شعر.

بدان ای پسر کین سرای فریب * ندارد ترا شادمان بی نهیب(3)
چه سازی همی زین سرای سپنج * چه یازی بنام و چه تازی برنج
متاز و مناز و میاز و مرنج * چه تازی بکین و چه نازی بگنج
ترا(4) بهره اینست ازین تیره گوی * هنر جوی و راز جهان را مجوی
که گر باز یابی بپیچی ز درد * پژوهش مکن گرد رازش مگرد

و سلطان محمّد بدر شهر همذان کوشکی بنا فرمود و امرا آلات کوشکهای قدیم بدان موضع نقل کردند و لشکرگاهی(5) ساختند و کوشکهای بسیار f109b بنا نهادند و ملك مقرّر شد و جمال الدّین قفشت(6) امیر حاجب بود و جلال الدّین وزیررا شمس الدّین ابو النّجیب صرف کردند(7)، مثل: مَنْ رَضِيَ بِٱلْقَضَآءِ صَبَرَ بِٱلْبَلَآءِ(8)، و سلطان سلیمان چون از در همدان بگریخت سوی مازندران شد و از آنجا بخراسان کشید کس اورا بجو نخرید، مثل اَلسَّعِيدُ مَنْ وُعِظَ بِأَمْسِهِ وَ ٱسْتَظْهَرَ لِنَفْسِهِ وَ ٱلشَّقِيُّ مَنْ جَمَعَ لِغَيْرِهِ وَ ضَنَّ عَلَى نَفْسِهِ بِخَيْرِهِ(9)، و در سنهٔ خمسین [و خمس مایة] از راه بیابان بدر اصفهان آمد با سواری پانصد و در اصفهان رشید جامدار والی بود اورا موعود بخیرات کرد و امیدهای خوب داد اگر اورا در اصفهان برد و رشید اجابت نکرد(10)، مثل مَنْ جَهِلَ قَدْرَهُ عَدَا طَوْرَهُ(11)، شعر

(1) زن ص ٣٣٣—٣٣٤، و کلّ ذلك فی سنة ٥٤٨، (2) قر، ٣٣، ٢٥،
(3) شه ص ١٤١٢ س ١٨، (4) زا که، (5) زا لشکرهاى
(6) کذا فی هذا الموضع (بتقدیم القاف علی الفاء) علی خلاف ما سبق فی ص ٢٥٩، ٣٦،
(7) فی سنة ٥٤٩ (راك به زن ص ٢٤٥) (8) فق (f 5a) علی البلاء،
(9) فق f 5b (10) اا ح ١١ ص ١٣٦، (11) فق f 16b

پایهٔ خود هر آنك نشناسد * پای بیش از گلیم حود نکشد

حواب داد که من این امانت از برادر زادهات دارم و مرا قاعده باشد که در امانت حیانت کم و جهان از آن شماست برو و اورا حواب باز ده آنگه اصفهان و جمله ولایت حود ترا مسلّم باشد، چون ازین در نومید شد سوی بغداد رفت و استجارت بخلیفه کرد(١) اورا در بغداد الملك المستجیر می گفتند، بعد از مدّتی خلیفه المقتفی بامر الله اورا ترتیب کرد و برگ نساخت و سلطنت نامزد کرد(٢)، و از بغداد بجانب آذربیجان رفت و از در حیمهٔ اتابك ایلدکز بار شد، و اقسنقر پیرور کوهی از ایابه مستوحش شده بود هم با ایشان بود، اتابك ایلدکزرا ضرورت افتاد معاونت کردن، مثل عَدَاوَةُ ٱلْعَاقِلِ خَيْرٌ مِنْ صَدَاقَةِ ٱلْجَاهِلِ، شعر

(نگه کن که دانای پیشین چگفت * بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست * ابا دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود * بر کاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد برو ناتوان * بجستنش خسته ندارد روان)(٣)
هر آنکس که دارد روانش خرد * سر مایهٔ کارها بنگرد(٤)

لشکری بسیار انبوه شد، چون خبر بسلطان محمّد رسید از در همدان با لشکری گران روی بدیشان نهاد و ایابه در خدمت بود بکنار ارس مصاف دادند، ایابه در مقدّمه آب بگذشت سلطان محمّد بر اثر، ایشان هزیمت شدند و دست از یکدیگر بدادند سلیمان بموصل افتاد(٥)، و اتابك ایلدکز از کرده عذرها حواست سلطان محمّد اورا استمالت کرد و بنواخت f110a تا پسررا اتابك پهلوان در خدمت سلطان بعراق فرستاد، و سلطان

(١) رك به رن ص ٢٤ و اآ ح ١١ ص ١٣٦، (٢) رن ص ٢٤١،
(٣) سه ص ١١١٨ س ٣—٥، (٤) ايضًا ص ١٦٩٩ س ٢٨، (٥) در سنهٔ
٥٥١ بقول رن (ص ٢٤٢) و اآ (ح ١١ ص ١٣٦—١٣٧)

چون از آذربیجان ایمن شد در آخر سنهٔ خمسین [و خمس مایة] روی بغداد نهاد و بقصر قُضاعة مدّت یکماه توقّف کرد چه موفّق گردبازو قبول کرده بود که زین الدّین علی کوچك‌را از موصل بمدد آرد، و بعد از آن ساحیت تتّ و زادان در آمذ و خانی خاص(۱) یافتند بر آب دجله بگذشتند و زین الدّین علی با لشکری آراسته و انبوه برسید و بدره بغداد آمدند، و سلطان و خواص او و زین الدّین علی بجانب غربی فرود آمدند و پسران قایماز و اتابك ایاز و شرف الدّین گردبازو جانب شرقی، و لشکر سلطان و زین الدّین برابر نهر معلّی(۲) مجنیقها نهادند و از عراق پسران مظفّر الدّین حمّاد(۳) برسیدند با چهار(٤) صد کشتی پُر مرد و سلاح و از حلّه پسران دبیس دو سه هزار رجّاله بیاوردند، و لشکری انبوه و حشَر(٥) بسیار جمع شد و هر روز جالشی می کردند و سنگی چند بر یکدیگر می انداختند و کشتیها[ی] یکدیگر می راندند، و پیادگان از شهر بدر می آمدند و با پیادگان لشکر می کوشیدند و هیچ روز لشکر حمله بر نبست و جنگی نکردند که سلطانرا از اندرون شهر عشوها می دادند قومی از امرای خلیفه که فلان روز فلان دروازه می گشاییم و بخدمت می آییم، مثل مَنْ طَالَتْ عِفَّتُهُ زَالَتْ دَوْلَتُهُ(٦)، و موفّق گردبازورا [با پسران قیماز](۱) نقاری بود بدین سبب در جنگ تهاونی می رفت، و کار بر شهر تنگ شده بود چه ارتفاعات نواحی سلطانیان بر می داشتند یك من نان در شهر می شایست خریدن، ناگاه خبر رسید که ملکشاه با اتابك ایلدکز بدر همدان فرود آمد و این خبر زودتر در شهر بود چه این کار ساختهٔ ایشان بوده بود. لشکر از جهت نان و جان و مان زنان و بستگان در گریختن آمدند و چون دانستند که ضبط

حت محصی (۲) کذا فی حت وهو الصّواب، ںآ مصلّی (۳) کذا فی رت ص٣٤٩ و ح ١١ ص١٤٣)، ںآ حمد (٤) ںآ جهار (٥) کذا فی حت ں حشو، (٦) فق f 164 (۱) کذا فی حت،

بپذیرد سلطان فرمود که فردا عبر کنیم و روی بجانب همدان نهیم، شعر

مگر بهره‌مان زین سرای سپنج * همه کین و نفرین و دردست و رنج[1]
بجز رنج و سختی نبیم[2] ز دهر * پراگنده بر جای تریاك زهر
یکتا چون رود بر سرم بر سپهر * ببندی گراید جهان یا بمهر
چه چیست گیهان ناپایدار * درو تخم بد تا توانی مکار[3]
f 110b ندیدم که این گنبد دیرسار[4] * نخواهد گشادن همی لب براز

لشکر و حاشیه اندیشیدند که فردا زحمت باشد هر قومی قصد کردند که هم در روز خالی بگذرند، اضطرابی در افتاد و حشر بگسیخت[5] و ملّاحان کشتیهای لشکر سلطان بگذاشتند و بگریختند، هرکه کشتی یافت می گذشت، مثل. أَفْضَلُ ٱلنَّاسِ مَنْ عَصَى هَوَاهُ وَ أَفْضَلُ مِنْهُ مَنْ أَنْغَصَ دُنْيَاهُ[6]، شعر،

بس دون‌را خلاف بپراید * تیغ کژرا نیام کژ باید
روی در روی نعمتی ناری * تا از آن بهتری بگذاری

هراهری در افتاد چون روز رستخیز و از محال جانب غربی رجّاله بجوشید[ند] و نعمها را می غارتیدند، و از شهر لشکر بدر آمدند و کشتیهای مقاتله نزدیك لشکر سلطان رسید و در سرای سلطان بجانب شرقی متاع تُجّار و رخت لشکریان بود جمله رجّالهٔ بغداد بغارتیدند، و لشکری که بر جانب غربی بودند جمله در سلاح رفتند و صف کشیدند و خیل خانه نگاه می داشتند، و سلطان در سرای سعد الدّولة[7] با ده یازده جاندار مانده بود و سراپرده و بنه و پایگاه و خزانه و چوب[8] جامها و دختران سرای و جمله آلات سلطان بر جانب غربی بماند، زین الدّین علی با جمله لشکر

(۱) تتمه ص ۳ ا س ۱۷، (۲) رآ سیبم (۳) تتمه ص ۲٦ س ۲۷، (٤) دیرندر(؟) (٥) رآ نگسخت (٦) فق f 6a (۷) هو سعد الدّولة یرنقش الزّکوی (رك به رن ص ۲٤۸) (۸) کذا فی رسالة حوی، رآ حوب،

بر نشسته بودند و با مقاتلهٔ کشتی جنگ می کردند و نگذاشتند که بر جانب غربی آیند و بفرمود تا منجنیقها آتش زدند و چوب خانهٔ سلطان و بازار لشکر و هر آلت که نقل نمی شایست کردن بسوختند، و همچنان صف کشیده ایستادند تا حمله بنگاه و خزانه و دختران‌را براه کرد و بر اثر ایشان می آمد، و سلطان با لشکر آن شب تا بروز بر جانب شرقی بر پشت اسپ ایستاد تا بامداد بُنها بر نهاد و با کینی تمام یک فرسنگی بغداد فرود آمدند، و اگرچه زشت برخاستنی بود لشکر بغدادرا چندانی قوّت نبود که بر اثر بیامدندی، مثل اَلظُّلْمُ مَسْلَبَةٌ لِلنِّعَمِ وَٱلْبَغْيُ مَجْلَبَةٌ لِلنِّقَمِ(1)، شعر

نعمی کین آورد بهر منزل * ظلم نعمت ز بد کند حاصل

سلطانرا از اسباب دهلیزی [بمانده] نبود و بیکباره زیلو و بیخ بازگیر، امرا از مطبخ خویش حوایجه می آوردند تا آنگه که بحلوان رسیدند، مثل مَنِ ٱكْتَفَى بِٱلْيَسِيرِ ٱسْتَغْنَى عَنِ ٱلْكَثِيرِ(2)، شعر(3)

گر از دنیا وجوهی نیست در دست * فراغت با قناعت یادگاری هست f111a

زین الدّین علی کوچک بنگاه و اسباب پایگاه سلطان و خزانه و دختران سرای‌را جمله باز رسانید چنانک رشته تایی ضایع نشده بود(4)، مثل مِنْ تَمَامِ ٱلْكَرَمِ إِتْمَامُ ٱلنِّعَمِ(5)، شعر

خوی تو گر افاضت نعمتست * ای پسر از تمامت کرمست

و چون سلطان بپنج منزلی همدان رسید اتابک ایلدکز بازگردید ملکشاه

---

(1) فق f 10a (2) ایضاً f 6a (3) از خسرو شیرین نظامی (خمسه ص ٥٣)

(4) رکّ برای ذکر محاصرهٔ بغداد به رنّ ص ٢٤٦—٢٥٥ و بر اا در حوادث سنهٔ ٥٥١ (ج ١١ ص ١٤—١٤٣)، صاحب رنّ عماد الدّین الکاتب الاصفهانی این محاصره‌را مشروحاً و مبسوطاً ذکر کرده است چه او خود بوقت محاصره در بغداد حاضر بوده است و جمله وقایع‌را برای العین مشاهده نموده، (5) فق f 8b،

تنها بماند بچورستان راند و سلطان بکوشک همدان فرود آمد، مثل نَحْنُ كَمَا كُنَّا وَ ٱلْعَنَآءُ زِيَادَةٌ، سعی ضایع و رنج حاصل و خزانه تهی، بعد از آن بهضتی نکرد، زمستان بساوه رفتی و تابستان بهمدان و رنج برو مستولی شد افتان خیزان می بود تا در ذو الحجّة سنة اربع و خمسین و خمس مایة از کوشک در محفّه با شهر آمد یك هفته بزیست، و پیش از آنك سلطان ببغداد رسید شهاب الدّین منقال بزرگ و امام شیبانی‌را[1] فرستاده بود بخطبهٔ خاتون کرمانی[2] تا مهد او از کرمان بهمدان آرند در رجب سنة اربع و خمسین [و خمس مایة] برسید شهر همدان آذین بستند و زیادت[3] کوشك زده بودند و مطربان بشاندند، سلطان در محفّه باستقبال شد بحکم آنك رنجور بود و آن خاتون مدّت پنج ماه در حبالهٔ سلطان بود و سلطان بحکم رنجوری بدو نتوانست رسید[4]، و بذی الحجّة ازین سال درگذشت[5] و عمر جاودان و ملك جهان شهریار کامران و جهاندار جوان سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو ابن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ گذشت که هر روز چون مقدّمهٔ صبح کاذب در گذرد و طلیعهٔ صبح صادق برسد و ابو الیقظان[6] رواح در تباشیر صباح ندای حَيَّ عَلَى ٱلْفَلَاحِ در دهد و رایات عالیهٔ خسرو اقالیم بالای افق سما پیدا شود اورا فتح نامهٔ فتحی بحضرت همایون می رسد و رکاب میمون او بهر شهری که رسد شکوه جهان و آرایش روضهٔ رضوان می دهد، و این پادشاه که سایهٔ الٰهیست منقبت علم و منزلت علما و منصب حکما که شریف‌ترین مناقب و رفیع‌ترین مناصب و نفیس‌ترین منازلست حاصل کرده است و بدست آورده. و از شرف و فضیلت علمست که ملك تعالی علمارا رتبت روحانیان داده است و ایشانرا در شهادت وحدانیّت f.111b

(1) جدّ عبد اللّه بن عبد الصّمد شیبانی، (2) هی ابنة ملك کرمان (زن ص ۲۸۷)
(3) کذا و لعلّه، زدند، (4) راجع به زن ص ۲۸۷، (5) توفّی یوم السّبت ثانی عشر ذی القعدة سنة ٥٥٤ (زن ص ۲۱۱)، (6) کنیت خروس،

خویش مرتبهٔ ملایکه رساید و مقاربت و مشارکت خود و ایشان کرامت کرده چنانک در کتاب قدیم می گوید آیة شَهِدَ ٱللَّهُ أَنَّهُ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَٱلْمَلَٰٓئِكَةُ وَأُولُوا۟ ٱلْعِلْمِ[1] و خشیت و مراقبت جانب آفریدگار که موجب فوز و نجات و سعادت ابدیست هم از ثمرات نتایج علمست کما قال تعالی آیة إِنَّمَا يَخْشَى ٱللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَٰٓؤُا۟[2]، و چون شخصی از بنی آدم بحلیت علم و تقوی آراسته شد و از عوارف و لطایف صنع ایزدی بدین دو موهبت سنیّ محظوظ و مخصوص گشت برتبت اعلی رسید و درجهٔ کمال بیافت، و خداوند عالم سلطان قاهر ابو الفتح کیخسرو با عظمت سلطنت و عُدّت پادشاهی و شوکت و بسطت قواعد معدلت باقصَی درجهٔ علم و اعلَی منزلهٔ دانش رسیده است و بوفور عدل و فضل و کمال علم و غایت دانش او از جملهٔ سلاطین آل سلجوق کس نرسیده است و روان علمایی که آبای سلاطین بوده اند از چنین خلفی در روضهٔ جنان با حوران و رضوان مباهات می نماید و مفاخرت می کند، در تزاید باد و تا قیامت بماناد، بیت

اقبال تو جاودان بماناد * دانی که بدست ما دعاییست

و چون دولت این شهریار جوان بخت افتخار آل سلجوق‌را بعد از ذبول خزان انوار و ازهار فصل بهار ظاهر کرد و طراوت و تازگی و خُضرت و نضرت ریاحین پدید آورد داعی مخلص و هواخواه متخصّص در وصف بهار از زبان شکوفه و ازهار در مدح این شهریار کامگار و صاحب قران روزگار این قصیدهٔ آبدار گفت و این درّ بکر بالماس فکر بسفت، [قصیده]

باد صبا بسر گشاد چهرهٔ گل ناگهان
خیل ریاحین رسد از طرف کُن فکان
بلبل دستان سرای بر سر هر گلبنی
از ورق مدح شاه خواند یکی داستان

---

[1] قرآن، ۳، ۱۶، [2] قرآن، ۳۵، ۲۵،

قمری بر شاخ سرو در طرف جویبار
گشت تاگوی شاه از دل و جان مدح خوان
سوسن آزاد ماند گرچه بُدش ده زبان
گنگ چو بد که بیست[1] گفتن مدحش توان
نرگس با جام جم آمد کز برم شاه f112a
بهر ریاحین برد بادهٔ چون ارغوان
دست بر آرد چنار تا بدعا خواهد او
از ملك ذو الجلال دولت شاه جوان
بر لب هر جویبار گوید هر سبزهٔ
یا رب سرسبز باد عادل شاه جوان
شاه جهاندار کوست خسرو جمشید فر
تاج ده خسروان باج ستان شهان
خسرو بهرام قدر شاه فریدون سیر
رستم دستان سررم حاتم طی بی گمان
صاحب تیغ و قلم کز سر این دو گهر
مشرق و مغرب گرفت در کف گوهر فشان
هست جهان شهریار سایهٔ حق خلق را
مالك روی زمین صاحب هفتم قران
چاکر و منقاد اوست ماه مبارك لقا
طایع فرمان اوست مهر غزاله[2] نشان
ملك سلیمان وراست ورنه بین بر درش
چاکر او وحش و طیر طایع او انس و جان
در دل دریا و کان گر گهر و گر زرست
آفت حملهٔ بذل دست و دل شاه دان

(۱) ل بیست، (۲) ل غزله،

مایهٔ معمور چین خلعت این پادشا
پایهٔ قیصر کجاست خدمت این آستان
هست درین روزگار گشته ز انصاف شاه
باز قرین تذرو گرگ عدیل شبان
بر تو که کیخسروی ماند بمیراث حق
ملک ز کسری و خم عدل ز نوشین‌روان
جنگ چو رستم که کرد چونک کند کارزار
خسرو رستم صفت جنگ کند به از آن
رزمگه شهریار هست قیامت بنقد
بزمگه خسروی هست حقیقت جنان
خشم تو بر دشمنان کرد جهنّم پدید
لطف تو با دوستان خلد نماید عیان
زیر فلک هر کجا مهر کند روشنش
شاه نشان و شهم هست خداوند آن
کرد عدو را بتیغ قهر و ستد ملک ازو
پس بسر کلک کرد تفرقه بر دوستان
از گِل هندوستان تیغ برون آمدست
کلک چرا می کند میل بهندوستان
f 112b شاه جوانا توئی خلق جهان را پناه
ظلّ تو به خلق را از پدر مهربان
هرک ترا بنده‌وار سر ننهد چون فلک
دان که حقیقت شدست تخت برو سرگران
باد سپهر برین طایِع فرمان شاه
باد بکام دلت دور زمین و زمان

در کنف عافیت تا دم محشر بپای
در حرم خسروی تا بقیامت بمان

السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین[۱] ابو الحرث سلیمان بن محمّد بن ملکشاه قسیم[۲] امیر المؤمنین

سلطان سلیمٰن اسمری بود سرخی مایل محاسن متوسّط کوتاه گردن ربع القامة، مدّت ملکش شش ماه و کسْری، ولادت او در رجب سنهٔ احدٰی عشر[ة] و خمس مایة، مدّت عمرش چهل [و] پنج سال، وزیر شهاب الدّین نقه[۳]، حاجب مظفّر الدّین الب ارغون[۴]، [توقیع او إِسْتَعَنْتُ بِاللهِ][۵]، سلطان سلیمٰن پادشاهی بود خوش خوی خوب روی بذله گوی، مثل إِذَا شَرُفَ ٱلْخُلْقُ حَسُنَ ٱلنُّطْقُ[۶]، شعر

سخن خوب از نتایج خوست * هرکرا خوی خوش سخن نیکوست

معاشر طبع بود امّا ثبات نداشت و اقبال مساعد نبود، چند نوبت بر تخت نشست و بخت یاری نداد، هر چند بیش کوشید روی ندید. شعر[۷]

تو با چرخ گردان مکن دوستی * که گه مغز اوبی و گه پوستی
بدانگه بود بیم رنج و گزند * که گردون گردان بر آرد بلند
ز هر بدنگر دل بپرداز ز رنج * که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره اینست ازین تیره روز * دلم چون بود [شاد] و گیتی فروز

---

(۱) وفي آ «ملقّب [سلیمنشاه] ابه ب اسه غیث الدّنیا و الدّین» (آ ج ۱۱ ص ۱۳۶) (۲) کذا آ و ع و رسالهٔ جوینی «برهان»، رك به فهرست اسماء السلاطین در سابق (ص ۸۶) که بجای قسیم «برهان» دارد (۳) رك شهاب الدّین محمود بن انعة عبد العزیز النیسابوری (ص ۲۸۹) (۴) رك فرود. بن ربش صاحب قزوین (۵) کذا فی ع و رسالهٔ جوینی (۶) مق ۶۷ f (۷) سه ص ۱۶۵۱ س ۷–۹،

چو سلطان محمّد از دنیا برفت موفّق گردبازو از جملهٔ امرا قوی‌تر بود و ناصر الدّین آقش و عزّ الدّین صَنْمار[1] و اتابك ایاز از مهتران بودند در کار سلطنت باهم مشورت کردند و دانشی ساختند ، قرار افتاد که اینانج‌را از رَی بخوانند و باستصواب رای او کار کنند ، چون بیامد رای بر سلطان سلیمان قرار گرفت ، کس بخواندن او بموصل رفت ، اتابك قطب الدّین مودود اورا با اُهْبَتی و سازی تمام گسیل کرد[2] ، مثل شُكْرُ ٱلإِلٰهِ بِطُولِ ٱلثَّنَآءِ وَ شُكْرُ ٱلْوُلَاةِ بِصِدْقِ ٱلْوَلَآءِ[3] ، شعر

شکر حق از ثنا بود پیوست * شکر سلطان ز دوستی وی است

سلطان سلیمان دوازدهم ربیع الاوّل سنة خمس و خمسین و خمس مایة بدار الملك همدان رسید و بر تخت سلطنت نشست و بپادشاهی پیوست ، و سیّد f 113a
اشرف تهنیت در حضرت این قصیده روز بار بر خواند بحضور امرای دولت ، قصیده[4]

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست
مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
منّت ایزدرا که از نامش نشان خسروی
بر طراز جامه رفت و در زر کانی نشست
منّت ایزدرا که در صدر خراسان و عراق
هم خداوند عراقی[5] هم خوراسانی نشست
منّت ایزدرا جهان چون روضهٔ فردوس گشت
وین ملك قدر فلك قدرت برضوانی نشست

(۱) رَسَ (ص ۲۴۲) افزوده بن قایماز الحرامی ، اآ (ج ۱۱ ص ۱۴۲) سنقر بن قیماز الحرامی (۲) رك به رَسَ ص ۲۸۸—۲۸۹ و اآ در حوادث سنهٔ ۵۵۵ (ج ۱۱ ص ۱۶۸) (۳) وقَ f 8b (۴) دیوان سیّد اشرف (حسن غزنوی) نسخهٔ بریتش میوزیم (Or 4514 f 110a) (۵) رَآ اینجا ملك واو زاید دارد

مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند
چون سلیمانشاه بر تخت سلیمانی نشست
چشم رعنایی بدوزید اختران روز کور
خسرو سیّاره چون بر اوج کیوانی نشست
پای قدرش از سر افلاک جسمانی گذشت
مُهر مهرش بر دل پاکان روحانی نشست
پیش عزمش باد در بالا بواجب ایستاد
پیش حزمش کوه در پستی بسادانی نشست
دور بود گر بتازد [1] بر میدان [1] وجود
گوی گردون‌را [2] چو بر یکران [3] چوگانی نشست
بوی عدلش چون دم عیسی جهان‌را زنده کرد
لاجرم زان بر جهانش منّت جانی نشست
فتنهٔ شبرو بروز بد نشست از بیم او
هم بدشخوارے بخیزد چون بآسانی نشست
کار او تابت بمعنی آمد و گردان بنام
راست چون گردون که بر روی [4] رسم گردانی نشست
رسم باطل زود برخیزد چو رای پادشاه
نوبت حق بیخ فرمود و بسلطانی نشست
ای بر ابوابت شده کیوان هندو پاسبان
ماه روی بر درِ بارت بدربانی نشست
تخت چون بر تخت دیدت تهنیا کرد و گفت
ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست

---

(۱) ن بر میدان
(۲) ن سر کلمهٔ که ... زند درد (۳) ن کوی
(۴) ن ... روی

چون جهانداران کمر بربند و عالم می گشای
وقت کار آمد کنون بی کار نتوانی نشست
ز ابر کف باران رحمت بر مسلمانان ببار
هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

شهاب الدّین ثقه بوزارت مقرّر شد و مظفّر الدین الب ارغو بامیر حاجبی[1] f 113b و سلطان بسطت عدل و افاضت فضل می نمود، مثل · اَعْظَمُ ٱلْمُلُوكِ مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ وَ بَسَطَ عَدْلَهُ[2]، و از جهت استمالت جانب اتابك ایلدکز ملك ارسلان‌را که پیش او بود ولی عهد کردند[3] و بخطبه و سکّه نام او در آوردند، ایناج بجانب ری باز گشت و میان موفّق گردبازو و عزّ الدّین صَتْمار و ناصر الدّین آقش پیوسته در اندرون نقاری بودی و گردبازورا آن نفاذ حکم نماند که در روزگار سلطان محمّد بحکم آنك سلطان سلیمٰن همه روز بنشاط و عشرت مشغول می بود و عزّ الدّین و ناصر الدّین بدو بیشتر می رسیدند هرگه اورا می دیدند می سگالیدند که گردبازو بگیرند و یك روز سلطان‌را بمهمان او بردند تا مگر برین اندیشه دست یابند، و از انواع تکلّف هیچ فرو نگذاشت امّا خودرا نگه داشت[4]، مثل مَنْ جَادَ بِمَالِهِ عَزَّ وَ مَنْ جَادَ بِعِرْضِهِ ذَلَّ[5]، اندیشه میسّر نمی شد که گردبازو لشکر بسیار داشت و احتیاطی تمام میکرد و هر شب لشکری با سلاح گرد سرای او می خفتند، درین میانه گردبازو کس باتابك ایلدکز فرستاد و اورا بر آمدن و آوردن ملك ارسلان تحریض کرد، و سلطان سلیمٰن از مداومت بر شراب چنان شد که از مردم نفور گشت و [6]تنگ بار[6] شد، مثل مَنْ جَانَبَ ٱلْأَخْيَارَ أَسَاءَ ٱلِاخْتِيَارَ[2]، شعر

چو با نیکان نشستن واگذاری * بدا کارا که تو بر دست داری

(۱) رك به رَن ص ۲۸۹   (۲) وو f 110   (۳) رَن: زیرا که اتابك ایلدکز شوهر مادر ارسلان بود (رَن ص ۲۹۹)   (٤) آ ح ۱۱ ص ۱۷۵—۱۷٦   (٥) وو f 97
(٦) آ ــ رَ: ملك بار

امرا بدو راه می یافتند ازو نومید شدند که او خود می دیدند و چون می دیدند می رنجیدند که احترام کس می کرد و برناستان می آورد، مثل: اِحْفَظْ رَأْسَكَ عَنْ عَثْرَةِ لِسَانِكَ(۱)، شعر

نگه دار سررا ز رخم زبان * که باشد زبانت سرت‌را زیان

جمله با گردبازو متّفق شدند بر خواندن ارسلان، شعر:

بداند کسی آزروی جهان * بخواهد گشادن بما بر نهان (۲)
چه بندی دل اندر سرای سپنج * چو دانی که ایدر نمانی مرنج(۳)
ازین بر شده تیر چنگ ازدها * بمردی و دانش نیابد رها(۴)
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ * هان شیر جنگ آور تیز چنگ(۵)
(ز باد اندر آرد برد سوی دم * نه دادست پیدا نه جوانم ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه * نه کهتر بدین دست گیرد نه شاه)(۶)
f 114a اگر زآهن چرخ بگذاردت * چو گشتی کهن نیز بسپاردت(۷)
چنینست کردار گردان سپهر * گهی کینه پیش آردت گاه مهر(۸)

سلطان سلیمن‌را خبر شد که امرا ازو مستوحش اند و ارسلان‌را خوانده اند کس فرستاد که اگر جهانبانی مرا می خواهید از من بشما رنجی برسید بگذارید تا چندان اُهبت و برگ که از موصل آورده‌ام برگیرم و بروم باقی حکم شماراست. خواستند این اجابت کردن باز گفتند بی مشورت اتابک نشاید. مثل مِنْ حَقِّ ٱلْعَاقِلِ اَنْ يُضِيفَ اِلٰى رَأْيِهِ رَأْيَ ٱلْعُلَمَآءِ وَ يَجْمَعَ اِلٰى عَقْلِهِ عُقُولَ ٱلْحُكَمَآءِ (۹)، [شعر]

رای خودرا بعاقلان برسان * جمع کن عقل‌را تو با دگران

(۱) وق f 13a (۲) شه ص ۱۰۵۲ س ۱ (۳) ایضاً ص ۱۱۵۱ س ۱۶
(۴) ایضاً ص ۱۱۶۱ س ۲۲ (۵) ایضاً ص ۱۳۲۴ س ۲۵ (۶) ایضاً ص ۱۲۶۱ س ۲-۵ (۷) ایضاً ص ۱۱۲۱ س ۲۱ (۸) ایضاً ص ۱۱۵۱ س ۱۵
(۹) وق f 13b

کس بایلغ رفت پیغام داد الله الله اگر شمارا ازو کراهیتی هست و پادشاهی دیگر اختیار می کنید اورا از دست بگذاشتن مصلحت نیست چه اگر بخراسان رود آمدن نتوان بود که لشکر آورد و اوّل درد سر من دهد اورا موقوف باید داشتن تا سلطان دیگر برسد آنگه حکم اورا باشد، مثل. اَحْسَنُ ٱلْعَفْوِ مَا كَانَ عَنْ قُدْرَةٍ وَ اَحْسَنُ ٱلْجُودِ مَا كَانَ مِنْ عُسْرَةٍ[1]، امرا اندیشیدند که سلیمن چون نومید شوذ بگریزد، نشب از هر حیل جانهٔ سواران با سلاح گرد بر گرد کوشك پاس می داشتند تا اتابك ایلدکز و سلطان ارسلان بیامد در آخر رمضان سنة خمس و خمسین [و خمس مایة] و سلطان ارسلان بر تخت نشست و سلیمن‌را در میان باغ بکوشکی موقوف کردند و موکّلان برو گماشتند[2]، بعد از یك ماه سلطان ارسلان و اتابك ایلدکزرا بجانب اصفهان کوچ بود سلیمان‌را با قلعهٔ علاء الدّولة نقل فرمودند[3] و او خود پادشاهی محبوس پیشه بود و قلعه فرسود لکن این بار سوی از آب درست بیامد و هم درین قلعه دوازدهم ربیع الآخر سنهٔ ستّ و خمسین و خمس مایة در گذشت[4] و تربهٔ برادرش مسعود اورا دفن کردند رَحِمَهُ ٱللّٰهُ وَ بَرَّدَ مَضْجَعَهُ، و هر حکم که او بکرد و بری که بخورد و اقبالی که بود و دولتی که روی نمود روانش از روضهٔ رضوان و عرصهٔ جنان تماشای آن می کند که آثار او بشادکامی حکم می راند و سبك پای اسپ اقبال و دولت می دواند، هر روز حصنی‌را می شکند و اقلیمی در ضبط می آورد، لهو و تماشا بر وفق رای عقلا کند و هر مثال که از رای اعلی صادر شود بر محجّهٔ صواب و منهج استقامت f 114b باشد و از شارع خطا و خلل دور، و در اقطار آفاق علی الاطلاق نفاذ یابد و آنچ اسلاف اورا از سلاطین و ملوك روی زمین‌را بجمله بود از

(۱) فق ff 13b—14a (۲) رن ص ۲۹۶ و آآ ح ۱۱ ص ۱۷۶ (۳) رن
نقلوه الی قلعة همدان » (٤) قیل انّه مات مسموماً (رن ص ۲۹۶) و قد نقل
حُبیبیَ ا آ ح ۱۱ ص ۱۷۶)

محاسن او مجموعست، شعر:

سُبْحَانَ مَنْ جَمَعَ ٱلْوَرَى فِيهِ كَمَا * جَمَعَ ٱلْعُلُومَ بِأَسْرِهَا فِي ٱلْمُصْحَفِ

و میامن نیّتهای نیکو و عقیدتهای صافی پادشاهان و جهانداران خاندان سلجوق و سیرت سلاطین آن دولت طراز مجلس عالم و جمال و مفخر بنی آدم شده است و محاسن آن خامهٔ عطارد بر چهرهٔ خورشید بسته است، و سپاس و منّت آفریدگاررا که محایل و مآثر این خاندان بزرگ دایم و مؤبّد و مخلّدست و اعلام دولت شاهانشاهی از فرّ دولت اسلاف افراشته و ممالك عالم و اطراف عرب و عجم بمحامد این پادشاه نگاشته، شعر:

إِنَّا لَنَحْرِزُ بِٱلْأَسْيَافِ مُصْلَتَةً * مَمَالِكَ ٱلرُّومِ وَٱلْأَتْرَاكِ وَٱلْعَرَبِ
حَتَّى تَكُونَ لَنَا ٱلدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا * مَجْبِيَّةً بَيْنَ مَوْرُوثٍ وَمُكْتَسَبِ

ملك تعالی روی زمین‌را بجمال عدل پادشاه غیاث الدّین آراسته داراد و در دین و دولت و دنیا و آخرت باقصای همّت و قُصارای امنیّت و مطمح نظر مبارك و مُنْتهای امانی خاطر اعلی اَعْلَى ٱللّٰهُ شَأْنَهُ برساناد(۱) [و خطبه](۲) و سکّهٔ ممالك عالم بالقاب میمون و نام مبارك شاهانشهی مزیّن گرداناد و خاك آستان دولت [و](۳) درگاه سلطنت این پادشاه سجده‌گاه اکاسرهٔ عالم و قیاصرهٔ بنی آدم باد وَ يَرْحَمُ ٱللّٰهُ عَبْدًا قَالَ آمِينَا(۴)

این عجالهٔ وقت مدح شاه کیخسرو خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ است

ای ز رایت روشنی بُرده زمین * همچو از خورشید چرخ چارمین
پایهٔ جاهت سپید آسمان * وز سِتان صد ره بیفتد چون زمین
شاه کیخسرو ز جود و معدلت * گوش هفتم چرخ کر کرد از طنین
پُشت دین شه بالمظفّر باد و هست * بارگاهت ملجأ دنیا و دین
چون تو گوهر بحش آمد بحر لیك * باشدش از موج چین اندر جبین

(۱) آ: برسد (۲) در متن محو شده (۴) در آ: آمینا

حُست و کم دید اندر اقران دَورها ٭ چون تو شاهی چشم عقل دور بین
در گمان بودم سگدشتش ز چرخ ٭ تا بمودم قدر تو عین الیقین
سر بهد بر آستانت آفتاب ٭ تا ببوسد روز بارت آستین
تا بود شاها بمیدان مر ترا ٭ از حینبها یکی چرخ برین
از مَجَرّه طوق کردست و بستام ٭ پشت توسن داد مه‌را بهر زین
راهد آسا زرد و باریك آمدست ٭ مروی در کوه مُخ انگبین f 115a
چون دُعایت ورد او شد لاجرم ٭ در لعاب او شفا آمد دفین
ذرّه بر اندام حورشید اوفتاد ٭ کو در ابروی تو دید از خشم چین
کوشش خصم تو با تو همچنان ٭ کآب حیوان پیش آب بارگین
کَی بر آید با تو خصم خاکسار ٭ خود بود رایی جو رای تو متین
تا بر آرد از عدوی تو دمار ٭ می بشیند شیر گردون در کمین
چون تلطّفها نماید شهریار ٭ در عرق غرقه شود مای[1] معین
بشکند مر بافیارا قدرْ باد ٭ گر برد از خُلْق تو بویی بچین
تا جهان باقیست باقی باد و شاد ٭ کز[2] جهانداران بدولت شد گُزین
با اجابت چون دعا مقرون شدست ٭ رحمت حضرت بیارم پیش ازین

السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ارسلان بن طغرل بن محمّد

قسیم امیر المؤمنین

سلطان ارسلان پادشاهی بود سرخ چهره، خوب روی، کشیده محاسن ثُنُك موی، دراز دوانه، ربع القامة تمام گوشت. مدّت پادشاهیش یازده ٢ سال و هشت ماه[3] مدّت عمرش چهل و سه سال، توقیع او اِعْتَصَمْتُ[4] بِاللّه. وزرای او الوزیر شهاب الدّین[5] ابن ثقة الدّین عبد العزیز،

کذا فی ن و الظّاهر ماء
ن کز (۲) ای من ذی الحجّة سنة ۵۵۵ الی جمادی الآخرة سنة ۵۷۱
ن عصمت (۵) ن فرود محمود

الوزیر مجد الدّین ابن معین الدّین[1]، الوزیر جلال الدّین ابن قوام الدّین[2]، حجّاب او الامیر الحاجب مظفّر الدّین بار دار[3]، الامیر الحاجب اتابك[4] ایار، الامیر الحاجب نصرة الدّین اتابك پهلوان[5]، [سلطان ارسلان خوب][6] طلعت نیکو سیرت با حیا و حمیّت بود، دیر خشم زود رضا، کرم و مروّت سر اخلاق او غالب و حلم و سکون در احوال او ظاهر، مثل. مَنْ قَرُبَ بِرُّهُ بَعُدَ ذِكْرُهُ[7]، [شعر]

هرك او بخشش و عطا نگزید * نام نیکوی او بچرخ رسید

هیچ خواهنده از لفظ او نه نا شنیده و هیچ خدمتگار ازو جفا و خواری نا دیده، مثل: اَكْرَمُ الشِّيَمِ اَرْعَاهَا لِلذِّمَمِ، شعر

حق گزاری نکوترین کرمیست * نام باید گزید عمر دمیست

از کار دخل و خرج و ضبط احوال خزانه و پایگاه و غیر آن متغافل و در تفتیش و تفحّص آن مسامح و مساهل، تنعّم دوست و ترفّه جوی بود و در پوشش و خورش تکلّف و تنوّق بغایت رسانید، لباسهای فاخر و کسوتهای ملوّن و جامهای خطایی و زرکشیدهای متقّل بعهد او قیمت گرفت، در جمله آن لباسها که او پوشید و بخشید هیچ کس نپوشید و نبخشید و به بیش لطف ندید. ملاطفت او در مجلس معاشرت بغایت کمال بود و هرگز در بزم او فحش و لغو و جفا و دشنام بر لفظ کس نرفتی و از کس حرکت خارج در وجود نیامدی، مثل اِذَا كَرُمَتِ السَّجِيَّةُ حَسُنَتِ الطَّوِيَّةُ[8]، شعر[9] f 115b

(١) رن: افزوده: مختصّ (٢) رن افزوده: اتدرکزبی (٣) مقصود هین مظفّر الدّین ابن ازغون بن ... دارد است (٥) رن (٢٩٧) افزوده: ظغرمکن هو ابن شمس الدّین الذکور خوانسته لامّه رن ص ٢٩٧) (٦) در متن محو شده (٧) ... f 1.. (٨) ... f ..b (٩) از خسرو شیرین نظامی در «بدانکه هر نشستن شیرین بجای عمّهٔ خوش» خمسه طبع طهران ص ٢ ١

چو بر سلطان(1) مقدّر گشت شاهی * فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند * همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازهٔ برداشت باجی * نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جَور برداشت * همی آیین ظلم از دَور برداشت
مسلّم کرد شهر و روستارا * که بهتر داشت از دنیا دعارا
ز عدلش(2) باز با تیهو شده خویش * بیک جا آب خورده گرگ با میش
رعیّت هرچ [بود] از دور و پیوند * بعدل و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد * که غلّه دانهٔ صد بیشتر کرد
بیت(3) چون نیک باشد پادشارا * گهر خیزد بجای گل گیارا
درخت بد بیت خوشیده شاخست * شه نیکو بیت‌را بی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف * ز رای(4) پادشای خود زند لاف

و چون پدر او سلطان طغرل بن محمّد رَحِمَهُ ٱللّٰهُ فرمان یافت اورا کم از یک سال بود و عم زادهٔ او ملکشاه بن سلجوق بن محمّد هم درین حدّ بود، سلطان مسعود ایشانرا تربیت فرمود و بمکتب نشاند، مثل: مَنْ أَدَامَ ٱلشُّكْرَ ٱسْتَدَامَ ٱلْبِرَّ . هرك او شکر کرد نیکی یافت، و سلطان ملکشاه و ارسلان‌را با خود گردانیدی تا در سال اربعین و خمس مایة که از بغداد براه دربند قراتکین بر دفع بوزابه و جمع لشکر براه آذربیجان حرکت فرمود از دار الملك ایشانرا بقلعهٔ تکریت فرستاد و بامیر حاج مسعود بلال که والی بغداد بود کوتوال قلعه سپرد(5)، و ایشان مدت بضع سنین(6) در تکریت بماندند تا روزگار بتقلّب خویش تغیّر احوال پدید آورد و سلطان مسعود از دنیا کرانه کرد، بعد ازو ملکشاه بن

(1) خمسه بر من، (2) آ: عدل، (3) آ: بیت بتشدید ی و اشعار ورق حرف بتشدید، (4) خمسه عدل، (5) فق [illegible]، (6) آ: رجوع به ص ٣٦٦ در [illegible] ی من سنه ٥٤٦—٥٤٩، و اینجا [illegible] است به آیه فَلَبِثَ فِي ٱلسِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ سورهٔ یوسف.

محمود مدّت چهار ماه بر تخت نشست، آنگاه سلطان سعید محمّد بن محمود که داماد و ولی عهد مسعود بود باستدعای خاصك بلكری از خوزستان بیامد و بملك بپیوست در آخر شوّال سنهٔ سبع و اربعین [و خمس مایة][1]، و در سنهٔ ثمان و اربعین [و خمس مایة] امیر حاج مسعود بلال که از بغداد گریخته و ایالت نوّاب دار الخلافة بازگذاشته بحکم استشعاری که از ایشان می یافت از سلطان درخواست که ببغداد رود با حسام الدّین العوش[2] السّلاحی که صاحب دز ماهکی[3] و ولایت بدنیجان[4] بود f 116a باستخلاص بغداد و دفع جیوش امیر المؤمنین، سلطان محمّدرا گفت مارا از خداوند چیزی چاره باشد که اگر امیر المؤمنین بنفس خویش نهضت کند امرا در مقابلهٔ او بنایستند ازین دو ملك که در تکریت اند یکیرا رخصت باید داد تا در مقابلهٔ مهد خلیفه بدارند[5]، سلطان محمّد رخصت داد و بعد از رحلت مسعود بلال پشیمان شد و نامه فرستاد بموقوف داشتن مَلِك، مثل مَنْ اَسْرَعَ فِی ٱلْجَوَابِ اَبْطَأَ فِی ٱلصَّوَابِ[6]، شعر

سخن هرچ برگفتنش روی نیست * درختی بود کش برو بوی نیست[7]

کماندار دل‌را زبان‌را چو تیر * تو این داستان من آسان مگیر

(۱) رك به ص ۲۵۹ در سابق، (۲) ب: اسعوس، آ: ابعش کورحر،

(۳) قلعهٔ ماهکی بقول آ در بلد یخف از اعمال بغداد بوده است (ج ۱۱ ص ۱۲۹ و ۱۶۴ و غیر آن)، (۴) کذا فی ب و هو الصّواب ظاهرًا، آ: بیدحس، مقصود «بندنیجین» است چه بندنیجین معرّب است از «وندنیگان» بقول یاقوت و حمد الله مستوفی گفته است که بندنیجین‌را در زمان وی «بندنیگان» می گفتند (رك به کتاب The Lands of the Eastern Caliphate by Le Strange ص ۶۳)، پس قریب بیقین است که بدنیجان همین بندنیگان است، و از معجم البلدان یاقوت (ج ۴ ص ۲۵۳) واضح می شود که بندنیجین و بلد یخف (رك به ح ۳) با هم در یك نواحی بوده اند پس قلعهٔ ماهکی بدون شك نزدیك بندنیجین (بدنجان) بوده است چنانکه از آ (ج ۱۱ ص ۱۶۵) معلوم می شود، (۵) رك به آ ج ۱۱ ص ۲۹، و رك ص ۲۳۶–۲۳۷،

(۶) وق f 16b (۷) سه ص ۱۱۷۵ س ۱،

گشادت بره باید و دست راست * نشانه نه زان نشان کت هواست)[1]
زبان و دلت با خرد دار راست * همی زان ازآن سان سخن کت هواست

سلطان با البعوش چیزی دیگر می اندیشید و یَأْبَى ٱللّٰهُ إِلاَّ مَا يَشَآءُ قضا کار خود می کرد ارسلانرا بیرون آوردند، امیر المؤمنین المقتفی بایشان مصاف داد اوّل شکست بر لشکر امیر المؤمنین افتاد. ایشان بنهب مشغول شدند، سپاه امیر المؤمنین رجعت کردند و هزیمت بر البعوش افتاد پناه با ولایت ماهکی دادند و ملكرا البعوش با خود می داشت تا فرمان یافت[2]، شعر[3]

اگر خود بمانی بگیتی دراز * ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی سنز دریاست بن ناپدید * در گنج رازش ندارد کلید

چو البعوش بماند سنقر همدانی[4] در خدمت ملك نزدیك اتابك ایلدکز آمد که والدهٔ ملك در حبالهٔ او بود و تقرّبی داشت این خدمت و الحق تقرّبی بود عظیم بزرگ و ذخیره[ی] معتنم، و ملك ارسلان باعزاز و اکرام نزدیك اتابك ایلدکز که بمحلّ پدر بود و والده بماند[5]، شعر

(نگه کن بدین کار گردندهٔ دهر * هر آنرا که از خویشتن کرد بهر
بر آرد گل تازه از خار خشك * شود [خاك] با بخت بیدار مشك)[6]
بخواهد بدن بی گمان بودنی * نکاهد پرهیز افزودنی[7]

و چون سلطان محمّد از دنیا رحیل کرد سلطان سلیمٰن پشت خویش بدٰشت جبانك یاد کرده آمد، و چون اتابك ایلدکز رکنی معظّمترین بود در تاسیس ملك حضهٔ سلطان مردّف بود بولایت عهد ملك ارسلان

---

(۱) شه ص ۱٤٣٤ س ۳–٤، (۲) رکاب الوقعة سَحَرًا [أَوْ بُكْرَةً] فی اواخر سنة ٥٤٩، رك برای شرح آن به رن ص ٣٣٦– ٣٤) و آ ح ١١ ص ١٢٨– ١٣، سه ص ٦ ٨ س ٦–٧، (٤) هو سنقر الحمارتکین والی همدان (آآ) رب ص ٣٣٩ و آ ح ١١ ص ١٣، (٦) شه ص ٨٦ س ١٥–١٦، حت ص ٤٢٩ س ٦

جهت تألّف جانب اتابکی و تعطّف رای اورا، و چون روزگار در تمهید کار ولی عهد تعجیل می نمود تخت صاحب تخت روی بنشیب و پای در
1165 رکاب آورد تا عدّت هشت ماه اورا از هفت فلک منشور عزلت و مثال عطلت در رسید و رایات جهان آرای ارسلان بهمذان خرامید و جهان بعزّ دولت و سیاست تیغ او و اصابت رای اتابک اعظم[1] رونق گرفت و نوری دیگر یافت و امرای اطراف سر بر خط بندگی نهادند و رعایا در سایهٔ عدل و عاطفت بیاسودند و تخت سلطنت بارسلان مزیّن گشت، بداد و دهش جهان می داشت و نام نیکو و بخشش عمر می گذاشت، شعر[2]

بزرگی بایدت دل در سخا بند ، سر کیسه بند گندنا بند
بشادی شغل عالم درج می کن ، خراجش می ستان و خرج می کن
جهانداری تنها کرد نتوان ، بتنهایی جهان را خورد نتوان
ببین قارون چه دید از گنج دنیا ، بپرورد گنج دنیا رنج دنیا

و رتبت مسند وزارت‌را خواجه شهاب الدّین ثقه معیّن گشت و مهد رفیع خاتون کرمانی[3] بعقد عَقْد سلطانی مکلّل گشت، و امور مُلکت از همه وجوه انتظام تمام یافت، و سلطان عالم و اتابک اعظم در آخر سنهٔ خمس و اوّل سنهٔ ستّ و خمسین [و خمس مایة] از ساوه باصفهان رفتند در فصل زمستان، و امیر عزّ الدّین صَتْمار والی بود و حسام الدّین [ایناج] تن با ملک محمّد[4] می داد، درین میانه امیر عزّ الدّین‌را دل ماندگی پدید آمد با حسام الدّین اینانج یکی شد و کس بپارس فرستاد بخواندن ملک محمّد و خود عصیان ظاهر کرد، اتابک بدر همدان بود سلطان و شرف الدّین گردبازو و ناصر الدّین آقش با در همدان آمدند، ملک

---

(۱) اتابک اعظم لقب شمس الدّین ایلدکز بوده است (رک به رک ص ۲۹۷ س ۲)
(۲) از خسرو شیرین نظامی در «صفت پادشاهی خسرو پرویز و داد وی» (خمسه طبع طهران ص ۱۳۵)
(۳) رک به ص ۲۷ ح ۲ در سابق، (۴) هو اخو السلطان ارسلان (رک ص ۲۹۱)

محمّد از پارس باصفهان آمد، ایابخ و صَنْمار در خدمت او و براه کابله قصد همدان کردند، سلطان و اتابك و امیران از پیش باز شدند و بکابله بنزدیکی محروسهٔ فرّحین[۱] ملاقات افتاد و مصافی سخت برفت[۲]، عاقبت هزیمت بر ملك محمّد افتاد و منهزم بخوزستان رفت و عزّ الدّین محاسب قُم شد و ایابخ برّی[۳] مثل مَنْ طَلَبَ ٱلرِّيَاسَةَ أَحْسَنَ ٱلسِّيَاسَةَ[۴]، سلطان عالم و اتابك اعظم بر اثر ایابخ برّی شدند، ایابخ از بیم ایشان بگرگان کشید، مثل مَنْ عَمِيَ عَنِ ٱلْعِبَرِ عَثَرَ بِٱلْأَجَلِ[۵]، شعر

گر به عبرت ز دیگران گیری * مرگ‌را در میان جان گیری

و چون غیبت اتابك از ارّان و آذربیجان بسبب ترتیب ملك دیرتر شد مَلِك الحاررا در استطراف اطراف بلاد اسلام طمع افتاد، در دسته بجنبید و حرص هوس بخایید، مثل مَنْ جَهِلَ قَدْرَهُ عَدَا طَوْرَهُ[۰]، شعر

f 117a هرك او قدر خویشتن نشناخت[۶] * پای بیش از گلیم خود بکشید

لشکر اسلام در ظلّ رایات سلطانی و استظهار رای و رویّت اتابکی روی بدیار کفّار نهادند و نیّت مجاهدت و ادراك درجهٔ شهادت میان جست در بستند[۷]، مثل مَنْ ضَعُفَ رَأْيُهُ قَوِيَ ضِدُّهُ وَ مَنْ سَاءَ تَدْبِيرُهُ أَهْلَكَهُ جِدُّهُ[۸]، [شعر]

خصم بدرای پرورش یابد * بخت ازو نیز روی بر تابد

از هر سوی لشکر باهم آوردند و بر فور بریشان تاختن کردند، شعر[۹]

ز بس لشکر که بر سلطان[۱۰] شد انبوه * روان شد روی هامون کوه تا کوه

(۱) نگ قلعهٔ فرزین (ص ۴۷۱) (۲) « کان اجتماعهما سواحی الکرج » (رن ص ۲۹۸) (۳) رك برای شرح کیفیّت این مصاف به رن ص ۲۹۷—۳، (۴) وق f 16b (۵) وق f 16b بالعبر بجای بالاجل (٦) ن آ ندید

(۷) آا در حوادث سنهٔ ۵۵۷ (ح ۱۱ ص ۱۸۸—۱۸۹) (۸) وق f 16a

(۹) از خسرو شیرین نظامی در «بزم خسرو با بهرام» (خمسه طبع طهران ص ۹۷)

(۱۰) خمسه خسرو

چو کوه آهین از جای جنبید * زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
دو لشکر رو برو خنجر کشیده * جناح و قلب‌را صف بر کشیده
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر * دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
غریو کوس داده مرده‌را گوش * دماغ زندگان‌را برده از هوش
صهیل تازیان آتشین جوش * زمین‌را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده * هژبران سو بسو دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده * قیامت در یکی تازی نموده
سنان سر سینها سر تیز کرده * جهان‌را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته * هزیمت راه سر اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر می رست * نه شیر از خوردن شمشیر می جست
چنان می شد ز زیر درعها تیر * که زیر پردهٔ گل باد شبگیر
عقابانی[1] خدنگ خون سرشته * برات کرگسان بر پر نبشته
ز موج خون که بر می شد بعیّوق * پُر از خون گشته طاسکها[ی] منجوق
سولک نیزهای سر فتاده * صبا گیسوی پرچمها[2] گشاده
بمرگ سروران سر بُریده * زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فگنده هر کسی زیر * یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان * ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرقها گشاده * نِیِ استانی بُد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان * که باشد سنگ و ریگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترک ریزان * که ریزد برگ وقت برگ ریزان

و اگر نه عاقبت اندیشی و احتیاط اتابك اعظم بودی که لشکر اسلام‌را از هجوم مانع شد یك تن از ایشان جان نبردی و ملك ابخاز اسیر گرفتار شدی، و با این همه عَلَمهای سپید و تاج زرّین و خُم سیمین و بیشتر ۲۴

(۱) نسخه عقابان‌را

(۲) تا اینجا کلمهٔ «بر» زائد دارد

آلات خزانه و شرابخانه بغارت بیاوردند(۱)، و او بخشاشه(۲) بی موره بر نشست و بخست، [شعر].

بخست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود * چنان کی برگ بهاری ز بیم باد خزان

و در آن بیچید که لشکر اسلام عَزَّ نَصْرُهُمْ وَ شُدَّ(۳) أَزْرُهُمْ بدین جهاد مشغول شدند ملاحدهٔ مخاذیل فرصت یافتند و تا اهل قزوین آگاه شدند f 117b بر سه فرسنگی سه پاره قلعهٔ محکم بر آورده بودند(٤) بر سر کوههای حصین از آجُرّ و گچ مقدار گزی در گزی دیوارها کرده و نشب بر پشت چهارپا نقل فرموده و برهم نهاده و استوار کرده بگچ چنانك بمدّتی اندك دیوارها بلند کردند و منجنیق و عرّاده نهادند و ذخیره می کشیدند و احکام می ساختند، و اهل قزوین خروشان و جوشان بدرگاه شدند و نفیر و عویل ١ بآسمان رسانیدند، سلطان عالم و اتابك اعظم و امرای دولت روی از جهاد اصغر بجهاد اکبر نهادند چه این حادثه در میان ملك اسلام بود و بمدّت چهار ماه کم یا بیش آن قلاع بستدند و خراب کردند و بیشتر آن ملاعین کشته شدند و بر آن موضع دیدگاهها ساختند که پیوسته دیدبان مسلمان آن طرف نگاه می دارد، و از در قزوین بولایت قِهاب ١٥ آمدند و آن قلعه‌را که در عهد سلطان سعید مسعود رَحِمَهُ ٱللّٰهُ آن مخاذیل بنا نهاده بودند و جهان گشای نام کرده بر سر کوهی بلند [بستدند]، و در ابتدای انشای آن قلعه سلطان مسعود با جمله امرا و لشکر در زیر آن کوه فرود آمدند و مدّت دو سه ماه مقام ساختند و منجنیقها بر حوالی آن قلعه نهادند و حصار سخت می دادند(۵) چنانك در ٢ آن دو سه روز فتح شدی میان امرا خلافی پدید آمد و از زیر قلعه برخاستند و آن همه آلات و اسباب حصارگیری بگذاشتند و الحق غبنی عظیم و وهنی تمام بود، و آن مخاذیل نیرو گرفتند و در احکام و عمارت ٢٢

---

(۱) اا ح ۱۱ ص ۱۸۹ (۲) با بخشانه (۳) با شَدَّ (٤) در سنهٔ ٥٦ (رك به اا ح ۱۱ ص ۳۱) (٥) ذلك فی سنة ٥٤١

آن قلعه فرودند و آن‌را محال داشتند که چون سلطان مسعود پادشاهی و امرا و لشکر عراق از فتح آن عاجز گشتند، سلطان سعید ارسلان بعد از فراغ قلاع در قزوین [آن قلعه‌را] بستد و ارسلان گشای[1] نام کرد و کوتوالی مسلمان با جماعتی مبارزان آنجا بنشاند و تا اِلَی یَوْمِنَا هٰذَا در دست مسلمانانست، و در ابتدای عهد دولت سلطان ارسلان این دو فتح با نام[2] بر آمد که پشت اسلام قوی گشت و اعلام دین افراخته[3] شد و خبر آن باطراف و اقطار [برسید][4]، سلطان عالم و اتابك اعظم و امرای دولت باصفهان آمدند چه زنگی پارس[5] بخدمت سلطان می آمد، در جمادی الاولی سنة ستّین [و خمس مایة] بمرغزار هزار تانی[6] f118a آمدند، و خواجه شهاب الدّین ثقه رنجور بود در اصفهان توقّف کرد در سرای خویش بمحلّت تیاورد[7]، بیست و هشتم این ماه درگذشت و مرقد او بهمدان بردند بخانقاه که ساخته[8] است، و نوزدهم ماه شعبان زنگی پارس[9] بخدمت سلطان رسید و یك هفته در خدمت بوذ و تشریف پوشید[10] و باز گشت، و سلطان عالم و اتابك اعظم عزم همدان کردند، شعر[11]

بفال فرّخ و روزی همایون * شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروش[12] کوس و بانگ نای برخاست * جهان[13] چون آسمان از جای برخاست

سیه داران عَلَم[14] بالا کشیدند * دلیران رخت بر صحرا کشیدند

(۱) آثار البلاد قزوینی (ص ۱۹٤) ارسلان کشاد (۲) کذا فی رسالهٔ خوبی، ن‌آ بانام (۳) ن‌آ افراخته (٤) از رسالهٔ خوبی (٥) ن‌آ زنگی پارس، هو زنگی بن دکلا السلغری صاحب فارس (آآ) (٦) حت و رسالهٔ خوبی هزار خانی، در نسخهٔ دیگر هزار خانی (۷) کذا واضحًا فی حت، این نام بار دیگر در مابعد (ص ۲۹۷) مذکور است ولی در هردوجا در ن‌آ «نماورد» نوشته شده است و حت هر دو بار بکمال وضوح «تیاورد» دارد، رسالهٔ خوبی مکرّراً نیاورت (۸) ن‌آ ساخته (۹) ن‌آ زنگی پارس (۱۰) کذا فی رسالهٔ خوبی، ن‌آ بود (۱۱) از خسرو شیرین نظامی در «رفتن خسرو بشکار بسوی قصر شیرین» (خمسه طبع طهران ص ۱٤۱—۱٤۲) (۱۲) ن‌آ خروس (۱۳) خمسه زمین (۱٤) ن‌آ عالم

برون آمد مهین شه سواران * پیاده در رکابش تاج داران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور * ز دیگر سو سیه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده(١) * کلاه کیقبادی بر نهاده
نهاده غاشیه‌ش خورشید بر دوش * رکابش(٢) کرده مه‌را حلقه در گوش
درفش(٣) کاویانی بر سر شاه * چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
گر افتادی مگر یك سوزن از میغ * نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شَو دور * ز گیتی چشم بدرا کرده مهجور
زمین از بار آهن خم گرفته * هوارا از روارَو دم گرفته
سود از تیغها پیرامن شاه * بیك میدان یکی‌را پیش و پس راه
کمر شمشیرهای زر نگارش * بگرد اندر شده زرّین حصارش
دهان دُور باش از حمله می سفت * فلك‌را دُور باش از دُور می گفت
غریو کوسها بر کوههٔ پیل * گرفته کوه و صحرا میل بر میل

یازدهم شوّال [سنة ٥٦٠] عرعرار قرانکین رسیدند(٤) و بعد از پنج روز بکوشك معمور بدر همدان فرود آمدند، و بیست و یکم ذی القعدة این سال وفات امیر ناصر الدّین آقش بود بدر همدان، روز یکشنبه آخر ماه ذی الحجّة از سنهٔ ستّین [و خمس مایة] خداوند عالم و اتابك اعظم و امرای دولت از همدان حرکت کردند بجانب رَی و بمرحلهٔ کوشك باغ فرود آمدند، و در یکشنبه چهاردهم محرّم سنة احدیٰ و ستّین [و خمس مایة] وفات امیر عزّ الدّین صَتْمار بود بدیهی بر یك مرحله از در همدان، و روز دو شنبه هشتم صفر وزیر فخر الدّین ابن معین الدّین(٥) از در همدان بجانب ساوه رفت بخدمت سلطان و وزارت برو مقرّر شد، روز چهار شنبه نهُم صفر خداوند عالم و امرای دولت از ساوه بجانب رَی حرکت فرمودند و پیش ازین بپنج شش روز در ساوه بادی عظیم خاست

(١) ن‌آ کساده (٢) ن‌آ رکاس (٣) ن‌آ درفتی (٤) ن‌آ اسیدند
(٥) زن (١ ٣) افزوده المختصّ

چنانک سر مارها بینداخت و خیمها برکند و ستوران مشمّر شدند و بسیار خرابی کرد، روز آدینه هژدهم صفر سلطان عالم در شهر ریّ آمد و بسرای امیر اینانج نزول کرد بباغ شوربا و هم درین روز فخر الدّین کاشی در دست وزارت نشست و توقیع کرد بر منشور امیر حاجی نصرة الدّنیا و الدّین جهان پهلوان، و روز چهار شنبه چهارم ماه جمادی الاولی سنة احدی و ستّین [و خمس مایة] وفات یافتِ شرف الدّین گردبازو بود بر ظاهر ریّ بزیر گنبد شاهنشاه و تابوت او بهمدان بردند بمدرسهٔ که بنا نهاده است، و خداوند اتابك در بارگاه او سه روز تعزیت داشت و امرا و اعیان دولت همه حاضر شدند و غمگین بودند، شعر f 118b

همه نیك و بد خاكرا زاده ایم * بیچاره تن مرگرا داده ایم
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج * و گر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت * جز از نام نیکی نبایدت کشت
چنانند همه نیکویها ستود * چو مرگ آمد و نیك و بدرا درود[1]
یقینست مارا که خاکست جای * ندانم چگونست دیگر سرای
(برآید جز از مرگرا جانور * سرای سپنجست و ما برگذر
اگر تاج یابیم اگر خود و ترگ * نباشد رهایی ز چنگال مرگ)[2]
(نشانی ندارم از آن رفتگان * که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی از چند شان برگ نیست * همان به که آویزش مرگ نیست
اگر سال صد باشد از سی و پنج * یکی شد چو باد آمد از درد و رنج)[3]

و اینانج پناه با شاه مازندران[4] داده بود، روز چهار شنبه یازدهم جمادی الاولی [سنة ٥٦١] سلطان عالم از شهر ریّ بیرون آمد و بسر دولاب فرود آمد و هم درین روز رسول شاه مازندران و رسول اینانج بدرگاه

(۱) شه ص ۱۷۷ س ۳٤ (۲) ایضًا ص ۱۷۷٤ س ۱٦—۱۷ (۳) ایضًا ص ۱۷۸۱ س ۱۷—۱۹ (٤) درین زمان شاه مازندران علاء الدّین الحسن بن رستم بن علی بن شهریار بود (آ ج ۱۱ ص ۷ ۲)

رسیدند، و پیش ازین اتباع ساوه و خرقادقان و نائی که بیرون از رَی داشت باز می گذاشت تا سلطان برو دلخوش کند و رَی تنها برو مقرّر باشد، چون خبر وفات گردبازو بدو رسید از قول باز آمد و ساوه و خرقادقان و ناحیهای افزونی خواست، و رسول اورا مستخفّ باز گردانیدند و هیچ التماسی باجابت مقرون نکردند[1]، و جواب آین بود که اگر بخدمت سلطان آید نانی که سلطان دهد قناعت باید کرد اگر نه سزا بیابد، شعر

گر از کس دل شاه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد[2]
گنهکار باشد تن زیردست * مگر مردم نیك و یزدان پرست[3]
کسی باشد از بخت پیروز و شاد * که باشد همیشه دلش پُر ز داد
ندانی که مردان پیمان شکن * ستوده نباشد بر انجمن
(بزرگ آنکسی کو بگفتار راست * زبانرا بیاراست وکژّی نخواست
نهد تخت خشنودی اندر جهان * بیابد نداد آفرین از مهان)[4]

و روز سه شنبه هفتم ماه رجب [سنة ٥٦١] والدهٔ سلطان و امیر سپاه سالار کبیر مظفّر الدّولة و الدّین قزل ارسلان[5] از لشکرگاه حرکت فرمودند بر عزیمت نخجوان و ببالاے طهران فرود آمدند، و روز سه شنبه یازدهم f 119a
ماه رجب سنة احدی و ستّین [وخمس مایة] اتابك اعظم و امرای دولت بجانب فیروزکوه رفتند و سلطان بر سر دولاب همچنان مقیم می بود، اینانج ناامید و مستوحش گشت و بمدد خواستن پیش خوارزمشاه رفت، سلطان عالم با در همدان آمد و اتابك اعظم سوی آذربیجان رفت[6] و ایالت رَی بعمر علی بار[7] دادند و او قلعهٔ طبرك‌را عمارت فرمود و آلات و ذخایر بسیار بنهاد و احکامهاء عظیم کرد که از هجوم اینانج ایمن بود، و در سنهٔ

(۱) رك به رن ص ۳ (۲) شه ص ١٤٥٦ س ١ (۳) ایضاً ص ١٤٥٥ س ٢٦ (٤) ایضاً ص ۳ ١٦ س ٧ و ٩ (٥) هو ایضاً ابنُ شمس الدّین المذکر و اخو السلطان لامّه (اا ح ١١ ص ١٧٦) (٦) رن ص ۳ (٧) اا (ح ١١ ص ٣٣) عمر ابن علی باغ

اثنتين[1] و ستّين [وخمس مایة] سلطان بمرغزار شرویار[2] بدر زنجان آمد، ایلدگز از خوارزمشاه مدد گرفته بود روی بعراق نهاد و با لشکری گران بری آمد. مثل: آفَةُ ٱلْجُنْدِ مُخَالَفَةُ ٱلْقَادَةِ وَ آفَةُ ٱلرَّعِيَّةِ مُفَارَقَةُ ٱلطَّاعَةِ[3]، شعر:

آفت لشکر از خلاف شهست * و آفت زیردست از گنهست

چند روز ایلدگز حصار طبرك داد امید فتحش نبود و پیش از وصول او عمر علی بار استعانت نامه می فرستاد باتابك بآذربیجان و اورا بر آمدن تحریص می کرد و تعجیل می نمود، ایلدگز حصار طبرك بگذاشت و روی بابهر و زنگان نهاد که لشکر خوارزم می خواستند تـا غارتی بکنند و باز گردند، اتابك نزدیك رسید سلطان یك دو مرحله استقبال کرد، و چون خبر وصول اتابك بایلدگز رسید از ابهر و زنگان باز گشت، لشکر خوارزم در ولایت ابهر و قزوین بی رسمی بسیار کردند و فرزندان مسلمانان بغارت و بردگی ببردند و قرب دو هزار شتر رنگ[4] از در قزوین براندند و بخوارزم باز گشتند، شعر[5]

نباشید گستاخ بـر پادشـا * بویـژه کسی کو بود پارسـا
که او گاه زهرست گه پای زهر * نجویید از زهـر تریاك بهـر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی * مشو پیش تختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین * همی خوان بیداد و داد آفرین

(۱) ب آ اثنی (۲) ضبط این کلمه درع بفتح شین معجمه و سکون راء مهمله و کسر واو (یعنی شَرْوِیار) است امّا نمیدانم تا بچه حد اعتمادرا شاید، «نام موضعی یا ناحیهٔ بوده است در حدود چمن سلطانیّهٔ حالیّه نزدیك زنجان با نام خود چمن سلطانیّه بوده است» (رك بمقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد اوّل از تاریخ جهانگشای ص لط ح ۲) (۳) فق f 16a (٤) رسالهٔ جوینی بیك، و رنگ بمعنی شتریکه برای ساخ نگاه دارند (فرهنگ انجمن آرای ناصری) (٥) شه ص ۱۰۹٦ س ۳—٦ و ۹— ۱

اگر کار بدید پند مرا * سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان دانسته باید گنج * کسی‌را ندیدم بر دانش سرنج

سلطان و اتابك و امرا بر عقب ایشان بری آمدند، ایانج سوی گرگان شد که جای صلح بگذاشته بود، و سلطان آن زمستان بری مقام کرد و بفصل بهار در سنهٔ ثلث و ستّین [و خمس مایة] بعل‌بدان آمد بنزدیك مشهد و اتابك بآذربیجان رفت، و در زمستان این سال بساوه آمد و عمرِ علی یار بحکم احکام قلعه و ایالت ری باد طغیان بدو راه برد و هوس f 119b عصیان در سر گرفت و در امضای امثلهٔ اتابکی تهاون می کرد و محالات می گفت، حکمت لَا تُحَاجَّ سُلْطَانَكَ وَ لَا تُلَاحَّ اِخْوَانَكَ فَمَنْ حَاجَّ سُلْطَانَهُ قُهِرَ وَ مَنْ لَاحَّ اِخْوَانَهُ هُجِرَ(۱)، شعر

هرك با شاه حجّت آغازد * یا لجاج برادران اندازد
قهر و خذلان برای خود طلبد * هجر و حرمان نصیب خود سازد

سلطان عالم سوی که او بدان مغرور شد اورا بعزیمت و بحضرت خواند، چون بساوه رسید روز دیگر در حضرت سلطان بسرای دیلمان خلوت ساخت در کوشك که بسلطان معروفست، مثل اِذَا قَلَّتِ الْعُقُولُ كَثُرَتِ الْفُضُولُ(۲)، شعر(۳)

دل و مغز مردم دو میر تن اند * دگر آلت تن ورا جوشن اند(۴)
چو مغز و دل مردم آلوده شد * بنومیدی آن رای پالوده شد
بدان تن در آلوده گردد روان * سیه چون بود شاد بی پهلوان
چو روشن نباشدش پیرا گند * تن بی روان‌را بخاك افگند

سلطان اورا و معین ساوی‌را که مستوفی بود هم در آن کوشك بفرمود گرفتن، و چون هر دورا موقوف کردند بُنه و خزانه و خیل خانه بغارتیدند و استیفا بخواجه عزیز الدّین دادند و او در آن وقت نایب بود، و

(۱) وق f 11b (۲) ایضاً f 4b (۳) شه ص ۱٤۵٦ س ۳—۵ (٤) شه
دل و مغز مردم دو شاه تن اند × دگر آلت از تن سپاه تن اند

سلطان عالم تابستان سنهٔ ثلث و ستّین [و خمس مایة] با در همدان آمد و زمستان بساوه، و چون ایانج خبر گرفتن عمر علی بار شنید قصد رّی کرد و از شاه مازندران مدد خواست و لشکری بسیار بیاورد، امیر حاجب کبیر نصرة الدّین پهلوان و امرایی که در خدمت سلطان بودند برّی رفتند ایانج و ایشانرا بدر رّی مقابله افتاد، ابتدا شکست بر ایانج بود امّا بسبب بی سری لشکر سلطان وهنی بر افتاد و امرا باز گشتند، و سلطان از ساوه روی بهمدان نهاد و بسیار خلق از سرما بجال[1] داود آباذ هلاك شدند، و امیر حاجب پهلوان و امرا بر اثر سلطان بهمدان آمدند، و ایانج تا ساوه و مزدقان بیامد و در ولایت بسیار خرابی کرد امّا قصد همدان نیارست کرد باز گشت و برّی شد، و چون اتابك خبر واقعه شنید در سنهٔ اربع و ستّین [و خمس مایة] روی بعراق نهاذ و بدر رّی شد با
f 120b لشکری گران در فصل تابستان، و سلطان عالم بخرّقان آمد و ایانج اِحکام دیوار شهر می کرد و منجنیق و عرّاده می ساختند، اتابك ولایت خرج کرد و کار بر ایانج تنگ شد و دانست که شهر بحصار نتواند داشت، امان خواست و رسولان در میان داشت تا بعد از عهد و سوگند با یدیگر دیدار کنند و بخدمت سلطان آید، در شهر باز فرمود کردن و قرار بود که روز دیگر میان ایشان ملاقات باشد، روز دیگر ایانجرا در خیمهٔ که بدروازهٔ شهر زده بود کشته یافتند و غلامی چند که آن شب نوبت بودند گریخته[2]، شعر

سپهبد کی آرد جهانرا بسر ، نباید که باشد بیزدان دلیر
چو بشنید آن خستن باد او ، برفتن نگیرد کسی یاد او

---

(۱) کذا فی ىآ و در حت نیز همین طور است، رسالهٔ جوینی بحال، و ممکن است که «بحال» بوده باشد، «بحال» بضم فارسی کودال و چاه کوچكرا گویند و «بحال داود آباد» ممکن است که نام موضعی یا مرحلهٔ بوده باشد والله اعلم (۲) رك برای کیفیّت قتل ایانج به اآ در حوادث سنهٔ ٥٦٤ (ج ۱۱ ص ۲۲۹ — ۲۳۰)، رن ص ۳ ۲

مگر تا ستارهٔ بخت بلند * چو ایمن شوی دور باش از گزند
(که این روزگار خوشی بگذرد * زمانه نفس‌را همی بشمرد
چیست گیهان پر از درد و رنج * چه باری بتاج و چه یاری بگنج)(١)
بچون بگذرد سر سرت روزگار * ز تو نام نیکو بود یادگار
چه پیچی همی خیره در بند آز * چو دانی که ایدر نمانی دراز(٢)
هر خوی و تیمار بیشی مخور * که گیتی سپنجست و ما برگذر(٣)

شهر رَی و ولایت مسلّم شد و سلطان عالم از خرّقان سوی رَی آمد و قلعه خراب فرموذ و رَی بر امیر حاجب کبیر نصرة الدّین پهلوان بامرد [کرد] و کارها استقامت گرفت و سلطان چند روز برَی بر تخت نشست، شعر(٤)

بفرّخ‌تر زمان شاه جوان بخت * بدار الملك رَی بنشست بر تخت(٥)
جهانرا از عمارت داد یاری * ولایت‌را ز فتنه رستگاری
چو از شغل ولایت باز پیوست * دگر باره بنوش و ناز پیوست
شکار و عیش کردی شام و شبگیر * نبودی یك زمان بی جام و نخچیر

و عمرِ علی بار در دست موکّلان بند بماند سه سال تا آنکه که وفات یافت و معین ساوی خلاص جست امّا بر عقب درگذشت، و در آخر سنهٔ خمس و ستّین [و خمس مایة] سلطان از ساوه باصفهان آمد و اتابك اعظم و امیر حاجب کبیر پهلوان و امیر اسپهسلار مظفّر الدّین قزل ارسلان و والدهٔ سلطان جمله با اصفهان آمدند و خواجه جلال الدّینِ قوام الدّین(٦) باصفهان وزیر شد و دوات پیش او بنهادند و محلّت تباورد(٧) در سرای پدر می بود، حکمت لِیَكُنْ عَرَضُكَ فِی ٱتِّخَاذِ ٱلْوُزَرَآءِ وَ ٱصْطِنَاعِ ٱلنُّصَحَآءِ

(١) شه ص ١٧٩٦ س ١٨–١٩ (٢) ایضاً ص ١٦٥٥ س ٣٤ (٣) ایضاً ص ١٦٦١ س ٩ (٤) از خسرو شیرین نظامی در «نشستن خسرو بر تخت پادشاهی» (خمسه طبع طهران ص ٨٢) (٥) خمسه: بدار الملك خود شد بر سر تخت
(٦) هو جلال الدّین بن القوام الدّرکزینی (رك ص ١ ٣) (٧) کذا فی حت، ن‌آ: عماورد، رك به ص ٢٩ ح ٧ در سابق

تَكْثِيرَ(۱) ٱلْعُدَّةِ لَا تَكْثِيرَ(۱) ٱلْمُدَّةِ وَ تَحْصِيلَ(۱) ٱلنَّفْعِ لَا تَحْصِيلَ(۱) ٱلْجَمْعِ فَوَاحِدٌ يُحَصِّلُ ٱلْمُرَادَ خَيْرٌ مِنَ ٱلْعِيِّ يُكَثِّرُ ٱلْأَعْدَادَ وَ لَا يَغُرَّنَّكَ كِبَرُ ٱلْجِسْمِ f 120b مِمَّنْ صَغُرَ فِي ٱلْمَعْرِفَةِ وَ ٱلْعِلْمِ وَ لَا طُولُ ٱلْقَامَةِ مِمَّنْ قَصُرَ فِي ٱلْكِفَايَةِ وَ ٱلِاسْتِقَامَةِ فَإِنَّ ٱلذَّرَّةَ فِي صِغَرِهَا أَنْفَعُ مِنَ ٱلصَّخْرَةِ عَلَى كِبَرِهَا(۲)، بزرگان گفته اند که باید که غرض از اتّخاذ وزرا و پرورش کفات عُدّت بسیار و استظهار به کثرت شمار باشد و استفادت نفع مقصود بود نه تحصیل جمع که یکی مراد بر آورد نه ار هزار نه یاور و بجثّه و قالب و منظر بی مخبر مغرور نباید شد که دُرّی خرد و صغیر بهای کوهی کبیر باشد، شعر(۳)

إِنَّ ٱلْقَذَى يُؤْذِي ٱلْعُيُونَ قَلِيلُهُ ٭ وَ لَرُبَّمَا جَرَحَ ٱلْبَعُوضُ ٱلْفِيلَا

در فصل بهار سلطان از اصفهان بکندمان و مرغزار بلاسان شد و تابستان تا در همدان آمد و کار ملك نسق و نظام تمام یافت، و سلطان زمستان بساوه و گاهی بهمدان و گاهی بهار بمرغزار نعل‌بندان و مرغزار جرح می بود، و در سنهٔ ثمان و ستّین [و خمس مایة] بمرحلهٔ سعید آباد بدر تبریز مقام ساخت (٤) و آن سال عبد العزیز قلعهٔ رویین دژ بدزدید(٤) و سلطان بهمدان آمد، و در آخر سنهٔ تسع [و ستّین و خمس مایة] والدهٔ سلطان در میان زمستان از آذربیجان بهمدان آمد بخواندن سلطان که ملك ابخاز حرکتی می کرد، چون هوا خوش شد سلطان روی بجانب آذربیجان نهاد (٥) و هیچ جای مقام نساخت زیادتی(٥)، عید اضحی بنخجوان بکردند و از آنجا بمرغزار پارسی نازار شدند، و اتابك اعظم و امیر حاجب

(۱) در ب‌آ مرفوع است یعنی بضمّ حروف اخیر، (۲) ق f 119b، (۳) لابی الفتح البُستی (یتیمة الدّهر للثعالبی طبع دمشق ج ٤ ص ۳۲) و قبله

لا تَسْتَحْقِرَنَّ ٱلْفَتَى بِعَدُوِّهِ ٭ أَبَدًا وَ إِنْ كَانَ ٱلْعَدُوُّ ضَئِيلَا

(٤—٤) ج «و آن سال عبد العزیز قلعهٔ رویین در بدربند بود و آنجا نشسته و دم عصیان میزد»، و دربندین اینجا شاید یعنی دست نافی باشد و عبد العزیز معلوم نشد کیست، ب‌آ جای «در بدزدید» «بدزدیدند» دارد، (٥—٥) رسالهٔ جوینی و هیچ جای مقام زیادتی نساخت،

کبیر نصرة الدّنیا و الدّین و امیر اسفهسلار مظفّر الدّین قزل ارسلان همانجا بودند و ترتیب آن می کردند که دیگر روز سلطان با جمله لشکر بولایت ابخاری رود که سه منزل بود تا بولایت او، سلطان رنجور شد و سه روز توقّف کردند تماثلی پدید نمی آمد و توقّف رنمی تافت، سلطان‌را بجانب قلعهٔ کیلیا ترتیب کردند با والدهٔ ش، و خواجه و جماعت اصحاب بلشکره حمله[1] بناحیت ابخاری رفتند، رنجوری سلطان دراز کشید و از قلعهٔ کیلیا با دِوِن[2] آمد و همچنان رنجور بود، و بعد از مدّت چهل روز بکنار ارس آمد و وبای در لشکر افتاد کی از صد تن یکی درست نماند و بسیار خلایق در آن وبای هلاك شدند، و سلطان رنجور از کنار ارس بنخجوان آمد و بقایای رنجوران در راه و بنخجوان فرو شدند، و اتابك اعظم در مقابل ملك ابخار با لشکری بی قیاس و شاه ارمن[3] در خدمت f121a فرود آمد، ابخاری پناه با بیشه و کوه داده بود و قوّت مقاومت نداشت و لشکر اسلام‌را در آن مضیق راه نبود عاقبت آق‌شهر که ابخاری بنا نهاده بود شهری معظم بغارتیدند و بسوزانیدند و ولایت خراب کردند و بنخجوان آمدند، سلطان مدّت پنجاه روز بنخجوان بود با شاه ارمن و امرای دیگر خلعت بپوشیدند آنگاه بجانب همدان حرکت فرمود، چون بتبریز رسید خبر وفات والدهٔ سلطان آوردند از نخجوان، سلطانرا اعلام نکردند تا بهمدان آمد آنگاه تعزیت سخت بداشت، و بیداری نظام آن دولت و قوام آن مملکت بدان خاتون سعیده بود کی دیندار و نیکوکار و ترسگار بود و تربیت علما و صدقات و صلات برفّاد فرستادن پیشه و سیرت او بود، و از جمله حرکات پسندیده کی کرد آن بود کی چون سلطان‌را بآذربیجان می برد خواجه امام شیخ الاسلام ظهیر الدّین البلخی‌را که مقدّم و محترم و مقتدا و پیشوای همه همدان بود فرمود که مارا زحمتست

(۱) ن: حمله (۲) کذا ضُبِطَ فی الاصل، صوب دَوِین.

(۳) مقصود ناصر الدّین سکمن صاحب خلاط است،

که برکات قدم ایمهٔ دین و علمای اسلام مصحوب خداوند عالم باشد چند کس از ایمهٔ کاررا تعیین کن تا در خدمت تو بیایند و ثواب غزاة بیابند، خواجه امام شیخ اسلام ده کس‌را معیّن کرد، این خاتون دیدار ده‌تا استر تنگ بسته جهت بارگیر ایشان و ده استر رخت‌کش و آلت مطبخ و شرابخانه و زیلو[1] و مفرش بفرستاد و چندان نزل کی اخراجات ایشان بودی بفرستاد، و هزار[2] اقچه بداذ گفت حالی خرج کنند و ما خوذ بهر مقام ما یحتاج ایشان فرمائیم، چون آنجا رسیدند و لشکر ابخاری در مقابله آمد وهنی بر لشکر اسلام افتاذ، همّت آن خاتون سعیده کارگر آمد خواجه امام ظهیر[3] الدّین البلخی بانگ بر زذ و حملهٔ برد کی اگر رستم دستان زنده بودی آن نکردی، و اتابك اعظم با جمله امرا[4] متابعت کردند و شکست بر ابخاریان آمد و فتحی بوذ که در خاطر کس نیامد، و این خاتون سعیده در تربیت علما و صدقات و صلات بذیشان فرستادن امثال این بسیار
f121b کرده بود، و بعد از وفات او بیك ماه خبر وفات اتابك سعید ایلدکز تَغَمَّدَهُ اللّٰهُ بِرَحْمَتِهِ برسید هم بنخجوان[5]، و مرقد ایشان بهمدان تحویل کردند بمدارسی که ساخته اند، و چون آن مدارس پرداختند و خواجه امام صفیّ الدّین اصفهانی‌را بدرس گفتن می نشاندند دعوتی شگرف ساختند و ایمّهٔ شهر حاضر شدند و انواع اطعمه و حلاوی آوردند و خوانی نهادند از کاسهای سیمین، یکی از آحاد ایمّه خواست که زلّهٔ و نوالهٔ کند کاسهٔ با خوردنی در آستین نهاد خوانسلار خواست که نگذارد نظر مبارك آن خاتون سعیده بر آن آمد فرمود که همه کاسها بر ایمّه ایثارست قسمت کند و کارگهای ایمّه بدان ساخته شد، مصراع[6]

(۱) ب‌آ زیلوا، (۲) کذا فی رسالة جوینی، ب‌آ هزار، (۳) ب‌آ ظهر،
(٤) ب‌آ امرای (٥) رك ص ۱۰۳، (٦) ب‌آ شعر، از اسناد نسبی است یکی از شاعران مسعود غزنوی از جمله ابیاتی که اوّلش اینست
کاروانی همی از ریّ بسوی دسکره شد * آب بنش آمد و مردم همه بر قنطره شد
(تاریخ بیهقی طبع کلکته ص ۷۷)

کاروانی رده شذ کار گروهی سره شد

ایشانرا در آن مدارس دفن کردند و سلطان عالم همچنان در عقابیل رنجوری بماند، و در جمادی الاولی از سنهٔ احدی و سبعین [و خمس مایة] خطبهٔ ستّی فاطمه خواهر امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة[1] با سلطان بخواندند و اوّل جمادی الآخرة سلطان با سرای او تحویل کرد، و بعد از آن در منتصف این ماه برحمت خدای رسید و آن عظمت و سلطنت بآخر کشید، و آن آرایش و عظمت و پادشاهی و سلطنت و آیین بار و رسوم شکار و زینت بزم از مطربان و شعرا و تجمّل رزم از ترکان امرا و کسوتهای فاخر که سلطان ارسلانرا بود از آل سلجوق کس‌را نبود، و شعرای حضرت او چون مجیر بیلقانی و اثیر اخسیکتی بودند که بر شعرای متقدّم سخن بیفزوذند، و ما مدح او و اتابك محمّد و قزل ارسلان که ایشان گفته اند بعضی می آوریم،

این قصیده مجیر بیلقانی در مدح سلطان ارسلان گفت[2]

طارم زر بین که درج درّ مکنون کرده‌اند
طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند
[3] پیشکارانش شب[3] بام مقرنس شکل‌را
بار بی سعی قلم نقش دگرگون کرده‌اند
سبز خنگ چرخ‌را از بهر خاتون هلال
این سر افسار مرصّع سر بسر اکنون کرده‌اند

(۱) رك (ص ۱۰۳) فخر الدّین رئیس همدان، (۲) دوست فاضلم سیّد حسن تقی زاده مدیر روز نامهٔ «کاوه» این قصیده‌را از روی نسخهٔ دیوان مجیر بیلقانی که در کتابخانهٔ برلین موجود است بکمال مرحمت برای من استنساخ فرموده اند، عنوان این قصیده در آن نسخه اینست «در تعریف شب گوید و اختتام بمدح سلطان ارسلان» رك نیز به نسخهٔ دیوان مجیر در کتابخانهٔ بادلین در اکسفورد ff 40a—41a (۳—۳) ن‌د در برلین پیشکاران شب این، در ن‌آ شش اخیر در «پیشکارانش» بخطّ الحاقی است،

علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که ساز
صد هزاران خایه در به (۱)پشت مدهون(۱) کرده‌اند
از برای قدسیان بی پارهٔ افلاک‌را f122a
این ده آیتهای زر یا رب چه موزون کرده‌اند
خردکاری بین که در مشرق تتق بافان شب
دقّ مصری‌را بورد دیبل اکسون کرده‌اند
پرچم شب شاید از شر رمح ثاقب بسته‌اند
طاسك پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌اند
بار در مغرب یلك(۲) انداران ز خون آفتاب
پَرْوَر درّاعهٔ افلاك گلگون(۳) کرده‌اند
یا رب این شام دوالك باز و صبح رود خیز
چند بر خون دل خاصان شبیخون کرده‌اند
چرخ بیگانست و می ماند بدان شکل شفق
کز دل روحانیان بیگان پُر از خون کرده‌اند
صد هزاران چشم و یك ابروست بر رخسار چرخ
تا ز میم ماه نقّاشان شب نون کرده‌اند
زهره سر تا پای همچون درّه(٤) در رقصست(٥) از آنك
کمزبان آسمانش ساده افزون کرده‌اند
بسر طایررا چو بار چتر سلطان جهان
در کُریز(٦) طارم پیروزه میمون کرده‌اند
رکن دین الحقّ ظلّ(۷) الله مَوْلَی الخافِقَیْن
کز وجودش عقل‌را بنیاد و قانون(۸) کرده‌اند

(۱—۱) نَدَ طشت مدهون، شکّی نیست که صواب در متن «بشب» است بجای «بشت» (۲) نآ بلك، (۳) نآ کلکلون (٤) نآ درّه (٥) نآ زنصست (٦) نآ کرنر (۷) نآ ظل (۸) نآ قانون

بو المظفّر ارسلان سلطان حق پرور که خلق
دل بعشق دولت باقیش[۱] مرهون کرده‌است
وجه خرجش بیمه‌ی ز افلاك و انجم داده‌است
ملك موروثش دو ثلث از ربع مسکون کرده‌است
نُه فلك را از برای خواندن ورد ثنا
بر در سلطان موسیٰ دست هارون کرده‌است
افتاب محض گشت[۲] این سایه و نادر[۳] تر آنك
آفتاب از سایه بی نیرنگ[۴] و افسون کرده‌است
بار چترش[۵] را که طاوس ملایك صید اوست
در یکی بر صد هزاران فتح[۶] مضمون کرده‌است
هرکه با او باد در سر داشت[۷] چون شیر علم
هم سگان خویش بخاك[۸] تیره معجون کرده‌است
تر شد از شرم کفش جیحون و بی شرمیست آنك
خشك[۹] مغزان نسبت[۱۰] دستش بجیحون[۱۱] کرده‌اند
سایهٔ او ای خدا این سایه‌را پاینده دار
بر سر عالم همای آسمان همایون کرده‌است
رغم مشتی کند بی حمیت[۱۲] چو شمشیر[۱۲] خطیب[۱۳]
منبر نه چرخ را با قدر او دون کرده‌است
f122b خنجر هندیش چون هندو در آتش می جهد
آری آن آتش ز خون خصم واژون کرده‌است

---

(۱) ن‌آ ،افس، (۲) ن‌آ کسب (۳) ن‌آ نادر (۴) ن‌آ سرنك
(۵) ن‌آ حمرتش (۶) ن‌آ فح (۷) ن‌آ داسب (۸) ن‌آ محاك
(۹) ن‌آ حسك (۱۰) ن‌آ نسبت (۱۱) ن‌آ محجون (۱۲—۱۲) ن‌آ حو سمشر
(۱۳) ن‌د در برلن رغم مشتی کند و بی حمیت جو شمشیر خطیب، ن‌د در اکسفورد رغم مشتی بی حمیّت همچو شمشیر و خطب، ن‌آ بجای «مشتی» «مسی» دارد،

ای شهنشاهی که از شش[1] حرف نامت ثابتست[2]
حرز هفت اندام این پیروزه طاحون کرده‌اند
این همه [3]گردون و گردون[3] هیچ[4] می دانی که چیست
چون ندانی کز دلت وهم فلاطون کرده‌اند
گرد میدانت ورای کوی خالی[5] کلّه نیست
نام آن گرد اختران در حال گردون کرده‌اند
پاسبانانت سبیلی ظلم باطل پیشه‌را
بارها زین تنگنای خاک بیرون کرده‌اند
ساکنان عالم شش[6] روزه روزی پنج بار
لحن کوس‌ترا نوای طبع محزون کرده‌اند
هر کجا بر سقف شمع افروز گردون شاهدیست
خویشتن[7] بر طرّهٔ چتر تو مفتون کرده‌اند
نام نه چرخ سدای چون فقع بر یخ[8] نویس
گر سخیش نام دستش نیل و جیحون کرده‌اند
بحر دون القلّتین از دست دستت خون گریست
در صدف آنکْ ز اشکش[9] درّ مکنون کرده‌اند
تیغ[10] زن چون آفتابی راست و آنکت کژ نهاد
حادثاتش[11] در زمین چون سایه مدفون کرده‌اند
آنرا دست و دلت کز هر دو دریا سختبیست
در درم‌داری به[12] از ماهیّ دو النّون کرده‌اند
کاوه شد تیغ تو ضحّاکان ظلم اندیش‌را
کز سر بی حسّی از گاوی فریدون کرده‌اند

(1) ن‌آ شس (2) ن‌آ ثابتات ، (3—3) ن‌د گردون گردان (4) ن‌آ هیح
(5) ن‌د حاکی (6) ن‌آ سش (7) ن‌آ خوىشس (8) ن‌آ ىخ (9) ن‌آ اسکش
(10) ن‌آ ىىع (11) ن‌آ حادثاىس (12) کذا و لعلّه «به»

مهـر آحاد وشاقان تو ار شكل هـلال
مقره حنگ چرخرا رين رزّ اندون كردهانـد
رسـدهٔ فطرت نوى وين حشوها ما دون تست
ور براى خدمتت اسـداع ما دون كردهانـد
حسروا اين ىلعحب كاران جرح مهـره سـار
حقّـهٔ حام (١)بحون سـاب(١) مشحون كردهانـد
گاهم ار برم تو هم چون حرعـه دُور انداحتند
گاه ىى صدر توم چون ناده مطعون كردهانـد
كوه عم حاشاك سـر دل ىسته(٢) اسـدم لاحـرم
ياى(٣) مال و حاك بر ورقم جو هامون كردهانـد
نار حر(٤) حون مجير ار دلو و حوت چرح ار آنك
يوسف بحت ورا در چاه مسحون كردهانـد
نا(٥) حرد داند كه رير همت(٦) سقف آنگون
چار ديوار حيوة ار طيب مسنون كردهانـد
f 123a سرمـهٔ چشم ملايك حاك درگـاه تو نـاد
اى كه ار نام تو رحم ديو ملعون كردهانـد
مارعم ر آمين جو مى دانم كه طوّافان عرش
استحانت نـا دعاى نـده مقرون كردهانـد

در مدح سلطان و اتابك گويد(٧)

اى رح تو رنگ نوبهـار گرفته(٨) * سـر رح تو نيكوى قـرار گرفتـه ٢
طـرّهٔ تو عقلـرا نطـيره ىرده * غمـرهٔ تو فتـهرا شكـار گرفتـه

(١-١) ىآ بحون ناىه (٢) ىآ ىسه (٣) ىآ ناى (٤) ىآ نار حر
(٥) ىآد تا (٦) ىآ همت (٧) ديوان مجير در آكسفورد ff 13a—15b
(٨) ىآ در همه حاى گرفته

عقل مرا کو ز جام عشق تو مستست * بی لب میگون(١) تو خمار گرفته
تو بهای اندر میان و من ز غم تو * خون دل و دیده درکنار گرفته
داده مرا روزگار غصّه و با من * فرقت تو رنگ روزگار گرفته
جور مکن زینهار بر دل آنکوست * دامن عشقت بزینهار گرفته
ای گل صد برگ تو بیك شکن مشك * چون من شوریده دل هزار گرفته
من چو ستار اوفتاده زیر پی غم * ور نم چشمم جهان ستار گرفته
دیدهٔ من دایمًا ز اشك فشانی * قاعدهٔ ابر نوبهار گرفته
روی تو در دلبری و دیده گشایی * عادت انصاف شهریار گرفته
سایهٔ حق ملطفّر آنك ز تیغش * هست جهان صد ره اعتبار گرفته
شاه جهان ارسلان که در چمن ملك * آمد ازو شاخ(٢) فتح بار گرفته
آنك ز تأثیر(٣) عدل اوست درین دَور * مور مکان در دهان مار گرفته
سایهٔ چترش(٤) که حاملست بصد فتح * ملك جهان آفتاب‌وار گرفته
گنبد گردون لقب شکوه و لطافت * از دل او زور بزم و بار گرفته
آمده چترش محكّ و عالم صرّاف * نقد ظفر را ازو عیار گرفته
f 123b کرده شمار جهان زمانه پس اوّل * دشمن اورا در آن شمار(٥) گرفته
موج کف زر فشان او گه بخشش * شه ره این سقف زر نگار گرفته
فتنهٔ مُدبر ز بیم سلطنت اوست * گوشهٔ عزلت باضطرار گرفته
خطبه و سکّه ز نام و کنیت عالیش * مایه و قانون افتخار گرفته
دولت او تاج و تخت طغرل و محمود * در کف شاه کامگار گرفته
بسته گشای جهان سکندر ثانی * کوست جهان جمله آشکار گرفته
اعظم اتابك که شش جهات جهانرا * همّت او هست در جوار گرفته
آنك ز یك نفحهٔ نسیم جلالش * هست جهان شیوهٔ بهار گرفته
خدمت قیصر قبول کرده باکراه * باج خطا خان باختیار گرفته
دشمن او گرچه در جهان فراخست * هست اجلش تنگ در حصار گرفته

(١) ن‌آ مشکون (٢) ن‌آ ساخ (٣) ن‌آ تاثیر (٤) ن‌آ حرس (٥) ن‌آ سمار

از سر تيغش كه هست شعلهٔ خورشيد * سينهٔ بدخواه او شرار گرفته
اى بتو باروى شرع گشته قوى حال * وى بتو بنياد دين قرار گرفته
نام تو ناموس اهل شرك شكسته * نامهٔ تو ملك قندهار گرفته
هرچ فلك را نموده مشكل و آسان * تيغ فلك صولت تو خوار گرفته
خسرو كرمان ز تو بكام رسيده * ملك بى اندوه و انتظار گرفته
ور نظر رحمتت ملوك زمانه * ملك خود و خانهٔ تبار گرفته
شرع ز تو فربهست و دين ز تو برپاى * اى ز تو نحص ستم نهار گرفته
اب جهان روشن از تو گشت كى دارى * ملك شمشير آبدار گرفته
حاكم عالم توى و هركه جز از تست * نيست بجز ملك مستعار گرفته[1]
هست درت كعبهٔ كه هركه ازو رفت * مىر نگذاشتست و دار گرفته
و آنك گروت او زكات از همه عالم * هست گل تر بجاى خار گرفته
گرسگ انجار سر ز حكم تو برتافت * هست سرو راه اعتذار گرفته
آن ز خرى ميكند نه از ره دانش * اى تو كم خصم نابكار گرفته
گر نه خرست او چراست سمّ خرى را * در گهر و درّ شاهوار گرفته
هست اميدم بفضل حق كه ببينم * لشكر منصورت آن ديار گرفته
نعرهٔ الله اكبر از در انجار * تا بدر روم و زنگبار گرفته
چشم تو روشن بپهلوان جهان كوست * زينت چرخ سبك مدار گرفته
آن شه دريا سخا كه از دل او هست * كوه اُحُد مايهٔ وقار گرفته
رايت او با ظفر وفاق نموده * نسبت او بر فلك فخار گرفته
ياد كفش بر سپهر زهرهٔ مطرب * بادهٔ نوشين هزار بار گرفته
ملك عراق از سر سلارك تيرش * سيرت ارتنگ و نوبهار گرفته
از فزع تاختنش سر در تشديد * زور بداند يش رنگ قار گرفته
اينت مخنث زان زمان كه در صف هيجا * بود عدو سار كارزار گرفته
خسرو گردون ز فخر مانده پياده * عرصهٔ روى زمين سوار گرفته

(۱) در ن‌ّد بعد ازين آن دو بيت است كه در صفحهٔ ۲ (س ۷—۸) در سابق گذشت

از سر تیغ بنفشه رنگ سواران * خاك همه شكل لاله‌زار گرفته
صدمهٔ سمّ سمند وقت دویدن * چشمهٔ خورشید در غبار گرفته
شاه بقلب اندر ایستاذه چو حیدر * تیغ بکف همچو ذو الفقار گرفته
فتح و ظفر در رکاب شاه مظفّر * رفته و فتراکش استوار گرفته
خنجر او لالهای سرخ نموده * دشمن او نالهای زار گرفته
f 124a بوذ دل بیستون ز هیبت تیغش * خون[1] چو دل دانهای نار گرفته
پیش نارتنگ بوذ و قلزم خون خوار * راه سدو شاه ره گذار گرفته
بر در کرمانشهان کباب ددان بود * از جگر خصم دل فگار گرفته
کاسهٔ پر خون میان معرکه کرگس * از سر شاهان نامدار گرفته
از در شدیر تا محمّد بخارا * از سر خون عدو بخار گرفته
خصم نکوشید تا بخان و پس از عمر * هم دلش از جان سوگوار گرفته
حاصل کارش همان که تیغ علای * هست ز خون دلش نگار گرفته
او شده تا دوزخ و برادر ناکس * مانده و لکن اسیر و خوار گرفته
دیر زی ای خسروی که نطفهٔ پاکت * هست ز فتح و ظفر شعار گرفته
این همه زاقبال و فرّ تست که اوراست * دایهٔ اقبال در کنار گرفته
ای که گل تازه رسته از چمن جان * نه چو گل از طرف جویبار گرفته
یافته محمود جای[2] سحر و محمود * ملك دو شاه بزرگوار گرفته
شاه ابوبكررا سعادت كلّی * همچو ابوبكر یار غار گرفته
بار صعود فلك مظفّر دین را * در کف بخت سازگار گرفته
شاه قزل ارسلان که از دل او هست * هشت فلك لطف و کان یسار گرفته
آنك سر تیغ اوست در صف مردی * قاعدهٔ برق سیل بار گرفته
تافته چون آفتاب ذات تو وز تو * پرتو اقبال هر چهار گرفته
تو چو محمّد نشسته در حرم ملك * و آنکه ازین چار چار یار گرفته
تاكه بود آب و نار عمر تو بادا * چشم و دل خصمت آب و نار گرفته

(۱) ب آ حون (۲) ب آ اینجا یك واو زاید دارد

حان تو و جان آنکسی که تو خواهی * در حرم لطف کردگار گرفته
بنده مجیر از خزانهٔ صلت امسال * بیشتر و زودتر ز پار گرفته

مجیر این قصیده در مدح سلطان ارسلان گفت[1]

باد صبحست که مشّاطهٔ جعد چمنست
یا دم عیسی پیوند نسیم سمنست
نکهت نافهٔ مشکست نه نافست و نه مشک
اثر آه جگر سوختهٔ همچو منست
نفس سرد سحر گرم رو از بهر چراست
بادم آمد ز پی آنک رسول چمنست
یا رب این شیوهٔ تو چیست[2] که از جنبش باد
طرّهٔ لاله پر از نافهٔ مشک ختنست
باد با دست تهی بر سر خس تاج نهست
ابر با دامن پر[3] سر در گل بوته رست
خرقه مجروح کند از سر حالت گل و صبح
کین بر آن عاشق و آن بر دم این مفتتنست
دیدهٔ مردهٔ نرگس همه بی جان نگرد
سوی لاله که او زندهٔ اندر کفنست
بید پاسخ زن باغست و صبا حلقه ربا
ابر باورد کن و صاعقه روبین فکنست
لاله و گل را ز اندیشهٔ آن عمر که بیست
گر دلی هست همه روزه بغم ممتحنست
گنبد گل چو زهم رفت ببادی گروست
قحف لاله چو تهی شد بدمی مرتهنست

(۱) دیوان مجیر در کتابخانهٔ بادلین (آکسفورد) ff 29a—30a (۲) ن آ حیست (۳) ن آ بر

گل اگر یوسف عهدست عجب نیست از آنک
روز بیلش قدح و ملکت مصرش چمنست
گل چو یوسف سود من علطم نیلک نروت
آنچنان غرقه بخون کوست مگر پیرهنست
قفص خاك پر از زمزمهٔ فاخته است
مجمر باغ پر از لخلخهٔ سترست
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید
که هورش سر پستان صبا در دهنست
ده زبانست و نگوید سخن و حق با اوست
با چنین عمر که اوراست چه جای سخنست
سره گر نیمچه بر آب کشد باکی نیست
کآب‌را روز و شب از باد زره در بدنست
f 124b آنك در باغ همی غنچه کله کژ بنهد
نیك بشنو ز من از هیبت شاه زمنست[1]
طاس زر بر سر نرگس همه شب بر صحراست
آن مگیر این[2] به ز[3] عدل شه عالی سننست
شاه گردون حَشَر و خسرو خورشید رکاب
که چو خورشید[4] و فلك صفدر و لشکر[5] شکنست
مالك شش جهت و عاقلهٔ[5] هفت اقلیم
که چو عقل آمن و فارغ ز فساد و فتنست
ارسلان شاه[6] جهانبخش که خاك قدمش[7]
حرز جان مَلَك و سرمهٔ[8] چشم پَرَنست[8]

---

(۱) ںآ رمنست (۲—۳) ںآ به ر (۴) ںآ حورسد
(٤) ںآ لسکر (٥) ںآ عاقله (٦) ںآ ساه (۷) ںآ قدمش
(۸—۸) ںآ حسم برنست

ایست بو باوۀ اقبال که (۱) بـا حلق(۱) حوشش
دامن و دست جهان پر(۲) گل و پر(۲) یاسمنست
عصّۀ حصنش ار آن همچو فلك توبرتوست
که سعادات فلك را سر او شکنست
ور نگردن ردن آسوده شود حایش هست
چکند راحت تیغ ار ره گردن ردنست
تیغ سر مستش در عربده گردد چو عقیق
وین عجب سود چون مولد اصلش یمنست
آن یمانی گهر روم ستان کز فرعش
پشت افلاك چو زلف حبشی پر شکنست
چشم بد دور ز شاهی که بداندیش ازو
کاینا من کان هر کس که بود در محنست
تا بدو آب سعادت دهد از چشمۀ حصر
دلو خورشید گهر چنبر [و] زرّین رسنست
بوی اقبال بهر بقعه که هست از در اوست
گر بیثرب اثر آه اویس قرنست
آن محمّد صفت و نام که اصلش عمریست
و آن علی مرتبت و علم که حلقش حسنست
جرعۀ حلم جلالش مثلاً موج زنیست
که فلك رحمه کن از قوّت و قلزم فکنست
بحر(۳) تر دامن و کان خشك لبست ار چه از آن
که حدیثش حسد گوهر و درّ عدنست
دشمن ار گوهر تیغش که چو بیرّ مگسست
عنکبوت آسا پیرامن خود پرده تنست

(۱—۱) ن آ با حلق (۲) ن آ بر (۳) ن آ سحر

ور نشینذ پس آن پرده نه بی خردگیست
که زنست او و زنانرا پس پرده وطنست
صدر اورا بضرورت کرهٔ خاکی جاست
یوسفی را ز حسد هند نبهره ثمنست
شاذ باش ای شه قایم کش غازی که ترا
قاعدهٔ[1] لطف و کرم از کرم ذو المننست
مشتری هر سحر از مهر شش پایهٔ خویش
در ثنای تو زحل خشم و ملایك وطنست
تو اگر جهد کنی ور نکنی تاج دهی
رستم ار تیغ زنذ ور نزنذ تهمتنست
سایه دم دزدد از بیم تو خورشیذ فلك
که بمعنی همه تن تیغ و بصورت مجنست[2]
آخر از پوست برون آمد و بی زرق نزیست
با[3] تو این چرخ تهی مغز که پر زرق و فنست
مرد و زنرا ز زمانه کرمت داذ خلاص
هم علی رغم زمانه که نه مرد و نه زنست
خسروا باذه ده امروز که در سایهٔ سرو
باده بر کار طرب داشت[4] تر از تار رسنست
رطل دلوست پر از آب طرب لیك از که
از کف یوسف روبی که چهش در ذقنست
مست برخاسته ترکی که سپهرش هندوست
خواب ناکرده بتی کش دل خاصان شمنست
روز نو باده کهن خواه که در مذهب عیش
رونق روز نو از جام شراب کهنست

(١) تلفّظ . قاعِدیْ (بوزن بادِ) و له نظایر فی الاشعار (٢) ب آ . مجسّت (٣) ب آ . تا (٤)

تا سرای مدد نور درین صفّهٔ خاك
شمع انجم‌را از طارم سیلی لگنست
قوّت فیض الٓهی مدد جان تو باد
که وجود تو برحمت مدد جان و تنست
باد از دور فلك قسم کله گوشهٔ تو
هر سعادت که بدوران فلك مقترنست
این دعا از سر صدقست برغبت بشنو
زانکه حرز در تو ورد دعاهای منست

مجیر بامتحان در مجابات سیّد اشرف[1] این قصیده گفت[2]

وقت آنست کی مستان طرب از سر گیرند
تاج زرّین مه از تارك شب سر گیرند
شاهدان شمع زکاشانه برون اندازند
قدسیان مشعلهٔ همّت فلك درگیرند
نیکوان پرده سر انداخته در رقص آیند
مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند
نقل حشك از لب چون شکّر معشوق برند
می روشن بسماع غزل تر گیرند
f 125a زهره‌را تا سوی مجلس عشّاق کشند
گه سر زلف و گهی گوشهٔ چادر گیرند
هندو آسا همه هنگام شکر خندهٔ صبح
با لب یار کم طوطی و شکّر گیرند

(۱) آن قصیدهٔ سیّد اشرف مشتمل بر ۴۹ بیت است و اوّلش اینست
ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند * طرّهٔ شب ز رخ روز همی بر گیرند
(دیوان سیّد اشرف Or 4514, f 120b) (۲) رك به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۵۱۲

سنگ در ساغر نیك و بد ایّام زنند
وز کف سنگ دلان تصفی و ساغر گیرند
طوق گردن ز سر گیسوی مشکین سازند
صید گردون بخم زلف معنبر گیرند
زیر سقف گهر آگین فلك چون دم صبح
خوش بخندند و جهان در زر و گوهر گیرند
کم‌زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مهرهٔ خصم سر اومید مششدر گیرند
نعرهٔ نوش وشاقان و سماع خوش چنگ
جان فزاید گه صبح و جهان سر گیرند
آن خمیده قد لاغر تن مو ریخته‌را
بزنند و بنوازند و ببر در گیرند
و آن تهی معدهٔ به چشم سیه سوخته‌را
نالهٔ دل به انگشت فروتر گیرند
و آن کشف پشت حرف‌را که همه تن شکمست
گردن و گوش بمالند چو سر سر گیرند
ور خروش خوش آن دایره کردار دو روی
پای چون دایره خواهند که بر سر گیرند
گردنان همچو گریبان همه سر در بارند
تا یکی دم سر آن زلف معطّر گیرند
آسمان برخی بزمی که درو از می و جام
آذر از آب دهد آب در آذر گیرند
مستی اوباش و قلندر بهم آید همه
پردهٔ نیستی و راه قلندر گیرند

چون بذ و نیك جهان جمله فراموش کند
باده بر یاد کف شاه مظفّر گیرند
نصرة الدّین عضد الدّولة محمّد که ازو
ساکنان فلکی مرتبه(۱) و فر گیرند
پهلوان خسرو منصور که با قدرت او
آسمان‌را سرد از عاجز و مضطر گیرند
آنک با حشمت او کم ز کم آیذ که عقد
هر حمائی که ز کیخسرو و نوذر گیرند
قطره‌را ز کفش قلزم و جیحون سازند
گوشه‌را ز دلش گنبد اخضر گیرند
f 125b درگه دولت و سرچشمهٔ اقبال ورا
عاقلان پاك تر از طوبی و کوثر گیرند
چاکر لفظ خوش و بندهٔ طبع گش اوست
هرچ نام از طرف ششتر و عسکر گیرند
با کف دست وی از نار سمن روياند
با تف تیغ وی از آب سمندر گیرند
خسروان نام شریفش همه بر دیده نهند
قدسیان نامهٔ فتحش همه در بر گیرند
پرچم جنگ وی از طرّهٔ حَوْرا سازند
بیرق رمح وی از کلّهٔ قیصر گیرند
به فلك ز آرزو طوق سمندش(۲) همه شب
خویشتن تا بسحر در زر و زیور گیرند
بر فلك انجم از آن چون ورق و زر شده اند
تا ورقهای مدیحش همه در زر گیرند

(۱) ن آ مرتبهٔ (۲) ن آ سمدس

دست شمشیر ورا از قبل نصرت حق
ذو الفقار دگر و حیدر دیگر(١) گیرند
بیضهٔ شرع مسلّم بود از فتنهٔ چرخ
تا ورا روز وغا نایب حیدر گیرند
پیش آن دست که خورشید فلك درّهٔ اوست
هستی عالم شش گوشه(٢) محقّر گیرند
می سگالند دو دستش کی بیك بخشش گرم
تر و خشك همه آفاق ز ره سر گیرند
خود مرده ز دلش زنده شد و شایذ اگر
دم عیسی و دل شاه برابر گیرند
نفحهٔ عدل ورا بوی عبیرین یابند
صدمهٔ تیغ ورا راه بکشمر گیرند
سلطنت‌را جز ازو واسطة العقد کجاست
که بذو مملکت و افسر سحر گیرند
پذر اسکندر ثانی و براذر سلطان
اصل شاهان ز پدر یا ز برادر گیرند
خسروا عدل تو جاییست که در خطّهٔ ملك
طغرل و سار بدرّاج و کبوتر گیرند
گر کمندی کند از رای رفیع تو فلك
نجم او همه خورشیذ منوّر گیرند
عقل کل ذات تو آمد که برتست بر او
نه فلك‌را همه اجرام متّر گیرند
اندر آن روز که گردان وغا در صف کین
نالهٔ کوس نه از نالهٔ مِزْهَر گیرند

(١) نآ درکر (٢) نآ کوشهٔ

طعمهٔ مرگ ر احساد دلیران سارىد f126a
ساحت چرخ سر ارواح مطهّر گیرىد
تف تیغ همه گردهٔ گردون سورىد
نجم خام همه رهرهٔ ارهر گیرىد
بادپایان ر تف حنجر عادی صفتان
طبع دور فلك و عادت صرصر گیرند
ارغوں‌وار همه کوس احل سوارىد
ارغوان شکل رخ تیغ بخون در گیرند
تیرها حوانگه ار سیهٔ گردون[1] طلىد
حربها حایگه اندر سر و افسر گیرىد
سرکشان هم ىسر رمح چو ىیلوفر تر
عرصهٔ معرکه[2] در لالهٔ احمر گیرند
عقل و روح ار فرع حنجر آیىه مثال
ره ایں دایرهٔ آیه پیکر گیرىد
ار طرب صف شکناں لوں طبرحوں یاىىد
ور فرع تیغ رىان رىگ معصفر گیرىد
گه رکاب ار کمر کوه گران‌تر سارىد
گه عنان ار ورق کاه سبکتر گیرىد
آں زمان تیغ ترا مایهٔ نصرت داىىد
و آں ىفس تیر ترا مرگ مصوّر گیرىد
نامهٔ فتح تو بر طارم گردون حواىىد
خیمهٔ حاه تو بر تارك اختر گیرىد
سعد گردون ىقاے اىد و نصرت حق
فال اقبال سهام تو ر دفتر گیرىد

۱) لعلّه گرْداں (۲) ں آ معرکهٔ

حملهٔرا ز تو صد لشکر دارا شمرند
وقفهٔرا ز تو صد سد سکندر گیرند
رایت سرج ترا کافسر فتح و ظفرست
مایهٔ نصرت و پیرایهٔ لشکر گیرند
فضلاً در صفت مدح تو اشعار مجیر
به[1] ز دُرج گهر و دَرج مسطّر گیرند
رقمش طرفه‌تر از صورت مانی دانند
سخنش خوبتر از صنعت آزر گیرند
پیش طبع وی و دست تو بزرگان عراق
هم سخا هم سخن خلق مزوّر گیرند
شعر[2] او بست و نام از تو و مدح تو گرفت
گرچه نام از پدر خویش و ز مادر گیرند
خسروا تاجدها موکب نوروز رسید
که جهانرا همه در لاله و عبهر گیرند
بس نماندست که بر دامن کشت و لب جوی
سره و بید بکف ناوک و خنجر گیرند f 126b
رطلها از می آسوده لبالب خواهند
جامها در زر و فیروزه سراسر گیرند
بزم نوروز بساز و می آسوده بخواه
تا بزم تو همه باده[3] مقطّر گیرند
برخور از تخت جوان روز تو و دولت تو
آن به امروز که جام می و ساغر گیرند
تا بتان گرد سمن[4] دام ز عنبر سازند
تا مهان روز طرب زلف چو عنبر گیرند

(۱) ن آ: به (۲) اسجا ملك واو راند است (۳) ن آ: بادهٔ (٤) ن آ: سمند

تـا خط و عارض خوبان ختن‌را نصفت
چون دل مؤمن و چون سینهٔ کافر گیرند
عزّ و اقبال تو و اعظم اتابك بجهان
باد چندان که دم صور بدمر در گیرند
امر و نهی تو چنان باد که بر روی زمین
خسروانــرا همــه مأمور و مسخّــر گیرند
در تــو کعبهٔ اومیــد خــلایق بــادا
تا همه خلق جهان حلقهٔ آن در گیرند

این قصیده در مدح اتابك پهلوان گفت

دور بس خــرّم و موسم ز همــه خوبترست
عید فطرست که عالم همه با زیب و فرست
بار در مهد شــرف کوکبهٔ عیــد رسیــد
مرکب عشرت و شادی و طرب بــر اثرست
شاهــد عیــد که آن‌را مــه نو میخواهــد
کرده هر هفت بدین طارم شش روزه درست
حبّذا چرخ کهن یا رب نو نعل چراست
گــر مه روزه بــه اندر تك و تاز سفرست
یا رب این عید چه با راحت و شادی روزیست
خه خه این فصل چه میمون[1] و مبارك نظرست
عید و گل هردو رسیدنــد بهم از ره دور
در جهان زآمدن عید و گل اکنون خبرست
موسمی سخت خوش است الحق و عیشی سزاست
که گل و جام مبش[2] پیش کشی ما حضرست

(۱) ن آ میمون (۲) ن آ . بیش

حام هم ربگ سحر به بود اکنون کی ساغ
بیك گل بر همه آفاق نسیم سحرست
گرچه من می بخورم هر شبی ار حون دلم
بر زمی ساغر سر زیر فلك تا بسرست
بر دلم هر دمی از عشق گره بر گرهست f.127a
بر درم هر شبی ار فتنه حَشَر در حَشَرست
گفت با یار دلم جان ببر و بوسه(١) بیار
حوش بخندید لبش گفت کنون از که درست
حون نکردم که بخون حگرش داشته‌ام
پس چرا بی سببی حونم ارو در حگرست
نام کردم لب اورا شکر این بیك برفت
حقّه مرهم دلهاست* چه جاے شکرست
گل قبا چاك زند هر سحری در غم او
گرچه در حسن کله‌داری گل معتبرست
دست بیداد بر آورد و من اینجا که منم
فارغم زین همه چون شاه جهان دادگرست
ملك المشرق و المغرب شاهی که ازو
فتنه حوش خفته و بیداد ز عالم بدرست
اوست آن شاه که ار معتکفان در او
اوّل اقبال و دوم فتح و سدیگر ظفرست
قرّة العین اتابك ملکی شیر دلی
کآتش هاویه ار هیبت او یك شررست
پهلوانیست که پهلوے ستم لاغر ازوست
تاج بخشیست که در تاج معالی گهرست

(١) ن آ بوسهٔ

تا قصا و قدر ار عزمش یك ناحی نیست[1]
عزم بین [عزم] که هم دست قضا و قدرست
در جهاں همّت او تنگ نشست ار پی آنك
همّتش سخت بزرگست و جهاں مختصرست
صاعقه گر حذری می کند ار هیبت او
بده انصاف درین باب که جای حذرست
فرّ او بین و مشو شیفتهٔ پرّ همای
کاں کله گوشه بسایه نه ار آں بال و پرست
هر مثالی که نه القوّة لله سر اوست
حکم آں در همه آفاق هبا و هدرست
گرد میدان ورا[2] خاصیتی خاست چنانك
در هر آں دیده که بنشست[3] شفای بصرست
زه زهی شاه جهاں بخش که در نوبت تو
عدل را چاشنی و سکّهٔ عهد عمرست
پیش آں دست که دایم فلکش بوسه دهد
ابر معزول و جهاں مفلس و کاں کم خطرست
هر سری کاں متلاً بر خط فرماں تو نیست
قلم آسا ببر آں سر که درو درد سرست
f 127b سگ بهست ار من اگر خصم ترا سگ خوانم
ز آنك در مذهب من خصم تو ار سگ بترست
شه و شهزاده بسی اند درین عهد و لیك
خسروا تو دگری کار تو چیزی دگرست
چرخ در کار تو چوں تیز نظر کرد چگفت
کی بود غم پدری را کش ازیں ساں پسرست

(١) ںآ ںست (٢) ںآ اورا (٣) ںآ ںشست

فتح زاید ز سر تیغ تو و جان عدوت
از پی آنک عدو ماده و تیغ تو نرست
بنده انصاف که انصاف جهان از تو برند
کیست جز تو که سزاوار کلاه و کمرست
ایست معجز که ترا سی و سه سالست و ز قدر
از بُن سی و دو دندان فلکت پی سپرست
کامران کام که ملك از سر کلك تو بپاست
دیر زی دیر که شمشیر تو دین را سپرست
عاجزم از تو و مدح تو همین می گویم
توی آن حصر کت اسکندر ثانی پدرست
تا قرار کرهٔ خاك بوذ بر سر آب
تا مدار فلك آینه گون بر مدرست
دولت‌را شرف و مرتبتی باد چنان
که برون مانده ز اندیشه و وهم بشرست
باد در بندگی و طاعت تو هر ملکی
که درین دایره نامش بنزرگی سمرست
بشنو از بنده مجیر این سخن بار پسین
ای که لفظ شکرین تو سراسر غُررست
بر زمین عدل عمر کن که زمین دار فناست
ور جهان نام نکو بر که جهان برگذرست

این قصیده مجیر در مدح پادشاه شهید قزل ارسلان گفت[1]

دلی که تحفهٔ تو جان مختصر[2] سازد
بسا که قوت خود از گوشهٔ جگر سازد

(۱) رك بدیوان مجیر نسخهٔ اکسفورد ff 17a—18a (۲) ب آ مختصر

در آشیان دو عالم نگنجد آن مرغی
که او ز شیوهٔ عشق تو بال و پر سازد
بر آن گزی تو که از صبر همچو تیغ خطیب
سپیش صاعقهٔ هجر تو سپر سازد
غرامتست بر آن کس که خاك پای تو یافت
اگر ز قرصهٔ خورشید تاج سر سازد
بخون ما به ازین دستی از میانه بر آر
که بی تو سوختگان‌را ازین بتر سازد
بعاشقان رخ چون لاله در سحر منما f 128a
که عاشقان ترا لالهٔ سحر سازد
فلك حریف تو شد در جفا و این بترست
که با دو حادثه یکدل چگونه در سازد
چو صبح طرّهٔ شب رنگ تو جهان ببرد
ز غمزهای تو روزی اگر حَشَر سازد
رخم ز مهر تو زر ساختست شرمش باد
که کار وصل چو تو نقرهٔ زر سازد
دلی که نیست شکرانه در میانه بهم
گرم زمانه ز بازوی تو کمر سازد
بسوخت خشك و ترم ز آه آتشین و هنوز
بر آن نه‌ام که مرا بی تو خشك و تر سازد
ز بیم پیچی و شیرینیت عجب نبود
که روزگار ز تو شکل بی شکر سازد
بروی تو نظر آنکس کند که سرمهٔ چشم
ز خاك بارگه شاه دادگر سازد

قرار شش جهت و شحنهٔ چهـار ارکان
که قدر او مفر ار تارك قمـر سـارد
سپهـر عرش حناب آفتاب بحر سحـا
که بحر ار کف او گنج پر گهر سـازد
حهاں پناه قزل ارسلاں کی تعظیمش
ر دخل و خرج حهاں خود(۱) ماحصر سارد
سپهر گـر کَسَرَابِ بِقِیعَه(۲) خاك شود
ر دل سپهر و ر رای اختری دگر سـارد
بترکتـار حوادث حهاں مباد خراب
وگرنه او چو جهاں صد بیك نظر سـازد
شکست طنطنهٔ چـرخ و بیشتر شکـنـد
مگر ر خاك درش حرر ماه و خور سارد
شود بصورت کمگیر چـرخ پیکـانی
چو بیم چرخ بریں چرخ عشوه‌گر سارد
بجست و خوی نظیرش همی دود گردوں
که جای خویش گهی زیر و گه زبر سارد
ر بهر سقف عدوے سپید دستش داں
که شب ر چهره گلیم سیاه بر سـارد
بدور چشم سدد سپهـر سرمـه مثال
که ار عبـار رهش سرمهٔ بصر سـارد
کفش چو دست تهی یافت در سخا پیچد
دلش چو دشمں بد دید با خطر سارد
f 128b چو صبح نور کند عرصه دابك تزویرست
که بر دلش همه شب صبح پرده در سارد

(۱) کدا فی ں آ (؟) (۲) قر، ۲۴، ۲۹

دقیقه دانی رایش کنون بدان درج است
که او بر آب روان نقش شوشتر سازد
ز چرب دستی انصافش اوّلین پایه‌ست
که صعوه در هوس باز مستقر سازد
کرم چو زال یتیمست و اوست آن سیمرغ
که از سر شفقت کار زال زر سازد
بذات آنك نیك امر در سه تاریکی(۱)
ز بیم قطره منی مایهٔ صور سازد
هدایتش ز نظر دیدبان روح کند
عنایتش ز زبان مهی خبر سازد
بموسم گل رعنا ز ابر تر دامن
قضاش نوبه زن ملك بحر و بر سازد
عمود نور بصبح سپید دست دهد
نقاب قیر ز شام سیاه گر سازد
که دست اوست(۲) درین روزگار با اهلان
که کار اهل هنر درخور هنر سازد
کرم پناها گردون دلا توی که فلك
ز کلك و تیغ تو قانون نفع و ضر سازد
ارادت تو امل در دل قضا شکند
سیاست تو کمین بر ره قدر سازد
دهان ببست بهمت آب چون ثنای تو خواند
دبیر چرخ که اشکال طرفه بر سازد
جهان ز دست تو پیرایهٔ امل بندد
فلك ز تیغ تو سرمایهٔ ظفر سازد

(۱) اشاره است بآیهٔ يَخْلُقُكُمْ فِي بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ خَلْقًا مِنْ بَعْدِ خَلْقٍ فِي ظُلُمَاتٍ ثَلَاثٍ الخ (قرآن، ۳۹، ۸) (۲) کلمهٔ «اوست» در متن تکرار شده است

همی سگالد این طاقدیس آینه گون
که جهت سار حلال تو نیزنر سارذ
غلام بخشش یکروزهٔ تو خواجگی ایست
که حرج تا حد حاور [ر] باختر سارد
برع ی طلی نام بیك و این بد بیست
که گنج نُور مه از سختی سعر سارد
عدوت چون نو نواند شد ایمه او سگ کیست
که حیله حوید و از گربه شیر سر سارد
دو دست تو ر فلك باحی ی گردد
چو در سحا مدد روزے نشر سارد
کند بمدح تو کالکم طلسم بدے سحر
چنانك تیع تو اسباب فتح و فر سارد
درین زمانه بدین سکّه هیچ کس سخی f 129a
حداے حصم اگر ساحتست وگر سارد
سیاه روی بیم چون محك بدعوے سحر
ر هرکه او محك نقد حیر و شر سارد
هر آنکه حست ر عیر من این طریقت نو
چنان بود که کسی از گیا تبر سارد
تو نقد کن ر تو بهتر کسی ی دام
که طبعت از دو سخن صد لطیفه بر سارد
همیشه تا فلك آسگون دولابی
مدار در حرکت گرد این مدر سارد
مدام تا ربد آتش کمان گروهه چنان
که ره ر شعله کند مهره از شرر سارد

درین زمانهٔ بی حاصل آن پسر بادی
که کار خویش به از حاصل پدر سازد
شده مسخّر تو هفت چرخ و هفت اقلیم
خدنگ حکم تو بر هر یکی گذر سازد

شرم باد اثیر اخسیکتی‌را که در مقابل این سخن گفت

از برای خدای خواجه مجیر * کاروانهای شعر من چه زنی

آن حقیقت سخت نامنصفی کرد و اگرچه شعر او و مجیر در مدح بسیارست از ملالت می اندیشم اختصار اولیترست و شعر اثیر بتعصّب مجیر بیش از یك قصیده نمی آرم، و اگرچه در فهرست شرط رفت که در آخر ذکر هر سلطانی شعر خود بیارم درین مقام حماقت بودی آوردن بیاوردم، این یك قصیدهٔ اثیر اخسیکتی در مدح سلطان ارسلان بیارم و بذکر سلطنت طغرل مشغول شوم، قصیدهٔ اخسیکتی[1]

ای کمین گاه فلك ابروی تو * آب روی آفتاب از روی تو
جای جانها گوشهٔ شبّوش تو * دام دلها حلقهٔ گیسوی تو
کرد خلقی‌را چو غنچه چشم بند * یك فسون از نرگس جادوی تو
کس نداند تا چه ترکی می رود * با[2] جهان از طرّهٔ هندوی تو
ز آتش دل پیه چشم آب گشت * چربشی ایست در پهلوی تو
رنگکی دارد بهشت امّا دماغ * بر نتابد باد[3] او بی بوی تو f129b
چون برابر گونهٔ باشد بجهد * ملك هر دو عالم و یك موی تو
سوی خود می خوانیم یك ره بگوی * تا کدامین سوست آخر سوی تو
بر سر کوی غمت بر تا اثیر * های و هویی می زند بر بوی تو
کم نگردد رونق حسن تو هیچ * گر بپیراید سگی در کوی تو
بیستم بومید کاخر عدل شاه * بر کشند گوش دلی بد گوی تو
شهریاری کآسمانش بنده گشت

(۱) دیوان اثیر نسخهٔ بریتش میوزم (Or 268, ff. 75a—77b) (۲) ن‌آ با (۳) ن‌آ باد

روز بخت از روی او فرخنده گشت

زلف بر گیر از پس گوش ای پسر * کژ منه مارا چو شپّوش ای پسر
از ره چشم چو در جان آمدے * پیش‌کش ستان دل و هوش ای پسر
همچین پیشم کمر بسته چو جام * یك زمان بنشین و می نوش ای پسر
شاهد حالست حالت(۱) کز رهی * بوسهٔ[ی] پذرفته‌ای دوش ای پسر
بوسهٔ بخشیده(۲) وقت آمذ سده * بیش اریم عشوه مفروش ای پسر
همچو بحر از باد ماشوب ای غلام * همچو ابر از آب مخروش ای پسر
یا چو روز فتنه بیرون شو ز چشم * یا در آی امشب باغوش ای پسر
از پی من به ر بهــر مدح شاه * در رضای طبع من کوش ای پسر

حسروی کافاق زیر رای اوست
افسر خورشید خاك پای اوست

روی در روی حفا آورده‌ئی * هرچ نتوان کرد با من کرده‌ئی
f130a از بن و بارم چو گل بر کندهٔ * در پی جورم چو گل بسپرده‌ئی
جانم آوردی بلب رحمی بیار * این نه بس رسمیست جان کاورده‌ئی
هر کرا زنهاری خود خوانده[ی] * تا به بس زنهار در وی خورده‌ئی
شذ درینه پردهٔ من در جهان * تا تو از من همچو گل در پرده‌ئی
یا مکن با من درشتی ور کنی * نرم شو چون گویمت بی(۳) خورده‌ئی
گر سرم چون کلك بر گیری رواست * نامم از دیوان چرا سترده‌ئی
نان در ایام مه شری بدار * پس تو می دان کآب رویم برده‌ئی
می بیازاری چو گوید خسروت * کان فلانی‌را چرا آزرده‌ئی

آنك عدلش هر کجا لشکر کشد
صبح هم ترسذ که خنجر بر کشد

چرخ یار ارسلان طغرلست * کار کار ارسلان طغرلست
از در ایجاد تا خطّ عدم * گیر و دار ارسلان طغرلست

(۱) حالت(؟)، ر١ حیالت (۲) ر١ بخشیدهٔ (۳) پی(؟)

هر دلی کو داغ خذلان فارغست * دوست‌دار ارسلان طغرلست
این همه ناموس عقل خواجه فش * پیشکار ارسلان طغرلست
چرخ گردان تا کمر شمشیر نقش * چتردار ارسلان طغرلست
بارگاه فتح و ایوان ظفر * در جوار ارسلان طغرلست
قصّه بگذار آرزوی هر دو کون * در کنار ارسلان طغرلست
شعر من سر بر بهم گردون کشید * کاختیار ارسلان طغرلست

f 130b به سپهر از اختر مسعود اوست
هفت دریا جرعهٔ یک جود اوست

ای برتبت ز آسمان بیش آمده * بوت تو با بقا خویش آمده
چون سپاه کایبات افتاده عرض * رایت قدر تو در پیش آمده
دِرّهٔ قهر تو در بازار عدل * بر قفای چرخ بد کیش آمده
سینهٔ خصم تو چون روی نشان * زین کمان چرخ نگون ریش آمده
در سر غارتگریهای کمت * کان فربه کیسه درویش آمده
گفته با دشمن زبان تیغ تو * آنچ از مه(۱) بر سر خویش آمده
هرچ مفوضست بر لوح وجود * آیتی بوده تو معنیش آمده

صیقل آیینهٔ دل روی تست
نافهٔ جان خُلق عنبر بوی تست

ای جنابت چون سپهر افراشته * چرخ ارکان چون توی باداشته
در وغا روز هزیمت شیر چرخ * ز اژدهای رایتت سرگاشته
هرچ در بن سفرهٔ آسیب و خاک * تیغ باهار ترا یک چاشته
بر جبین آستانت معتکف * ابرو این فتنهٔ افراشته
بوبری نه چون تو در بستان طبع * ز آنچ دهقانان گردون کاشته
فکرت تو در سه اقلیم سپهر * مُهیبانی معتبر بگماشته
پیش تو لاشهٔ اوهام‌را(۲) * در گِل بیچارگی بگذاشته

(۱) کذا (۲) وزن خراب است، در نسخهٔ دیوان اثیر پیش رهش لاشهٔ اوهام‌را

قدر تو از راه استقلال خود * هردو عالم‌را هیچ انگاشته
بر نگین خاتم پیروزه رنگ * نیست الّا نام تو بنگاشته f 131a
خصم کو یك قطره از دریای تست
لقمهٔ تیغ نهنگ آسای تست
داذ قربت خسرو اعظم مرا * برکشیذ از جملهٔ عالم مرا
چون ملك بر چرخ گردان کرد جای * رای سلطان بنی آدم مرا
عقل کل در ماجرای عیب داشت * بر طفیل مدح او محرم مرا
آفتاب رای او برجی گزید * از ورای گنبد اعظم مرا
تخت مهمان‌دار از صدر بقا * مرحباها می زند هردم مرا
تا قیامت پردهٔ احسان او * کرد متواری ز چشم غم مرا
دفتر من چون بمدحش ابلقست * کم نباید اشهب و ادهم مرا
گرچه با مهر قبول شهریار * حلقه در گوشست ملك جم مرا
فتنهٔ آنم که پیش تخت شاه * چون بر آرم[1] اطلس معلم مرا
تا مرا سودای مدحش در سرست
همچو تیغم یك زبان پر گوهرست
خسروا دولت قرین بادا ترا * بارگه چرخ برین بادا ترا
هرچ در نه حلقهٔ افلاك هست * تا ابد زیر نگین بادا ترا
عقل کلّی در میان حلّ و عقد * قهرمانی پیش بین بادا ترا
پاسبان و نوبتی بر بام و در * رای هند و خان چین بادا ترا
سایه‌بان فتح یعنی بار چتر * شهپر روح الامین بادا ترا
گرچه آبی نیست در مغز عدوت * مشرب شمشیر کین بادا ترا f 131b
تا بحشر آن خنجر هندو نسب * پاسبان ملك و دین بادا ترا
تا بود گرد آخر گردون بپای * رخش دولت زیر زین بادا ترا
کمترین ملکی که در فرمان بود * عرصهٔ روی زمین بادا ترا

(۱) ب‌ د آرد، معنی این بیت واضح نشد

السّلطان ركن الدّنيا و الدّين كهف الاسلام و المسلمين ابو طالب طغرل بن ارسلان قسيم امير المؤمنين

سلطان طغرل خوب چهرهٔ بغایت بود مویها سه باره بر پشت افگنده داشتی و محاسنش بانبوه بود، سبلت تا بن گوش مالیده تمام قد فراخ بر و سینه افراشته یال، عمود او کس بر نگرفتی و کمانش نکشیدی؛ توقیع او إِعْتَصَمْتُ بِاللّٰهِ وَحْدَهُ، وزرای او الوزیر جلال الدّین[1]، الوزیر کمال الدّین الزّنجانی[2]، الوزیر صدر الدّین المراغی[3]، الوزیر عزیز الدّین[4] المستوفی، الوزیر معین الدّین الکاشی، الوزیر فخر الدّین بن صفیّ الدّین الورامینی، حجّاب او الحاجب الخاص، الامیر الحاجب قراگز السلطانی، ملك الامرا جمال الدّین ای ابه الاعظم اتابکی[5]، سلطان طغرل پادشاهی بود در آشیان دولت زاده و در خاندان اقبال نشو یافته، ملکی بانبوسیده بدو رسیده و کسوت باکوشیده پوشیده، از مهد بتخت تحویل کرده[6] و از مکتب ادب بی تعب طلب بر مرکب ملك سوار شده، در بند وعدهٔ ایّام و عشوهٔ اعوام و تأثیر طالع و احکام نابوده، مرغ دولتش بی دانه بدام آمده و توسن فلکش بی فسار و لگام رام شده، رنج ناوکی نابرده و نان تاوکی ناخورده بر سر خوان آراسته و مجلس پیراسته و خزانهٔ پر خواسته نشسته، و این همه اقبال در اوّل عهد بفرّ دولت و یمن تربیت و رای و رویّت و تیغ جهان‌گیر و رایت کشورگشای پادشاه اسلام ملك معظّم اتابك اعظم خاقان عجم شمس الدّنيا و الدّين نصرة الاسلام و المسلمين f132a ابو جعفر محمّد بن ایلدکز رَحِمَهُ اللّٰهُ روی نمود که مُلکی از دست رفته و مَلِکی بدر اصفهان در میان ولایت مقام ساخته و اصحاب اطراف عنان

(۱) زن افزوده بن العوام (۲) زن افزوده المعروف بالتّعجیلی (۳) زن صدر الدّین قاضی مراغه (٤) زن افزوده ابن الرّضیّ، (٥) در زآ اینجا بقدر یك سطر بیاض است، (٦) ولادت طغرل در سنهٔ ٥٦٤ بود و در سنهٔ ٥٧١ بتخت رسید،

معاونت با خود گرفته منتظر تقلّب روزگار نشسته بی مدد و یاری ایشان اعتماد بر یاری خدای جبّار و بازوی کامگار کرد و بمدّت یکماه دو تاختن فرموذ یکی بپارس و یکی باصفهان[۱] که ملك دو اقلیم مستخلص کرد و دو مَلِك طامع[۲]را در ملك بملازمت قلاع قانع گردانید، و دولت متابع تیغ چو آب و اقبال ملازم میمون رکاب او بود، جهان مسخّر فرمان نفرّ و دولت سلطان و ظفر بر مراد و قهر و قمع اضداد، شعار استشعار از روی کار دهقان و رعیّت برداشته و جمله در مشرع عذب و مرتع خصب ایمن و آسوده، دوام دولت و شمول نعمت او از خدای عزّ و جلّ میخواستند و فرط معدلت و فیض عاطفت اقتضا می کرد که تا بس بس روزگار تمامی اقالیم جهان در تحت فرمان و ضبط بندگان سلطان اعظم آید، و آن سلطان جمشید فرّ حیدر دل تهمتن تن حاتم کف‌را هر روز اثری پدید می آمد از خصایص پادشاهی و امارات جهانداری، شعر.

(بآیین جهانداری همه روز * بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف * کمر بسته کله‌داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان * ز چین تا غور وز رَی تا سپاهان
ز سالار حبش تا خسرو زنگ * همه بر یاد سلطان باده در چنگ)[۳]
(بدان طالع کزو پیروز شد تخت * نشسته شاه بر پیروزه‌گون تخت
بر آورد از سپیدی و سیاهی * ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالك بر قرارش * قوی تر گشت روز از روزگارش

(۱) حتَ و رسالهٔ خوبی با آذربیجان، رکَ بص ۳۴۵ س ٤–٦ در مابعد
(۲) یکی مَلِك ابخاز و دوّم مَلِك محمّد بن طغرل عمّ سلطان، «ملك ابخاز قصد آذربایجان داشت و محمّد بن طغرل بن محمّد که عمّ سلطان طغرل بود قصد مملکت عراق کرد بیشتر امرا با او متّفق شدند، اتابکان [یعنی محمّد و قزل ارسلان سران اسلذکر] در یکماه دو تاختن کردند و هردو دشمن‌را مقهور گردانیدند» (تگَ ص۴۷۳–٤۷٤ و رضَ در ذکر طغرل) (۳) از خسرو شیرین نظامی در «پرسیدن خسرو از حکما صفت جهان‌را» (خمسه طبع طهران ص۱۲۶)

کشید از خاك تختی سر ثریّا * دِرو گوهر بکشتی دُر بدریا
بر آن تخت مبارك شد چو شیران * مبارکباد گفتندش دلیران)(۱)
بدو فرّخ شدهٔ هم تاج و هم تخت * جهان خرّم بدو او خرّم از بخت(۲)

امید پادشاه ملك معظّم اتابك اعظم و از آن دیگر امرا که بندگان دولت f132b بودند در ایّام او بمزید غبطت می پیوست و هیچ پادشاه‌را از پدران و جدّان او اَنَارَ اللّٰهُ بُرْهَانَهُمْ این خصایص جمع نبود از کمال عقل و اقامت عدل و وفور علم و شمول حلم و تحفّظ و تیقّظ و عالِم دوستی و عفّت و حظّ و بلاغت و چابك سواری و نیزه‌داری و جمله سلاحهارا بغایت کمال کار فرمودن که اورا از مطلع زندگانی و عنفوان جوانی حق تعالی ارزانی داشته بود و عمرش و دولت می فزود و بفرق و قدم تاج و تخت می پیمود و زبان زمان بسلطان می گفت، شعر(۳)

بوی تو بگردست جهان فلش هنور * تا باد صبا بر تو نَرَد باش هنور

این خصال خوب و خصایص محبوب بکمالی برسید که وهم عقلا از ادراك آن قاصر آمد، در بزم بر فضلا بکتها بگرفتی و بر شعرا بر سخن بیفزودی و شعرهاء او در زبان عوام مشهور و مذکورتر از آنست که با شرح حاجت افتد، و دوبیتهاء خوش افتادی یکی(۴) اینست شعر(۵)

آنکس که جهان پیشت پایی می زد * دوش آمدهٔ بد در گدایی می زد
از وقت نماز شام تا گاه سحر * صد نعره برای باشنایی(۶) می زد

و این دوبیتی دیگر در تاریخ سنهٔ خمس و ثمانین [و خمس مایة] بنوشت و بدست مبارك خود بزر حلّ تکحیل کرد و باتابك شهید و پادشاه کریم

(۱) ایضاً در «نشستن خسرو بر تخت پادشاهی» (خمسه ص ۹۸) (۲) ن‌آ تخت
(۳) قبله
ای گلت باسوده اوباش هنور * وی رنگ تو نا آمیخته نقّاش هنور
و این رباعیست از حکیم سنائی غزنوی (دیوان Or 3302, f 177a) (۴) ن‌آ یکی
(۵) ن‌آ شعر (۶) کذا فی رسالهٔ خوبی و هو الصّواب، ن‌آ آشنایی

مطفّر الدّنیا و الدّین قزل ارسلان فرستاد نکوشك بو بدر همدان، او نسکرانه حلعتی حوب بکمال مردقانی[1] داد، شعر

شاهان حهان و حسروان بندهٔ من * در مسرق و معرب همگان بندهٔ من
با این همه ملك و پادشاهی که مراست * من بندهٔ تو همه حهان بندهٔ من

و این سلطان نیك بحت زیست تاج و تحت بود کار او طرب فزای بود و ملك آرای، مدّت ده سال در دولت ملك معظّم اتابك اعظم شمس[2] الدّنیا و الدّین محمّد بن ایلدکز رَحِمَهُ ٱللّهُ رفاهیت و امن و نشاط داشت کاری ساخته و اسبابی پرداخته از مؤنت و مواتی فارع و از حرأت حواشی آسوده، ناموس سلطنت او چندان بودی که سرًّا و علانیةً اتابك حملگی حاطر بدان متعلّق داشتی که آنچ سحر و ملکشاه‌را بود این f 133a سلطان‌را جمع می باید، و رسولان باطراف روانه می داشت و حطبه و سکّهٔ بلاد بنام و القاب او می نگاشت، و هر وقت آوازهٔ ملك بغداد دادی و کس فرستادی و سرای سلطان‌را عمارت حواستی، و این جنس که درین حال نوّاب دار الخلافة پیش گرفته‌اند که امرای اطراف‌را عشوها می دهند و تشویش ممالك می حویند تا امر ولایت ایشان واظهار حکم بر دیگران باشد در دولت اتابك محمّد مسلّمستان می شد و اتابك عَلَى مَلَإٍ مِنَ ٱلنَّاسِ می گفتی که امام‌را بخطبه و پیش نماری که شاهان مجازی در حمایت آید[3] و بهترین کارها و معظمترین کردارهاست مشعول می باید بودن و پادشاهی با سلاطین مفوّض داشتن و جهانداری بدین سلطان بگذاشتن، و اتابك کارها برای و آهستگی کردی، شعر

ستون بزرگیست آهستگی * همان بخشش و داد و شایستگی[4]
حنك مرد با دانش و یادگیر * چه نیکوتر از مرد برنا و پیر

(۱) از شعراء و نُدماء طغرل بود، رك بحکایت او با وزیر نظام الملك مسعود در تاریخ جهانگشای جوینی (ج ۲ ص ۳۲) (۲) ن‌آ شمس (۳) ن‌آ آید
(٤) شه ص ۱۷۹۲ س ٥

اگر دل توان داشتن شادمان * ندارے همه رنجت آید زیان[۱]
مخوری و بیاب و بپوش و بخور * ترا بهره اینست ازین ره‌گذر[۲]

و بفرّ و بخت چنین اتابکی سلطان مغبوط عالمیان شد، او در بزم و طرب و اتابك در رزم و تعب، و چون بابتداے جهانگیری اتابك دو تاختن کرده بوذ یکی بجانب آذربیجان و دیگر بطرف اصفهان و دو ملك‌را از طمع ملك بمقرّ هلك رسانیده[۳] امرایی‌را که در درج سرکشی بودند باستمالت بدست آورد و برای رشید برداشت و بندگان خویش‌را بجای ایشان بگماشت، شست هفتاد عَلَم از بندگان خویش در مملکت نصب فرموذ و هر یکی‌را بشهری و ناحیتی نامزد کرد بامید آنك چون بندگان باشند فرزندان مرا از خصمان امان دهند، خود سرهای فرزندان در سر ایشان شد و همان بندگان ملك بر فرزندان او و سلطان منغّص کردند و حکم ایشان بسبب اقطاع‌داری از[۴] ولایت و شهرها زایل کردند، و هر بندهٔ بر طرفی فرمان روان شد و از اطراف نظر بیگانگان در ملك افتاد و نتایج آن بعد از وفات اتابك ظاهر شد، و اتابك این بندگان‌را از نهب و غارت پارس و اموال آن نواحی ممکّن و محتشم و محترم کرد، و چند بار بنفس نفیس خود بدان صوب حرکت فرمود و دو سه بار رکاب همایون خداوند عالم سلطان اعظم بر نجاید، شعر f 133b

(همه رنج بسر تن تو از بهر گنج * همه گنج دنیا نیرزد بسرنج
نباید گزین گردش روزگار * ترا بهره کین آید و کارزار
ندانی که چون پیش داور شوی * هر آن بر که کاری همان بدروی)[۵]
(درختی که کاری [چو] آید ببار * ببینی نویزه برش بسر کنار
گرش بار خارست خود کشتهٔ * وگر پرنیانست خود رشتهٔ)[٦]

(۱) شه‌ حز ارشادمانی مکن تا توان (ص ٥٤٦ س ٣٦) (۲) ایضاً ص ۷ ٥ س ٤
(۳) رك نص ۲۲۳ ح ۲ در سابق (٤) ن آ ۱ (٥) رك نص ٤۳ س ۱، ۲، ٤ در سابق (٦) شه ص ۹ س ۱۸—۱۹

از اندیشه گردون مگر بگذرد * ز رنج تو دیگر کسی بر خورد[1]

و آن شوم حرکتی بود که استیصال خانهای مسلمانان در آن نواحی ببود و بتراجع با عراق گردید و ببهانهٔ خوارزمیان همین بندگان با عراق همان کردند و سرهای خویش و خان و مان بدست خود بباد دادند، و شنیدم که در میان بهها و آنچ از غارت پارس[2] آورده بودند جامهٔ خوابی باصفهان از بار بر گرفتند کودکی دو سه ماهه مُرده از میان جامهٔ خواب بدر افتاد، و همچنین دیدم که مصاحف و کتب وقفی که از مدارس و دار الکتبها غارت کرده بودند در همدان سقّاشان می فرستادند و ذکر وقف محو می کردند و نام و القاب آن طالبان بر آن نقش می زدند و بیکدیگر تحفه می ساختند، و فساد آشکارا بسر عراق از آن شد که از ترکان هر وشاقی که بر ولایتی استیلا می یافت قانونی از سِیَر آبا و اسلاف می دانست در پادشاهی که بر آن برود هرچ میخواست و می رفت می کرد تا کار بدان رسید، و آن اتابك سعید ملکی معمور از مراحم دور می دید می اندیشید که کار بدین رسد[3]، آرایش مملکت در حال میجست و می گفت در مآل همچنین نماند، و زن و فرزند پیوندی عظیم داشت و هر دختری و پسری‌را میخواست که پادشاه و حاکم و ممکّن گرداند، دختران‌را بملوك اطراف داد و پسران‌را آیین جهانداری می نهاد، و اینانج خاتون که زن او بود بزو حاکمه بود فرزندان خودرا میخواست که پادشاه کند، شعر،

(بزین داستان زد یکی رهنمون * که مهر[ی] فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید * ز مهر زنان دل بباید برید)[4]
نکاری مکن نیز فرمان زن * که هرگز نبینی زنی رای زن
بپیش زنان راز هرگز مگوی * چو گویی سخن باز یابی بکوی

(۱) سَه ص ۹۴٦ س ۳ (۲) ا: پارس (۳) ا: رسید
(۴) سَه ص ٤ س ۱–۲

کسی کو بوذ مهتر انجمن * کزن بهتر اورا ز فرمان زن[1]
کرا از پس پرده دختر بود * اگر تاج دارد بد اختر بود[2]
هر آنکو بود مردم و سرفراز * بریده که با زن نشیند براز f134a
وگر کودکان‌را بکاری بزرگ * فرستی ساشی دلیر و سترگ
بزرگی که فرجام او کهتریست * بر آن زندگانی بباید گریست[3] ه

مثل - مَنِ ٱسْتَعَانَ بِصِغَارِ رِجَالِهِ عَلَى كِبَارِ أَعْمَالِهِ ضَيَّعَ ٱلْعَمَلَ وَأَوْقَعَ ٱلْخَلَلَ[4]، و در شهور سنهٔ احدی و ثمانین [و خمس مایة] صلاح الدّین [از] شام بدر موصل آمد[5] و بوسیلت عزا که بدان مشهور و مذکور بود از اتابك استجازت کرد که در مملکت بگذرد و قلاع ملاحدهٔ مخاذیل لَعَنَهُمُ ٱللّهُ از در قزوین و بسطام و دامغان برداژد و بحصار بستاند و خراب کند و آن فاتحهٔ ملك عراق خواست کردن، اتابك آن رای ندید و از آن بیندیشید و بضرورت دفع آن‌را نهضت فرمود و با او مقابله کرد، و از بسیاری تدبیر در دفعْ علّت زحیر برو مستولی شد، چون صلاح الدّین بازگشت آن رنج بر وی درازتر شد، فرزندانش بریَ بودند بر قلعهٔ طبرك که او معمور کرد بحضور پیش فرزندان آمد و اطبّای مملکت عراق جمع شدند و از معالجت عاجز گشتند و آن پادشاه درگذشت[6]، اورا دو سه ماه در جامهٔ خواب داشتند و رای می زدند و ترتیب میکردند، بندگان و جمله صدوررا فرزندان موافق‌تر می آمدند تا حکم ایشان همچنین بماند و روز بروز در تزاید باشد، و چون دو پادشاه جهانداری چون سلطان طغرل و اتابك قزل مدّتها این فرصت‌را انتهاز نموده بودند امرا و وزرا و صدوران دولت دانستند که این اندیشه‌را بسر نتوانند بردن،

(۱) شه ص ۴۸۹ س ٦ (۲) ایضاً ص ۲۸۲ س ۲ (۳) ایضاً ص ٦۷ س ۹
(٤) رك بص ۱۵۸ ح ۱ در سابق (٥) اا ح ۱۱ ص ۳۳٦ سعد، ابن الاثیر خودش در آن وقت در موصل حاضر بوده است (٦) اا در حوادث سنه ٥۸۲ (ح ۱۱ ص ۳٤٦)

اینانج خاتون و خواجه عزیز و بعضی امرا رای زدند که حمله می باید شد و با سلطان عهد کردن و اتابك قزل‌را همچنان ارّان و آذربیجان مسلّم گذاشتن و امیر سلاح سلطان می باشد چنانك می بوذ و اورا بدیذن، و اینانج خاتون میل بسلطان داشتی میخواست که بعقْد عَقْد سلطانی محلّی گردذ تصدیق می کرد، شعر

هر چند بندگان‌را تدبیر دیگرست * تدبیر سود نیست چو تقدیر دیگرست

امیر بار و قرآن خوان[1] و قرا[2] و سران امرا میل اتابك قزل ارسلان می‌کردند که او پادشاهی مطاع بوذ و حشمی مطیع داشت و صلات جسیم f134b او دلهارا بند گرفته بود که مثل. اَلْإِنْسَانُ عَبِيدُ اَلْإِحْسَانِ، و هر کسی طوعًا او کرهًا اگر خواست اگر نه ملاطفها بدو روانه می کردند و آب روی خویش پیش او بدین می جستند و می نمودند که مملکت مهمل و اقطاع معطّل می داریم تا رکاب همایون بدار الملك همدان رسد، و سلطان دانست که دلها بدو میل دارذ اگر اورا بخواند بر خلاف بیرون آید و لشکر عراق تبع او شوند و از ملکان که در قلاع محبوس داشت[3] یکی‌را بیرون آرذ و بسلطنت بنشاند، رای زد با موافقان خویش که باتّفاق اورا بخوانند و باتابکی بنشانند و در میان کار آرروی دل خویش پروردن گیرند، آنگه مثال داد و شرف الدّین الب ارغون پسر امیر باررا با قبای و کلاه خاص و تشریفهای بواجب از اسپ و ساخت[4] بآذربیجان[5] فرستاد[6] و عهد بست بر اتابکی[7] قزل ارسلان و او با لشکری گران از

(۱) نور الدّین قرآن خوان (f 136a)، (۲) هو نور الدّین قرا صاحب قزوین (حت و زت) (۳) تا آنجا که معلوم می شود دو ملك بودند یکی محمّد بن طغرل عمّ سلطان طغرل که در اوایل عهد او عصیان کرد و شکسته شد و در قلعهٔ سرجهان محبوس کرده شد، شرح کیفیّت آن در رت (ff 95b—96b) مسطور است، و دیگر ملك سنجر بن سلطان سلیمان بود که در حین عهد طغرل دو بار خطبه و سکّه بنام او کردند، (رك ذیل تاریخ سلجوقیان از ابو حامد محمّد بن ابراهیم در حت)

(۴) ن‌آ ساخت (۵) ن‌آ بآذربیجان (٦) ن‌آ فرستاد (۷) ن‌آ اتابکی

یزدان[1] آذربیجان[2] بدار الملك همدان آمد و بکوشك دست[3] بوس سلطان کرد، قراکُز سلطانی خواست که او[را] زخم زند سلطان بچشم[4] منع کرد او بیارست و آن حرکتی[5] کردنی بوذ، شعر[6]

از امروز کاری بفردا ممان * که داند که فردا چه گردذ زمان
چو آمد گل امروز تازه بیار * بچیدن نیاید فردا بکار

قزل ارسلان‌را اطّلاع افتاد[7] بر سلطان واثق[8] شد امّا خاصگیان و بندگان‌را ازو[9] بار برید[9] و قراکز سلطانی‌را میل فرمود کشیدن، شعر[1]

دو نعمت بارزا بی پرده[11] کردند * ز سرمه میل[12] آزرده کردند
دو مرواریدش از دنیا[13] بریدند * بجای رشته در سوزن کشیدند

و کار قزل ارسلان ممکّن شد[14] و لشکر همه چشم بدو داشته[15] بودند دل نیز[16] بدو نهادند و تمکین پادشاهی او بیش[17] از آن بودکی باندك مایه مدّتی قهر و قمع او میسّر شدی[18]، سلطان عاجز شد[19] و در عرقات تحیّر افتاذ و در شستدرهٔ[ی] ناخوش گرفتار شد[20]، و جمال الدّین محمدی این دو بیتی در ملاطفهٔ بدو فرستاد، شعر

شاها فلك از دولت تو می نازد * و ایّام رضای طبع تو اسدارد

---

(۱) کذا بعینه فی ب آ، این اسم دو بار دیگر در f 140a (در مابعد) مذکور است یك بار «بزدان» (بدون تعیین حرف اوّل بعد راء معجمه)، و بار دوّم «بردان» (با راء مهمله)، رسالهٔ خوبی درین مقام «مردان» دارد یعنی جمع مَرْد و این ظاهرًا تغییر است از مصنّف یا از نسّاخ چون کلمهٔ اصلی‌را نفهمیده اند، و ضبط و تعیین این کلمه ممکن نشد ولی از سیاق عبارت در f 140a چنین استنباط می شود که باید اسم طائفهٔ یا قبلهٔ باشد، (۲) ب آ آذربجان (۳) ب آ دست (۴) ب آ بچشم (۵) ب آ حرکتی
(۶) شه ص ۲۲٤ س ۱۵ و ۱۷ و سرص ۱٦۱۹ س ٥–٦، (۷) ب آ افتاد
(۸) ب آ وثق (۹–۹) ب آ بار برید (۱) از خسرو شیرین نظامی در رِ ثاء پدر خسرو از واقعهٔ مرگ پدر» (خمسه ص ۸۳) (۱۱) ب آ بی رده (۱۲) ب آ میل
(۱۳) خمسه دنیا (۱٤) ب آ شد (۱۵) ب آ داشته (۱٦) ب آ نیز
(۱۷) ب آ بیش (۱۸) ب آ شدی

درشتدرهٔ[ی] عاملهٔ سخت و لیك * آخر نو بری که خصم بد می بارد

و در آن ملطّفه بوشت که خصمت‌را هوس شاهیست[١] و شاه مجاری در f 135a سرای باری[٢] یکجدی[٣] گوی مراد در میدان امانی برند[٤] عاقبت طاقت رخم چوگان[٥] قضا ندارد برجی[٦] از تخت تخته رسد روزی چند[٧] دیگ سودا بپزد عاقبت قضا بر خوان فنا[٨] بکاسهٔ سرش مهمانی حشرات کند ازو به نام ماند به نشان[٩] خداوند عالم خاطر عاطر آسوده دارد که بنه سر خصمان بر دار و نگوسار می بیند[١٠]، آن سخن او فالی شد[١١]، چون سلطان و اتابك قزل ارسلان بری رسیدند ای انبه[١٢] و روس[١٣] برسم یاوگی[١٤] بیرون شده[١٤] بودند و سر حوالی بسطام و دامغان و اطراف مازندران می گشتند[١٥]، و اتابك‌را روی از پس رفتن ایشان[١٦] سود چه دانست که بی مواضعهٔ از امرای مملکت و سلطان بتواند[١٧] بود یکجدی[١٨] بر سر دولاب مقام کرد تا ازین حال چه بر آید[١٩] و کدام حادثه روی نماید، شعر

هرسر جهانسور و سر اژدها * ز راه قضا هم نیابد رها[٢٠]
دلاور که بندیشد[٢١] از پیل[٢٢] و شیر * تو دیوانه خوانش[٢٣] مخوانش دلیر[٢٤]
بجای رهی[٢٥] و جای فریب * بماند که باید دلاور شکیب
(یکی[٢٦] داستان کیان یاد کن * ز وام خرد گردن آزاد کن
که هرکو بجنگ[٢٧] اندر آید نخست * ره بازگشتن ببایدش جست)[٢٨]

---

(١) ن ا ساهست (٢) ن آ باری (٣) ن آ بکحدی (٤) ن آ برند (٥) ن آ حوکان
(٦) ن آ برجی (٧) ن آ حند (٨) ن آ فنا (٩) ن آ نسان (١٠) ن آ نبند
(١١) ن آ سد (١٢) جمال الدّین ای انبه و سیف الدّین روس، کانا مملوکی اتابك لمواں و مقدّمین علی عسکره (رت f 98b)، (١٣) ن آ باوکی (١٤) ن آ سده
(١٥) ن آ کشند، (١٦) ن آ اسان، (١٧) ن آ سواند (١٨) ن آ بکحدی
(١٩) ن آ اند (٢٠) شه ص ٧٣ س ٩ (٢١) ن آ بدنسد (٢٢) ن آ بل،
(٢٣) ن آ حوانس (٢٤) سه ص ٥٧ س ٢١، (٢٥) ن آ ربوبی (٢٦) ن آ نکی
(٢٧) ن آ بحنك (٢٨) شه ص ٨٢٤ س ٤—٥،

بیروری اندر بترس ار گزند * که یکسان نگردد سپهر بلند(۱)
(سان ار بدندان بخاید(۲) دلیر * بدرّد ز آوار او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود * وگر همچو سندانش دندان بود)(۳)

سلطان عالمرا هر وقت درد پای(٤) بودی حویشتن(٥)را بدان اسم صاحب فراش(٦) کرد و اطبّا بمعالجت قیام(۷) می نمودند و بدان سبب گماشتگان ه ارو غافل می شدند تا یك شب فرصت یافت(۸) و حینئها معدّ بود و در شب نای اسبه و روس رسید(۹)، و ملك ماربدران خَذَلَهُ ٱللّٰهُ وَلَعَنَهُ که مبای عقیدت او و جملهٔ رافضیان عَلَیْهِمُ ٱللَّعْنَةُ بر تقیّه و نفاق است مافقی که ار عقیدت پلید(۱۰) و ذات خبیث(۱۱) او سرید بجای آورد و نه ار دل سلطان‌را نزلی فرستاد و درِ دربند رزّینکمر بگشاد و بر کنار رودبار سلطان‌را مهمان کرد و شرف دست بوس در یافت، و چون سلطان بر خبث عقیدت او واقف(۱۲) شد بر آن اعتماد نکرد و شاه ماربدران سبب آنك دانست که اصحاب مناصب عراق علات روص عَلَیْهِمُ ٱللَّعْنَةُ چون حواجه عزیز(۱۳) و پسران [او](۱٤) و موفّق(۱٥) وکیلدر و طهیر مستی وعیرهم با سلطان در آن اتّفاق(۱٦) یکسانند و آن بنیاد(۱۷) بر بیّت(۱۸) اهل رفضست بر سلطان عذر می کرد امّا مافقی فرو می گذاشت و خدمتی لایق می کرد و حال ضعف سلطان هر لحظه باتابك(۱۹) می f135b نمود و مدّتی اتابك‌را بدم می داشت(۲۰) که من سلطان‌را می گیرم، و سلطان بر اطراف ولایت ملاحده خَذَلَهُمُ ٱللّٰهُ می زد و نهب و غارت می

(۱) سه ص ۸۲٥ س ۳، (۲) شه بخاید (۳) سه ص ۱۲٥ س ۲—۲۱، (٤) ںآ بای (٥) ںآ حویسس (٦) ںآ فراس (۷) ںآ قیام (۸) ںآ یافت (۹) ذلك فی جمادی الاولی سنه ٥۹۳ (ذیل ابی حامد در حت) (۱۰) ںآ بلید (۱۱) ںآ حبیث (۱۲) ںآ وقف (۱۳) ںآ عزیز (۱٤) رك به ص ۳٥ س ۱۲—۱۳ در مابعد (۱٥) ںآ موفق (۱٦) ںآ اتفاق (۱۷) ںآ بساد (۱۸) ںآ بیت (۱۹) ںآ باتابك (۲۰) ںآ داشت

آورد، اتابك[١] ملول شذ[٢] و بسبب تعلّق[٣] دل بطرف آذربیجان از سر دولاب برخاست و بدار الملك همدان آمد[٤]، فصل پادیر بوذ امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة عربشاه یك شب از بام خانه آتشی[٥] عظیم بر افروخت اتابك[١] را گمان بود که سلطان بهمذان رسید و از اتّفاق[٦] لشکر با او خبیر بود شب بعروس[٧] گذاشت و راه آذربیجان بر داشت[٨]، شعر،

گریز[٩] بهنگام با سر بجای * به از رزم جستن بنام و برای
هر آنکو بیداذ جوید نبرد * جگر خسته باز آید و روی زرد
(جوان گرچه دانا بود بامور * ابی آزمایش[١٠] نگیرد هنر
بد و نیك هر گونه باید شنید * ز هر شور و تلخی باید چشید)[١١]
(همیشه خردمند اومید وار * نبیند بجز[١٢] شادی از روزگار
نیندیشد از راه بد یك زمان * ره تیر گیرد به راه کمان)[١٣]
هر آنگه که بخت اندر آید[١٤] بخواب * نگوشش نباشذ بسی سود باب
بمردی نباید شدن در گمان * که بر ما درازست دست زمان[١٥]
کس از گردش آسمان نگذرد * وگر بر زمین پیل[١٦] را بشکرد[١٧]
(شنیدم[١٨] همه پورش[١٩] روزگار * چه گفت آن هنرمند پرهیزگار[٢٠]
که هر کس که تخم[٢١] جفارا بکشت * نه خوش روز یابد نه خرّم بهشت[٢٢]
هر آنکس که دارد روانش خرد * گناه آن سگالد که پورش برد)[٢٣]

اتابك قزل ارسلان با خاصگیان برفت و صدور و امرای عراق جمله ازو

(١) ن آ اتابك (٢) ن آ سد (٣) ن آ تعلق (٤) ذلك فی رمضان سنة ٥٨٣ (ذیل ابی حامد)، (٥) ن آ آتسی (٦) ن آ اتفاق (٧) ن آ بعروس (٨) ن آ داست (٩) ن آ کریز (١٠) ن آ آزمابس (١١) سه ص ٧٥٧ س ١٢—١٣ (١٢) ن آ بجز (١٣) سه ص ١٧١٤ س ٦، ٧ (١٤) ن آ اید (١٥) سه ص ٦٨٤ س ٢، (١٦) ن آ بیل (١٧) سه ص ٦١٦ س ١، (١٨) ن آ سیدم (١٩) ن آ پورس (٢٠) ن آ پرهیرکار (٢١) ن آ تخم (٢٢) ن آ بهست (٢٣) سه ص ٧٥ س ١٨، ١٩، ٢١،

باز ایستادند، سلطان هنوز برّی بود خانون[1] با وَی موافقت ظاهر نکرد تا سلطان بدار الملك همدان آمد و خواجه عزیز بوزارت دست بوس کرد[2]، و امیر اسپهسلار عزّ الدّین صنمار و شرف الدّولة ابهری دست بوس کردند و امرای دیگر بخدمت آمدند، شعر[3]

ز هر سو لشکری نو می رسیدند * بگرد شاه[4] صف بر می کشیدند
چو لشکر جمع شد در پرّهٔ کوه * زمین تا گاو می نالید از انبوه

اهل شهر همدان از میان جان دعا می کردند و نثار آوردند، برفی عظیم می بارید[5] سلطان روی بشهر آورد و امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة زمین بوسید و نزول‌را سرای ریاست پیش[6] کشید، شعر[3] f 136a

بسلطان گفت کای شاه ای خداوند[7] * به من چو[ن][8] من ز هرارت بنده در بند
ز تاجت[9] آسمان‌را بهرمندی * زمین‌را زیر تختت[10] سربلندی
اگر تشریف شه مارا نوازد * کمر بندد رهی گردن فرازد
وگر بر فرش[11] موری بگذرد پیل[12] * فتاد[13] افتادهٔ[14]‌را جامه در نیل
بدو گفتا چو مهمان می پذیری * بخان آیم اگر جان می پذیری
فرود آورد سلطان‌را بکاخی * که گویی بود از فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش[15] سر فرازی * دو میدانش[16] فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان * جهان برلی[17] که باشد رسم شاهان
به چندانش خزانه[18] پیش‌کش[19] کرد * که نتوان[3] در حسابش دست خوش کرد

(۱) ب‌آ خانون (۲) چهاردهم رمضان سنهٔ ۵۸۳ (ذیل ابی حامد) (۳) از خسرو شیرین نظامی در «رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر» (خمسه طبع طهران ص ۸۵)
(٤) خمسه هردو (۵) کذا فی ب‌آ و الظّاهر «بارید»، (٦) ب‌آ پیس
(۷) خمسه بخسرو گفت شیرین کی خداوند (۸) ب‌آ حو (۹) ب‌آ باجت
(۱۰) ب‌آ بحت (۱۱) ب‌آ فرس (۱۲) ب‌آ بیل (۱۳) ب‌آ فتاد
(۱٤) ب‌آ افتادهٔ (۱۵) ب‌آ سپهرس (۱٦) ب‌آ میداس (۱۷) ب‌آ برلی
(۱۸) ب‌آ خزانه (۱۹) ب‌آ پیس کر (۳) ب‌آ نتوان،

و آن زمستان[۱] بهمدان مقام بوذ و روس و ای ابه تسلّط می کردند یعنی که خدمت پسندیده کرده‌ام و امرا قهر هر دو می داشتند[۲]، ای ابه خواست که روس‌را بردارد تا در مملکت[۳] سلطان او بزرگتر بُوَذ، با سلطان تقریر کرد و روس‌را در خانه مست خفته[٤] بگرفتند[٥] و اسباب او تاراج کردند و یك محلّت از همدان در صدمه آمد که حاشیهٔ سلطان بغارتیدند کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْسِ[٦]، و عوام همدان چنان هواخواه سلطان بودند که نجم الدّین لقمی برادر زادهٔ امین الدّین ابو عبد الله امیر بار[۷] بود و خانهاش بغارتیده بودند[۸] و اندوختهٔ عمر برده و بدست فقر سپرده، مؤلّف این کتاب[۹] محمّد بن علی بن سلیمان الرّاوندی اورا گفت در حق[۱۰] سلطان بامعتقد شدی که خانهات بغارتیدند، جواب داد که سلطان‌را بفعل اوباشِ حاشیت مؤاخذت نتوان به که او فرمود یا حرمش بوذ من ارادت سلطان بجان نسپارم، این[۱۱] حال بر رای اعلَی عرض کردم تفصیل اقمشهٔ او بخواست و آنچ ظاهر شد ردّ فرمود و عوض گمشدها از خزانه[۱۲] بها مضاعف بداد، و این مردرا نجم دوبیتی خواندندی اسبابی نیکو داشت[۱۳] صرف کردی بر اهل هنر و با دوات و قلم طوف می کردی تا کجا دوستی[۱٤] یافتی بنوشتی، بعد ازو املاك و اسباب هیچ نماند و زن و فرزند[۱٥] بیندوخت، وارثان و برادران بیجاه من کاغذهای دوبیتی قسمت کردند، و چون روس‌را بگرفتند[۱٦] بقلعهٔ علاء الدّولة محبوس ماند دیگر کس نقش او نخواند[۱۷]، و سراج الدّین قیماز[۱۸] و جمال الدّین ای ابه فرّخیبی[۱۹] و بدر الدّین قراقز اتابکی و نور الدّین قرآن خوان در خدمت نصرة الدّنیا و الدّین اتابك بوبکر

(۱) یعنی زمستان سنهٔ ۵۸۳، (۲) ن آ داشتند (۳) ن آ مملکت (٤) ن آ خفته
(٥) ن آ بگرفتند، (٦) قرآن، ۱۰، ۲٥، (۷) ن آ بار (۸) ن آ بودند
(۹) ن آ کتاب (۱۰) ن آ حق (۱۱) ن آ ای، (۱۲) ن آ خزانه
(۱۳) ن آ داشت، (۱٤) ن آ بی (۱٥) ن آ فرزند، (۱٦) ن آ بگرفتند،
(۱۷) ن آ نخواند، (۱۸) احد الامراء العراقیّین (رب)، (۱۹) فرّخیبی (؟)

باصفهان بودند[1]، اصفهانیان بریشان غوغا کردند و ایشانرا بجهانیدند، f136b
سلطان فوجی لشکررا براه ایشان فرستاد کمین کردند و امرای سلطانرا در میان گرفتند و یکیرا نگذاشتند که بجهد، امیر علمرا دستگیر کردند و باقیرا بکشتند[2] تا رکابدار و حرسه جان ببردند چنانک در همدان سه چهار روز خبر زنده و مردهٔ ایشان نبود، بعد از آن بگردون کشتگانرا بهمدان آوردند و امرای بزرگ چون نجم الدّین لاچین والی همدان و پسران غرلجهٔ شهابی وغیرهمرا تعزیت داشتند و آن وهنی زشت بود و فالی نه خوب بر دولت سلطان، و از اطراف امرا ناامید شدند و تا وقت بهار برف و زمستان تعلّلی می کردند، فصل بهار از دار الخلافة اتابك قزل ارسلانرا خلعت فرستادند و نوبت نیم روز بدادند و مواضعت رفت که لشکر منصور دار الخلافة بکرمانشاهان و دینور توقّف کند و اتابك قزل ارسلان بخدمت مهد وزیر[3] بپیوندد و بهمدان روند و خراب سلطان بکنند و همدان نوّاب دار الخلافةرا باشد، و مُنهیان از همدان ضعف سلطان انها می کردند ایشان باطمیان تمام ساز و عدّت و آرایش و تجمّل آورده بودند و لشکری آراسته آمده و قاروره اندازان و ناچخ و چرخ و عدّتهای مصاف با ایشان همه بود، سلطان پیش از آنك اتابك قزل ارسلان بدیشان رسیدی قصد ایشان کرد و امرای دولت سلطان چون عزّ الدّین صتمار و شرف الدّولة اهری و شرفیان و جملهٔ اتابکیان موافق شدند و سلطان با لشکر دار الخلافة مقابله کرد و مصافی دادند که لشکر عراق مثل آن ندیده بودند[4]، و ای انه با اتابکیان بر میمنهٔ سلطان بودند شکسته شدند و هزیمت ایشان دو فرسنگ برسید، لشکر

(۱) ب آ بودند (۲) در محرّم سنهٔ ٥٨٤ (ذیل ابی حامد) (۳) هو جلال الدّین عبید الله بن یونس وزیر النّاصر لدین الله، رکّ به آآ در حوادث سنهٔ ٥٨٤ (ج ۱۲ ص ۱٥)، (٤) التقوا ثامن ربیع الاوّل سنة ٥٨٤ بدای مرج عند همدان (آآ)، و این دای مرج (یا دای مَرْگ) همان جائیست که آنجا در سنهٔ ٥۲۹ در میان سلطان مسعود و خلیفه مسترشد مصاف رفته بود، رکّ نص ۲۲۷ ح ٦ در سابق،

ایوه(۱) بر پی ایشان براند و بُنهای ایشان در پیش کردند و سر خویش گرفتند، و بغدادیان حوالی‌دور می انداختند و اسب و مردرا می زدند و (۲)کس نشانی می دید که دفعی کند(۲)، و نفط اندازان آتش در هوا پرّان می کردند و سوار و اسب بر جای می سوخت، و تیر باران بر چتر سلطان چندان شد که چتر از تیر بپوشید، و سلطان بر سان رستم دستان گرز f 137a گران برداشت و قفشدیان(۳)را بانگ زد و بریشان حمله برد، مهد وزیررا بینداخت وزیر گرفتار شد و شکست بر افتاد(۴)، اگرچه اوّل وهن بر سلطانیان بود لشکر سلطان غنیمتهاء بسیار و زر بخروار و اسب و سلاح بی شمار بیاوردند و در همدان هیچ کس اسبی تازی بیك دینار می خریدند حرمت داشتِ دار الخلافه‌را، و مجروحان در جامع همدان نان میخواستند و خلافتی بوذ که کس مثل آن نشوذ، و سلطان وصف الحال آن فتح این دوبیتی بگفت، بیت

زین فتنه که دست چرخ انگیخته بود • خانم بیکی موی در آویخته بود
اقبال مرا دست گرفت از نه فلك • بی هیچ بهانه خون من ریخته بود

و آن لشکر بی طمع از آن اعتبار نگرفتند و تا این غایت ده(۵) بار دیگر با عراق آمدند و از بیّت بد شکسته و غارتیده باز گشتند، خبر وَلَا يُلْدَغُ ٱلْمُؤْمِنُ [مِنْ] جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ(۶)را کار نمی بندند، شعر(۷)

---

(۱) نام قبیلهٔ بوده است از قبایل ترکمانان، زبّ در ذکر همین مصاف می نویسد «وکان علی میسرة الوزیر جلال الدّین [وزیر الخلیفه—رك در سابق] الامیر محمود بن برجم [ترجم—رك به اآ ج ۱۲ ص ۱۹۷] الایوانی [الایوایی—ط، یعنی المنسوب الی «ایوا» او «ایوه»] و معه جموع «الترکمانیة و الاکراد » (زبّ f 100a—b)، و ابن الاثیر «ایوه»را «الترکمان الایوانیّة» می نویسد (رك به ج ۱۲ ص ۱ ۳—۳ ۴)، و در ص ۱۹۷ (ج ۱۲) سهوًا «الایوایّة» چاپ شده است، ضبط کلمهٔ ایوه معلوم نشد،

(۲—۲) کذا فی الاصل و مفهوم آن واضح نیست (۳) یعنی اولاد و اتباع قفشد صاحب ریحان (زبّ)، (۴) اآ ج ۱۲ ص ۱۵، (۵) دو(؟) (۶) حدیث، بخاری طبع لیدن ج ٤ ص ۱٤۲—۱٤۳، (۷) تتمّه ص ۸۳٤ س ٦—۷،

اما آهوان گفت عزم ژیان * که گر دشت گردذ همه پرنیان
ز دام که پای من آزاد گشت * نپویم بر آن سو سر آباد دشت

و چون آن مصاف شکسته شد علاء الدّین خداوند مراغه بخدمت سلطان رسید و بهمدان دست بوس کرد و سلطان اورا اعزاز تمام و اکرام نموذ و پسر خودرا برکیارق بدو سپرد، و لشکر سلطان نشاط می کردند که با اتابك نیز مصاف دهد، و عزّ[1] الدّین پسر شومله بخدمت تخت اعلی رسیذ و نیز در همدان لشکری وافر جمع شد، اتابك قزل ارسلان با لشکری گران روی بدار الملك همدان نهاد و سلطان طرغان بست و کندهای آب نداشتند و بندگان چالش می کردند و هر لحظه آوازهٔ مصاف می بود، ناگاهی اتابك از میان برخاست سلطان از پس او برفت که بر ای انه و از انه[2] اعتماد نداشت، یازده روز کس ندانست که چه بود و اتابك کجا رفت، شعر،

(چو کاهل شود مرد هنگام کار * ازو سیر گردد دل روزگار
نماند همی تن درست و جوان * مبادش توان و مبادش روان)[3]
ز تو نام باید که ماند بلند * بگر دل نداری ز غم مستمند
اگر بخشش روزگار بلند * چنانست کاید بما بر گزند
بپرهیز و اندیشهٔ نابکار * نه برگردد از ما بد روزگار

اتابك حرکتی چنین کرده سلطان مشوّش شد و از ای انه تحکّمها دیده بود و رنجیده، چون بدانست که بدو کاری بر نمی آید و دفع اتابك‌را لشکری دیگر می باید سلطان بفرمود تا ای انه و از انه‌را در سرای نار پسر اردَمُر[4] و پسران سراج الدّین قتلغ انهٔ شرفی[5] بکشتند[6]، و قتلغ f 137b

(۱) رسالهٔ خوبی عزّ، (۲) دو بندهٔ بزرگ قدیمی بودند (ذیل ابی حامد)
(۳) شه ص ۱٦۷۳ س ۱۱—۱۲، (٤) اردمر هو شحنة اصفهان (ذیل ابی حامد)،
(۵) یکی از بندگان شرف الدّولة صاحب ابهر طاهرًا، بَآ شرفی، (٦) ذلك فی جمادی الاولی سنة ۵۸٤ (ذیل بی حامد)،

اینانج بیرون آمد و برّی پیش مادر رفت، روز دیگر[۱] اتابک علاء الدّین با مراغه رفت و سلطان روی بجانب آذربیجان نهاد و اتابک قزل ارسلان بطرف کرمانشاهان رفته بود که شهاب الدّین بن الحدید[۲] با جادی از خواص لشکر دار الخلافة[۳] آنجا بودند ایشانرا[٤] بدر همدان آورد و در شهر مال مخالف می جستند و بدین بهانه[٥] جایهای مسلمانان می غارتیدند، و عوام‌را هوابالای سلطان طغرل می نشست، و سلطان بدر تبریز رفته بود و آذربیجان‌را تشویش می داد اتابک‌را ضرورت شد بطرف آذربیجان[٦] شدن[۷]، اتابک‌را رفتن همان بود و سلطان‌را آمدن همان و این مسئله دَوْر شد امرا و صدور بر آن نهادند که هر بار که اتابک[۸] می آید سلطان می رود، آن زمستان سلطان بدار الملك همدان بود و عراق مسلّم و بسبب برف و سرما کس نمی جنبید، شعر[۹]

اگر چند باشد شبی[۱۰] دیر باز * سر و تیرگی[۱۱] هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان[۱۲] شود * زمین چون نگین بدخشان[۱۳] شود

و سلطان شهید بجهت اعتقاد نیکو و عالم دوستی با ظهیر الدّین بلخی ارادت داشت[۱٤] هر شب بخانهٔ وَی رفتی و با او رای زدی و خواجگان و امرای عراق عقل وی دانستند مستشعر می بودند، و ظهیر بلخی با سلطان می ساخت[۱۵] که اینها که با تو اند مخالفان دولتند همه‌را می باید[۱٦] گرفتن و اسباب ایشان دیگر بندگانرا دادن تا با خداوند عالم یکدل باشند[۱۷]، و آن خواجگان که ارکان دولت بودند ملاطفها نوشتندی[۱۸] برّی پیش قتلغ اینانج که سلطان شب[۱۹] بخانهٔ ظهیر بلخی[۲۰] می رود و

(۱) ن آ دىكر (۲) كذا فی ن آ و فی رساله جوینی الحدید (۳) ن آ الحلافه
(٤) ن آ انشاىرا (٥) ن آ ىهاىه (٦) ن آ ادرىحاں (۷) ن آ سدں
(۸) ن آ اىاىك (۹) تتمه ص ١٤٥ س ١٤–١٥ (۱۰) ن آ سى
(۱۱) ن آ ىىرکى (۱۲) ن آ . رحساں (۱۳) ن آ ىدحساں (۱٤) ن آ داسب
(۱۵) ن آ ساحب (۱٦) ن آ ىاىد (۱۷) ن آ ىاسىد (۱۸) ن آ ىوسىدى
(۱۹) ن آ ىسب (۲۰) ن آ ىلحى

سگالش[1] با وی می کند مارا بر وی هیچ وثوق نمانده است اگر با ما عهدی باشد بمواضعت با علاء الدّولة و استظهار[2] وی سلطانرا بگیریم، این ملاطفها در میان چوبی[3] نهادند و سالیخ وار تور[4] کمان بر پوشیدند[5] و بدست سرهنگی برّی فرستادند، و در شب کسانرا براه سلطان می فرستادند سلطان دو سه کس‌را بدید بفرمود گرفتن و بسرای طهیر بلخی بردن، ایشان ماجرا باز گفتند[6]، سلطان ایشانرا امان داد و مستظهر گردانید و سوگند داد که این راز بیرون نبرند و نگویند که سلطان ایشانرا[7] دید تا کار بچه رسد، روز دیگر سرهنگ بترك لشکر سلطان رسیده بود که [8]بهتاد تُولان[8] با[9] درِ مردقان می بودند، پسر f 138a سراج الدّین قتلغ[10] ابهٔ شربی ار آن سرهنگ احوالی می پرسید سرهنگ از سر ملالت صدمهٔ سرما با وی تُندیی[11] نکرد، شعر

ربانی که اندر سرش مغز نیست * اگر دُر بارد[12] بجد نغز نیست[13]
دلت‌را ز مهـر کسی بـر گسل * کجا بیستش[14] با زبان راست دل[15]
کسی کو بود سودهٔ روزگـار * باید[16] بهـر کارش آموزگار[17]
چگفتنـد[18] دانندگان خـرد * که آنکس که بد کرد کیفر برد[19]

پسر[20] سراج الدّین طیره شد گرزی براند تا بر سر سرهنگ زند او هم جان‌را بسالیخ[21] دفع کرد سالیخ[21] شکسته[22] شد ملاطفها بیرون افتاد[23]،

(۱) ن‌آ سکالس (۲) ن‌آ اسطهار (۳) ن‌آ حوبی (٤) ن‌آ بور
(٥) ن‌آ بوسندند (٦) ن‌آ. کهمد (۷) ن‌آ اسانرا (۸—۸) کذا ضبطه یاقوت، ن‌آ بهماد بولان، قال یاقوت هی قریة من قری الرّی و هو الموضع الّذی ظفر فیه طغرلبك بأخیه لأمّه ابراهیم اینال فقتله خنقا بوتر قوسه، برهة القلوب همماد بولان (با باء فارسی)، (۹) ن‌آ با (۱۰) ن‌آ قلع (۱۱) ن‌آ تندیی (۱۲) ن‌آ بارد (۱۳) شه ص ۸۲۲ س ۲٤ (١٤) ن‌آ بستس (١٥) شه ص ۸۱٥ س ۳٥
(١٦) ن‌آ باید (۱۷) شه ص ۸۲ س ١٥ (۱۸) ن‌آ حکفتند (۱۹) شه ص ۷۳ س ٦ (۲۰) ن‌آ بسر (۲۱) ن‌آ بسالیح (۲۲) ن‌آ سکسته
(۲۳) ن‌آ افتاد

و او حوانی هنرمند بود و مردانه، شعر گفتی[۱] و خوش[۲] خط نوشتی[۳] آن ملاطفها بر حواند و سرهنگ‌را سپرد و دو اسبه هم در روز بحضرت سلطان رسید[٤] و این حال مشافهه بر رای انور او عرض داد، سلطان آنروز توقّف فرموذ و در شب ترتیب کرد که بامداد چون اصحاب مناصب بدیوان حاضر شوند[٥] وزیررا بخلوت[٦] حواند و جمله امرارا حاضر کند و علی رؤس الاشهاد همه‌را رسوا کند، و بسرای هر مهتری سروری‌را معیّن کرده بود که خزانه و اصطبل و اسباب لشکری و تحمّل[۷] مضبوط دارند و بسرای سلطان نقل کنند آلات مطبخ و امثال آن تاراج دهند، چون روز شد[۸] همه بزرگان بر عادت روی بخدمت نهادند و حواجگان بدیوان[۹] بنشستند، سلطان امیر سیّد علاء الدّولةرا بخلوت[٦] حواند و اورا امان داد و این حال با وی در میان نهاد و فرمود که همه‌را میخوانم تا استکشاف این معضل کرده شود، وزیر وقت حواجه عزیز[۱۰] و پسرانش[۱۱] و موفّق وکیلدر[۱۲] و ظهیر منشی و شهاب تحّت نویس و قتلغ تشت[۱۳] دار و آنان که در آن سقیفه بودند[۱٤] همه حاضر شدند، سلطان خلوت کرد و یکی[۱٥] یکی[۱٥]را میخواند، چون جمله در سرای علاء الدّولة که سلطان آنجا می بود جمع شدند سلطان خطها پیش[۱٦] ایشان انداخت زینهار خواستند، سلطان حواجه‌را پشت پای زد و بمیان سرای انداخت و جمله‌را بفرمود گرفتن، شعر

بکوهیده باشد دل آن درخت ٭ که بیره کند بار بر تاج و تخت
پشیمانی آنگه ندارد سود ٭ که تیغ زمانه سرت‌را درود[۱۷]

(۱) ن‌آ کفتی (۲) ن‌آ خوش (۳) ن‌آ نوشتی (٤) ن‌آ رسید
(٥) ن‌آ شوند (٦) ن‌آ بخلوت (۷) ن‌آ بحمل (۸) ن‌آ شد
(۹) ن‌آ بدیوان (۱۰) ن‌آ عزیز (۱۱) ن‌آ پسرانش (۱۲) ن‌آ وکلدر
(۱۳) ن‌آ تست (۱٤) ن‌آ بودند (۱٥) ن‌آ یکی (۱٦) ن‌آ پیش
(۱۷) شهٔ ص ۸۱۲ س ۲۲

و کسانی که بهر سرای نامرد بودند بدوانیدند و فرمان بجای آوردند و اموال ایشان صامت و ناطق بسرای سلطان نقل[1] کردند، سلطان f138b کلید قلعهٔ[2] علاء الدّولة بخواست و آن قوم‌را در آنجا حبس فرمود و بنفس نفیس و ذات شریف خویش حرکت کرد تا محکمشان بستاند[3]، ایشان ملتزم اموال می شدند[4] و بجان امان می جستند و از برای تحصیل مال از سلطان موعود می شدند که هر یك چون چندین[5] نقد[6] بدهد و اقرار املاك بکند[7] اورا بجان امان باشد[8] و بترك[9] شغل[10] و عمل بگوید[11]، ایشان قرضها می گرفتند[12] و بدیوان[13] می گزاردند، و کس بطهیر بلخی می فرستادند که ما [14]خرقه بپوشیم[14] و در خدمت رکاب چون دیگر مریدان برویم[15]، قرب یکماه[16] درین می رفت، روزی سلطان بتماشای[17] قلعه[18] بود و ایشانرا زجری می فرمود قتلغ[19] نشت[20] دارِرا اجل شتاب کرد و سفاهت آغازید و با سلطان مواجهه ناسزا گفتن پیش[21] گرفت که این سرها ببر و در فلان نه که من سر تو چون سر پدرت در فلان خواستم نهادن دولت ترا یارتر بود، سلطان گفت ترا با پدرم چه بود که ترا بخرید[22] و پادشاهی داد، او زبان بر گشاد[23] و گفت باستصواب اتابك محمّد ده هزار دینار سرخ علاء الدّولة بکیسهٔ خواهر که زن پدرت بود می داد تا شربت در حمّام بردم و پدرت‌را دادم و با تو همین خواست رفتن[24]، سلطان‌را ازین حال غصّی عظیم مستولی شد و حالی جمله‌را کشتن[25] فرمود و آن سرها همه بدین

(1) ن آ نقل (2) ن آ قلعه (3) ن آ بستاند (4) ن آ سدند
(5) ن آ حدس (6) ن آ نقد (7) ن آ بکند (8) ن آ باسد (9) ن آ بترك (10) ن آ شغل (11) ن آ نگویند (12) ن آ گروسد (13) ن آ بدیوان (14—14) ن آ حرفه بوسم (15) ن آ بروبم (16) ن آ بکماه
(17) ن آ بتماشای (18) ن آ قلعه (19) ن آ قلغ (20) ن آ بست
(21) ن آ بیس (22) ن آ بخرند (23) ن آ کساد (24) ن آ رفس
(25) ن آ کسس

سخن بریذه گشت[1]، شعر:

کسی را که خون ریختن[2] پیشه گشت[3] * دل دشمن از وی پر اندیشه گشت[3]
بریزند خونش بداں همشان * که او ریخت[4] خون سر سرکشان
میازار کس‌را که آزاذ مرد * سر اندر نیارد بآزار و درد
چو گیتی سه روزست چون بنگری * مکن از پی این قدر داوری
که دی رفت فردا نیامد هنوز * نباشم از اندیشه امروز کور
از امروز شادی ترا مایه بس * بفردا نگویذ[5] خردمند کس
ترا نام بایذ[6] که ماند دراز * نمانی همی کار چندین[7] مساز[8]
f139a جهان بند سگالد نگویذ[9] بکس * نباشد بهر کار فریاد رس

و اگرچه علاء الدّوله‌را امان داده بود و گناه[10] ملاطفه بخشیذه[11] این حرکت تحدید گناهی بزرگ بکرد و سلطان اظهار آن نفرمود[12] تا عزیمت[13] کوچ و علف‌خوار مرغزار سگ پیش[14] آمد و علاء الدّوله‌را الزام فرموذ بملازمت رکاب همایون[14]، علاء الدّوله خویشتن[15]‌را رنجور ساخت، سلطان گفت از آمدن گزیر نیست[16] اطبّارا با خوذ بر گیر[17] کی در تبدیل آب و هوا صحّت مأمولترست، و چون دو منزل از همدان حرکت افتاد[18] علاء الدّوله‌را ره فرموذ نهادن و مرقدش با همدان نقل کردند با تربهٔ اسلاف سادات رَحِمَهُمُ ٱللّٰهُ، و مؤلّف این کتاب[19] محمّد بن علی بن سلیمان[20] الرّاوندی رعایت حقوق اورا این مرثیت در تعزیهٔ او بر خواند[21]، مرثیه.

(۱) هفتم ذی الحجّة سنة ٥٨٤ (ذیل ابی حامد) (۲) ن‌ا ریختن (۳) ن‌ا کشت
(٤) ن‌ا ریخت (٥) ن‌ا بکوید (٦) ن‌ا باید (۷) ن‌ا حندس
(۸) شه ص ٦ ۷ س ۳ (۹) ن‌ا بکوید (۱۰) ن‌ا کناه (۱۱) ن‌ا بخشده
(۱۲—۱۳) باعزیمت (۱٤) ن‌ا بش (۱٤) ن‌ا هابون (۱٥) ن‌ا خویسس
(۱٦) ن‌ا بیست (۱۷) ن‌ا کبر (۱۸) ن‌ا افتاد (۱۹) ن‌ا کتاب
(۲۰) ن‌ا سلیمان (۲۱) ن‌ا خواند

آه این چه محنتست که اندر جهان فتاد
آه این چه[1] واقعست که از ناگهان فتاد[2]
این دیده چیست گویی کز دیده خون بریخت[3]
وین غصّه از چه در دل پیر و جوان فتاد
خورشید[4] تیره گشت همش[5] محنتی رسید
مه زرد روی گشت و چنین ناتوان فتاد
بر حال مصیبتیست که دل‌را کباب کرد
در دل هم از غمیست[6] که چندین فغان[7] فتاد
دانی ز چیست این همه ز آوازهٔ بدست
کز رفتن[8] عربشه شاه زمان فتاد
ای دیده خون گری که شه بحر دین نماند
آن سرور زمانه و شاه زمین نماند[9]
گیتی مدام از چه نحوست[10] شتاب[11] کرد
از چه دل جهانی زین غم کباب کرد
اشکی که رشك گوهر و درّ ثمین بُدی
از چه چو لعل کرد مگر خون ناب کرد
لایق[12] نبود[13] این که فلك مهر چون توی
در زیر خاك تیره چنان جامه خواب کرد
وین هم نه عقل بود که مرگ از ربودنت
صد خاندان آل پیمبر خراب کرد
دریا و کوه نیز ز مصیبت رسیدگی
کین سنگ دل شد از غم و آن دیده آب کرد

(۱) ن‌آ حه (۲) ن‌آ در همه جای فتاد (۳) ن‌آ بریخت (۴) ن‌آ خورسید (۵) ن‌آ همیش (٦) ن‌آ غمیست (۷) ن‌آ فغان (۸) ن‌آ رفتن
(۹) ن‌آ ان شه زمانه و سرور زمین نماند، و اسطور وزن خراب است
(۱۰) ن‌آ نحوست (۱۱) ن‌آ شتاب (۱۲) ن‌آ لایق (۱۳) ن‌آ نبود

نور چشم مصطفی و فخر آل مرتضی
آنك اهل البيت‌را آيين ارو بوذ و بها(۱)
f 139b ای خاك دور شو بسلامت ز(۲) راه او
سر گیر روذ پرده ز روی چو ماه او
ترسم كه نیست درخور خسرو سریر نو
ترسم كه نیست لایق او پیشگاه او
گویی چگونه افسر و تختش نهاده‌ٔ
یا رب چه شكل ساخته‌ٔ[ی] خوابگاه او
دل بر سفر نهاد و در ایوان طالعش
می داشت زهره ماتم كار تباه او
تقویم درد شاه بسرخی نبشته بود
كین عزم وین سفر بود نیكخواه او
نور دو چشم حیدر و سردار اهل بیت
خورشید فاطمه سر و سالار اهل بیت
ای چرخ دون ز آل پیمبر چه خواستی
از خاندان حیدر صفدر چه خواستی
در كربلا كمین بگشودی تو بر حُسَین
اورا گرفته بودی دیگر چه خواستی
از خون شهریار قُهستان شتاب تو
لایق نبود از آن سر لشكر چه خواستی
ای چرخ زور كور بگویی چه كیست بود
وز شهریار تحفهٔ حیدر چه خواستی
ره چون نهاده‌ٔ[ی] تو در آن خلق بی گناه
زان سیّد مطهّر انور چه خواستی

(۱) كذا فی الاصل، این بیت در بحر دیگری است (رَمَل) و سایر ابیات در بحر مضارع
(۲) ب: از

گر مه بماند این سه ستاره[1] بجای باد
اورا نشستگاه بهشت خدای باد

یا رب تو مجد دین‌را پایه بلند کن
بر عمر عزّ دین[2] برکت پای بند کن
گر شد پدر بخلد و مقامی گزید خوب
این نور دیده‌را تو خدای ارجمند کن
بر دوستانش هیچ گزند از زمین مده
دشمنش‌را بر آتش قهرش سپند کن
دارد ز فضل و عقل و هنر مایهٔ تمام
بر وی تو ای خدا همه‌را سودمند کن
بر خاك فخر دین بکرم رحمتی فرست
نقدی که دارد از کرم خود پسند کن
منّت خدایرا که ثمر ز آن شجر[3] بجاست f 140a
برداشته[4] جواد فرشته[5] سیر بجاست

بعد از آن سلطان عالم بر حوالی همدان طوافی می کرد و کرّ و فرّی می کرد و ملك مستقیم می شد تا[6] اتابك قزل ارسلان از آذربیجان[7] حرکت کرد[8] و سلطان‌را قوّت[9] مقاومت او نبود بضرورت تختگاه[10] سلطنت بگذاشت[11] و بسبب شوریده شدن عمّ[12] و عمّ زادگان بر وی و استیلای اعدا و کثرت عدد طغات بندگان روی بآذربیجان نهاد و اتابك

(۱) مراد از سه ستاره سه پسر علاء الدّولة است یعنی سیّد مجد الدّین همایون و سیّد فخر الدّین خسرو شاه و سیّد عماد الدّین مرداشاه ، (رك ص ٤٥–٤٦ در سابق)
(۲) پسر دیگر عربشه است(؟) (۳) ںآ سحر (٤) ںآ مرداسه (٥) فرسه
(٦) ںآ ىا (۷) ںآ آدربیجان (۸) ذلك فی صفر سنة ٥٨٥ (ذیل ابی حامد)
(۹) ںآ قوت (۱۰) ںآ بختگاه (۱۱) ںآ نگذاست (۱۲) مراد از عمّ ملك محمّد بن طغرل است ظاهراً ، (رك ص ۲۲۸ ح ۳ در سابق)

بر اثر تاختن[۱] کرد و قتل و نهب و اسباب تاراج فرمود، و سلطان چریده[۲] بجست و بقفچاق بپیوست[۳] و در همدان و اطراف عراق[٤] نزدان[۵] آذربیجان و[٤] اتابك هر جا که نشان[٦] مال مخالف بود برداشت[۷] و از ولایت مال قرار قانونی و دخل اقطاعات[۸] و کدوهای لشکری بر گرفت[۹] و در همدان بردان[۵] آذربیجان استیلا[۱۰] می کردند و خلق را می آزردند در دل دوستان می گنجید، جماعت رعیّت صدقات و صلات بارباب طاعات و عبادات می فرستادند و در زوایای عبّاد و مساجد بلاد جمع زهّاد بدعا عَوْد رایت سلطنت میخواستند، و در اطراف عراق[۱۱] اهل خیر[۱۲] و مردم باهنر ده هزار بیشتر[۱۳] بودند[۱٤] که هرگز سلطان را نادیده[۱۵] و بر وی سلام ناکرده اورا از جان خود دوستر داشتند و بمقتضای تَفَاءلُوا فَإِنَّ الْأَرَاجِيفَ مِنْ مُقَدَّمَاتِ الْكَوْنِ هر لحظه گفتندی[۱٦] سلطان آمد و بعادت خانها[۱۷] می رفتند[۱۸] و طاعات می آوردند تا[۱۹] سلطان هرچ زودتر باز آید، و لشکر منصور دار الخلافة تشریف از برای پادشاه کریم و جهاندار رحیم ملك معظّم قزل ارسلان بَرَّدَ اللّٰهُ مَضْجَعَهُ آورده بودند و از اطراف بلادْ رسولان روی بدان حضرت علیا و بارگاه بر ثریّا[۲۰] نهاده بودند[۲۱] جوانی خوب سیرت نیکو[۲۲] روی تمام[۲۳] موی با عقل و دها و دانش[۲٤] و ذکا شهاب الدّین الاستراباذی

---

(۱) ںآ تاحس (۲) ںآ حرىده (۳) ںآ سوست، و قفچاق هو عزّ الدّین حسن بن قفجاق والی آذربیجان (رت f 102a) (٤—٤) این سه کلمه گویا از سهو نسّاخ نوشته شده است و باید زاید باشد، رسالهٔ خوبی این سه کلمه‌را ندارد

(۵) کذا فی ںآ، رك نص ۲۳۹ ح ۱ در سابق (٦) ںآ نسان (۷) ںآ برداست

(۸) ںآ اطاعات (۹) ںآ کرفت (۱۰) ںآ اسىلا (۱۱) ںآ عراق

(۱۲) ںآ حىر (۱۳) ںآ بیستر (۱٤) ںآ بودند (۱۵) ںآ نادىده

(۱٦) ںآ کمىدی (۱۷) ںآ حانها (۱۸) ںآ رفتند (۱۹) ںآ ما

(۲۰) ںآ ثریا (۲۱) ںآ بودند (۲۲) ںآ سکو (۲۳) ںآ ىمام

(۲٤) ںآ داس

که منتی[۱] حضرت و استاد سرای دولت ملك مازندران بود برسالت آمده بود و بسبب هنر و طلب دفتر اورا با مؤلّف کتاب راحة الصّدور محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی مجالست و موانست افتاد[۲] و با استاذ سلطان که خال دعا گوی باشد صدر امام کبیر زین الدّین مجد الاسلام ملك العلما محمود بن محمّد بن[۳] علی الرّاوندی صفاء ولا داشت[۴] و اورا بر آن گماشت که دار الملك همدان بگذاشت و روی بمازندران[۵] نهاد و باسم رسالت سلطان مشافهـه عزم آن حدود کرد و ملاطفهٔ[ی] بخطّ مبارك سلطان داشت و مصحفی حمایلی بخطّ اشرف سلطان که ابن بوّاب[۶] و ابن مقلة[۷] در حال حیٰوة[۸] از نوشتن[۹] هزار یك آن عاجز بودند از برای ملك مازندران تحفه برد و بحکم استـادی الحاح کرد و اقتراح فرمود که ترا[۱۰] حقّ استادی می باید گزارد و کمر بندی بر می باید[۱۱] بست که مَنْ عَلَّمَكَ حَرْفًا صَيَّرَكَ عَبْدًا و در خدمت رکاب من دوان می باید شدن و خود چه جای این سخن[۱۲] است مرا تو فرزندی عزیز[۱۳] و دلبندی یگانه و همگی اعتماد[۱۴] در حفظ مصالح برأی رشید[۱۵] و عقل سدید تست و اگر چنانك در آن ولایت از عفونت هوا خطری بخاطر رسد و رنجی روی نماید الّا بمدد شفقت چون تو فرزندی[۱۶] زایل نشود، از روی حق گزاری امتثال امر او واجب آمد و تماشای آن دیار باعث و محرّض گشت[۱۷]، و در شاه نامه که شاهِ نامهـا و سر دفتر کتابهاست وصف مازندران خوانده بودم، شعر[۱۸] f 140b

---

(۱) ن آ منی (۲) ن آ افاد (۳) ن آ بن (۴) ن آ داست (۵) ن آ بمازندران (۶) رك بص ٤٨ ح ۲ در سابق (۷) ترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان مسطور است در حرف مٓ، هو ابو علی محمّد بن الحسین بن مقلة الکاتب المشهور (۸) ن آ حیوه (۹) ن آ نوشتن (۱۰) ن آ برا (۱۱) ن آ باید (۱۲) ن آ سحن (۱۳) ن آ عزیز (۱۴) ن آ اعتماد (۱۵) ن آ رسید (۱۶) ن آ فرزندی (۱۷) ن آ گست (۱۸) شهٔ ص ۳۲۱ س ۱٤—۲۱

که مازندران شاه‌را باذ ساذ * همیشه[1] برو بومش آباذ ساد
که در بوستانش[2] همیشه[1] گل است * زمینش پُر از لاله و سنبل است
هوا خوش گوار و زمین[3] پُر نگار * نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده[4] بلبل[5] باغ[6] اندرون * گرازنده[7] آهو براغ اندرون
همیشه[1] بیاساید از جست و جوی * همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش[8] روان * همی شاذ گردذ سویش[9] روان
دی و بهمن و آذر و فروردین[10] * همیشه پُر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار * بهر جای باز شکاری نگار

چون بدان دیار رسیدم انواع نعم آنجا جمع دیدم، میوهایی که بلطف آب حیوة بوذ و خیرهایی[11] که فواتح[12] حسنات بود، متنی اقدام بر انواع ریاحین بوذ و هر جای خضرت بساتین و لاله و نسرین بود، ترنج[13] که ارواح‌را در بزم راح افراح ازو بود آنجا ملازمت مستراح می کرد و نارنج[14] که شاهزادگان از برای رنگ و بوی دارند گدا بچگان[15] آنجاش در زخم گوی می داشتند، امّا چون آن دربند احرار‌را پای‌بند بوذ گوئیا ترنج و نارنج مظنّهٔ عنا و رنج بود و نرگس و خیری چو ایّام f141a پیری بی مزه، الحان هزاردستان چو مطربی بود که بر بالین مستان سراید[16] مستان خفته‌را آن نوا چه در یابد و مطرب‌را ازیشان[17] چه گشاید[18]، صحرای او بیشه و مرغزارست و جاهای درخت و جویبار، امّا آب جویبار از بیشه و مرغزار آب روی برده بود و از فواکه و اثمار تزاحم[19] انهار طعم و لذّت سترده، شیر مرغ ناسازگار بود تا[20]

(۱) ن آ: همیسه (۲) ن آ بوستانس (۳) ن آ رمس (۴) ن آ نوارنه
(۵) ن آ بلبل (۶) ن آ ساع (۷) ن آ کرازنه (۸) ن آ بحویس (۹) ن آ سویس
(۱۰) کذا فی نسخه، ن آ فوردس (۱۱) یعنی خیر-های، ن آ حیرهای (۱۲) ن آ
فوایح (۱۳) ن آ ترنج (۱۴) ن آ نارنج (۱۵) ن آ کدا بحکان (۱۶) ن آ سراید
(۱۷) ن آ اریسان (۱۸) ن آ کساید (۱۹) ن آ تراحم (۲۰) ن آ ما

نگوشتش چه رسد و گوشت گوسفند به نکار نود چنانك هرچ بخورد اجلش برسد، مدّت شش ماه در آن موضع شوم و مبیت[۱] بوم شداید و مکاید کشیدم و یك لحظه روی فواید[۲] ندیدم، اگر قصد نرهتها و عزم تماشا کردی غصّهٔ حرب و قصّهٔ تعب چندان بوس بر تن محبوس نهادی که حصرت صحرا آب سیاه پنداشتی[۳] و فریاد و آه بچرخ ماه برداشتی آن تماشا بگذاشتی و آن نرهتها نادیده انگاشتی[۴] تا لطف ربّانی و عنایت رحمانی بخت خفته[۵]را بیداری کرامت کرد طلوع سعود طالعرا مسعود گردانید نایم[۶] مرادی مارا جوازی دادند و درِ دربند رزّینکمر نگشادند، چون بپیروزی به پیروزکوه رسیدم دیده می دید و در دل می گنجید[۷]، شعر[۸]

ایك می بیم بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن‌را در چنین[۹] نعمت پس از چندان عذاب

و بزرگان گفته اند دلی‌را چو شادی از اعتدال بگذرد زحیرش نگیرد[۱۰] و بسیار بود که غمی نکسی رسد چندان بحدذ که بمیرد، غذاهای ناموافق[۱۱] و هواهای نه لایق اثر کرده بود هر روز وهن و فتور[۱۲] در تن رنجور ظاهر می شد[۱۳] تا براوند که منشأ[۱۴] اصلی بود رسیدم و روی عزیزان که عرض کلّی بود ندیدم[۱۵]، تماسّ[۱۶] آن حرارت بدل و جان رسیده بود هر روز ضعفی روی می نمود و هر ساعت رنجی می بود، فراق احباب نعایت کمال و دل کباب در نهایت عذاب به روی شدن به برگ اندر[۱۷] بودن همه روز این قطعه وِرْد دبرد خود ساخته بودم، شعر

(۱) ن‌آ مسب (۲) ن‌آ فواید (۳) ن‌آ بداشتی (۴) ن‌آ انکاسی
(۵) ن‌آ خفه (۶) ? (۷) ن‌آ می کنجید (۸) مطلع قصیده است از انوری (کلّیّات طبع تبریز ص ۱۲—۱۴) (۹) ن‌آ چنس (۱۰) ن‌آ نکیرد
(۱۱) ن‌آ ناموافق (۱۲) ن‌آ فتور (۱۳) ن‌آ سد (۱۴) ن‌آ منساء
(۱۵) ن‌آ ندیدم (۱۶) ن‌آ تماس (۱۷) ن‌آ اندر (اندر؟)

گیتی چه خواهد از من مسکین مستمند
عالم چه جوید از من دل خستهٔ نژند
دردا که حلقه(۱) گشت جهان پیش چشم(۱) من
من مانده در میانهٔ این حلقه پای بند
ای دوستان چرا نکند یاد من کسی f141b
گوید محمّد از چه سبب گشت مستمند
ای مهتران و یاران اے بی عنایتان
رحمت کنید بر من دل خستهٔ نژند
اے چاکران مخلص حقّم گذاشتید
دانید کز خدای باشد چنین پسند
پندم دهد هر کس گوید صبر کن
بی دل چگونه صبر کنم پس چسود پند
بسیار صبر کردم و سودم نمی کند
ای دوستان نگویید کآخر(۲) ز صبر چند

چون تن ضعیف از مشاقّ سفر بیاسود لطف هوا آن علّتها نمود ک
بضِدِّهَا تَتَبَیَّنُ ٱلْأَشْیَآءُ(۴)، مدّت یکسال و نیم رنجهایی کشیدم که وهم ن
آدم ادراك چگونگیش نکند و از کیفیّت و کمیّت او قاصر ماند، د
وصل تابستان بُحران یرقان بر دل و جان مستولی شدی و من نگران
تا بخت منکوس سکنگبین تسکین برد بخت از آن دور بود و بوقت
زمستان درد کمرگاه و ران قصد جان کردی و من جویان که طب
معکوس شربت دوایی سازد طبع از آن نفور بود، روزی رنج و محن
چنان شدّت گرفته بود که مرغ جان قصد پرواز می کرد و طوطی دل

(۱—۱) ن‌آ کشت جهان پس چشم (۲) کذا فی ن‌آ و وزن خراب است و با «آخر» (بدون کاف) باشد (۴) صدره و نَدِیمُهُمْ وَ بِهِمْ عَرَفْنَا فَضْلَهُ، البیت من قصیدة للمتنبّی یمدح بها ابا علی هارون بن عبد العزیز الکاتب (دیوا طبع برلن ص ۱۹۷)

در قفص تن با مرگ زار زار می کرد، شعر

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ * تَوَقَّعْ زَوَالاً إِذَا قِيلَ تَمّْ

ناگاه دوستی حلقه بر در زد و سعدی در خانهٔ من آوازهٔ ظهور آسایش و ابدای گشایش افگند، سعادت مرا استقبال کرد و گفت تحرّی رضای ترا کمر بستم و بفال فرخنده بانو بپیوستم ازین پس مجال احتلال‌را با ظاهر احوال تو کار نیست، مقدم این محاب باهتزاز و ترحاب تلقّی نمودم از کُنج ادبار بیرون دویدم بشارت مقدم سلطان عالم رکن الدّنیا و الدّین طغرل بن ارسلان شنیدم که از آذربیجان بدار الملك همدان رسیده بود و از خصمان ناهموار و بندگان نابکار شداید بسیار و مکاید بی شمار دیده و شکستها و آزارها کشیده، تخت سلطنت وداع کرده و روی بآخرت f 142a آورده، اسباب پادشاهی بگذاشته و دل از خدم و حشم برداشته، فرزند دلبندرا بدار الخلافة فرستاده و خود بسر تربهٔ اسلاف رفته و بنشسته[1]، این معنی مرا ناموافق افتاد و این سخن نه لایق آمد، آنچ مرهم می پنداشتم زخم بود و آنچ راحت انگاشتم غم بود، گفتم ای سبحان الله جهان چون با جهانبانان چنین کند با دیگران خود چه کند، مصراع[2] بار این چه محنتست که از ناگهان فتاد[3]، کاشکی خود بودی تا این سخن نشنودی، [شعر]

من خود از غم شکسته دل بودم * عشقت آمد تمامتر بشکست

وقتی گفتمی دولت آفتاب جیران بهتر بود جهان بی جهانبان بماند و چراغ دولت آل سلجوق‌را پروانهٔ فلك پُف بکند این مُلك بر مستحق قرار گیرد، وقتی گفتمی چون بندگان متمرّد خاصگیان‌را متشرّد کردند و دود از جان و مانها بر آوردند این حشمت کی[4] با قالب افتد این چه محنتست که بود و این چه آفتست که روی نمود، بیت

(١) رك برای شرح آن به رت f 101a—b و نیز ذیل ابی حامد (٢) نآ شعر
(٣) رك ص ٣٥٢ س ١—٢ در ساوی (٤) نآ که

آهم ز دل تنگ برون می آید * چون ناله که از چنگ برون می آید
زین محنتها بیك نفس ساز رهم * وآن یك نفس از سنگ برون می آید

تفحّص این حال و استکشاف این مقال کردم گفتند اتابك روی بآذربیجان نهاذ و حیل قفچاق‌را بشکست و لشکر ایشانرا ترت و مرت کرد، اطفال‌را برده بفروختند و کبارراً اسیر کردند و سلطان از دولت خوذ نا امید شد و بسر تربهٔ اسلاف آمد و بنشست، بعد از آن جمع امرای عراق بمواضعهٔ اتابك قزل ارسلان بر پی سلطان بدار الملك همدان آمدند و سلطان چنان نموذند که ما از اتابك گریخته آمدیم و برسم یاوگی روی بخدمت نهادیم اگر سلطان گناه ما ببخشد و مارا قبول کند ما در خدمت باشیم اگر نه در اطراف پراگنده خواهیم شد، سلطان در حبال زرق و اشغال ایشان شد و چون همه نادانان سخن دشمنان بخورد و کس فرستاد و ایشان‌را سوگندان غلاظ بداد نیز ایشان ایمان مغلّظه بر سلطان عرضه f142 کردند و چون[1] عهد کرد تعیین مقام دست بوس میدان شوّرین[2] بود، سلطان بیرون شد و ایشان بیامدند و گرد چتر همایون حلقه کردند و گفتند اتابك فرموده است که بدزمار[3] می باید شد، فخر الدّین قتلغ قراقری شمشیری بر چتر سلطان زد و سلطان اسیروار گرفته شد[4]، شعر·

چو دل بر نهی بر سرای کهن * کند باز وز تو بپوشد سخن[5]
(جهاندار بر چرخ چوبین نشست * بفرمان او بدرود هر چه کشت
چه بندی دل اندر سرای سپنج * چه یاری برنج و چه یاری بگنج
بکن از گنج[6] دیگر کسی بر خورد * خردمند دشمن چرا پرورد)[7]
چه سازی چو چاره بدست تو نیست * اگر سازی از نه جهانرا یکیست

(۱) «و چون» در متن مکرّر نوشته شده است (۲) عَ سورس (۳) یاقوت دِزّمار (بتشدید راء)، بقول نکتَ و ذیل ابی حامد سلطان در قلعهٔ کهران محبوس کرده شد (۴) در رمضان سنهٔ ۵۸۶ (ذیل ابی حامد) (۵) شهَ ص ۷ ٥ س ۲
(۶) لآ رنج (۷) شهَ ص ۴۴۷ س ۴، ۶—۷

بیا تا شادی دهیم و خوریم * چو وقت گذشتن بوذ بگذریم[(١)]
چرا کشت باید درختی بدست * که بارش بود زهر و بیخش کَبَست[(٢)]
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت * بباید ترا سرانجام رخت[(٣)]

و اتابك قزل ارسلان بر اثر پدر بهمدان آمد و ملك مقرّر شد و ملك سنجر بن سلیمٰن‌را از قلعه بیاورد تا بر تخت نشاند و امرارا بر اقطاعات منشور داد و روی باصفهان آورد و با اینانج خاتون زفاف کرد و عظمتی تمام و پادشاهی بکام بیافت، و از دار الخلافة اورا عشوه دادند که بر تخت سلطنت می باید نشست، سنجررا با قلعه فرستاد و خود بر تخت سلطنت بنشست و آیینی نو نهاد و کفران نعمت خداوندگار و غدرْ مبارك نیامد، و آن حرکتی شوم بود که دولت و سلطنت طغرلی در نوشت، اینانج خاتون و امرای عراق که مقرّر دولت او بودند مجرِّب قامت او شدند، اتّفاقی کردند و دمار از جانها بر آوردند همه بدست خود جانهای خود ببردند، اوّل اندیشه کردند که چون ما بر سلطان طغرل بیرون آمدیم و با وی غدر کردیم چگونه کسی بر ما اعتماد کند پیش از آنك سلطان جهان قزل ارسلان از ما انتقام کشد ما اورا بکُشیم چه نباید که اورا اندیشه باشد که مارا بر دارد و بندگان خودرا بگمارد، اتّفاق کردند و اورا مست خفته در خیمه بکشتند[(٤)] و ملك با دست گرفتند و بر یکدیگر قسمت کردند، و اتابك ابوبکر هم در آن شب انگشتری و نشانهای عمّ برداشت و بآذربیجان رفت و قلاع آن طرف و مملکت و خزاین و ذخایر در ضبط آورد و امرای ارّان و آذربیجان سر بر خطّ فرمان او نهادند و کمر بندگی او در بستند، قتلغ اینانج و عراقیان ملك عراق قسمت کردند f143a
و آذربیجان باتابك بوبکر باز گذاشتند، و هم در آن سال جهان بلعجب شعبده[ی] انگیخت و رنگی بر آمیخت، عراقیان در مملکت فارغ نشسته امیر

(١) شه ص ٤٤٧ س ٥ (٢) ایضًا ص ٤٢٨ س ٢ (٣) ایضًا ص ١٤١١ س ٢
(٤) در شعبان سنهٔ ٥٨٧ (ركّ به اا ح ١٢ ص ٢٩— ٥)

اسفهسلار حسام الدّین درماری و امیر بار اباسوغلی(۱) سلطانرا از قلعه بیرون آوردند و با لشکری حقیر کاری خطیر پیش گرفتند(۲) و روی بلشکر عراق آوردند، و هر امیری عراقی‌را صد چندان شوکت بود عراقیان‌را این حرکت باری آمد جنگی تجاری(۳) بساختند و بدر قزوین جمل و صفّینی نهادند(٤)، دولت سلطان هم بدیشان جوانشان نکرد بعضی رَهْو کردند و بعضی اسبانشان گندم خورده بودند قوّت مصاف نداشتند سقط شدند، سواران پیاده ماندند سران امرا بجائی جان بجستند و اسباب بگذاشتند، و سلطانیان با غنیمتهای بسیار و اسپ و سلاح بی شمار روی بدار الملك همدان نهادند، ملك مقرّر شد و سلطان موقّر گشت و بندگان از اطراف روی بخدمت تخت اعلی نهادند، شعر(٥)

دگر باره شهنشاه جوانبخت * که او با تاج بود آرایش تخت
بسلطانی بتاج و تخت پیوست * بجای ارسلان بر تخت بنشست
پناه ملك شاهنشاه طغرل * خداوند جهان سلطان مقبل
سریر افروز اقلیم معالی * ولایت گیر ملك زندگانی
ملك طغرل که بد دارای عالم * سپهر دولت و دریای عالم
بفتح هفت کشور سر بر آورد * سر نُه چرخ‌را در چنبر آورد
حبش‌را زلف در طمغاج پیوست * طراز شوشتر در چاج پیوست
بسار چنبر عنقارا گرفته * بتاج زر ثریّارا گرفته
شکوهش چتر بر گردون رساند * سمندش کرّه بر جیحون جهاند
گهش خاقان خراج چین فرستاد * گهش قیصر گزیت دین فرستاد

(۱) در بآ مابین الف و نون در «اباسوغلی» حرفی تراشیده است و اسطور است «اباسوغلی» تگک سیف الدین محمود اتاتغلی، ذیل ابی حامد محمود اماسغلی، زبت محمود بن سبا (کذا) الترکمانی، یکی از بندگان اتابك پهلوان بود (۲) لشکر سلطان سه هزار سوار بود و لشکر عراق بیش از پانزده هزار (زبت) (۳) کذا (؟)

(٤) روز آدینه یازدهم جمادی الآخر سنهٔ ٥٨٨ مصاف دادند (ذیل ابی حامد)

(٥) از خسرو شیرین نظامی در «دعای دولت سلطان اعظم قزل ارسلان» (خمسه طبع طهران ص ٥٢—٥٤)

و سلطان شهید و جهاندار سعید بر تخت سلطنت نشست و بحکم مملکت پیوست و امرای عراق منکوب و خاکسار علمها نگوسار بیچاره و در جهان آواره شدند، و فخر الدّین قتلغ قراقری که شمشیر بر چتر سلطان زده بود بدست افتاد سلطانش بدو نیم زد و ممالك دورخ سپرد، و خواجه معین کاشی‌را سلطان بنواخت و دوات وزارت فرستاد و صد هزار دینار پیش‌کش بخدمت سلطان آورد در سنهٔ تسع و ثمانین و خمس مایة وزارت خانهٔ ایشان باز رونق از سر گرفت، و چون سلطان بدار الملك همدان رسید ملك الامرا جمال الدّین ای ابه عَزَّ نَصْرُهُ بخدمت سلطان آمد و عهدی می بست تا امرای عراق‌را از سلطان امنی حاصل گردد، f 143b هنوز سخنی ناگفته و دیگی ناپخته پسر امیر بار شرف الدّین الب ارغون بر اثر از قم بیامد و دست بوس کرد، سلطان‌را با وی قدیمًا کینها بود صبر نتوانست کردن حالی پسر امیر بار و جمال الدّین ای ابه‌را بگرفت و اسباب ایشان‌را تاراج فرمود، شعر

چو چشمه بر سر دریا بری * بدیوانگی ماند آن داوری
(نکردار دریا بود کار شاه * بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف * یکی درّ و گوهر میان صدف)(١)

سلطان انتقام سالها از پسر امیر بار بخواست و اسباب بازرکی با خاص گرفت و پسر امیر بار از زخم شکنجه و قهر بسیار مال بی شمار بوکلان بپذیرفت تا اورا بگریزانیدند و بپای اروند در جالوسکرد بخانهٔ[ی] پنهان کردند، کسی نشانی بسلطان آورد مفردان‌را بدوانید و ناگاه بحوالی خانه حلقه کردند، پسر امیر بار دست می داد و تیر می انداخت زخمی بر سرش کردند جان بداد سرش بر گرفتند و بحضرت اعلی بردند و دولت بازرکی نوشته شد و بندگان و سرای بسلطان بماند، و جمال الدّین ای ابه بجان امان داد تا کس فرستاد و فرزندان‌را از قلعهٔ فرّزین بزیر آورد

(١) سه ص ١٦٧٨ س ١٩ — ٣

و کلید بشمس الدّین مبارك سپرد که خاصگی و محلّ اعتماد سلطان بود. و سلطان خزاین و ذخایر و دفاین و اسیران‌را بدانجا می فرستاذ، و عزّ الدّین فرج[1] از اصفهان و نواحی آن هفتاذ خروار خزانه بفرّزین فرستاد و قراقز سلطانی و حاجب خاص ملك الامرا جمال الدّین ای ابه‌را حمایت کردند و تربیت نموذند تا سلطان بازش اقطاع فرمود و در خدمت می بوذ، خوارزمشاه بری آمده بود و قلعهٔ طبرك در ضبط آورد، و ایناج خاتون بسرجاهان[2] شده و دختر سلطان‌را از بهر یونس خان[3] بخواسته و بازگشته، بفصل بهار در شهور سنهٔ تسع و ثمانین [و خمس مایة] سلطان عالم بری رفت و قلعهٔ طبرك‌را حصار داد و بستد و خراب کرد و مادّهٔ آن فتنه از ری برداشت و طمغاج خوارزمی‌را که کوتوال بود کشته با خوارزم بردند و سران امرای خوارزم‌را دستگیر کردند و اسیر بقلعهٔ فرّزین فرستادند، و سلطان با همدان آمد و خواجه معین بری بود جمعی خوارزمیان بنواحی گرگان و بسطام و دامغان بودند تاختن کردند، خواجه معین[4] بخدمت تخت اعلی بپیوست سلطان [رکاب] همایون برنجانید و خوارزمیان‌را بجهانید و بدرهٔ خوارِ ری مصافی سخت رفت[5] و بیست و f 114a
پنج کس از امرای خوارزم اسیروار گرفتار شدند چون میاجق و صوتاش و محمّد خان و غیر ایشان و قتلی عظیم رفت، و شاعری خوارزمی این دوبیتی بحضرت سلطان [فرستاد] صد دینارش [انعام فرمود]، شعر.

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار ✱ وی خنجر برّان تو خوارزمی خوار
زین بس نیارد که ببیند در خواب ✱ از حملهٔ سمان[6] تو خوارزمی خوار

و سلطان مخلص سعد[7]را بفرستاد تا ایناج خاتون‌را از قلعهٔ سرجهان بدار

(١) کذا فی الاصل، ربّ در همه جای فرح و گویا همین صواب است
(٢) یعنی قلعهٔ سرجهان (٣) پسرِ علاء الدّین تکش خوارزمشاهِ مذکور
(٤) ن آ اینجا یك واو زیادی دارد (٥) چهارم محرّم سنهٔ ٥٩ (دل الی حامد)
(٦) در ن آ در بالای این کلمه نوشته شده علام است (٧) ربّ

الملك همذان آوردند و خطبه خواندند و اموال بسیار و تجمّل بی شمار مصحوب او بود، در ماه رمضان[1] بدار الملك همـدان سلطانرا با وی زفاف رفت و مدّتی در سرای نابك خدمت سلطان کرد و سلطانرا چنان نمودند که او با تو همان حرکت قزل ارسلان خواهد کرد، سلطان بفرمود تا اورا زه بنهادند، [شعر]

چنینست بافرهٔ دادگـر * همـه بدکنش‌را بد آیـد بسر[2]
اگر بدکنش زور دارد چو شیر * نماند کنانشـد بیزدان دلیر[3]
(ندارد همی زار مردم جهان * همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه‌رای * از آن بهره یابی بهر دو سرای)[4]
اگر چرخ گردان کشد زین تو * سرانجام خاکست بالین تو[5]

و مجد الدّین علاء الدّولة در غیبت سلطان با مطربی زلیخا[6] نام که از معشوقگان سلطان بود عشرت کرده بود، شعر.

کسی کو بود بر خرد پادشا * روانـرا براند بـراه هوا

سلطان اورا بگرفت و پانصد هزار دینار زر سرخ یك نقد دو دو سبیکه بر هم ببخته هریك هزار دینار بدیوان سلطان گزارد، سلطان اورا با زر اسیر بقلعهٔ قزوین[7] فرستاد، شعر

چنین گفت دانا که مردی تمام * نه از رنج دشمن بدو شاد کام[8]
تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار * بد اندیش‌را چهره بی رنگ دار[9]

«وبعد [السلطان] من عند عزّ الدّین فرج الخادم فاقام عندها [ای عند اینانج خاتون] ایّاماً الی ان تجهّزت بالحسن الجهاز و قصدت خدمة السلطان » (f 104a)، شاید که «مخلص سعد» لقب این عزّ الدّین فرج بوده باشد

(۱) بقول ابن حامد رمضان سنهٔ ۵۸۸ است (۲) شه ص ۱۶۹ س ۱۴ (۳) ایضاً ص ۱۶۹۵ س ۳۲ (۴) ایضاً ص ۱۶۸۴ س ۱۲–۱۳ (۵) ایضاً ص ۶۷ س ۱ (۶) بآ اینجا یك واو زیادی دارد (۷) کذا فی بآ و لعلّه «قزوین» (۸) شه ص ۳۵۲ س ۱۷ (۹) ایضاً ص ۱۴۲۴ س ۱۲

سر مردی بُردباری بود * چو تیری کی تن بخواری بود(١)
اگر شه نبود گردش آسمان * سپهر بیتی نگردد زمان
(اگر پادشه کوه آتش شدی * پرستنده‌را زیستن خوش شدی
که آتش که با خشم سوزان بود * چو خوشنود باشد فروزان بود
ازو یك زمان شیر و شهدست بهر * بدیگر زمان چون گراینده زهر) (٢)

و آن پادشاه جهاندار که سایهٔ آفریدگار عَزَّ اسْمُهُ بود روی زمین بنور عدل او جمال می گرفت و هیبت و شکوه او عمارت جهان و تعلّق تألّف اهواء می بود و دولتش هر روز می افزود و بخت روی می نمود، شعر(٣)

خوشا ملکا که ملك زندگانیست * خوشا روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری * نه از روز جوانی روزگاری
f 144b شه طغرل(٤) که سالار جهان بود * جوان بود و عجب دلکش جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم * بنغزّ او جوانی بر روی عالم
نخوردی بی غنا یك جرعه باده * نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
معنّی‌را که پاریجی ندادی * بیك دستان کم از گنجی ندادی

بزور بازو مغرور بودی گُرز او سی من بود چنانك بیك زخم مرد و اسب‌را بکوفتی و حمایل هفت منی‌را کار فرمودی، شعر(٥)

ببارش تیغ او چون آهنین میغ * کلید هفت کشور نام آن تیغ

و پوستی‌را باد در دمیدندی و هفت زره در پوشیدندی بیك زخم بگزاردی و هر وقت این دوبیتی کی خود گفته بود بر زبان براندی و خواندی، بیت

(١) نسخه ص ١٤٢٧ س ١٢ (٢) ایضاً ص ١٦٧٨ س ١٦—١٨ (٣) از خسرو شیرین نظامی در «رفتن شاپور بطلب شیرین» (خمسه طبع طهران ص ٨١)
(٤) نسخه جهان خسرو (٥) از خسرو شیرین نظامی (خمسه طبع بمبئ ص ٧ از مثنوی مذکور)

من میوهٔ شاخ سایــه پرورد بیم * در دیدهٔ حورشید جهان گرد بیم
گر بر سر حصماں که به مرداں ممتد * مقـــاع ربان بر نکم مرد بیم

او مقاع بر سر خصماں نکرد امّا حصماں سر باریں او بر دار کردند و علم دولتش نگوسار کردند، حدای عزّ و جلّ قهر و هلاك بر جاں ناپاك ایشاں گماشت دمار ار روزگار ایشاں بر آمد، آنها که سر او بر گرفتند سال بسر ببردند و بمردند، و در آں وقت که سلطاں ار مصاف در قرویں با همداں آمـــد ایں دوبیتی گفته بود وصف الحال قلعــه و فتح عراق بیت

تا طں ىبرى که کس مرا یاری کرد * شمشیر گشود و بخت بیداری کرد
ار جملهٔ بندگاں در اطرافْ وفا * محمود اباسوعلی و درماری کرد ١

حال دعاگوی مولانا صدر کبیر تاج الدّین محمّد بں علیّ الرّاوندی مجابات آں نگفت و بحضرت اعلی فرستاد، بیت

شاها فلك ارچه با تو غدّاری کرد * جم شد بر تو بخدمت و زاری کرد
این کار به محمود به درماری کرد * اقبال تو بود و لطف حق یاری کرد

بموقع احماد و محلّ ارتضا پیوست و بر لفط بزرگوار چنیں راند که حقیقت اینست که تاج الدّین گفت و مرا بار مالید کی هزیمت و نصرت و قهر و ظفر ار ملك تعالی می باید دید و صد هزار شکر و سپاس ار ملك تعالی کی همای دولت سایه بر سرم افگند و بار مملکت بـــا دستم آمد و اورا سواختم و نشیمں ساختم، شعر[1]

من این محنت بدم در حواب دیده * که بودی بازے ار دستم پریده ٢
بقصد دست سنجر بــــر پریـــدی * سرای حود نشستن گه ندیدی

(١) ظاهرًا ایں اشعار ار حود سلطاں طغرل است و مراد ار «سنجر» مَلِك سنجر بں سلیماں است که اتابك قزل ارسلاں اورا در رماں حبس سلطاں بر تخت سلطنت نشانده بود (رك بص ٣٦٣ در سابق)

پس آنگه با سر دستم نشستی * سر انگشتم بمنقارش بخستی
f 145a کنون آن خواب‌را تعبیر دیدم * همان شه بازرا نخچیر دیدم

و در محرّم سنهٔ تسعین و خمس مایة سلطان بر سبیل مطالعت مملکت و سهم آنك جمعی خوارزمیان بخوارزم و مازندران تشتّت ساخته بوذند که مبادا که قصد ریّ کنند لشکر بریّ کشید، و سلطانرا چنان نموذند که خواجه معین کاشی ملاطفه بسراج الدّین قیماز می نویسد که کدخدای او بوذه بود سلطان اورا مرموذ گرفتن و اسباب و مملکت او تاراج داد و وزارت بصاحب کبیر فخر الدّین پسر صفیّ الدّین ورامینی داد و بعظمتی و آرایشی هرچ تمامتر دست بوس کرد و برونق او بعد از نظام الملك کس بوزارت ننشست، و سلطان بنشاط و طرب مشغول می بوذ و از اطراف فراغت می نموذ، خوارزمشاه‌را کفران نعمت خداوندگار میراث بود از آنسر که بر سلطان سنجر عصیان کرد و این بیتها گفت، شعر[1]

اگر باد پایست رخش ملك * کمیت مرا پای هم لنگ نیست
تو اینجا بیایی من آنجا روم * خدای جهان‌را جهان تنگ نیست

او نیز حقّ بندگی فرو گذاشت و چتر برداشت و نام سلطنت بر خود نهاد باستدعای دو سه ملك[2] روی بملك عراق نهاد، سلطان بریّ نزول بارو معرور کس از امرا با وی موافق و یك دل نه هر وقت ملاطفها می نوشتند بقتلغ اینانج و بزرگانی که در خدمت او بودند کچون بدر [ریّ][3] در مقابله آییم سلطانرا در دست تو نهیم و همان مسئلهٔ درِ همدان باشد، شعر[4]

چو مشکین جعد شب‌را شانه کردند * چراغ روزرا پروانه کردند
سریر تخت سرد آلوسی * بهان شد کعتین سدروسی

(۱) رک بص ۱۷۴ س ۱۴—۱۵ در سابق (۲) یکی از ایشان قتلغ اینانج بود (رک به ۱۱ ح ۱۲ ص ۶۹— ۷) (۳) کذا فی رسالهٔ حوبی (۴) از خسرو شیرین نظامی در «رسیدن شاپور بسر منزل شیرین» (خمسه طبع طهران ص ٦٦)

خبر آمد که خوارزمشاه بسمنان رسید، سلطان بامداد چو کوتوال قلعهٔ قلعی بر سپید کوشك افق بنشست بزیارت ایمّه رفت، ناگاه قتلغ اینانج از رباط قوطهٔ سر رود بدوانید و لشکر مضطرب شدند و هر کس می گفتند شعر

نزادے مـرا کاشکی مادرم * بگشتی سپهـر برین از سـرم
نبودے مرا رنج و تیمار و درد * غم کشتن و کُرم دشت نبرد
(اگر خود نزادی خردمند مرد * ندیدی بگیتی چنین گرم و سرد
نزاد و نکوری و ناکام زیست * برین زیستن زار باید گریست
سرِنجـام خشتست بالین او * دریغ آن دل و راه و آیین او)[1]

بیست [و] چهارم جمادی الآخرة[2] [سنة ٥٩٠] بود سلطان از شهـر[3] بیرون آمـد و جنگرا بساخت و میمنـه و میسره راست کرد و قلب f145b بیاراست، یك حمله از جانبین برفت بدوّم حمله بذات مبارك خویش بتاخت و خودرا در میان انداخت، مثل إِذَا جَآءَ أَجَلُ ٱلْبَعِيرِ يَحُومُ حَوْلَ ٱلْبِيرِ، لشکر بیکبار از سلطان باز گشتند در میان ایشان سلطان با چتردار بماند دست بدیشان می داد و ایشان بیر قصد کشتن سلطان می کردند که ازو رنجیده بودند و محنتها دیده، یك سوارهٔ چنان آسان بدست خصمان نیفتد که چنان پادشاهی بدست ایشان افتاد، از اسپش بیفگندند و سرش بر داشتند[4] و حرمت سلطنت فرو گذاشتند، شعر[5]

(۱) سه ص ٥٨٨ س٦—٨، (۲) قول رت و اآ (ح ۱۲ ص ۷) و تگ و ذیل ابن حامد ماه ربیع الاوّل بود نه جمادی الآخرة، (۳) ںآ شهر
(٤) رك برای کیفیّت قتل او نه تگ ص٤٧٧—٤٧٨ (٥) از عمادی شهریاری در مرثیهٔ فرامرز شاهِ مازندران، مطلعش اینست

درغم یـار یـار بایستی * یـا غمـمرا کنـار بایستی
تا بیام ز روزگار مراد * مـاـهام روزگار بایستی

و منها
شه فرامرز کز معانی او * اخترانرا شعار بایستی
چون مدارا نکرد الخ ردیوان عمادی نسخهٔ برتش موزیم (Or 298, f 45a—b)

چون مدارا نکرد با او مرگ * آسمان بی مدار بایستی
از پی آنک زیر خاکش کرد * چرخ را سنگسار بایستی
مشتری را سرای کینهٔ او * با زحل کارزار بایستی
پس ازو نرم ساخت(۱) افسوس * جام را مایه سار بایستی
پس ازو رزم کرده‌اند آوخ * تیغ را شرم و عار بایستی
تا بگریم فزون ز حد ز غمش * دیدهٔ من چهار بایستی
چون بدو نیست چشم من روشن * چشم خورشید تار بایستی
تا بخوردی مرا ز هجرانش * سر تنم موی مار بایستی
از پس مرگ داشت سیرت او * چون منی یادگار بایستی

از پی کینهٔ آن شهریار مشتری را با زُحَل کارزارست و روی مرّیخ ازین ماتم چون قارست، زهره چون دل پیش عطارد حاصل می کند تا بر روی ماه فراق آن پادشاه می نویسد، حال اقبال در مضیق فراق او(۲) چون ریزْ زارست و تن دولت در تیه هجران او نزارست، ناقصان جهان و جابران دوران را بقهر آن عادل و عجز آن کامل چارهٔ اعتذار و دیدهٔ اعتبار بایستی که زری که در بوتهٔ بقا پایدارست طرف کمر بشر نگشته است و بحر چشم کبریا جمله چشمها از خستگی مرگ ترست، شعر

عمرت شد نیست جمله نیکی کن * هم سود کی اگر بخواهد شد
امروز بدست کار فردا را * مدیش کزین بتر بخواهد شد

دریغ چنان پادشاهی پُرهنر و شهریاری سَرْوَر که چشم ابر در دهر بر ماتم او می گرید، شعر(۳)

(۱) کذا و الظاهر ساخت (۲) با آن را (۳) از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی در مرثیهٔ جمال الدین محمود [محمدی؟]، منها

دریغ بحر هنرها جمال دین محمود * کش از سموم اجل چون سراب می بینم
نه جان دلی از مرگ تو خراب شده است * که عالمی ز غم تو خراب می بینم

جمله ۲۹ بیت است، (دیوان جمال الدین Or. 2880 ff. 301a—302a)

دریغ عالم معنی خراب می بینم * دریغ ماه کرم در سحاب می بینم
دریغ چون تو جوانی که زیر خاك شدی * که هیچو گنج تحت التّراب می بینم
فتاد در دل آهن ز مرگ تو آتش * زچشم سنگ روان گشته آب می بینم
چو ذرّه گردسد اهل هنر پراگنده * ز بعد مرگ تو چون آفتاب می بینم f.146a
بدست مردمك دیده پُر زخون دو چشم * بیاد روی تو جام شراب می بینم
ز خون دیده دل سنگ لعل می یابم * ز آه دل جگر شب کباب می بینم
چرا بمرگ تو شادست دشمنت که زعمر * فذلك همه هم زین حساب می بینم

کاشکی روزگار بی معنی‌را هزاریك او کسی بودی که هنرمندی ازو بسر آسودی یا دل دانایی بدو خوش بوذی، مصراع · چتوان کردن چو هیچ نتوان کردن، شعر(۱)

مرا یاری درین حالت زبان نیست * دل اندیشه و طبع بیان نیست
چگونه مرثیت گویم شهی‌را * که مثلش زیر چرخ آسمان نیست(۲)
دریغا لطف آن شکل و شمایل * که سروی چون قدش در بوستان نیست
دریغا آن همه سهم و مهابت * که بی او بازوی دین‌را توان نیست
دریغا شخص او کز وی اثر نه * دریغا نام او کز وی نشان نیست
کجا شد آن همه مردی که گفتی * سپهر پیر مرد این جوان نیست
دریغا آن جهان چالك سواری * که یکران جهانش زیر ران نیست

---

(۱) از جمال الدّین عبد الرّزّاق اصفهانی در مرثیهٔ خواجه قوام الدّین صدر جهان اصفهانی که گویا یکی از خانوادهٔ صاعدیان اصفهان بوده است، و منها ایضاً

منقّص شد قدوم خواجه بر ما * که با او موکب صدر جهان نیست
دریغا خواجه و تحقیق خواجه * که در روی زمین شمعی چنان نیست
جهان شکل همه چیزی بگشتست * که گویی این سرا آن خان مان نیست
چه میگویم چه جای خان ماست * که گویی اصفهان آن اصفهان نیست
جهان بی روی تو هرگز مبیناد * که بی تو رونق این خاندان نیست
(دیوان جمال الدّین Or 2880 ff 295b—296a)

(۲) ب آ این شعررا ندارد

از آن پشت جهانی[1] شد شکسته * که بر روی زمین شاه جهان نیست[2]
رعیّت خسته اند آری سبب هست * رمه پرگنده اند آری شبان نیست
چرا دشمن همی شادی فزاید * که دشمن را ازین صورت امان نیست
بدشمن گو مشو غرّه بگردون * که گردون نیز یاری مهربان نیست
فلک را هیچ روزی نیست تا شب * کزینش گونه تیری در کمان نیست
بکام کس نخواهد گشت گردون * که گردون را بدست کس عنان نیست
چه چاره جز رضا دادن بتقدیر * چو دستی با قضای آسمان نیست

بیوگان[3] بر شوهران چندان نمی گریند که جهان بر سلطان، شعر[4]

بر هر دلی رسید ز مرگش جراحتی * در زندگیّ بی تو سیم[5] راحتی
مرگ از فدی قبول کند ما همی خریم * هر موی بر تن تو بصد جان بازبین
تا مادر زمانه بزاید چو تو خلف * ای بس که دور چرخ بهور آرد و سنین
دردا و حسرتا که تو رفتی بزیر خاك * ما چند بیت گفتیم این بود و خود همین
کوتاه کن از آنك وفات چنان کسی * هایل ترست از آنك کسش مرثیت کند

(1) ب د: سریعت (2) ب د: که اندر صفت این آن پهلوان نیست (3) کذا فی ب آ و الظاهر بیوگان (4) سه بیت میانی از جمال الدین عبد الرزّاق است در مرثیهٔ صدر جهان قوام الدین اصفهانی سابق الذکر، مطلعش اینست

از این چه ظلم هست که در مجمعی چنین * کس را سکیب نیست دریغا قوام دین

و منها ایضاً

معشوق اهل عالم و مخدوم روزگار * رفتست و ما بمانده رهی جان آهنین
آوخ که رفت آنکه ز جود و وجود او * بر روی دین قوی شد پهلوی جان سمین
هم آفتاب مجمع و هم آسمان شرع * هم مقتدای ملّت و هم پهلوان دین
یا رب تو رکن دین را در حفظ خود بدار * اورا تو باش تا باشد حافظ و معین

در شعر اخیر مراد از رکن دین امام رکن الدّین صاعد بن مسعود اصفهانی است (رک ص ٤١ س ١ در سابق)، و این مرثیه جمله ٤٧ بیت دارد، (دیوان جمال الدّین Or 2880, ff 294a—295b) (5) ب آ: سیم

مستولی شدن خوارزمشاه بر مملکت عراق و ذکر ظلمها و شرح غارت کردن او و لشکرش

خوارزمشاه چهارم ماه رجب سنهٔ تسعین و خمس مایة با عراقیان بدار الملك همدان رسید و بر تخت نشست و عراقیانرا خوار و خاکسار f146b داشت و شمشیرهاشان بازگشود و مالهای عراق بکلّی برداشت و اثر آبادانی نگذاشت و لشکر از دیهها خاك بر گرفتند و در میان درج و قاسماباد کوشکی بنا فرمود و بیك ماه بپرداخت و امرا نقل عمارت کوشکها کردند و هر کس کوشکی ساختند، او نعمتی عظیم در آن کوشك بار داد و ائمّهٔ همدان‌را تشریف جبّه و دستار فرستاد و بلاد عراق قسمت کرد، اصفهان بقتلغ اینانج داد سرپست و ایالت همدان بقراقز اتابکی داد و رَی بملك یونس خان، چون او بخوارزم رسید خداوند ملك الامرا الغ باربك ای ابه عَزَّ نَصْرُهُ خواست که قلعهٔ فرّزین با دست گیرد قراقزرا فرمود تا عصیان با یونس خان ظاهر کرد و او بذات مبارك خود بر سر قلعه دوانید، شعر

(دلیری ز هشیار بودن بود * دلاور بجائی ستودن بود
همان کاهلیّ تو از بددلیست * هم آواز با بددلی کاهلیست)(۱)
همان نیست با مرد بدخواه رای * اگر پند گیری سبکی گرای
بد و نیك بر ما همی بگذرد * چنین داند آنکس که دارد خرد (۲)

مردم قلعه در حال شمس الدّین مبارك‌را از قلعه بزیر کردند و قلعه بیك لحظه مسلّم شد، و آن پادشاه رحیم شمس الدّین مبارك‌را امان داد تا بخوارزم رفت و خوارزمشاه‌را بر سر آن داشت که چون بهمدان رسد بقلعهٔ فرّزین گذر کند و قلعه با قبض گیرد، چون بیامد این مراد در

(۱) شه ص ۱۴۲۹ س ۹، ۱۱، (۲) ایضًا ص ۱۹۷۳ س ۱۲،

قبضهٔ تعذّر ماند و بعجز از قلعهٔ فرّزین باز گشت و نتوانست ستدن و ملك الامرا جمال الدّین ای ابه قلعه‌را عمارتها کرد و احکامهای زیادتی فرمود و اورا مستخلص بود(1) و استظهار خان و مان و آسایش فرزندان او که تا قیامت عاباد بدان قلعه است و خانه بدان مانده، شعر:

گرامی‌تر از خون دل چیز نیست * خردمند فرزند با دل یکیست(2)
چنین گفت مر بچّه‌را نرّ شیر * که فرزند ما گر باشد دلیر
ببرّیم ازو مهر و پیوند پاك * پدرش آب دریا بود مام خاك
(بفرزند باشد پدر شاد دل * ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر * بنیکی گراینده و دادگر)(3)
همه پاك پوشد همه پاك خور * کند کار بر پندهای پدر
تو خوردن بیارای و بیشی بخش * مکن روزرا بر دل خویش رخش(4)
بجوی و بیاب و بپوش و بخور * ترا بهره اینست ازین رهگذر(5)
(ترا داد فرزندرا هم دهد * درختی که از بیخ تو بر جهد
کجی نیست در بخشش دادگر * فزونی بجور درد و انده مخور)(6)

و قتلغ اینانج و لشکر عراق روزی مسعود و طالعی میمون اختیار کردند و f 147a لشکر بر آن اختیار روانه شد و بدار الملك آمدند و آنچ در سرشت ایشان بود از عصیان ظاهر کردند، پسر خوارزمشاه یونس خان از ری روی بدیشان نهاد با تجمّلی تمام و آرایشی بکام و حشمی بنظام، عراقیان از پیش برخاستند و روی بجانب بغداد نهادند، یونس خان دنبال ایشان داشت میان دیه محمّدی و سامین مقابله کردند و مصاف بیاراستند و مقاتلت کردند در شهور سنهٔ احدی و تسعین [و خمس مائة]، عراقیان یك لحظه تحمّل و اسباب بگذاشتند و راه بغداد برداشتند، و خوارزمیان

(1) ب آ سود، (2) شه ص ١٦٩٨ س ١٧، (3) ایضاً ص ١٧٨٤ س ٢٧—٢٨،
(4) شه بخش، (ص ٥٤٦ س ٢٧) (5) ایضاً ص ٧ ٥ س ٤، (6) ایضاً ص ٥٤٧ س ٢، ٤،

چیره شدند و فرا غلامان عراق یك سواره و دو سواره با خوارزمیان ایستادند و راه ظلم و خرابی کردن بدیشان نمودند، و هرجاکه دیهی مانده بود چهارپاش می راندند و روستایی گلیم زاری در دوش از پس می شد تا پیش او گاو می کشتند و کباب می کردند و روستایی جگر می خورد امّا آنِ خود بدین طریق خروس خوان از ولایت عراق برداشتند و گاو سه‌را بیکار[1] گذاشتند، شعر[2]

هر آن پادشه کوست بیدادگر * جهان زو شود پاك زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود * همان نام او شاه بی دین بود
هر آن پادشه کو بند راه جست * ز نیکیش باید دل و دست شست
ز کشورش بپراگند زیردست * همان از درش مرد خسرو پرست

و عراقیان بملك الایوه[3] پیوستند و در حضرت او بنشستند و رای زدند تا امیر حاجب کبیر شمس الدّین محمّد بن محمود کنجهٔ[4] و چند کس از اعیان بزرگان عراق در خدمت وی بدار الخلافة رفتند و از آنجا با مؤیّد الدّین[5] وزیر عهد رفت و با پنج هزار عنان بدار الملك همدان آمدند[6] و عراق بقیّتی که مانده بود بغارتیدند و اسباب ساختند از نو و بدر رَی رفتند، یونس خان در مقابله بیامد بدر گرگان رفت و حال بر پدر عرض داد، عراقیان با مؤیّد الدّین نیز ساختند و بر وی عصیان کردند و شهر رَی در حصار شدند و جنگ می بود[7]، شعر

(کجا پادشاهیست بی جنگ نیست * وگر چند روی زمین تنگ نیست
اگر پیل با پشّه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد)[8]
ز هر گوهری گوهر استوار * بن جستدی دیدم از روزگار

(۱) کذا فی بٓا و الصّواب بیکار، (رکٓ بص ۲۹۸ س ۲ در مابعد)
(۲) شه ص ۱٤٥٦ س ٦—۷، ۹— ۱، (۳) رکٓ بص ۲٤٦ ح ۱ در سابق،
(٤) کذا فی الاصل، ضبط این کلمه ممکن نشد ولی احتمال دارد که شاید نسبت بکنجه باشد یعنی «گنجوی»، (۵) آآ افزوده ابن القصّاب (ح ۱۲ ص ۷۲)، (٦) فی شوّال سنة ۵۹۱ (آآ)، (۷) آآ ح ۱۲ ص ۷۲—۷۳، (۸) شه ص ۲۲۸ س ۱، ۲۲،

چو اندر جهان کام دل یافتی * رسیدی بجای که بشتافتی(۱)
مکن آزرا سر خرد پادشا * که دانا نخواند ترا پارسا(۲)

روافضه علیهم اللّعنة و عزّ الدّین نقیب که سر و سالار رافضیان بود محلّها[ی] ایشانرا دروازها بگشود و لشکر بغداد در رَی رفتند و بیشتر f 147b لشکریانرا بکشتند و غریب و شهری‌را بغارتیدند(۳)، و آن بی رحمی در بلاد اسلام کس نکرده بود که بر خون و مال مسلمانان هیچ ابقا نکند، شعر

مبادا که بیدادی آید ز شاه * که گردد زمانه سراسر تباه
چو بیدادگر شد جهاندار شاه * نتابد بایست خورشید و ماه(۴)
همه خوبی و داد جویید بس * که گیتی نماند همیشه بکس(۵)
نماند همانده جاوید کس * ترا توشهٔ راستی باد و بس(۶)

قتلغ اینانج و سران امرای عراق جریده بجستند بدر شهر آبه حلجی قشطه نام شحنه بود با دو سه کُرد بدیشان باز خوردند بیم بود که جملهٔ امرای عراق‌را بکشند چه هر یک با دو سه خاصگی بر گوشهٔ[ی] ایستاده بودند، سراج الدّین قیماز و نور الدّین قرا در صدمه آمدند و کشته شدند و دیگران جان بردند، شعر

اگر جان تو بسپرد راه آز * شود راه بی سود سر تو دراز(۷)
پشیمانی افزون خوری ز آنک مست * بشب زیر آتش کند هر دو دست
(چه مان گنج و تخت و چه مان رنج سخت * بدیم ناکام هر گونه رخت
نه این پایدارد بگردش نه آن * سر آید همه نیک و بد بی گمان)(۸)
سرای سپنجست هر چون کی هست * بدو اندرون شاد نتوان نشست

(۱) شه ص ۱۷۹۳ س ۴، (۲) ایضاً ص ۱۸۵۶ س ۴، (۳) آآ در حوادث سنهٔ ۵۹۱ (ج ۱۲ ص ۷۳)، (۴) شه ص ۱۵۱۵ س ۳۱، (۵) ایضاً ص ۱۴۵۸ س ۲۴، (۶) ایضاً ص ۱۵۹۵ س ۴، (۷) شه ص ۱۱۷۵ س ۱۱، (۸) ایضاً ص ۱۷۵۳ س ۲۳—۲۴،

چو تو بگذری زین سپنجی سرای * جهانرا نباید یکی کدخدای

قتلغ اینانج و جمال الدّین ای ابه بدر همدان [آمدند] و اسباب از نو ساختند، و ملك الامرا جمال الدّین ای ابه عزّ نصرُه در مدرسهٔ که بهمدان بنا فرمودست بمحلّت سانقاباد و خال دعاگوی صدر تاج الدّین مدرّس آنجاست بزیارت بود و تبرّك بدیدار عالمان و دانشمندان نمود، و از اعتقاد نیکو و سیرت خوب آن پادشاه یکی آن بود که چون بدار الملك همدان رسیدی اگرچه دانشمندان استقبال او در یافته بودندی اوّل که بر نشستی بدیدن ایشان آمدی و بحرمت بنشستی و آداب بجای[1] آوردی و با تضرّع و نیاز استماع کلام خدای و رسول کردی، در میانه فالی از قرآن بر گرفت این آیت بر آمد که آیهٔ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی نَجّٰانَا مِنَ الْقَوْمِ الظّٰالِمِینَ، رَبِّ اَنْزِلْنِی مُنْزَلًا[2] مُبٰارَکًا وَ اَنْتَ خَیْرُ الْمُنْزِلِینَ[3]، معنیش بشنید در حال بقتلغ اینانج رسید و از حال فال او خبر داد و گفت مُنْزَل مبارك من قزوین و گرجست بدانجا می روم و هم آن روز کوچ کرد، خبر رسید که مؤیّد الدّین می آید[4] قتلغ اینانج تیز تن با کرج داد، سیف الدّین بکر غلام جمال الدّین ایبه دربندِ کرج نگاه می داشت مؤیّد الدّین آنجا رسید بلحظهٔ[ی] اسباب بگذاشتند و راه ری برداشتند، و مؤیّد f148a الدّین[5] خواجگان و قصات و ندمارا سلاح بداد و گفت همه کس از روی آدمیّت باید که بقهر خصم اقدام کند و چون کار تنگ رسد بجان بکوشد و این بیت میخواند، شعر[6]

تَاَخَّرْتُ[7] عَنْ سَبْقِ الْحَیٰوةِ[7] فَلَمْ اَجِدْ * لِنَفْسِی حَیٰوةً مِثْلَ اَنْ اَتَقَدَّمٰا

قتلغ اینانج قصد ری کرد جمال الدّین بر قلعه رفت و موافقت نکرد و تصدیق ننمود و ملامت فرمود که وقت بگذشت اضطراب سود ندارد تا

(۱) ن آ نجای (۲) ن آ مَنْزِلًا، (۳) قر، ۲۳، ۲۹ — ۳۰، (۴) ب آ ـد، (۵) ن آ موید الدین (٦) لحصین بن الحمام المرّی من شعراء الحماسة. کتاب الحماسة طبع فریتاخ ص ۹۲، (۷—۷) حماسه اَسْتَبْقِی الْحَیٰوةَ،

ایّام بوس و نحوس در گذرد بگوشهٔ[ی] می باید رفتن و بنشستن، رای این بود قتلغ اینانج نشنید و بری رفت، شعر(۱)

کلید فتح رای آمد پدیدست * که رای آهنین زرّین کلیدست
ز صد شمشیر زن رای قوی به * ز صد قالب کلاه خسروی به
برایی لشکری‌را بشکنی پشت * بشمشیری یکی یا ده توان کشت

چون بری رسید از مخلّفات سراج الدّین قیماز صد و شصت هزار دینار بر گرفت و اسباب و تحمّل ساحت و طمع ملکی که قسمت او بود می کرد، شعر:

دل مرد طامع بود پُر ز درد * بگرد طمع تا توانی مگرد(۲)
کرا آرزو بیش تیمار بیش * بکوش و بپوش و بنه آز پیش(۳)
بچیزی ندارد خردمند چشم * کزو باز ماند بپیچد ز خشم
بدل بیز اندیشهٔ بد مدار * بد اندیش بددل بود روزگار

محمّد خان و میاجق و چند کس از خوارزمیان بسمان و دامغان بودند از قتلغ اینانج عهد خواستند که بخدمت بپیوندند، مواثیق بستند و بیامدند و چنان نمودند که ما با تو یکدلیم و از خوارزمشاه مستشعر، و دوستی و تودّد می نمودند و زبان نگه می داشتند، مثل قَوِّمْ لِسَانَكَ تَسْلَمْ وَ قَدِّمْ إِحْسَانَكَ تَغْنَمْ(٤)، شعر(۵)

ز دشمن مکن دوستی خواستار * وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست * اگر پای گیری سر آید بدست

و دختر سلطان زن یونس خان با ایشان این مکیدت ساخته بود که قصاص پدر از قتلغ اینانج باز خواهد، خوارزمیان با قتلغ اینانج رای زدند که

(۱) از خسرو شیرین نظامی، (خمسه طبع طهران ص ۸٤)، (۲) شه ص ۱٤٥۸ س ۱۳، (۳) ایضاً ص ۱٤۱۸ س ۵، (٤) فق f 12a، (۵) شه ص ۱٤۲۳ س ۱٤–۱۵،

یرکی ساوه می باید فرستاد سواران حنگیرا از پیش‌ها[1] داشتند و قتلغ اینانجرا بسان گوسفند سر ببریدند، فخر الدّین سَرْوَر[2] سر و تن اورا باز خرید و بهمدان بتربهٔ پدرش فرستاد، شعر·

مرا گر سرم اندر آید زمان * بمیرم بترم اندرون بی گمان

دریغ آن همه رسم و آیین و داد * که مرگ آمذ و حمله برباذ داذ f148b

در ماه جمادی الآخر[ة] سنة اثنتین و تسعین و خمس مایة اورا دفن کردند، و مجد الدّین[3] علاء الدّولة برّی[4] در دست میاحق بماند محبوس و مؤیّد الدّین بعظمتی هرچ تمامتر روز دو شنبه دوازدهم جمادی الآخره سنة اثنتین و تسعین [و خمس مایة] بدر همدان بکوشك حوارزمشاه نزول کرد و عماد الدّین طغاول[5]را والی کرد، و سنقر طویل[6] با دو هزار مرد باصفهان رفت و صدر خجندی[7]را از دار الخلافة عظمتی نهاده بودند و باصفهان استیلا می کرد سنقر طویل سرش بر گرفت[8]، و مؤیّد الدّین بکوشك حوارزمشاه بود نظرش بر القاب او آمد کهف الثّقلین بپسندید و گفت او کاشد که این بنویسد، حالی چندانك جای این دو کلمات بود فرو افتاد و پاره پاره شد و مردم متعجّب ماندند، مؤیّد الدّین از ری رنجور آمده بود عارضه بر وی درازتر شد و بعراواز همدان غرّهٔ ماه شعبان [سنة ۵۹۲] از دنیا رحیل کرد، و مرگ وی راحت و آسایش مسلمانان بود که اهل عراق از قوانین ظلم که در خورستان منتشر کرده بود می اندیشیدند و دهقانان بر املاك این بودند که قبالها می خواست و می گفت زمین

(۱) کذا فی ںآ و لعلّه بیشه‌ها (یعنی جمع بیشه؟)، (۲) یعنی فخر الدّین حسروشاه رئیس همدان سر علاء الدّولة، (رك ص ٤۵ در سابق)،
(۳) ںآ مجد الدین (٤) ںآ بری (۵) کذا فی الاصل وضبط آن معلوم نشد،
(٦) آآ فلك الدّین سنقر الطویل شحنة اصفهان، (۷) هو صدر الدّین محمود بن عبد اللطیف بن محمّد بن ثابت الخجندی رئیس الشافعیّة باصفهان و کان قبل ذلك ناظر المدرسة النّظامیّة ببغداد (آآ)، (۸) آآ در ذیل سنهٔ ۵۹۲ (ج ۱۲ ص ۸۱)،

از آن امیر المؤمنین است کسی کباشد که ملك دارد، بضربت عزرایبل جهانیان بیاسوذند و کَفَی ٱللّٰهُ ٱلْمُؤْمِنِینَ ٱلْقِتَالَ(۱) بر خوانده، و مال مصالح بدَوْر او قانونی شذ، و چه دون همّت پادشاهی بود که بمال ایتام و سیم بیوه رغبت نماید که چون پاذشاهی عالم سیر نشد بغصب اموال و ضیاع ایتام هم سیر نشود، شعر:

(بهر کار فرمان مکن جز بداد * که از داد باشد روان تو شاد
اگر زیردستی شوذ گنجدار * تو اورا از آن گنج بی رنج دار)(۲)
(هر آنگه کت آید بد دست رس * ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی * نخواهد شدن رام با هر کسی)(۳)
هر آنکو جهانرا بنام بلند * نکوید نباشد برفتن نژند(٤)

و قواعد آن مملکت واهی باشذ و خلل باوساط و اذناب و حواشی آن راه یابد چون بافاضت عدل و ثبات عزم و نفاذ حزم مستحکم و استوار شود، آن مادّهٔ فتنه‌را در شب بدروازهٔ شوّرین دفن کردند و پنهان می داشتند، چون میاجق‌را ازین حال خبر شد اُلاقی بدوانید و خوارزمشاه‌را بیاگاهانید تا بتعجیل با دو سه هزار سوار بدر ری راند و میاجق بدر همدان آمد، لشکر بغداد مرگ ویرا(۵) ظاهر می کردند و بر مصاف مُصِرّ بودند، شعر(٦) f 149a

اگر چند برمست آواز تو * گشاده کند روز هم راز تو

لشکر بغداد از کوشك خوارزمشاه می جنبیدند، میاجق با پس نشست تا لشکر بر اثرش براند، او رجعتی کرد و مصافی سخت رفت، چند بار میاجق شکسته شد و لشکر ایوه(۷) نقل و بنه از جانبین در پیش کردند و برفتند، بغدادیان تنگ(۸) شدند میاجق چیره گشت و هزیمت بغدادیان

(۱) قر، ۳۳، ۲۵، (۲) شه ص ۱۷٦۵ س ۵، ۷، (۳) ایضاً ص ۲ ۳ س ۳۵–۳٦، (٤) ایضاً ص ۲٤۳ س ۲۲، (۵) ب آ وابر (٦) شه ص ۱٦۸٤ س ۱۱، (۷) ب آ ایوه، (۸) آوْ لعلّه تُنُك،

بدینور رسید و میاحق ساوه و اموال از میانهٔ عوام و روستایی و کُرد تاراج می بردند، ناگاهی میاحق بکوشك خوارزمشاه نزول کرد و مؤیّد الدّین‌را از گور بر آورد و سر جدا کرد و بخوارزمشاه فرستاد(۱)، و امیری در شهر آمد تا از رکن الدّین حافظ استکشاف حالی کند عوام گفتند بگرفتن او آمدست جیل‌تاشان اورا بکشتند و آن امیر بجست و بمیاحق پیوست، شعر(۲)

نگر تا نداری دلت مستمند * که تا بُد چنین بود چرخ بلند
یکی‌را بجنگ اندر آید زمان * یکی با کلاه کیی شادمان
تن مرده با کشته یکسان بوذ * زمانی طپید بارش آسان بود
بپرورد همی زندگانی بمرگ * درختی که زهر آورد بار و برگ

میاحق رسولان‌را بشهر فرستاد و گفت بر سلطان عصیان مکنید و از شهر و ولایت بترسید که بسوزاند، مردم گفتند ما تا سلطانرا نبینیم شمارا در شهر راه ندهیم، میاحق شهررا در حصار گرفت و مردم جنگ می کردند جمله چهارپای روستا بغارت داد و حال معلوم گردانید بخوارزمشاه، بسه روز بدر همدان راند و بکوشك خود فرود آمد، روز دو شنبه نوردهم ماه شعبان سنة اثنتین و تسعین [وخمس مایة] بار داد و رسولان‌را بهمدان فرستاد و گفت که اگر باور نمی دارید معتمدان‌را فرستید تا مرا ببینند و شهر بدهند اگرنه بستانم و خاکش بردارم، [شعر]

چو دریا بموج اندر آید ز جای * ندارد دم آتش تیز پای(۳)
درخشیدن ماه چندان بود * که خورشید زخشنده پنهان بود(٤)
سر تیرگی اندر آید بخواب * چو تیغ از میان برکشد آفتاب

ز شهر کس نمی یارست رفتن، حوالی با دانش و دها و فضل و ذکا از

(۱) آآ ج ۱۲ ص ۷۴، (۲) شه ص ۱۸۹ س ٤—٦، (۳) شه ص ۳۴۷ س ۳۴،
(٤) ایضاً ص ۸۳۲ س ٦،

اهل هنر بزرگ زاده و سرور عماد الدّین عکرمه کدخدای حسام الدّین ترمش گفت من بروم و احوال بدانم، برفت و پسر صالح‌را با فرمانی بیاورد مردم باور نمی داشتند و عوام قصد کشتن او کردند که تو زن و مال مسلمانان در دست میاحق می نهی، رکن الدّین خافظ بر سر منبر برفت و سوگند خورد که خوارزمشاه بکوشکست، پسر علم الدّین خطیب f149b همذان و برادر دعاگوی و چند معرد از آن سلطان و پسر قاضی وجیه و صلاح مُعَرِّف و صدر الدّین کرمانی بلشکرگاه رفتند و خوارزمشاه‌را دست بوس کردند، صدر الدّین کرمانی‌را بشناخت گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰه که مرا رنج ندیدی، او خدمت کرد و از زبان مردم عذرها خواست و زبان‌را بثنا بیاراست و گفت شهریان‌را گناهست که میاحق عاصی است، خوارزمشاه‌را خوش آمد و دلخوشیها داد و گفت ما مراعات ایمّه بهتر از عراقیان کنیم و منادی فرمود که کس‌را با کس کار نیست و اگر از لشکر ما کسی ناواجبی کند از جانب ما بکشتن او مأذون اند، مردم بشارت زدند و خرّمی کردند و خوارزمشاه اسیرانی‌را که از بغداذ گرفته بودند خلعت داد و گفت ما بیر بندهٔ امیر المؤمنین ایم اگر خواهند اینجا باشند اگرنه بروید⁽²⁾، و جمال الدّین علی برادر زادهٔ امیر باز طغی و عارتی بیش از حد در ولایت کرده بود بر درختش فرمود بستن و صد چوب زدن، و علّات رد فرمود و او بلعجب بوقلمونی و طرفه معجونی بود هرجا بِکبودی از غایت کفایت سر بیفتادی کارها بپروردی امّا بزیان بردی، شعر⁽¹⁾

چنین گفت دانای با داد و مهر * که یکسر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه * کلاهش رسیده بابر سیاه
که او دست چپ‌را نداند زراست * بخشش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند * ستاره نگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود * همه بخش او شور بختی بود

(۱) شه ص ۱۷۱۸ س ۲۲–۲٦، (۲) کذا و الظّاهر بروند،

و خوارزمشاه فرمود که اگر عراقیی کلاه خوارزمی دارد سرش بر گیرند چه ایشان بهانهٔ خوارزمی غارت می کنند، او عدل می فرمود امّا کس نمی شنود، و تا خوارزمشاه بهمدان بود مجیر بغدادی(1) برسالت از دار الخلافة بیامد او چند تا اطلس در پای اسپش افگند و طبقی زر نثار کرد و احترامی نیکو فرمود و قیام نمود، و چون مجیر گفت امیر المؤمنین می پرسد خوارزمشاه برخاست و خدمت کرد و شرایط تعظیم و تبجیل بجای می آورد، و چون مجیر الدّین پیغام بگزارد که امیر المؤمنین می گوید معیشتی پدر و جدّت از ما داشتند ترا مسلّم داشته‌ایم در سابقه بدان قانع باش و گِرد فضول مگرد اگرنه بخروج تو محضری کنم و در بلاد ثغرا برخیزند و خونها بریزند، خوارزمشاه جواب داد که حکم امیر المؤمنین‌را باشد و من تحمّل از قبل او و دشمن بسیار دارم و از همه بیمم و بی لشکری f150a نمی توانم بود صد و هفتاد هزار عنانْ صاحبِ دیوانِ عرض در قلم آورده است از حواشی ما این لشکررا بدان نان پاره کار بر نمی آید انعام کند و خوزستان بمن ارزانی دارد تا حواشی مارا کفافی تمام بود، مجیر باز گشت دوّم روز بوثاق از دنیا رحیل کرد، مردی فصیح زبان با وی بود شهاب خوارزمی‌را با وی روانه کرد(2)، مثل. مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللهُ عَلَيْهِ، شعر(3)

ز دانا تو نشنیدی آن داستان * که دانا زد از گفتهٔ باستان
که گر پرورد بچّهٔ نرّه شیر * شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار * نخست اندر آید ز پروردگار

آن دلیری که امیر المؤمنین اورا داد وبال او شد اوّل جرأت با وی

(1) هو مجیر الدّین ابو القاسم محمود بن المبارك البغدادی الفقیه الشّافعی مدرّس المدرسة النّظامیّة ببغداد (اا ج ۱۲ ص ۸۱) (2) یعنی خوارزمشاه روانه کرد (بخدمت خلیفه ظاهرًا)، و مقصود از شهاب خوارزمی گویا شهاب الدّین مسعود خوارزمی صاحب خوارزمشاه است، (رکَ به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴۵) (3) شه ص ۱۲۲۲

کرد و اورا آزرد وَٱلشَّرُّ قَدِيمٌ، شعر[۱]

أُعَلِّمُهُ ٱلرِّمَايَةَ كُلَّ حِينٍ * فَلَمَّا ٱشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِي

چو خوارزمشاه رسولانرا بطالعی میمون و اختری همایون بفرستاد دار الملك همدان بیونس خان داد و ملك چغـررا در خدمت بداشت و صدر وزّان[۲]را قضا داد و بمطالعت مملکت اصفهان حرکت کرد، صدر وزّانرا یونس خان استقبال کرد و بسرای صتمار فرود آورد، و مجد الدّینِ علاءِ الدّولة از میان ایوه بهمدان آمد در خفیه می بود یونس خان بمواعید خوب اورا بدست آورد و بگرفت و باصفهان فرستاد بیدر بمواضعهٔ صدر وزّان که از وی مخوف[۳] بوذ تا ممکّن شد و قضایی بعظمت کرد، و روز عید اضحی جملهٔ اسفهسلاران و ائمّهٔ شهررا با خود بر نشاند و بمصلّی رفت و مردمرا با وثاق خود برد و خوان ملوکانه بنهاد و قندیلی نقره‌گین از آن جامع همدان بر گرفت و بهزار دینار برهن کرد و خرج خوانش رفت و خزی و نکال و وزر و وبال عاجلاً و آجلاً بگردن بدوزخ برد، آن خوردنی زبود بغارت کردند و او دیّوس مالك میجورد قندیل جامع غُلّ آتشین شد و در گردن آن اشعریّ ملعون بماند، شعر

ز تو نام باید که ماند نه ننگ * بدین مرکز خشك و پرگار تنگ[٤]

از اندیشه گردون مگر بگذرد * ز رنج تو دیگر کسی بر خورد[٥]

عراق بائمّهٔ بددین و ظالمان ترکان بدین رسید که بیرون از آنك اعمال دیوانی‌را رعایت می کردند[٦] امور شرعی از قضا و تدریس و تولیت و نظر اوقاف هم باقطاع کردند و در هر شهری چنین بی دیانتان‌را مستولی کردند، و چون فتح بلاد اسلام بـر دست لشکر دین بُود و صبح ملّت f150b

(۱) رك نص ۳۲۲ ح ۷ در سابق و بیر لسان العرب در س دَ دَ، (۲) هو صدر الدّین محمّد بن الوزّان رئیس الشّافعیّة بالرّی قتله الملاحدة بألَمُوت فی سنة ٥۹٥ (آآ ح ۱۲ ص ۱۰)، (۳) کذا فی بآ و الظّاهر خائف، (٤) شه ص٤ ۱۳ س ۱۷، (٥) ایضًا ص۹٤٦ س ۲، (٦) بآ اینجا یك واو زیادی دارد،

حق طلوع کرد استقامت مملکت بچهار کس جستند و کار ملك و دولت بدیشان مضبوط داشتند چنانك تخت بچهار پایـه قایم شود، اوّل قاضی عادل که در امضای احکام شرعْ رعایت جانب حق کند و بمحمدت و مذمّت خلق مایل نباشد و بستایش خواصّ و نکوهش اعوام اورا دامن‌گیر نشود، دوّم صاحب دیوانی که داد مظلوم از ظالم و انصاف ضعیف از قوی بستاند، و سوّم دستوری ناصح که قانون بیت المال از حقوق خراج و جزیة الیهود بوجه استقصا بستاند و ظلم روا ندارد، چهارم وُکلائی و مُخبّانی که اخبار درست و راست انها کنند و از صدق نگذرند، و تقوی کسی‌را دست دهد و میسّر و ممکن گردد که یا دین‌داری بود که از عذاب نترسد یا کریمی که از عار اندیشد یا عاقلی که از عواقب پرهیزد و گفته ۱ اند، شعر

بـد مکن که بـد اُفتی ٭ چه مکن که خود اُفتی

چگفت آن خردمند مرد دلیر ٭ چو از گردش روز برگشت سیر

چو خواهی ستایش پس مرگ تو ٭ خرد بـاد اسب ناخور ترگ تو

هر آن معرکو از خرد روشنست ٭ ز دانش همی بر تنش جوشنست

کس آسـرا نبرّد مگر تیغ مرگ ٭ شود موم از آن زخم پولاد ترگ

بعد از آن خوارزمشاه‌را بضرورت سفر خوارزم بایست کردن و پسرش یونس خان‌را چشمها خلل کرده بود شنیدم که همان روز که پسر ملك مؤیّد(۱)را میل کشیـد یونس خان‌را آب سیاه در چشم نگردیـد و پسر بزرگترش بترکید برنك(۲) تن پوست بر تنش پاره و می پچید(۳) تا بدوزخ ۲ رسید، شعر

---

(۱) مقصود سنجرشاه بن طغانشاه بن مؤیّد ای ابه صاحب نشابور است، بحکم خوارزمشاه چشمهای اورا میل کشیدند در خوارزم و سبب و کیفیّت آن در تاریخ جهانگشای جوینی (ج ۲ ص ۳۶) مسطور است، (۲) کذا و لعلّه «برنك» و شاید مقصود از «برنك تن» یعنی در حالیکه او هنوز رنك بود، (۳) کذا فی بآ و جیدن لغتی است در پیچیدن،

هر آنکس که بد کرد کیفر برد * چنین داند آنکس که دارد خرد[1]
(درختی که پروردی آید بار * ببینی بویـژه سـرش سـر کنار
گرش ســار خارست خود کشتهٔ * وگر پرنیانست خود رشتـهٔ)[2]

خوارزمشاه‌را انتباه گونهٔ بود بدر زنجان آمـد و رسول فرستاد باتابك بوبكر و بخطّ خود چند سطر نوشت که فرزنـد بوبکر پُرسش بخواند و بداند که مارا بخوارزم مهمّانست می باید که همدان بسطر عنایت آن فرزند ملحوظ باشد، او جواب نبشت که من در نغر کاهرم[3] بذات خود بدین مهم قیام نمودن متعذّرست برادر اُزبك‌را فرستادم، چون خوارزمشاه بری f 151a رسید اُزبك بهمدان آمد و عزّ الدّین صتمار از بند کاهر[3] جسته بود در خدمت ازبك بیامد، و نور الدّین کُکجه[4] غلامی متهوّر و ظالم بود ایالت همدان بستد و نه چندان ظلم و بی رسمی کرد که در وهم آید و تنّور شَقْقَصه چنان گرم شد که همدان و نواحی آن بسوخت تا عزّ الدّین صتمار با مَلِك بساخت که اورا بگیرد بدانست و بگریخت و ولایت همدان بغارتیـد و کاروان اصفهان برد، شعر

ز بیدادے پادشه در جهان * همه نیکویها شود در نهان
نگر تا چه کاری همان بدروی * سخن هرچ گویی همان بشنوی[5]

و خداوند پادشاه ملك الامرا جمال الدّین ای ابه الاعظم اتابکی که یگانهٔ این زمان و نیکو سیرت جهان بود و سالار و سَرْور عراقیان خیر در ناصیهٔ مبارك او بود و نقیّت عمارت در عراق ازو بود که تا قیامت آن دولت بماناد و خاندان او پاینـده باد و از ملك و عمـر و فرزندان برخوردار باد بخدمت ملك اُزبك آمد و اورا اتابکی کرد و احوال او مضبوط داشت و مملکت با دست گرفت و احترامی تمام و حکمی تمـام

(۱) شه ص ۱۱٦۹ س ۲۲ (۲) ایضًا ص ۹ س ۱۸—۱۹، (۳) مراد از کاهر مَلكِ انجاز است ظاهرًا، (٤) آآ کوکجه، قال هو من ممالیك البهلوان الاتابك، (۵) شه ص۲۷۸ س ۱۱،

بیافت، و عزّ الدّین صمتاز بخشم بزبحان شد که رجوع همه مُلك با ای انه بود، و در ششم ربیع الاوّل سنة ثلاث و تسعین [و خمس مایة] پسران قرآن خوان و پسر [نور الدّین] قرا که دامادان جمال الدّین ای انه بودند هر یکی با هزار عنان بخدمت اُزبك آمدند و در همدان حاکم بودنـد، ایالتْ پسر قرآن خوان‌را بود و عدل می فرموذ و همه بحکم خداوند ملك الامرا جمال الدّین ای انه بود و همدان و ولایت می آسود، شعر[1]

که باد آن پاذشه دایم جهاندار * خدایش باذ یاور[2] دولتش یار
فلك بـسـد کمر شمشیر بـادش * تن پیل و شکوه شیر بـادش
سری کز خدمتش جوید جدایی * مبـاد از زخم شمشیرش رهـایی
همیشه در جهان فرمان روان باد * خدایش یاور هردو جهان بـاد

و در آن وقت امیر عَلَم با حسام جاندار و نور الدّین حسن به بغداد بود و معین کاشی نایب وزیر بود، ابو الهیج[3] السمین‌را از خلیفه در خواستند تا بهمدان آید[4]، خلیفه ملاطفة[ی] نوشت بابو الهیج که پُرسش بخواند و بدر همدان رود و جمعی‌را که آنجااند براند، چون بهمدان آمدند ملك اُزبك در حصار شد بیك لحظه همدن بستدند و پسر قرآن خوان‌را از اسب بیفگندند، او خواست که بگریزد گُرْدیش بشناخت و بر اسب خود نشاند و عنان بگرفت تا بنزد علای بوی رسید دست کُرْد بشمشیر بیفگند و پسر قرآن خوان بجست. و این مصاف روز سه شنبه نهم جمادی الآخر[ة] سنة ثلاث و تسعین و خمس مایة بود، امیر عَلَم در خدمت مَلِك رسید زمین ببوسید و پُرسش خلیفه برسانید و حمایلی بدو داد گفت امیر المؤمنین ٤٥١a

(۱) از خسرو شیرین نظامی در مدح دادن شیرین مر خسرو را، خمسه ص ۲۵، (۲) ن آ بجا لك واو زیادی دارد، (۳) آ ابو الهیج، و هو من کبار امراء مصر و تُعرف بالسّمین لانّه کان کثیر السمن و کان فی وقعة حطّین بـ المقدّس و غیره ممّا یجاوره (آ ج ۱۲ ص ۸۱) (٤) کذا و بعده » ـد،

بتو فرستاد(١)، شعر(٢)

مفرست پیام داد خواهان * الّا بزبان راست گویان
تا کار بسه قدم بر آید * گر ده بکنی بجرح شاید
هر جا که قدم نهی فرا پیش * باز آمدن قدم بیندیش
در قول چنان کن استواری * کایمن شود از تو زینهاری

امیر عَلَم پیاده در رکاب مَلِك تا بخانه برفت و جمله بندگان و امرا روی بسرای اتابك آوردند، و چون فتنه بنشست در شب دوّم ملك الامرا الغ بارلك ای انه رَحِمَهُ ٱللّٰهُ رفت که بر عهد بغدادیان اعتماد نداشت، شعر(٣)

بر عهد کس اعتماد منمای * تا در دل خود نیابیش جای
کس‌را بخود از رخی گشوده * گستاخ مکن نیازموده
مشمار عدوی خویش‌را خرد * خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی مفکن آن راز * کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن * و آنرا که تو بر کشی میفکن
از صحبت آنکسی بپرهیز * کو باشد گاه گرم گه تیز
هیچست ولی که هیچ بر نیست * آنکس که درون او دو در نیست(٤)

و میاجق درین حال با ملاحده خَذَلَهُمُ ٱللّٰهُ مکیدتی می ساخت ایشانرا چنان نمود که مرا بخوارزم راه نیست و اُزبك بلشکرگاه بغداد پیوست از ایشان نیز مخوف(٤) می باشم میخواهم که با شما عهدی باشد که در میان شما امان یابم، ایشان این سخن بخوردند و دیهی با او پرداختند و جمعی از سران امرای ایشان پیش وَی می بودند، چو گستاخ شد ایشانرا غافل کرد و بکشت و دیگر خلقی‌را در آن ولایت بکشت و غنیمت بسیار بیاورد

(١) رك به آ آ ح ١٢ ص ٨٣، (٢) از مثنوی لیلی مجنون نظامی «در ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ٢٧٨) (٣) خمسه این شعررا ندارد و مفهوم آن واضح نیست، (٤) کذا ایضاً فی ب آ و الظّاهر خائف،

و بهمدان تاختن کرد و بمیدان شوّرین با امیر عَلَم و ابو الهیج سمین مقابله کرد، دو روز بودند و آوازهٔ مصاف می دادند، یك شب امیر عَلَم و ابو الهیج بگریختند و بروجرد رفتند و میاجق طوفی بکرد و بار گشت که کُکجه و ناصر الدّین اغوش بری رفته بودند و حزانهٔ میاجق بر گرفته و کسانش‌را که بری بوذند بکشته، چون میاجق با ری شذ ایشان بجستند، و در رجب سنة ثلاث و تسعین [و خمس مایة] ملك اُزبك با همدان آمد و اتابك بوبکر بهاء الدّین سباط و شیشقاط و ناصر الدّین اغوش و کُکجه‌را بهمدان بخدمت ملك اُزبك فرستاد، ایالت بکُکجه دادند f152a طلبهایی کرد که در ادراك وهم و اشراف فهم نیاید، خواستند که اورا معزول کند کُکجه گفت من شمشیر دارم از دست نگذارم، و توقیعش الله و شمشیر بود، و اتابك بوبکر استکشاف اسرار و استعسار اخبار عراق می کرد، از بطانهٔ خانه و خاصّهٔ آستانهٔ مَلِك کسی که مقرّ اسرار و عَیبهٔ هر کار بود از مطلع تـا مقطع بگفت اتابك خشم گرفت، بهاء الدّین سباط خویشتن‌را معزول کرد و بخدمت اتابك رفت و حال معلوم گردانید، اتابك پسر قاضی زین‌را بفرستاد تا نیابت اتابك و وزارت مَلِك اُزبك کند، چون بهمدان رسید ده هزار دینار پیش‌کش کرد و هر روز امیری بمهمان وَی میرفت خرجی عظیمش بیفتاد ملك الامرا سیّد الوزراش می نوشتند، شعر[1]

پرستنده گر یابـد از شاه رنج * نگه کن که با رنج نارست و گنج
چو از نعمتش بهره یابی بکوش * کی داری همیشه بفرمانش گوش
بفرمان شاهان نبایـد درنگ * نباید کی گردد دل شاه تنگ
چگفت آن هنرجوی با ترس و هوش * چو مهتر شدی بندگی‌را بکوش

اورا از آن عمل بیش از اسمی و رسمی حاصل نشد که پادشاهی و شریعت دنیا و آخرتست ضِدَّانِ لَا یَجْتَمِعَانِ هرك دنیا نگذارد و آخرت بدست

(۱) شه ص ١٦٧٧ س ٣، ١٧، ٨

آرد محمود عقلاست، و درین روزگار مُلك و دین کافری و مسلمانیست تا از مسلمانی اعراض می کند بپادشاهی میرسد لاجرم به ملك می ماند و به جهان، مثل. اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ ٱلْكُفْرِ وَ لَا يَبْقَى مَعَ ٱلظُّلْمِ، و نور الدّین کُکجه پسر ایوه دوانید بگمان آنك ایشان از پیش برخیزند، کار بر خلاف پندار آمد، ملك الابوه فخر الدّین ابرهیم که چون سلیمن دیوان‌دردرا بند آورده بود صدر الدّین دولی‌را برسالتْ نُاربك فرستاد که این بنده[1] بر سر معیشتی که خلیفه و خوارزمشاه بمن داده اند دوانیده است اگر بفرمان شماست تا دانم اگربه جواب او سهلست، مَلِك فرموذ که دفعش بکنذ چه ما نفرموده‌ایم، کُکجه بدانست که مصاف می بایذ داذ غارتی چند بکرد و با همدان آمد، شعر[2]

منادی‌را ندا فرمود در شهر * که وای آنك او بر کس کند قهر
اگر اسپی رود در کشت‌زاری * وگر غصبی رود بر میوه‌داری
f 152b وگر کس روی نامحرم ببیند * وگر در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست‌را ز من گردد سزاوار * برین سوگندهایی [حورد][3] بسیار

مردم‌را غافل می کرد و بدین طریق اموال حاصل می کرد، و این همه ظلم بارشاد قاضی ریحانی بود آن روباه سیاه دین تباه پرگناه ابلیس در صورت ادریس سر تا پای تلبیس که بسبب قضا بر املاك و اموال مردم اطّلاع داشت خاطر برگماشت و هرکسی‌را سر رشتهٔ بدست عوانان می داد تا عصمت از اموال و املاك مسلمانان برخاست که چون ظالمان‌را نظر در افتاد و حِيَل[4] قضاة در صورت شرع بدانستند [5]بخانهای مسلمانان بردن[5] مبالات نمی[6] نمودند، مصراع[7] چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا،

---

(۱) یعنی نور الدّین ککجه (۲) از خسرو شیرین نظامی در «آغاز داستان خسرو شیرین» (خمسه ص ۶۱) (۳) در ن‌آ محو شده است (۴) ن‌آ حیل (۵–۵) کذا و مفهوم این جمله معلوم نشد (۶) ن‌آ می (۷) ن‌آ شعر، بیت در آن اینست تو علم آموختی از حرص آنك ترس کاندر شب، و این بیت از حکیم سنائی غزنوی است (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۵۵)

و آن عوان[1] بذدین ار مردم کتب میحواست و بهانهٔ کتب اموال حاصل می کرد چه کس دفتر بی اضافت مالی می فرستاذ و اگر امتناعی میرفت راه غمــز متعیّن بوذ امّا سال بسر برد و آن مال بخورد و جان بمالك دوزخ سپرد، شعر

دهن گر بماند ز حوردن تهی * از آن به که ناسار حوانی نهی[2]

(چو درویش باداں کند مهتری * بدیوانگی مانــد آن داورے

توانگــر کجــا سخت باشــد بجیر * فرو مایه‌تــر شد ر درویش بیر

چو حرسند باشی بداد حذاے * توانگر شدی یك دل و پاك رای)[3]

کسی کو ســرِ درم بنگرد * همه رور او بــر حوشی بگذرد[4]

و در محرّم سنهٔ اربع و تسعین [و حمس مایة] ملك اُرنك‌را ار دحتر سلطان یسری آمد اورا طغرل نام کردند و شهر آدین بستند و محلّها بیاراستند، امّا آن طالم که به پَی آوردِ او در همداں بسنهٔ اربع و سنهٔ حمس رفت از همه سالها گدشته بود، و دریں تاریخ میاحق باصفهان رفت و لشکر حوارزمشاه‌را بجهانید و بکاشان رفت و حصار داد، و کاشیان حقیقت ملحدی و عصیان بجای آوردند چهار ماه شهر بوی بدادند و با وی بی رسمیهایی کردند که شرح ممکن نباشد وَ ٱلإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مُنِعَ میاحق هرچند ایشان منع بیش می کردند معتقدتر می شد و می گفت این شهر پاه‌را بشاید، عهدهای بسیار و مواثیق بی شمار بکرد تا ایشانرا بدست آورد و در شهــر شد، و ولایت که اورا حدمت کرده بودنــد بغارتید و چون بر روی رمین چیزی نماند حانها می شکافتند و ریر رمین می کندند و حایای رمین وکنور دفین بر می آوردند چنانك مردم متحیّر ماندند که ایشان در سرایی می رفتند و چاهی می کندند و بر سر گنجی f1[illegible]a راه می بردند، و در راوند که مسقط الرّاس مؤلف این مجموعست بزرگی

(۱) ن آ عوّان اسشدند ولوا ص ۲ ١٦ س ١٧، ١٦، ٢ — (٢) سه ص ٤ ١ س ١٢ — (٣) شاهنامه ص ١١١٤ س ٩ — (٤) ...

یگانه و پیشوایی درین زمانه بود بهاء الدّین ابو العلا که حسب و نسب و اموال موروث و مکتسب داشت از خانهٔ او بخروارها زر و نقره بیرون بردند و جایی بشکافتند اموال عادی ظاهر شد بردانی بقرگین و امثال این، او مردی لطیف بود و ظریف یکیرا گفت ای جوان سوالی دارم جواب ده تا این مالها بر شما حلال کنم ازهنده پدر این سرا بمیراث بمن رسید و ده بار عمارت فرمودم و به بدست بنمودم ازین نشانی ندیدم و بدین بهائی نرسیدم تو این چه می دانی و چون می توانی، خوارزمی گفت ای دانشمند با تو راست بگویم این دنیا مُردارست اَلدُّنْیَا جِیفَةٌ و سگ بوی مردار نیکو برد، این سخن شفای آن بزرگ شد و دل خوش کرد، و خوارزمیان چهارپای آن ولایت و مالها بخوارزم فرستادند، و غُزّان در خراسان آن بی رسمی نکردند و آن بی رحمی ننمودند که خوارزمیان با عراقیان از خون ناحق و ظلم و نهب و خرابی، و اگر بشرح نوشته آید ده کتاب چنین باشد، و رافضیان کاشان عَلَیْهِمُ اللَّعْنَةُ آن ظالمانرا بر آن می داشتند که ولایت می کندند و بشهر می آوردند و بدیشان می فروختند، و هفتاد و دو فرقه طوایف اسلام هیچرا ملحد نشاید خواند و لعنت نشاید کرد الاّ رافضیرا که ایشان اهل قبلهٔ ما نیستند و اجتهاد مجتهدان باطل دانند و نماز پنج گانه‌را با سه آورده‌اند و زکوٰة برداشته یعنی که ابوبکر صدّیق در آن غلوّ کرد و از اهل ردّه بستد و حج بطوس روند هزار مرد کاشی‌را حاجی خوانند که به کعبه دید و به بغداد رسید بطوس رفته باشد، و خبری از عایشهٔ صدّیقه رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهَا روایت کنند تا کس نگوید که دروغست که هرج بزیارت طوس رسد بهفتاد حج مقبول باشد، و دعاگوی‌را خویشی بود گفته‌است همچنانك مار کهن شود اژدرها گردد رافضی که کهن شود ملحد و باطنی گردد، و شرح فضایح و قبایح رافضیان و خبث عقیدت ایشان درکتابی مفرد آورده ام، و شمس الدّین لاغری این بیتها خوش گفت، شعر

خسروا هست جای باطیان * قم و کاشان و آبه و طبرش
آب روی چهار یار بدار * و اندرین چار جای زن آتش
پس فراهان بسوز و مصلحگاه(۱) * تا چهارت ثواب گردد شش

از کاشان میاحق بدر رَی رفت و آوارهٔ در همدان می داد، مَلِك اُربك f153b و کُکجه و ناصر الدّین آغوش و امیر عَلَم عزم درِ قزوین کردند تا شاه میاحق مصاف دهد، ملك الامـرا جمال الدّین ای امرا بخواندند او بیامد وگفت شمارا طلم می گیرد هر که بشما بپیوندد در صدمه آید و ظفر نیابد البتّه من نیایم، ملك اُربك گفت من از ظلم خبر می دارم شکایت ظلم از کُکجه می باید کرد، کُکجه گفت ظلم ایتغمش(۲) می کرد که در همدانِ بارشاد قاضی ریحان هر کجا منعمی بود مصادره فرمود و چون از شهر بیرون آمد بهر دیه که رسید بفرمود تا روستایی بیچاره‌را از خانه آواره کردند و هرچ در خانه بود غارت فرمود و همچنین دیه دیه بر می داشت و عمارت نگذاشت، شعر

نزدیك او شرم و رای اندکیست * بچشمش بد و نیك هر دو یکیست

قدم در خطّهٔ این خطا و دایرهٔ این جفـا او نهاد و درین حال روی تدبیر در آینهٔ تقصیر می بیند امّا غافلتر ازو در حوال افعال عمّار و نمّام شده‌اند و بجمال عشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گشته لاجرم لایم اعمال و عادل افعال خود شده‌اند ایتغمش سِمَت اختصاص و صفت اخلاص خداوند مَلِك دارد هرچ رای انور اقتضا کند در باب او تقدیم فرماید، شعر(۳)

از هرچ شکوه تو برجست * بردارش اگرچه کار گجست

(۱) شاید مقصود همان جای باشد که یاقوت ورا مصلحگر ... می نویسد و آن محلّهٔ بوده است در رَی و الله اعلم ... هو ... پهلوان، اسولی علی الزاد و ... ج ۱۲ ص ۱۲۱ ،
(۳) از مثنوی لیلی مجنون جامی ... ص ۲۱۰ و ۲۱۱

موفّق میسند ساروانی * در رونق کار پادشاهی
سر هرچ عمارت خراست * بشتاب که مصلحت شتاست
بمای بیام(۱) عام شیری * تا کس نرسد دم دلیری

ملك فرمود کچون این مهم کفایت شود و رایت ظفر بدر همدان رسد عروس این حال از شب شبهت بیرون آید و نقاب بگشاید قاضی و مقضی‌را با جای خود داشته شود، روز دو شنبه بیست [و] نکم ربیع الآخر سنة اربع و تسعین [و خمس مایة] میاجق قلب بیاراست و زنان خوارزمی زره بوشیدند هر زنی بنجاه مرد عراقی‌را می راند، عراقیان قلب میاجق بشکستند و بغارت مشغول شدند، زن میاجق پشت ایشان بگرفت و میاجق رجعت کرد، عراقیان هزیمت شدند و زنان قتلی کردند که در وهم نبود، و ملك أزبك و کُکجه و ناصر الدّین آغوش بزنجان تاختند و
f 154a میاجق بدر همدان تاختن کرد(۲) و از دار الخلافة اعرای میاجق بزین فتنه کرده بودند و نوشته که سلطان خوارزمشاه حاکمست و ملك معظّم اسکندر زمان خسرو آفاق جهان پهلوان رستم ثانی کشورگشای پیروز جنگ قیر(۳) اسفهسلار شمس الدّین میاجق نایب امیر المؤمنین است علی الاطلاق، و ملك میاجق روز پنج شنبه نوزدهم رجب [سنة ۵۹۴] بصحرای تیر بجرد نزول کرد و ایمّهٔ همدان بدیدن او رفتند، در پیش ایمّه بنشست و احوال همدان بپرسید و چون خبر ظلمها شنید لعنتها کرد و گفت هرچ دیگران ظلم و خرابی کرد(۴) ما عدل و عمارت فرماییم و آنچ قانون پادشاهان عادل ماتقدّم بوده است ما از آن نیز تخفیف کنیم رعیّت‌را ایمّه از زبان ما دلخوشی دهند و استمالت کنند، شعر(۵)

(۱) ب: بیام، (۲) بعد ازین در مجلّد اصلی راحة الصّدور چند ورق پس و پیش شده است چنانکه صفحه بعدی ورق ۱۵۴ ورق ۱۶۱ است و بعد از آن ۱۵۵–۱۶۰، ۱۵۴، ۱۶۲، و از ورق ۱۶۲ تا آخر کتاب ترتیب اوراق درست است، (۳) ب: قیر اندون غلط، (۴) کذا فی ب، والظّاهر کردند، (۵) از خسرو شیرین نظامی، احمد ص ۱۱۷،

ملك چون کارسازیها نماید * نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد * نخست از رنج بُردش یاد خواهد
اگر خار و خسك در ره بماند * گل و شمشادرا قیمت که داند

روز آدینه [٢٠ رجب سنة ٥٩٤] فرمان خوارزمشاه بر خواندند بحضور علاء الدّولة[1] و ایمّهٔ همدان، نوشته بود که ملك عادل کشورگشای پیروز جنگ حاجب کبیر ملك امراء الشرق و العرب شمس الدّین ظهیر الاسلام و المسلمین الغ حاجب غازی قیر[2] اسفهسالار میاجق ظهیر امیر المؤمنین بندهٔ ماست و مارا معدلت او معلوم است رای جهان[3] اقتضا کرد که در جملهٔ عراق نایب ما باشد و آنچ در سابقه فرموده‌ایم پیش گیرد و رؤسا و قضاة و دیگر عمّال‌را رجوع با وی است، و هم در آن روز مثال ایالت حسام[4] جاندار بر خواندند و آن ناکس با خوابمرد طلمهایی کرد که ملحد و کافر روا ندارد سر خون و مال مسلمانان هیچ ابقا نمی کرد، و میاجق با وی حیلتی کرد گفت من دختر بپسر تو میدهم قضاة و ایمّه‌را حاضر کرد و اورا خود دختر نبود مجهول خطبهٔ[ی] بخواندند. ده هزار دینار حسام‌را خرج افتاد و صد خروار از انواع نعم ملبوس و مأکول، روز دوّم حملی حسام باسم شیر بها بفرستاد و آن وصلت محال بود و باد، و هر ظلم که حسام کرد بدین خرج بر بیامد ساحق قضاة و ایمّه‌را مصادره کرده و ناواجب بداده و خزی و نکال عاجل و وزر و وبال آجل بگردن بدوزخ برد. مثل اَخْسَرُ ٱلنَّاسِ مَنْ اَخَذَ مِنْ غَيْرِ حَقٍّ وَ اَعْطَى غَيْرَ مُسْتَحِقٍّ[5]. خوارزمشاه اورا نکالی کشت که عبرت عالمیان‌را می شایست f.154
و زنش از غصّه بمرد و پسرش باسی در نمیرسد شعر

بر ظلم نکرد هیچ کس سود * تا هست جهان همیشه این بود

---

(1) معلوم نشد این علاء الدّوله کیست و شاید مقصود محمد بن ... علاء الدّوله ... باشد.
(2) و فی الاصل قیر بدون نقطه ... رك ص ٢٩٦ ح ... در حاشیه ... لحق فی اوروده ... (3) ... رای ... جهان ... (4) ... حسن ... رك ... (5) فی ...

لشکر میاجق نهب و غارت آغاز کردند و خاك ولایت همذان بر گرفتند و تا دَرِ کرمانشاهان و حدود ابهر و زنگان طوف کردند و خروس خوان بر داشتند و گاوسه‌را بیکار[1] گذاشتند ظلم از حد بردند و مردم‌را نعم سپردند و این بیت بر خواندند، شعر

(اگر بیستت چیز لختی بورز * که بی چیزرا کس ندارد بارز
توانگر بود آنك دل راد داشت * درم گِرد کردن بدل یاد داشت)[2]
همی خورد باید کسی‌را که هست * منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
ببخش و بیارای و فردا مگوی * که فردا مگر تنگی آرد بروی

شمس الدّین میاجق نان عراق بچشید و دعوی سلطنت کرد و اطراف عراق بپیمود و چون بروی زمین چیزی نمانده بود زیر زمین می شکافتند و نهانها می گرفتند و بدین طریق اسبابی عظیم حاصل کرد و باندك مدّت بر جمله عراق مستولی شد، و ظلمهایی که او و حشم او کردند بر کافر انجاری و ترك خطایی و فرنگ شامی نه گذشته بود، و رحمت مسلمانی در دل ایشان نبود خون آدمی چو آب می ریختند و بر مدارس مصادره می نوشتند که گبر و ترسا وجهود و بت پرست روا نمی دارد که آتش‌کده و کلیسیا و کنشته و بت خانه‌را رنجی رساند آن ظالمان در عراق قانونی نهادند و بر مدارس و مساجد و علما مصادرات بستند و این بدعت وبال جان ایشان شد که مثل لُحُومُ ٱلْعُلَمَآءِ مَسْمُومَةٌ، ملك الامرا جمال الدّین ای ابه و امیر عَلَم با دو سه امیر چهار هزار عنان جمع کردند و اتابك ابوبکررا بیاوردند و میاجق‌را در نواحی قِفها بشکستند عراق مضبوط شد، و آن زمستان اتابك بری بود صدر وزّان[3] عذری کرد و اتابك‌را لشکر اندك بود که بسر نان پراگنده شده بودند فرا اتابك نمود که خوارزمشاه شبخون می کند نیك شبانروز از دهستان بدامغان

---

(۱) کذا فی هذ الموضع و هو الصّواب لا غیر، و در سابق (ص ۲۷۷ س ٦) بیکار
(۲) سه ص ۱٤۲۷ س ۱۵، ۱٤، (۳) رك بص ۲۸٦ ح ۲ در سابق

رانده است فردا اینجا باشد مسئلهٔ سلطان[1] خواهد بود احتیاطی می باید، لشکر مضطرب شد و زمستان بود از خانها می گریختند و شورا عربوی در شهر افتاد، اتابك بر نشست و بجانب آذربیجان رفت و دیگر باره خوارزمیان بر عراق مستولی شدند، و لشکر میاجق با رَی آمدند و همان f155a ظلم آغاز نهادند، خوارزمشاه‌را این حال خبر شد بعراق راند، چون میاجق قوّت مقاومت نداشت یاوگی آغازید و براه دینور و لیشتر بیرون رفت و خوارزمشاه بر اثر، چو تنگ رسید میاجق جمله چهارپای‌را پَی زد و اسباب نَاب داد و جریده بری رفت و بر قلعهٔ اردهن شد، خوارزمشاه همچنان بر پَی میرفت تا او بعجز بزیر آمد و گرفتار شد و مادّهٔ آن فتنه و ظلم منقطع شد[2] و انصار و اعوان او همه‌را بکشت، و لشکر خوارزمشاه هر بار از عراق غنیمتها برده بودند این بار مسلمانانرا هیچ نمانده بود بدر قزوین رفتند و از ولایات ملاحدهٔ مخاذیل نعمتی تمام حاصل کردند[3] و عراق خراب و یباب بگذاشتند و طمع از آن مملکت برداشتند، و چون خوارزمشاه با خوارزم رفت بر وزیر[4] متغیّر شد که میاجق حمایتی او بوده بود، ملاحده‌را فرمود تا وزیررا زخم زدند[5] و میاجق‌را نگوسار بر دار کردند، و چند روز در شهر می فرمود[6] که هر که کفران نعمت خداوندگار کند چنین گرفتار شود، او نیز بکفران نعمت خداوندگار[7] گرفتار شد و میان مرگ او و مرگ ایشان دو ماه بود[8]، عراقیان بیاسودند و از خصمان ایمن شدند و شادی نمودند، ملك اُزبك و کُکجه[9] خوارزمی چندرا که در عراق بودند زخم شمشیری چند

(۱) یعنی سلطان طغرل، (۲) ذلك فی ربیع الاوّل سنة ۵۹۵ رکـ به آآ ج ۱۲ ص ۱۰۰) (۳) آآ ج ۱۲ ص ۱۰۰، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴۲—۴۵ (۴) هو نظام الملك مسعود بن علی (آآ)، (۵) فی جمادی الآخرة سنة ۵۹۶ (آآ)، رکـ نیز تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۴۵، (۶) یعنی خوارزمشاه می فرمود، (۷) ابتی مراد از خداوندگار سلطان طغرل است ظاهرًا، رکـ ص ۳۷ در سابق، (۸) توفّی خوارزمشاه فی رمضان سنة ۵۹۶ (آآ)، (۹) در بآ ایخانك واو زیادی است،

بپیمودند و بجهانیدند و کرّ و فرّی می کردند، اتابك ابوبکر از آذربیجان بیامد و باصفهان رفت و ملك قسمت کرد، همدان بملك اُزبك داد کُکجه بری بود و اتابك اورا یکبار گرفته بود می گفت من اتابك‌را بسیم و بقوّت و شوکت مستظهر بود و بآلت و عدّت معتضد دلیر و بی باك متهوّر و ماهر چنانك مهره از قفای مار گرزه و شیر شرزه بیرون گرفتی، شعر

سَلَكْتُ وَ لَوْ مَا بَيْنَ أَنْيَابِ أَرْقَمٍ * وَ خُضْتُ وَ لَوْ مَا بَيْنَ كَفَّيْ غَضَنْفَرِ

شجاع و مبارز حرب‌دان و سلاح شناس چنانك پلنگ پیش او روباه لنگ آمدی، لشکریان منقاد و فرمان بردار و بر اثر او دوان و با هر کسش نشان، شعر

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد * از هرچ گمان بری فزون آید مرد

همه روز بر زبان می راند که پادشاهی بر آل سلجوق طغرل و سنجر وقف
f155b نشد و بریشان نماند و خوارزمشاه‌را فلك در خاك نشاند اگر بر ایلدکزیان نماند چه عجب، اگر نان که بشمشیر دارم نمی گذاشتند فهو المراد اگرنه دستی بزنیم هرچ بادا باد، مثل اَللَّيْلُ حُبْلَى لَيْسَ يُدْرَى مَا يَلِدْ[1]، مصراع[2] تا خود بچه زاید این شب آبستن، من نیّت عدل کردم و روی بحق آوردم باشد که خدا کلاه از بهر من دوخته است، شعر[3]

بسا فالا که از بازیچه برخاست * چو اختر می گذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی * که خودرا فال نیکو زن چنانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش * چو گفتی نیك نیك آید همه پیش
جهان بینی ز بهر نیکنامیست * دگر بینه ز بهر شادکامیست

هرگز جهان بکس وفا نکرد، حکمت اَلدُّنْيَا ظِلُّ الْغَمَامِ وَ حُلْمُ النِّيَامِ

(١) من مزدوجة لابی الفضل السکری المروزی ترجم فیها امثالاً للفرس (یتیمة الدهر ج ٤ ص ٢٣)، و صدره احسن ما فی صفة اللّیل وجد (٢) ب آ شعر
(٣) از خسرو شیرین نظامی در «عتاب کردن خسرو با شیرین» (خمسه ص ٩٤)

وَ ٱلْعَسَلُ ٱلْمَشُوبُ بِٱلسَّمِّ وَ ٱلْفَرَحُ ٱلْمَوْصُولُ بِٱلْغَمِّ(۱)، اتابك در اصفهان چنانك از غفلت او معهودست بشراب و عشرت مشغول می بود و تفحّص هیچ احوال نمی فرمود، و ملك الامرا جمال الدّین ای ابه کار او راست می داشت حاکم ملك و اتابك و همگی آن دولت او بود با اسباب و نعمت نشسته و کُکجه داماد او بود از کارش فراغتی می نمود و این حال که پیش آمد در خاطر کس نبود، حکمت تَفَقَّدْ أَمْرَ عَدُوِّكَ قَبْلَ أَنْ يَمْتَدَّ بَاعُهُ وَ يَطُولَ ذِرَاعُهُ وَ تَشْتَدَّ(۲) شَوْكَتُهُ وَ(۳) تَحْتَدَّ شَكِيمَتُهُ(۳) وَ عَالِجْهُ قَبْلَ أَنْ يُعْضِلَ دَاؤُهُ وَ يُعْجِزَ(٤) دَوَاؤُهُ(٥)، بزرگان گفته‌اند بکار دشمن نباید و مهمل نماید پیش از آنك دست دراز کشید و پای پیش از کار نهید(٦) و شوکت(۷) یابد و بمعالجهٔ درد او قیام نمایید پیش از آنك درد مخالفت بی درمان شود، فی الجمله کار کُکجه عظمت می یافت و اتابك‌را لشکری نبود وَ عَلَى مَلَإٍ مِنَ ٱلنَّاسِ می گفت ما با کُکجه مصاف ندهیم بهمدان رویم و اگر مَلِكِ اُزبك با وی راستست آنگه حساب می کنیم اگر نه او خود کیست، این معنی مردم در گوش گرفتند و هرکس تقرّبی میجویند و معلوم کُکجه می کند که اتابك‌را قوّت مقاومت تو نیست مُلك‌را بدست آر که دست بُردی و عراق خوردی، شعر(۸)

مگو با گفتنی در پیش اغیار * نه با اغیار با محرم ترین یار
چنان گو راز خود با بهترین دوست * که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست
بخلوت بیرش از دیوار می پوش * که بر باشد پس دیوارها گوش f156a
وگر نتوان(۹) که پنهان داری [از] خویش * مده خاطر بدان معنی میندیش ۲
میندیش آنچ نتوان گفتنش باز * که بندیشیده نه با گفتنی راز

(۱) فق f 7b (۲) بآ یَشْتَدُّ (۳–۳) کذا فی فق و فی بآ تَكْسِرُ شَكِيمَتُهُ
(٤) بآ تَعْجَزَ (٥) فق f 21a (٦) کذا (۷) بآ سوکت
(۸) از خسرو شیرین نظامی در «بیان عقد بستن خسرو با شکر» (خمسه ص۱۲۹)
(۹) خمسه نتوان

کر دانا وکر نادان بود امر بضاعت‌را بکس بی مهر مسپار درختی کار در هر کِل که کاری ٭ کرو آن سر که کشتی طمع داری سخن در فرخهٔ بپرور که فرجام ٭ ز بی‌کفتن را بیکو شود سام چون اتابك از اصفهان کوچ کرد بیشتر لشکر با ککجه کردند و چون بهمدان رسید ککجه بی آرمید سَرِ آن داشت که شبخونی کند، اتابك روی بآذربیجان نهاد و لشکر ازو باز ایستاد، و از آن عقل وکفایت و رای و دانش و صلت و بخشش و جهان‌گیری و کوشش هرچ کمتر کوئیم بهتر، بیت

حسن مُقبل ندیدهٔ هرگز ٭ شاه را بین که راست چوپانست

دخلی بدر دهان رسید و ملکی آرمیده بکمتر کسانی باز گذاشت و منکلی[1] و ایواش و چغان و فلان و بهمان بر تختگاه سلاطین ظفر یافتند، و شرح ظلم این جماعت چه دهم سخن ایشان کفتن بر طبع بارست و اندك خیری که در عراق مانده است از اثر عدل است که باکی بر می زند و سری باز می دهد و سیرت عدل فرمایی و جهان آرایی در ناصیهٔ او هست امّا با این فرعونان نعیمِ جان مشوّش باشد. و در درجِ وزرا و منصب امرا آنها اند که چه کویم و نامشان چگونه برم، شعر

کار ملك عراق چوپان شد ٭ که برو هیچ آب روی نماند
سروران عراق‌را حمله ٭ نامْ بکست بر زنانها راند
دیر سالست تا که چرخ کبود ٭ سگ بجای هریسه کر بساند

چند دخل بر کرفتند و هورشان باور می کنند که پادشاهند، و دخل چیست بر و خشك بدیشان باز می خورد بر از صحرا می چرند و خشك در سر درویشان می جهند و میجورند، وقتی اساسی مسلمان بودی

(۱) هو من مماليك ابی بكر الاتابك استولی علی بلاد الجبل و اصبهان و سيرها (آ ج ۱۲ ص ۱۹٤)

و صوفیان‌را سررش کردندی که ماحی اند هرج یابند بحورند این ساعت بحقیقت ماحی ترکان و اسپاهیانند در عراق که بر هیچ انقا نمی کند و حون و مال مسلمانان میحورند و حلال می دارند و آب از سر درویش گدشت، شعر

روزگاریست که حز دیده نآب * هیچ کس آتش دردی سناند
مردم دیده در آند و لیك * آب در دیدهٔ مردم نماند f156b

ملك تعالیٰ شهریار کامگار و صاحب قران روزگار و سایهٔ کردگار که حودرا باستقلال بمنصب کمال رساند و بپیرایهٔ عدل و حلیهٔ حکمت محلّی و مزیّن گشت و بمراتب علیّه و مدارج سنیّه رسید مستحقّ تاج و تحت و اقبال و بحت شد و در باع دانش و فصلْ شکوفه و ازهار عدل ظاهر کرد و بکمال کفایت و حمال کیاست آراسته گشت حداوند عالم سلطان اعظم شاهنشاه معظّم مالك رقاب الامم مولی العرب و العجم سلطان السلاطین المؤیّد بتأیید ربّ العالمین الواثق بنصر الله الحاکم بامر الله ملاذ الثّقلین وارث ملك دی القرنین ابو الفتح کیحسرو عیاث الدّین‌را وارث این ملك گرداناد و رایت دولت او بدین طرف رساناد که عراق‌را از طغرل و ارسلان و سحر و سلیمان و ملکشاه و الب ارسلان یادگارست تا بمرّ این بحت حوان بهار حهان بادید آید و رنگ حزان بزداید،

این قصیده شرف مدّاحی پادشاه گفتم

ای زمین‌را داشته تیمارها * داده بر فصل تو چرخ اقرارها
ای بدست تو زمام امرها * وی برأی تو نهاد کارها
آستانت‌را بر روی بندگی * بوسه داده شاه گردون بارها
پاك دات عاطرت از عیبها * دُور عِرض طاهرت از عارها
آسمانرا بنده گیرد آن زمین * کاسب تو بر وی کند رفتارها

رخ بهد مه سر نشان نعلها * مهر بوسد صورت مسمارها
تند مِغْفر سر معجز اقبال تو * عاجز آسا آنکه کرد انکارها
خاروار افتاد بر خاك درت * دشمنانت‌را بر سر دستارها
تا نُبّری از زمین بیخش[1] نقهر * حاسدت خواهد ز تو زنهارها
از ورقهای کرم آیات مدح * بلبلان خوانند در گلزارها
راست کرده زیر و بم مرغان همه * مدح تو در پردهٔ منقارها
بیستت اندیشه در حور حرم تو * پی برد خود سر سر کردارها
سعی کی[2] حاجت بود کاقبال تو * بر تو خود آسان کند دشوارها
بر غیاث الدّین عادل وقف گشت * ملك گیتی تا بدریا بارها
چشم زخمی چند روزی گر رسید * چرخ‌را بود اندر آن اسرارها[3]
تا دهد هر دم ترا اقبالها * تا کند بر تو ز لطف ایثارها
بلعجب سرهم زدی ناموسها * نیك بشکستی همه بازارها
شهر می کرد آرزوی دیدنت * تا شود خرّم در و دیوارها
شهر قونیّه دگر ره تازه کرد * از مکان عالی استظهارها
امن‌را گو خانه روشن کن بتو * عدل‌را گو می ستان ادرارها
تخت طغرل نیز مشتاق تو گشت * ز آن نویسد سوی تو طومارها f157a
چون توی ناورد شاهی عادلی * اندر اقران دَورِ استمرارها
خسروا شاها دعاگو بنده‌ایست * کرده سر ورد دعا تکرارها
خواسته جاه تو در محرابها * جُسته اقبال تو در اقطارها
بار شعری گفته‌ام کز شرم او * سرخ گردد چهرهٔ گلنارها
کی شود پوشیده ز تو سَرْوَرا * کاین دو خدمت‌را بود مقدارها
تا بر ابر آید زمین‌را آبها * تا نماید سبزه سر کهسارها

(۱) ب: آ بیخش (۲) ب: که (۳) درین سفر ستایش پیرمرد کیخسرو از برادر خود رکن الدّین سلیمانشاه و جلاء و غربت و ... در سنهٔ ٥٩٦ ... ٦، رجوع شود برای شرح کیفیّت آن به مختصر سلجوقنامه (ص ۱ و ما بعد

تا که با نرگس نشیند حسن ساغ * تا بود همخامهٔ گل خارها
تا خلد مر دشمنانت‌را فلك * در دل و جان ناوك سوفارها
عمر تو جاوید بادا در نشاط * تا زداید از جهان زنگارها
دشمنت اینك نزد دنیا میرود * از غم و غم می نزد حروارها

فصل در ذکر آداب ندمت و شرح باختن شطرنج و نرد[1]

و بر رای اعلی انور سلطان قاهر عظیم الدّهر ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ که شعلهٔ آفتاب شمّه[ی] از نور اوست پوشیده نماند و از جهانیان بهتر داند که منادمت و مجالست پادشاه امری عظیمست و کاری خطیر و ندیم بیان عقل و برهان فضل پادشاه باشد و آدمی بالف طبیعی خوی پذیر همنشین شود و گفته اند شعر[2]

عَنِ ٱلْمَرْءِ لَا تَسْأَلْ وَأَبْصِرْ قَرِينَهُ * فَإِنَّ ٱلْقَرِينَ بِٱلْمُقَارِنِ يَقْتَدِي

و آدمی‌را چه عجب که بکمال عقل و جمال فضل محلّی و مزیّن است که از محاسن و مساوی همنشین و نیك و بد قرین اثر پذیر شود که حیوانات بهمین خاصیّت ممتّع اند چه هر دو حیوان که جفت پذیرد خوی یکدیگر گیرد اسب کره‌دار[3] شود و شتر در رفتار آید، و اثر صحبت و خاصیّت آن معروف‌تر از آنست که اطناب در بیان حاجت افتد، و بحکم این مقدّمات ملوك سلف مردان گزیده و همنشینان نیك و بد دیده داشته‌اند و ندیمان گزیده، حکمت إِذَا نَادَمْتَ ٱلْمُلُوكَ فَتَوَخَّ حَبِيلَ ٱلِاحْتِرَامِ وَ تَوَقَّ سَبِيلَ ٱلِاقْتِحَامِ وَ لَا تَبْتَدِئْ بِٱلْمَقَالِ وَ لَا تَنْبَسِطْ فِي ٱلسُّؤَالِ فَمَنِ ٱنْبَسَطَ فِي مَجَالِسِ ٱلْمُلُوكِ حُطَّ مِنْ مَحَلِّهِ وَ رُتْبَتِهِ وَ ٱسْتُخِفَّ بِحَقِّهِ وَ حُرْمَتِهِ فَإِذَا تَكَلَّمُوا فَأَقْبِلْ عَلَيْهِمْ بِوَجْهِكَ وَ أَصْغِ إِلَيْهِمْ بِسَمْعِكَ وَ وَكِّلْ بِشِفَاهِهِمْ نَاظِرَكَ وَ ٱشْغَلْ بِحَدِيثِهِمْ خَاطِرَكَ وَ ٱسْتَمِعْهُ ٱسْتِمَاعَ مُسْتَبْشِرٍ بِهِ مُسْتَطْرِفٍ لَهُ[4].

[1] کذ فی ن آ مت درین فصل هیچ ذکری از نرد نیست [2] رك بص ۳۲ [3] ح ا در سابق [4] ... ون f 13b

بررگان گفته‌اند ملازمت ملوك[را] احترام تمام باید و بر اقحام اقدام نماند و تا سخن در نخواهند نگوید و بهر محال سؤال نکند، و انبساط در مجالس f157b ملوك حظّ رست و هتك حرمت آورد، و رخ بپادشاه باید داشت و گوش بر اشارت او گماشت و بهرچه گوید چشم برلب او نهادن و خاطر بار آن سخن دادن و تازه‌روی بودن بهر تلخ و شیرین که شود، و ندیم نیکوروی خوش[1] خوی باید تا[2] ار دیدنش[3] ملال بپرداند، مثل حُسْنُ اَللِّقَآءِ یَزِیدُ فِی اَلإِخَآءِ، و گفته‌اند ندیمی‌را کسی باید که وزارت‌را شاید بزرگی مهذّب الاخلاق آراسته بانواع علوم و ار هر فن اورا معلوم تاریخ[4] ملوك خوانده و شعرها یاد گرفته و آداب پادشاهی[5] ار بزم و رزم و بار و شکار[6] دانسته تا[7] هر وقت[1] نکتها با باد[8] پادشاه دهد و اورا رسم و راه آمورد، و باید که تمالك[9] و تماسك در میان قومی که لَا یَعْرِفُ وَلَا یُعْرَفُ بتواند و بر اخلاق هرج وقوف ندارد کمال عقل و وفور فضل بدان رسد، و معرفت عقل مردم و اندازهٔ کیاستْ بهست[1] خصلت[11] حاصل آید[12] نخست[13] رفق و حلم دوّم صیانت ذات و خویشتن[10] شناسی[15] سوّم طاعت پادشاهان در تحرّی[16] رضا و طلب فراغ چهارم محرمیّت[17] دوست شناختن[18] و جای راز انداختن[19] پنجم در کتمان[2] راز خود و مردم بغایت برسد[21] ششم رضای مردم جستن و چاپلوسی نمودن بر درگاه سلاطین و اصحاب مناصب‌را بدست آوردن هفتم قدرت بر زبان و حفظ لسان و سخن بقدر حاجت گفتن هشتم در محافل خاموشی شعار خود ساختن، هرکه بدین هشت خصلت متحلّی شود بر حاجتها پیروز

(1) پَآ خوش (2) پَآ و (3) پَآ دیدن (4) پَآ تاریخ
(5) پَآ پادشاهی (6) پَآ شکار (7) پَآ تا (8–8) پَآ نکتها با باد
(9) پَآ تمالك (1) پَ بهست (11) پَآ خصلت (12) پَآ اند
(13) پَآ نخست (14) پَآ خویشتن (15) پَآ شناسی (1) پَآ تحری
(11) پَآ محرمیت (1) پَآ شناختن (19) پَآ انداختن (2) پَ کین
(21) کذا فی پَآ و ظاهرًا «رسیدن» باید بشد صیغهٔ مصدر

گردد و بر معضلات امور ظفر [یابد]، شعر.

بِقَدْرِ الْكَدِّ تُكْتَسَبُ الْمَعَالِي * وَ مَنْ طَلَبَ الْعُلَى سَهِرَ اللَّيَالِي

و ندیم باید که از انواع علوم با خبر باشد و مونس جان او دفتر، مصراع وَ خَيْرُ جَلِيسٍ فِي الزَّمَانِ كِتَابُ(۱)، چه آدمی متهذّی از کتب است و نزهه و تفرّج بدان توان جست که مثل نِعْمَ الْمُحَدِّثُ الدَّفْتَرُ، و از جدّ و هزل کتب حظّ اوفر باید جست چه گفته‌اند شعر

هزل همه ساله آب مردم ببرد * جدّ همه ساله جان مردم بخورد

و در مدّت امتداد عمر عالم از جملهٔ بنی آدم هر سخن که ملفوظ گشت از هزل و جدّ و هر کلمه که ملحوظ شد چون سطر صایب سیی از حکمتی خالی نباشد تا خواصّ و عوامّ بخوانند و نتایج حِکَم بتدریج در دلها راسخ f 158a و ثابت شود، و گفته‌اند در کوههای هند داروهاست که مرده زنده کند و رمز این اشارت عبارت از کوهها علما کرده است و دارو سخن و مرده جاهل که از استماع آن زنده شود و حیوة ابد علم باید، بعضی بزرگان کلمات حِکَم بواسطهٔ قلم از زبان حیوانات و بهایم بأسماع رسانیده‌اند و بعضی بواسطهٔ عاشق و معشوق چون لیلی و مجنون و مردم موزون سخنهای آبدار در سلك گفتار کشیده، وکار ملك که مدار عالم بر آنست و مطلوب کبار بنی آدم در روش چوبی چند تعبیه کرده تا خواصّ تعبیهٔ حکمت آن بدانند و عوامّ از روی لهو بدان روز گذرانند و آن شطرنج و نردست که بنهادند تا ندیمان با پادشاهان ببازند و تلقین ایشان کند که قلب و جناح و میمنه و میسرهٔ لشکر چون می باید و چنانك از جای خصمی عدّت و ساز راست کرده‌است از جانب دیگر آن خصم هم غافل نیست هر دو در رزم بحزم باشند، و این شطرنج حکمای هند بنهادند و نوشروان عادل فرستادند و بزرجمهر آنرا بگشاد و بر آن یك باب بیفزود، نوشروان

(۱) صدره أَعَزُّ مَكَانٍ فِي الدُّنَى سَرْجُ سَابِحٍ، و انسب للمتنبّی (دیوان طبع بیروت ص ۵۱۲).

آنرا بقیصر روم فرستاد حکمای روم خاطر بر گماشتند و ایشان نیز دو باب زیادت کردند، ما هر چهار باب بر سبیل اختصار بیان کنیم که چون می باید باختن تا بخلوت پادشاه عالم سلطان بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللهُ مُلْکَهُ بدان تفرّج جوید،

باب اوّل که حکمای هند نهادند (1)

رقعه‌[ی] ساختند هشت در هشت که شصت و چهار خانه باشد و هشت پاره آلت و هشت پیاده حاصل کردند و بدو لون از دو طرف تعبیه کردند، شاه و فرزین‌را که وزیرست در قلب بنشاندند و بر میمنه و میسره دو پیل بداشتند و در پهلوی فیلها از جانبین دو اسب بنهادند و دو رخ‌را در زوایا بنشاندند و در پیش صَفِّ پیاده بکشیدند بدین طریق از جانبین خصمان تعبیهٔ مصاف بکردند، و سیر این آلات چنانست که رخها که در زوایا اند راست روند و هر چ توانند همچنان ضرب کنند، f 158b و فرسها بدو خانه سیر کنند بر بالای پیادهٔ رخ یا بجای پیادهٔ شاه و فرزین، برین شکل می دوانند و ضرب می کنند، و فیلها کژ سیر می کنند یک خانه بگذارند و در دوّم بنشینند و ضرب آنچ توانند کنند، و فرزین بر زوایا رود و از هر چهار جانب کژ ضرب کند، و شاه یک یک خانه هر جانب که خواهد رود و ضرب کند و پیادگان راست روند و در دو خانه بر بالا بسیر فرزین کژ ضرب کنند، و نباید که شاه در خانهٔ[ی] رود که آلتی از آن اورا ضرب تواند کردن و خصم‌را رسد که چون رخ در مقابل شاه آید الزام کند که شاه دارد(2) و اگر شاه شطرنج‌را خانه باشد مثلاً همه خانها مستغرق باشد یا اگر خانهٔ[ی] خالی باشد آلتی از آن خصم بر وی بود حکم مات بود اگرچه آلت جمله مانده بود یا بعضی دیگر

(1) رک برای شرح کهنهٔ آن به کتاب تاریخ شطرنج (A History of Chess by H. J. R. Murray, Oxford 1913) ص ٢٢ بعد، (2) ن‌آ : مار

نتواند باختن، و خصم بر همه آنها که بر شاه بود شاه تواند خواست، و اگر میانهٔ شاه و رخ آلتی بوذ که چون خصم آن آلت بازد شاه خواهذ از

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ساده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	،اده	پیاده	پیاده
رخ	فرس	فیل	شاه	فررس	فیل	فرس	رخ

بغرا اورا دو باری بود، و بسیار افتد(۱) که خصم بفرس شاه خواهد و فرس بر رخ نیز باشد ضرورت شاه باید باختن خصم رخ‌را ضرب کند این‌را شاه رخ خوانند، و بهر آلت که شاه خواهد اگر بر آلتی دیگر بود و ضرب کی رایگان بود، و هر پیاده که بسیر بنهایت جاهای آلت خصم رسد از جاهین فرزین شود،

(۱) ب آ آفتد،

باب دوّم که بزرجمهر نهاد[1] II ۱۲

رقعهٔ[ی] مستطیل کرد چهار عرض و شانزده طول همان شصت و چهار خانه باشد و آلتها همان شانزده است و لون و سیر و ضرب همچنان امّا تعبیه از جانبین بشکلی دیگرست، رخها در زوایاست و شاه و فرزین در ۵ میان و دو فرس در پیش شاه و فرزین و دو فیل در پیش فرسها و در

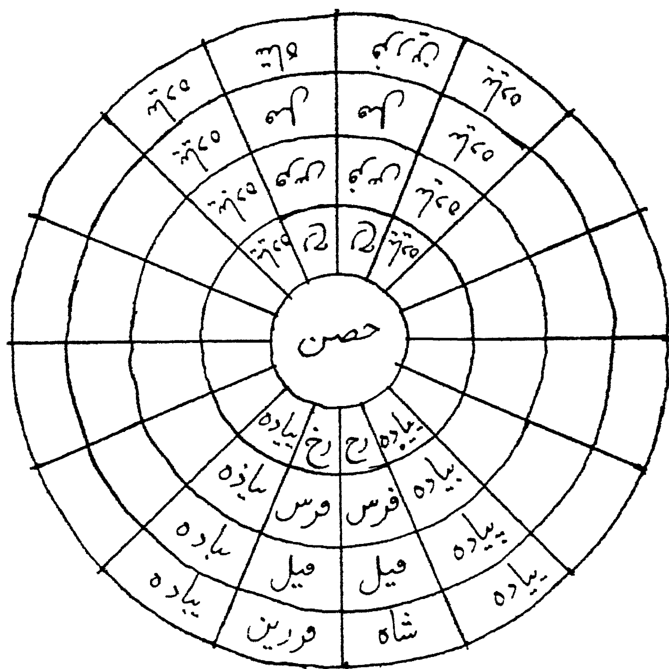
رخ			پیاده	پیاده							پیاده	پیاده			رخ
شاه	فرس	فیل	پیاده	پیاده							پیاده	پیاده	فیل	فرس	فرزین
فرزین	فرس	فیل	پیاده	پیاده							پیاده	پیاده	فیل	فرس	شاه
رخ			پیاده	پیاده							پیاده	پیاده			رخ

پیش فیلان بدو صف پیاده بشاند و بر قاعدهٔ شطرنج قدیم سیر و ضرب می کند، و اگر خواهد که برین رقعه بکعبتین بازد اوّل بازی آنست که کعبتین آکمار کند کرا نقش بیشتر آید اوّل کعبتین برسد و محکوم نقش کعبتین باید بود اگر رخم کعبتین شش بر آید بشاه باید باختن و اگر ۱ پنج بر آید بفرزین بازد و چون کعبتین چهار بر آید بفیل باید باختن و چون سه بر آید باسب و اگر نقش کعبتین دو بر آید برخ باید باختن و اگر یك بر آید ببیادگان، و چون نقش شش زند ناچار بشاه باید باختن اگر شاه شطرنج‌را خانه بود حکم مات باشد مانند چون مستبد در برد باشد. و هر آلت‌را که خانه بود بازد، و اگرچه کالای خصم حمله بجای ۱۵ ضرب باشد نتوان زد تا نقش بر آید چنانك اگر رخ خصم در خانه‌یست و پیاده آنرا بزمی تواند گرفتن ضرب نکند تا نقش یك بر آید، و همچنین هر پیاده که بسر بخانهٔ شانزدهمین رسد فرزین شود،

(۱) رجوع بری سرح کیفیّت آن به أربع الشّطرنج (المذکور سابقا) ص ٣٤،

باب حکمای(١) روم(٢)

رقعهٔ[ی] ساختند بر شکل دایرهٔ اوّل دایرهٔرا حصن ساختند که اگر شاه‌را اندیشهٔ[ی] بود بسیر خویشتن‌را درین حصن اندازد تا از خصم ایمن شود بدر آید و کار کند، و چهار دایرهٔ بر بالای حصن کشیدند و



بهشت قسمت کردند همان شصت و چهار خانه آمد و تعبیهٔش از جاسین f 159b
بکردند شاه و فرزین بر کنار نهادند دو فیلها در پیش نهادند و فرسها در پیش فیلها نهادند و رخها در پیش فرسها بکنار حصن نهادند و

(١) ب آ حکمهای محای روم، (٢) رك به تأريخ الشطرنج ص ٣٤٢–٣٤٣، ب آ «رودرم»

پیادگانرا چهار بر میمنه و چهار بر میسره در طول بداشتند از خانین و درین تعبیه قلب و جناح و میمنه و میسره طریقترست و سیر و ضرب بر قاعدهٔ شطرنج قدیمست و هر پیاده که بسیر بنهایت خانهای خصم رسد از خانین فرزین شود در مقابل خانهٔ خویش مثلاً هرگه که پیادهٔ شاه بنهایت خانهٔ شاه خصم رسد فرزین شود و حملهرا هم برین نسق[1] است، و فیلها هر چهار[2] برهم می باشد[3] و یکدیگررا ضرب کند[4]، و چون شاه در حصن بود نه او کس‌را ضرب کند و نه کس اورا بر انگیزاند،

باب دوم که رومیان نهادند[5]

هشت عدد آلت بر شطرنج[6] قدیم زیادت کردند چهار اسد و چهار پیاده و اسدرا بعضی شتر کنند و رقعهٔ[ی] ساختند[7] ده در ده چنانك صد خانه باشد و در زوایا چهار حصن ساختند بیرون از صد خانه، و تعبیه هم بر قاعدهٔ شطرنج قدیمست و سیر و ضرب همچنان، و اسدهارا در زوایا نشاندند[8] و سیر و ضرب اسدها بر زوایاست چون سیر فیل الاّ آنست که فیل یکخانه بگذارد[9] و بدوم رود و اسد دو بگذارد و بسوم رود، و فیلها بهم برسد و اسدها ملاقیند بهم رسد و یکدیگررا ضرب کند، و این چهار خانهٔ حصن که بر زوایاست چون شاه‌را اندیشهٔ[ی] باشد[10] بسیر درین خانه[11] رود و اگرچه شاه خصم بسیر محاذی وی شود باك ندارد، و اگر آلتی[12] دیگر از آن خصم در پهلوی[13] وی افتد اورا ضرب نتواند کرد تا آنگاه که آمن شود[14] و بدر آید نه او کس‌را ضرب کند و نه کس اورا بر انگیزاند که این خانهای حصن خود

f 160a خارج بساط و رقعه اند، و درین دو باب که رومیان نهادند حکمت

(۱) ن آ نسق (۲) ن آ چهار (۳) ن آ باشد (٤) ن آ کند (٥) ن آ نهادند
(٦) ن آ سطرنج (۷) ن آ ساختند (۸) ن آ نشاندند (۹) ن آ بگذارد
(۱۰) ن آ باشد (۱۱) ن آ خانه (۱۲) ن آ آلتی (۱۳) ن آ پهلوی،
(١٤) ن آ، شود،

بسیارست و تعبیهٔ بساطِ دایره معرکه گاهی سخت (۱)است چنانك
چون در آنجا تأمّل کند قلب و جناح و میمنه و میسره همه معلوم شوذ، و

حصن — حصن

اسد	رخ	فرس	فیل	فرزن	شاه	فیل	فرس	رخ	اسد
بیاده	ساده	بیاده	ساده	ساده	ساده	ساده	بیاده	ساده	بیاده
سده	ساده	ساده	سده	سده	بیاده	بیاده	بیاده	ساده	ساده
سد	رخ	فرس	فیل	شاه	فرزن	فس	فرس	رخ	سد

حصن — حصن

درین خانهاء حصون حکمت آنست که ملوكرا از مقامی حصین ناگزیرست
خاصّه بوقتی که دشمن چیره شوذ که آنجا روند و باشند تا کار بمراد شود
باز بیرون آیند و نیز تا کار بسر آمدنْ ملوكرا نیست که نفس خود

(۱) اینجا یك کلمه محو شده است و بعد بخطّ الحاقی بر روی آن نوشته بواجب، و
این خطاست بلا شك و بایستی «پُر حکمت» مثلًا یا نحو آن بوده،

حرکت کند که چون پادشاه بر جای باشد لشکرْ خود بر جای ماند چه گفته‌اند مصراع[1] · هزار کبك ندارد دل یکی شاهین، پس سر ملوك روزگار واجبست احتیاط کردن هم مصلحت خویش و هم مصلحت رعایا[را] که ثبات ملوكْ ثبات و کون عالم و عالمیانست، و حکمای ماضی قَدَّسَ اللّهُ أَرْوَاحَهُمْ گفته‌اند که مثال ملوك چون مرکزست و لشکر و رعایا[2] چون محیط دایره پس دایره‌را چون مرکز بر جای باشد محیط بر جای ماند، و اهل روم که این جاهای حصون نهادند این‌را نهادند تا ملوك احتیاط واجب دانند، و شطرنج قدیم مردی حکیم نهاد اورا [3]صصهٔ بن باهر[3] الهندی گفتندی و قصّهٔ آن درازست مقصود دانستن است و آنك چه حکمت نهادند، و اگرچه درو فواید بسیارست و مصالح بی شمار غرض کلّی نهادِ حربست، پیادگانرا از آن در پیش داشت که پادشاه در میان باید بلشکر استوار و فرزین از بهر آنك وزیرست هم پهلوی وی نشست و فیلان در پهلوی ایشان از آنند تا استظهار ایشان باشند و اسپان در f 160b
پهلوی فیلان بجای سواران تا دوانند و حرب کنند بجای مبارزان و رخها بر کناره از آنند تا مبارزان‌را جای فراخ باشد و کار توانند کرد و پیاده از بهر آن یك خانه رود تا از سوار دور نماند و شاه از آن یك خانه رود که روا نیست اورا حرب کردن و دور رفتن و فرزین‌را همچنین و قوّت او از شاه از بهر آنست که شاه بتدبیر او کار کند و ملك بتدبیر وزیر بکارست، و پیلان بدو خانه سر روایا از آن روند که استواری از ایشانست تا از دور بایستند و آلات نگاه دارند، و رفتار اسپ بدو خانه از بهر آنست که سواران باید که بهر جای توانند رسید، و پیاده که

(۱) ن آ شعر، (۲) ن آ اینجا کلمهٔ «را» زاید دارد، (۳—۳) نام این مرد در کتب عربی و فارسی اشکال مختلف دارد چنانکه صَصّه و صِصّه و صوصه و صیصه و صهصهه و صعصعه و غیر آن امّا نام پدر او در همه جای «داهر» است (با دال مهمله نه باهر، رك به تأریخ الشّطرنج ص ۲۱۷، و نیز رك برای حقیقت و اصلیّت این مرد همان کتاب ص ۲۰۷—۲۱۹،

فرزین می گردد از آنست کچون پیاده‌را در حرب چندان قوّت بود و عقل دارد که پیش لشکر رود و خویشتن‌را حفظ کند تا از همه بگذرد و هلاک نشود وزارت‌را سزاوار باشد، و آنکس که شطرنج بازد باید که قصد شاه‌مات کند و هر دست که بازد جدّ کند تا بهتر بازد و همه بازیها ببیند و بهمه جایها نگاه کند و منصوبها یاد گیرد، و شطرنج بازی از بهره حکیمان و خداوندان فهم و خاطرهای تیزست جهد باید کردن تـا نیکو بازد چه هر آنك بد بازد هیچ بهانه نباشد الاّ عجز و آنك گوید بد باختم چنانك بحکایت آورده‌اند که مامون خلیفه نرد باختی گفتی اگر تمام گویم کعبتین بد آمد امّا اگر شطرنج بد بازم چه گویم جز آنك بد باختم، اگرچه عقل و سروری و پادشاهی و مهتری آنست که خسرو پرویز گزید که او هرگز نرد باختی و بشطرنج مشغول بودی اورا گفتند چرا نـرد بازی گفت همه جهان بایـد که حاجت از من خواهند من چون حاجت از استخوانی مردار خواهم شطرنج بقوّت خاطرست و نمودار پادشاهی، و ابن الرّومی[1] خوش گوید در وصف شطرنج، شعر

أَرْضٌ مُرَبَّعَـةٌ حَمْـرَآءُ مِنْ أَدَمٍ * ما بَيْنَ خَصْمَيْنِ مَوْصُوفَيْنِ بِالْكَرَمِ
تَذَكَّرَا ٱلْحَرْبَ فَٱحْتَالَا لَهَا شَبَهًا * مِنْ غَيْرِ أَنْ يَعْنِتَا فِيهَا بِسَفْكِ دَمِ
هٰذَا يُغِيرُ عَلَى هٰـذَا وَ ذَاكَ عَلَى * هٰذَا يُغِيرُ وَ عَيْنُ ٱلْحَرْبِ لَمْ تَنَمِ[2]
فَٱنْظُرْ إِلَى خَيْلٍ[3] جَاشَتْ بِهَا هِمَمٌ * مِنْ عَسْكَرَيْنِ بِلَا طَبْلٍ وَ لَا عَلَمِ

f 161a ملك تعالی آفتاب اقبـال و سایهٔ دولت سلطان عالم پادشاه بنی آدم شهنشاه اعظم ملك معظّم کیخسرو بن السّلطان فتح ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ تابنده و پاینده داراد و آسیب چرخ پیر بدین تخت جوان مرساناد و چشم بد بدور باد تا از شطرنج نشاط خوند. و بوصیّت دعاگوی هرگز بگرو بازد تا قمار نشود و کراهیت شرع لازم نیاید و در آن کوشد تا نسبت

(١) برای ترجمهٔ حال وی رك به تاریخ ابن خلّکان در حرف عین (هو علی بن العبّاس بن جریج)، (٢) ب آ: یَسِمِ، (٣) کذا فی ب آ و وزن منکسر است،

شطرنج ثمار فوت نشوذ که آنگاه مفسدت بر مصلحت بچربد و اِثْمُهُمَا اَکْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا[1] مقرّر شود،

فصلٌ فی الشّراب

ودعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمن الرّاوندی چون قصد خدمت کرد و شرف جوار حضرت خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّین خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ جست و در تحصیل تقبیل سدّهٔ میمون و ملازمت و متابعت رکاب همایون کوشید مصلحت چنان دید کجون بپاذشاه‌را اقتدا و تقبّل محاسن اخلاق سلاطین عراق و خوراسان واجبست و از بزم و رزم ناگزیر تدبیر آن کردم که شرابخانهٔ او نامشروع نباشد و ممنوع کبار عالم نشود و ساختن و پرداختن آن بوجه شرع بود و خادمان آستانه و چاکران شرابخانه در تحت مقتضای عقوبت این خبر نیایند که خبر لَعَنَ اللّٰهُ فِی الْخَمْرِ عَشْرَةً بَائِعَهَا وَ مُشْتَرِیَهَا وَ عَاصِرَهَا وَ مُعْتَصِرَهَا وَ شَارِبَهَا وَ سَاقِیَهَا وَ حَامِلَهَا وَ [2]الْمَحْمُولَةَ اِلَیْهِ[3] وَالْمُدْمِنَ عَلَیْهَا وَ آکِلَ ثَمَنِهَا[2]، و عمّال شراب خاص از لعنت دور باشند و چون منفعت حاصل باشد و مقصودِ آرایش بزم ضایع نماند[4] همان جمعیت و نشاط و منافع که از خوردن خمر بسیار حرام حاصل می آید از خوردن مثلّث حلال پیدا شود و نبیذ عسلی و تمری و حنطی و شعیری و زبیبی و غیر آن کجون همه اطعمه حلال و مباحند اگرچه مستی کند که در مازندران نان هم مستی کند و تخم بنج و غیر آن از ادویه هم مستی کند، و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی[5] و کتب طبّ دیگر منافع و مضارّ شراب بر شمرده است اگر کسی بدیدهٔ بصیرت ببیند بقطع نظر از تحریم

(1) قر ۲، ۲۱٦،　　(۲–۲) کذا فی الحدیث و فی بآ المحمول الیها،
(۳) حدیثٌ رواه الترمذی و ابن ماجة عن انس (مشکوٰة المصابیح، کتاب البیوع)،
(٤) بآ اینجا یك واو زیادی دارد،　　(٥) برای ذکر این کتاب معروف رجوع به فهرست نسخ فارسی در موزهٔ بریطانیّة تألیف ریو ص ٤٦٦–٤٦٧،

و مخافت عقوبت آجل عاجلاً بتوهّم تولّد آن مضارّ از خوردن خمر بسیار f161b احتیاب نماید، و در اندك حلال خوردن هیچ مضرّت نیست و مصالح حاصل، و ابو الحسن الکرخی[1] و حسن بن زیاد[2] رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمَا گفته‌اند که چون پیش امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی از کبار صحابه چون عمر بن الخطّاب و عبد الله بنِ مسعود و علیّ بن ابی طالب و عبد الله بن عبّاس و عطا[3] و ابرٰهیم[4] و علقمه[5] رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ اخبار صحاح و روایات درست در تحلیل چیزی درست شد هرج بتحریم آن فتوی دهد کافر شود، و گمان بد و اساءت ظن بصحابه و تابعین الاّ بددین نکند فَإِنَّ مُحَرِّمَ مَا أُحِلَّ كَمُحَلِّلِ مَا حُرِّمَ، حرام کنندهٔ حلال چون حلال کنندهٔ حرامست، قَالَ عَبْدُ ٱللّٰهِ بْنُ مَسْعُودٍ رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ لِلصَّحَابَةِ شَهِدْتُ تَحْرِيمَ ٱلْخَمْرِ كَمَا شَهِدْتُمْ وَ شَهِدْتُ إِبَاحَتَهُ وَ غِبْتُمْ[6] وَ ٱلإِبَاحَةُ بَعْدَ ٱلْحَظْرِ مِنْ صَاحِبِ ٱلشَّرْعِ يَكُونُ وَ فِيهِ إِجْمَاعُ ٱلصَّحَابَةِ قَوْلاً وَ فِعْلاً، عبد الله بن مسعود رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ صحابه‌را گفت من بتحریم خمر با شما حاضر بودم و اباحت در غیبت [شما] شنودم و صاحب شرع‌را صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ باجماع صحابه نهاد حکم بتأخیر و تقدیم اباحت و تحریم باشد از بهر مصلحتی چیزی حرام کند و چون آن زمان بگذرد مباح گرداند، و در حجّة الوداع رسول خدا صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ تشنه شد نبید تمر آوردند سوبید تیز

(۱) هو ابو الحسن عبید الله بن الحسن الکرخی الفقیه العراقی ممّن یشار الیه و یؤخذ عنه وکان اوحد عصره غیر مدفوع و لا منازع، مولده سنة ٢٦ و توفّی فی شعبان سنة ٣٤ (کتاب الفهرست لابن الندیم ص٨ ٢)، و هو مؤلّف کتاب المختصر فی الفقه المذکور فیما بعد، (۲) هو الحسن بن زیاد اللّؤلؤی و یکنّی اباعلیّ من اصحاب ابی حنیفة ممّن اخذ عنه وسمع منه و کان فاضلاً عالماً بمذاهب ابی حنیفة فی الرّأی توفی سنة ٤ ٢ و له کثیر من الکتب فی الفقه (کتاب الفهرست ص٤ ٢) (۳) هو ابو محمّد عطاء بن ابی رباح من اجلاّء الفقهاء و تابعی مکّة (رك برای ترجمهٔ حال وی به تأریخ ابن خلّکان در حرف عین) (٤) هو ابراهیم بن یزید النّخعی التّابعی (ایضاً در حرف الف) (٥) رك بص ١٥ ح ٢ در سابق، (٦) حدیث رواه ابن جریر (کنز العمّال ح ٢ ص١١٢)،

بوذ آب خواست و بر آن نهاذ و باز خورد، حاضری سوال کرد که یا رسول الله این حرامست یا نه رسول گفت نه، و این حدیث در جملهٔ کتب اصحاب بو حنیفه آورده است از شرح جامع الکبیر و جامع الصّغیر و شرح طحاوی و مختصر کرخی و مسعودی و شرحهای قدوری و موجز فرغانی و غیره و این مسایل و اخبار ازین کتب نبشته آمد قَالَ وَ ٱلْعَصِيرُ إِذَا طُبِخَ حَتَّى يَذْهَبَ أَقَلُّ مِنْ ثُلُثَيْهِ يَحِلُّ لِأَنَّ عُمَرَ رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ لَمَّا رَأَى ٱلْمُثَلَّثَ قَالَ ذَهَبَ شَيْطَانُهُ وَ رِيحُ جُنُونِهِ وَ بَقِيَ حَلَالُهُ[1]، شیرهٔ انگور چون بجوشاند تا کمتر از دو ثلث بسوزد آنچ بماند حلال بود که امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب چون مثلّث بدید بپسندید گفت دیوش بگذشت و باد دیوانگیش بنشست آنچ بماند حلالست، و چون خمر نیست تحریم و حد نباشد، و نبیذ خرما و مویز چون اندك طبخی بیابد حلال شود اگرچه f162a جوشیده و سخت شود چون نه از بهر مستی خورند، عبد اللهِ عبّاس رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ را پرسیدند از نقیع تمر و زبیب مطبوخ و نبیذ عسلی و حنطی و شعیری گفت اِشْرَبِ ٱلْوَاحِدَ وَٱلِاثْنَيْنِ وَ ٱلثَّلٰثَ فَإِذَا جِئْتَ ٱلسُّكْرَ فَدَعْ لِأَنَّهُ لَيْسَ بِخَمْرٍ فَلَا يَحْرُمُ شُرْبُهُ، یکی و دو [و] سه بار خور چون بمستی خواهد رسید بگذار که آن خمر نیست خوردن حرام باشد، و اصل در همه شرابها حلالی و مباحی است تا نصّی بتحریم آن بیاید، و آورده‌اند که اعرابیی از کوزهٔ عمر نبید بار خورد مست شد عمر رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ اورا حدّ زد اعرابی گفت از اِداوهٔ تو خوردم امیر المؤمنین گفت من حدّ بر مستی زدم نه بر خوردن، وَ عَنْ عُمَرَ رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ أَنَّهُ قَالَ إِنَّا نَأْكُلُ لَحْمَ ٱلْجَزُورِ وَ نَشْرَبُ عَلَيْهِ ٱلنَّبِيذَ لِيَقْطَعَهُ فِي بُطُونِنَا[1]، امیر المؤمنین عمر گفت ما گوشت شتر میخوریم و نبیذ در سر آن میخوریم تا در شکم ما ببرّد، وَ عَنْ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ أَنَّهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ ٱللّٰهِ صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ إِنِّي كُنْتُ نَهَيْتُكُمْ عَنِ ٱلْأَوْعِيَةِ فَٱشْرَبُوا بِمَا بَدَا لَكُمْ وَ إِيَّاكُمْ وَ كُلَّ

(۱) کنز العمّال ج ۳ ص ۹ ۱ (باب الأشربة)

مُسْكِرٍ(١)، امیر المؤمنین علی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ روایت می کند که پیغامبر گفت صلعم من شمارا از نبیذها نهی می کردم اکنون دستوری دادم مخورید و از مسکر احتراز کنید، وَ عَنْهُ رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ إِنَّ ٱلْقَوْمَ لَيَجْلِسُونَ عَلَى ٱلشَّرَابِ وَ هُوَ لَهُمْ حَلَالٌ فَلَا يَزَالُونَ حَتَّى يُحَرَّمَ عَلَيْهِمْ، گفت این نبیذها که قوم میخورند بریشان حلالست بر مجلس می نشینند و مستی می کنند تا حرام شود، وَ عَنِ ٱلشَّعْبِيِّ(٢) أَنَّهُ قَالَ لَقَدْ كُنْتُ أَدْرَكْتُ أَصْحَابَ عَبْدِ ٱللّٰهِ(٣) وَ أَصْحَابَ عَلِيٍّ رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ يَشْرَبُونَ نَبِيذَ ٱلْجَوَابِي، شعبی اصحاب علی و عبد اللهرا دید که نبیذ جوابی خوردند، و پیش بوحنیفه اگر ماهی نمك در خمر نهند از بهر گوارش، حلال بود خوردن اجماعست و کس خلاف نکردست و مذهب سفیان(٤) بابو حنیفه یکسانست درین مسایل، وَ عِنْدَ أَبِي حَنِيفَةَ لَا يَجُوزُ شُرْبُ ٱلْمُنَصَّفِ لِأَنَّ أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ عُمَرَ كَانَ يَكْتُبُ إِلَى أُمَرَاءِ ٱلْأَجْنَادِ أَنِ أْمُرُوا ٱلنَّاسَ حَتَّى يَطْبَخُوا ٱلْعَصِيرَ كَيْ يَذْهَبَ ثُلُثَاهُ f162b وَ يَبْقَى ثُلُثُهُ فَإِذَا لَمْ يَذْهَبْ ثُلُثَاهُ لَا يَحِلُّ وَ يَجُوزُ بَيْعُهُ وَ لَا يُحَدُّ شَارِبُهُ، و بمذهب بو حنیفه منصّف نشاید خورد که امیر المؤمنین عمر رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بامرای لشکر و ولاة شهرها نوشتی تا مردمرا بفرماید که شیرهٔ انگور بپزند تا دو ثلث برود و ثلثی بماند چون دو ثلث نرود نشاید خوردن، و منصّف شاید فروختن بمذهب بوحنیفه که بر شارش حدّ نیست، و بمذهب بویوسف و محمّد(٥) چون نشاید خوردن نشاید فروختن، قَالَ وَ خَلِيطُ ٱلتَّمْرِ وَ ٱلزَّبِيبِ وَ ٱلشَّعِيرِ إِذَا ذَهَبَ ثُلُثَاهُ وَ بَقِيَ ثُلُثُهُ حَلَّ كَحَالِ ٱلْإِنْفِرَادِ فِي ٱلْمُثَلَّثِ لِقَوْلِهِ تَعَالَى وَ مِنْ ثَمَرَاتِ ٱلنَّخِيلِ وَ ٱلْأَعْنَابِ تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكَرًا وَ رِزْقًا حَسَنًا(٦)، چون عصیر خرما و مویز و انگور بهم بیامیزند و

(١) ایضًا ص ٧٧ و ٧٨ (٢) هو ابو عمرو عامر بن شرحبیل الشّعبی الکوفی التابعی، رك ترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان (در حرف عین)، (٣) عبد الله بن عبّاس (؟) (٤) ای سفیان الثّوری (ابن خلّکان در حرف سین) (٥) ای محمّد بن الحسن الشّیبانی (رك نص ١٢ ح ٣ در سابق) (٦) قرآن، ١٦، ٦٩

بجوشاند تا ثلثی بماند حلال باشد چون مثلّث تنها بقول خدا که گفت میوهٔ انگور و خرما آفریدم تا شما بید مست کنده از آن بگیرید و دوشاب نیکو بزید، و محمّدِ حسن گفت نه حلال کم نه حرام، وَ قَوْلُهُ كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ[1] اَلْمُرَادُ مَا يَحْدُثُ عَنْهُ اَلسُّكْرُ كَالْمُولِمِ مَا يَحْدُثُ اَلاَلَمُ عَنْهُ وَ مَا لاَ يَحْدُثُ اَلسُّكْرُ مِنْهُ لاَ يُسَمَّى مُسْكِرًا وَ اِنْ كَانَ يَحْدُثُ مِنْ كَثِيرِهِ كَمَا لاَ يُقَالُ لِلطَّعَامِ مُشْبِعٌ وَ اِنْ كَانَ يَحْدُثُ اَلشِّبَعُ مِنْ كَثِيرِهِ هٰذَا اِذَا شَرِبَ لِيَقْوَى عَلَى اَلطَّاعَةِ اَوْ لِيَسْتَمْرِئَ اَلطَّعَامُ اَمَّا اِذَا قَصَدَ بِهِ اَلسُّكْرَ وَ اَلتَّلَهِّيَ فَاِنَّهُ لاَ يَحِلُّ بِالْاِجْمَاعِ لِاَنَّ اَللَّهْوَ وَ اَلطَّرَبَ حَرَامٌ وَ كَذَا مَا يُتَوَسَّلُ بِهِ اِلَيْهِ، در مختصر فرغانی آورده است که مراد از كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ آنست که مستی آرد یعنی بسیار خوردن چنانك درد کنده آنست که درد آرد چوب‌را مولم بخواند اگرچه بسیار زدن درد کند و طعام‌را مشبع بخواند اگرچه بسیار خوردنش سیری آرد مثلّث هم مسکر نباشد اگرچه بسیارش مستی آرد، و این همه آنگه شاید که از بهر قوّت طاعت خورد یا غزای کفّار کند و غزو اکبر با شیطان در نماز و عبادات دیگر، یا از بهر آنك طعامش بهتر f 163a هضم شود و بوجه بگذرد، امّا اگر از بهر لهو و طرب و تشهّی و مستی خورد باجماع حرامست، وَ قَالَ اَبُو يُوسُفَ اَلْمُسْكِرُ عِنْدَنَا اَلْقَدَحُ اَلْاَخِيرُ رُوِيَ ذٰلِكَ عَنِ اَبْنِ عَبَّاسٍ وَ عَطَاءٍ وَ اِبْرٰهِيمَ رَضِيَ اَللّٰهُ عَنْهُمْ، بو یوسف قاضی رَضِيَ اَللّٰهُ عَنْهُ گفت مسکر قدح اخیرست و این از ابن عبّاس و عطا و ابرهیم روایت کرد، وَ عَنْ عَلْقَمَةَ قَالَ سَاَلْتُ اَبْنَ مَسْعُودٍ عَنْ قَوْلِ رَسُولِ اَللّٰهِ صَلَّى اَللّٰهُ عَلَيْهِ كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ فَقَالَ هِيَ اَلشَّرْبَةُ اَلْاَخِيرَةُ، علقمه گفت از عبد الله بن مسعود تفسیر كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ پرسیدم گفت شربت آخرست، و هم ابو یوسف درین تأویل گفته است اِذَا طَلَبَ اَلسُّكْرَ مِنَ اَلشَّرَابِ وَ جَلَسَ لِذٰلِكَ فَالْكُلُّ حَرَامٌ لِاَنَّهُ قَصَدَ بِالشُّرْبِ مَعْصِيَةً، چون از شراب مستی جوید و از بهر آن خورد مسکرِ حرام آنست، و مثلّث

(۱) حدیث (بخاری طبع لیدن ج ٤ ص ٣٩)، ب‌آ حَرَامٍ بجای حَرَامٌ

در تحتِ نصوصِ تحریم نیست و مباح و حلالست و نقیع تمر و زبیب اگر اندکی بجوشانند و چند سیب یا بهی در وی افگنند یا برگ گل اسم خمر از وی بیفتد شرابی خوش بوی نیکو گوارنده و حلال باشد، و دعاگوی دولت‌را تجربت تحلیل مثلّث در همدان افتاد که صدر علی الاطلاق و نقیّت کبار عراق و سرور و بهتر خواجگان آفاق یگانهٔ زمانه و مقصد حاجات خلایق‌را نشانه که اصحاب بوحنیفه بجای وزیری مستظهرند و بوزارت نشستن اورا در پیش تخت سلطان وقت منتظر جوانی لطیف صورت خوب سیرت انواع علوم ضبط کرده و فنون دانش در تحت قدرت و قوّت خاطر آورده وزیر ابن الوزیر الصّاحب الصّدر الکبیر العالم العادل النّحریر شهاب الدّین ثقة الاسلام و المسلمین ملك الامرا و الاکابر ذو المناقب و المآثر ابو المناقب مبارك ابن الصّاحب العادل شهاب الدّین محمود ابن ثقة الدّین عبد العزیز أَعَزَّ ٱللّٰهُ أَنْصَارَهُ وَ ضَاعَفَ ٱقْتِدَارَهُ که قصب سبق ربوده است و بفضل بر عالمیان بیفروده دانا و دین‌دار یگانهٔ روزگار، و از دین‌داری و تعصّب و حمیّت او یك حکایت می گویم که در روزگار دولت طغرل که او طغرایی بود غُلات رفض عَلَيْهِمُ ٱللَّعْنَةُ f163b چون خواجه عزیز و همکاران و اعوان و یاران تقریر قضای اصفهان بر اشعریان می کردند و سلطان‌را می نمودند که استقامت مملکت دربست، مثال ریاست و خطابت و قضا از بهر خجندیان[1] نوشتند چون بطغرا رسید بنظر مبارك ندید آن مثال بدرید و گفت مُلکی که دین در سر آن رود سلطان‌را نمی باید چه اگر سلطان‌را اصفهان باشد بهتر که مسلمان باشد که بی حمیّتی از مسلمانی نیست چیزی که سلاطین اجداد و اسلاف او از اشعریان بشمشیر بستدند من نگذارم که او برایگان در دست ایشان نهد، کس دیگر این سخن نیارست گفتن و اشاعره و روافض‌را خایه در مشت شکست، این یگانهٔ زمانه‌را بعد از واقعهٔ سلطان انتباهی بود و عزلت نمود

(١) برای ذکر خاندان خجندیان رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ٣٥٤—٣٥٦

و از همکاری و ناهمواری و بدکرداری و ظلم عراقیان بیاسوذ، اعراض نفسانی اورا ضعفی جسمانی حاصل کرد و اطبّا یك کلمه بودند که بشرب خمر مادّهٔ این رنج منقطع شوذ و آن معنی ترا خلاص دهد، چنانك از فضل او سزیذ ابا می نمود و بر خوردن اقدام نمی کرد و روی بتجرّع آن نمی آورد، اطبّا دست از معالجات دیگر بداشتند و مُصِرّ شدند که جز ازین مداوا نیست از خوردن نمی گریرد و این رنج جز بشراب تداوی نپذیرد، بر لفظ مبارك راند که اگر مثلّث‌را این خاصیّت هست باز خورم اگرنه نه،[1] اطبّا گفتند این بهتر و نیکوترست، بفرمود تا شیرهٔ انگور صذ من بیاوردند و دویست من آب بر نهادند و می جوشانیدند تا دو ثلث بسوزانیذند بنهاذند بدو سه روز برسید و شرابی سخت خوش بوی نافع مست کننده شادی آورنده گشت، او بداں تعلّل می کرد و دانشمندان شهررا می آورد تا اجازت استحلال آن می کردند و جمعی که راغب بودند، آن بزرگ باندك مدّتی از آن رنج شفا یافت بعد از آنك از حیوة مایوس شده بوذ و جیرات‌را قبالهای مسجّل بسته، دعاگوی‌را تحقیق حلالی آن حاصل شد کی پیغامبر صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ گفته است إِنَّ ٱللّٰهَ تَعَالَى لَمْ يَجْعَلْ فِيمَا حَرَّمَ شِفَآءً خدای عزّ و جلّ در حرامها شفا ننهاد، و در آثار یافته‌ام که لَا رَاحَةَ فِي مَعْصِيَةِ ٱللّٰهِ، و در شراب منافع بسیار و مصالح بی شمارست و کتاب الشّراب ساخته‌اند پنجاه باب در منافع f164a و مضارّ آن و کلام خالق منبعث آن ناطق که وَ مَنَافِعُ لِلنَّاسِ[2]، و ملوك روزگار و صدور کبار در مجلس بزم و روز بار بخوردن آن مردار مشغولند و با تحقیق آیت تحریم ارتکاب جنایتی عظیم می کنند و جان و خان و مان در سر آن می رود خَسِرَ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلْآخِرَةَ[3]، اگر معاشرت بطریقی رود که مستوجب عقوبت نشوند اولیٰتر و اگر آن شراب خورند که حلال

(۱) اینجا در حاشیه نوشته شده المثلّث (بخطّ درشت بطور عنوان) کیفیّة تثلیث العصیر المباح شربه علی مذهب من یری حلّه بالطّبخ (۲) قرآن، ۲، ۲۱٦ (۳) ایضاً، ۲۲، ۱۱

بود بهتر، و خمر خوردن اگرچه بر خلاف شریعتست و اخبار و آثار بسیار در عقوبت آن مُردار آمده است امّا در مِلَل متقدّمه حلال بوده است و در آن زمان کس از آن اجتناب ننموده و ملوك عجم عظمت و آرایش مجلس بزم بدان ساخته‌اند، و آورده‌اند[1] که بدور کیقباد[2] جشنی عظیم بوذ و کبار در حضرت بار سلاطین خدمت کشیده لکلکی بیامذ ماری در گردن آویخته و محکم شده و بر شکل داد خواهان و فریاد خواهان در مقابل تخت ملك بر زمین نشست و بزبان مرغان از دست مار فغان در گرفت، یکی از حجّاب گفت این بی زبان از دست این حیوان جان ستان در مانده است و استعانت بحضرت ملك آورده و با او استظهار وثوقی نتوان که از ما ایمن باشد تا اورا برهانیم، کیقباد بر گشادِ تیر قادر و واثق بودی فرمود که من تیر بر سر مار در زمین دوزم تا مرغ راه هوا بر دارد و ماررا بزار و زار بگذارد، گفتند رای اعلی برترست ملك رای بامضا رسانید و مرغ بفراغ خلاص یافته از چشمها غایب گشت، بعد از زمانی چون مستبشری و مستظهری گرازان و نازان حلقه کنان بهمان موضع فرود آمد پنج دانه در دهانْ خدمت کنان سر بر زمین نهاد و تحیت تشریف داد، ملك فرمود که مکافات این احسان که در بارهٔ او نمودیم این دانه آورده است حاضر کنید تا خود چیست، چون بکنار تخت نقل کردند ملك فرمود که این چه شاید بود گفتند این از نوادر دهر و غرایب عصرست چشم ما چنین چیزے ندیده است و گوشْ جنس این واقعه نشنیده، اصناف مردم‌را از علما و حکما و اطبّا و دهاقین و رهابین و فیلسوفان[و] عطّاران و نقّالان و مردم کشاورزرا حاضر کردند و بخدمت تخت اعلی آوردند، هر کسی سخنی می گفت و دُرّی می سفت اتّفاق بر آن نهادند که این دانه هیچرا نشاید

(۱) مصنّف این حکایت‌را گویا از همان کتاب الشّراب اخذ نموده است که نام آن در سابق برده است (۲) اینجا در حاشیه علاوه شده بارسی

f.164b ازین قدر کاری نگشاید در زمین دفین باید کرد تا ازو چه زایذ، در جایی حصین روذباری جُستند و بر طرف مرغزاری بکشتند و در تعهّد افزوذند تـا بمدّت نبت از هریکی شاخی جست که حضرت او ناموس اجنحهٔ طاووس بشکست، خبر بکیقباذ رسید تجشّم کرد و بدیذ و وصیّتی کی لایق بوذ تقدیم فرموذ و در تعهّد فزود تا بانگور بود و لطف خود نمود، گفتند این نبات در خضرت نضرتی داشت و بمیوه سـر برافراشت ازو دیگر دانها بایذ کاشت تا زیب باغها و آرایش راغها ازو حاصل شوذ، چو بسیار شد نمی یارستند خوردن چه بـر منافع و مضارّ واقف نبودند، ملك فرمود که منفعت این در آب و شراب توانـذ بود، چو آب بگرفتند و در خنب کردنـد بجوش آمد فیلسوفان از آن در تعجّب ماندند بر آن نهاذند که جمعی مباح الدّمرا حاضر باید کردن تا تجربت حاصل آیذ، سه کس مختلف المزاجرا بیاوردند و باکراهی عظیم بـا صد هزار بیم شربتی هر یکی بار خوردند بدوّم شربت گستاخ شدند و بسوّم شربت فریاد کردند تا چهارم بیاوردند چون بیخ رسیذ نشاط دریشان آمد و رقص و کچول آغازیذند و لور و سمسول ورزیدند وکس‌را بالای خود ندیدند، زبان بدشنام بکیقباد کشیدند چون بغایت مستی رسیدند، روز دیگر صبر نمی توانستند و بزرگان در آن شروع نمی یارستند، گفتند تا چهار فصل بریشان نگذرد ایمن نشاید بود که این نشاط غمی آرد و مرگی بریشان گمارد، در چهار فصل چند کس‌را این شراب بدادند تـا فواید شراب روی نمود و همه‌را نشاط افزود گفتند منفعت آن دانه این بود، بعد از آن زینت مجلس و جمع احباب بدان مى‌جستند و انواع دیگر حلاوی و حموضات بتجربت از آن حاصل کردند و بواسطهٔ جریان بر آتش دوشابی شیرین و خوش بدست آوردنـد و بانواع حلواهـا و ادویه شرابها ساختند و از سرکهٔ ترش رِیچارها پرداختند و تحفه‌ها و هدیها در خواستن و فرستادن پیدا آمد و دست نعمت بدان بر یکدیگر حاصل

کردند و شعرهای آبدار تازی و پارسی در وصف آن بگفتند و با ترشی سرکه بسبب منافع مطلوب و موزون شده است و در حوالیش آن ترش دوبیت شیرین گفته‌اند ، [شعر]٠

صدرا آنی بطبع کافورم ده * مردیی عزم دختر انگورم ده
زآن دختر قحبه به که گلگونه کند * زآن دیگر سرخ روی مستورم ده

و در وصف شراب هیچ باقی نگذاشتند تا بدانجا که در وصف طرفهای f.165a آن تازی و پارسی شعرها گفته‌اند ، شعر[١]

رَقَّ ٱلزُّجَاجُ وَ رَقَّتِ ٱلْخَمْرُ * فَتَشَابَهَا فَتَشَاكَلَ ٱلْاَمْرُ
فَكَاَنَّهَا خَمْرٌ وَ لَا قَدَحٌ * وَ كَاَنَّهَا قَدَحٌ وَ لَا خَمْرُ

بیت٠

برخیزم و فرمان تو هرگز نبرم * می بار خورم تب ز بلا بار خرم
زآن رشك که لب نهد قدح برلب تو * ننشینم تا خون قدح بار خورم

بیت[٢]

یك شیشه می کهن ز ملکی نو به * ور هرچ نه می طریق بیرون شو به
جرجشت نه از ملك فریدون صد بار * خشت سر خُم ز تاج کیخسرو به[٣]

(١) للصّاحب اسمعیل بن عبّاد ، رك بترجمهٔ حال او در تاریخ ابن خلّکان (در حرف الف) ، مجد الدّین عراقی این دو شعرا در فارسی ترجمه نموده است

از صفای می و لطافت جام * درهم آمیخت رنگِ جام و مدام
همه جامست و نیست گوئی می * یا مُدامست و نیست گوئی جام

(رك بکتاب «ادبیّات ایران در عهد تاتاریان» از پروفسور براون ص ١٢٩)

(٢) منسوب بحکیم عمر خیّام در مجموعهٔ رباعیات وی طبع ؟ ص ٥٨

(٣) در حاشیه نوشته شده «عبد الرّزّاق می گوید که مصنّف در ایراد این بیت عظیم مخطی شد که نام پادشاهی که کتاب بنام او تصنیف کرد و تاج اورا کمتر از از خشت سر خم کرد» ، درین عبارت هر آنجا که نقط گذارده شده است در اصل کنار حاشیه بریده شده است

[1] و غرض خردمندان از شراب شادی روان و منفعت تن و حفظ صحّت است و تن[2] را سه قوّتست یکی شهوانی و کار او حاصل کردن لذّت و گزاردن شهوت باشد و معدنش جگرست، [3] و دوّم قوّت نفسانی که آن را ناطقه گویند [3] و طلب حکمت و علم و صواب فرمودن کند و از کارهای زشت باز داشتن و این قوّت خاصّهٔ مردم است و معدن او دماغ است و شریفترین همه است، و خسیس ترین قوّت شهوانی است، و هر قوّتی کاری مخالف یکدیگر [کند] و هر که خواهد تا یکی را از کار باز دارد بقهر باز تواند داشت، و خردمند از بدی پرهیزد و در صوابی که خرد فرماید آویزد و کار وی قهر کردن قوّت شهوانی و کارهای صواب کردنست و از آخرت اندیشیدن و ازین معنی بر وی رنجی عظیم بود حکیمان چیزی جستند که اورا آسایشی دهد و ازین رنج برهد، از هیچ طعامی و شرابی این غرض حاصل نیامد الاّ از شراب انگوری که هر یکی از قوّتهارا بر آن وجه که صواب باشد و چندانک صواب باشد بشکند از آن که نظام عالم و قوام بنی آدم از آنست که هر قوّتی چنانك صواب باشد حاصل آید و اگر این قوّتهارا قهر کند و هیچ بهره ندهد عن قریب عمارت عالم و نسل بنی آدم منقطع و باطل گردد، و چون شراب باندازه خورد بمقدار آنك قوّت هاضمه دفع آن بوجه نکند و قوّت غاذیه آن را بکار برد روفس[4] گوید حرارت غریزی بیفزاید و طعام‌را هضم نیکو کند

(۱) جمله عبارت ازینجا تا «نسل بنی آدم منقطع و باطل گردد» مأخوذ است از کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاه از «باب اوّل از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سوّمین اندر غرض خردمندان در شراب» (۲) ذخیرهٔ خوارزمشاه نفس

(۳–۳) ذخیرهٔ خوارزمشاه و دوّم‌را قوّت حیوانی خوانند و کار وی عزّ و جاه و ریاست و ظفر و غلبه و کینه کشیدن بود و معدن او دلست و سدیگر قوّت انسانی است و آنرا قوّت ناطقه گویند (٤) ازینجا تا ... طمثان خداوند بالتحویل و غشی‌را بفرماید، تمام عبارت از ذخیرهٔ خوارزمشاه مأخوذ است از «باب سیم از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سیم اندر منفعتهای شراب»

و خلطهای نامعتدل‌را در تن معتدل کند و خون‌را پاکیزه کند و رنگ روی مردم نیکو کند و ناقهان‌را فربه کند و صفرارا که با خون آمیخته باشد بادرار[۱] بیارد و بلغم خام و فسرده بگذارد و قوّت روح مردم‌را زیادت کند و خون‌را در تن گوشت گرداند و تن درستی‌را نگاه دارد و رگهارا از خلطهای بد بشورد[۲] و شهوت کلی ببرد و قولنج بادی بگشاید و به عذا رود باطراف رساند، جالینوس گوید باد معده‌را بشکند و رگهارا f165b فراخ کند و عذا بهمه تن رساند و سُدّها بگشاید و بُخارهاء غلیظ‌را لطیف گرداند و بعرق بیرون آرد و خواب خوش آرد، بقراط گوید شراب هیچ خلطی خام[۳] فسرده‌را در تن دست[۴] بار ندارد تا بگشاید و بیرون بیارد[۵] و نفس‌را شادی آرد و روح‌را تازه کند و دل قوی کند و در آخر بیماریها و تبهاء گرم بدهد، دیسقوریدس[۶] گوید با این همه منافع زهر خورده‌را سود دارد و شراب قوی کژدم[۷]را سود دارد و طبیبان خداوند مالیخولیا و عشق‌را بفرمایند، و[۸] اسقلیادس[۹] استاد طبیبان گوید که از شراب بد خوردن و بسیار خوردن وسواس و اندیشهای بد و دیوانگی و کند فهمی و رای ناصواب و فراموش‌کاری و نقصان خرد و تیرگی چشم و تباه شدن حواس و ترسیدن اندر خواب و بیداری بی سبب و سراسیمگی پدید آید این همه بیماریهای دماغست که از افراط شراب پدید آید و امّا بیماریهای تن چون سکته و خناق و لرزیدن و نقرس و فالج و برسام و تباهی مزاج و ضعف جگر و استسقا و درد سر و درد دندان و آماسهای گرم و تبهای گرم و مرگ مفاجا پدید آید پس عاقل ازین همه مضارّ نقطع نظر از عقاب آخرت بدلیل

(۱) دحرهٔ حوارزمشا ابرود بیرون (۲) دحر شود (۳) دحر فرود و
(۴) دحر مردم (۵) دحر سارد (۶) ب دسقوریدس بشوی بعد
(۷) دحر کردم رد ... رحد ... مرگ ... بعد
محمود است ر دحرهٔ حوارزمشا ار ب حوِرم ر مقهٔ حوِرم ر حس اوّل ر
کتاب ... مصرّ ی سراب، (۹) آ اسمسدس دا بعد ...

حسنّ احتیاب نماید و اندك مثلّث حلال خورذ عصیر انگوررا آب بر نهد و بجوشاند تا ثلثی بماند و در حب[1] کند تا برسد و باندازه خورد و از مستی احتراز کند منافع همه حاصل باشد و از عقاب آخرت ایمن بود و آرایش بزم و اِلْف دوستان و جمعیّت همنشینان پیدا آید، و اگر شراب میویزی بگیرند چنانك میویز پاك بگزینند و بشویند و با آب گرم در خنبی کنند و بمالند و بپالایند بعد از آن بجوشانند با دو سه سیب یا بهی شرابی قوی و گرم مزاج گردد و عظیم نافع و غذا دهنده باشد و حلال بود، و[2] شراب خرما گرم و نرم بود طبع‌را نرم گرداند و ثُفل از معده بیرون آرد و بر[3] و سینه‌را نیك باشد و تن‌را غذا دهد و فربه کند و قولنج‌را سود دارد و شرابهای دیگر حنطی و شعیری و عَسَلی و سکّری و غیر آن چون غذاهاست بر قدر مزاجها منفعت و مضرّت حاصل کند، ملك تعالی خداوند عالم پادشاه بنی آدم خسرو عرب و عجم سلطان قاهررا از آرایش بزم و مجلس ملوکانه حاصل کناد و نصیبهٔ ذات همایون اعلی منافع آن باد،

فصل در مسابقت و تیر انداختن

f166a رای اعلی سلطانی قاهری عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ اللّٰهُ رَایَاتِ دَوْلَتِهِ مصوّر و مقرّر باد که آدمی‌را از بهر عبادت آفریده‌اند کَمَا قَالَ اللّٰهُ تَعَالَی آیة وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ[4]، و چون عبادت‌را مخلوق بود هیچ لعب و لهو بود نشاید که کند عَلَی مَا قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ خبر مَا أَنَا مِنْ دَدٍ وَ لَا الدَّدُ مِنِّي[5]، نه بازی‌را ام و نه بازی از منست، و همچنین کودکان بدر

(۱) ن آ حب (۲) از اینجا تا «منفعت و مضرّت حاصل کند» مأخوذ است از «باب یازدهم از مقالهٔ چهارم از بحث اوّل از کتاب سیم اندر صفت انواع شراب» از ذخیرهٔ خوارزمشاه (۳) ذخیره امعا (۴) قرآن ٥١، ٥٦ (۵) لسان العرب در د د ا

خانهٔ یحیی بن زکریّا عَلَیْهِمَا ٱلسَّلَامُ رفتند و او هنوز سه ساله بود گفتند بیرون خرام تا بازی کنیم گفت ما را نه از بهر بازی آفریده‌اند مَا خُلِقْنَا لِلَّعِبِ، خدای تعالیٰ آنرا ازو بپسندید و برو ثنا گفت وَآتَیْنَاهُ ٱلْحُکْمَ صَبِیًّا[1]، یعنی اورا حکمت دادیم بکودکی، پس هیچ بازی نشاید که کند الاّ چیزی که مصلحتی‌را بود چون تیر انداختن و اسب دوانیدن و از آن سبب حلالست که سبب غزو کافرانست و جهاد پس رسول عَلَیْهِ ٱلسَّلَام آنرا روا داشت و گفت[2] خدای تعالیٰ بیك تیر سه کس‌را در بهشت برد اوّل آنکس که تیر از بهر خدا بنیّت غزا تراشید و آنکس که بینداخت و آنکس که موافقت کرد، و مصطفیٰ فرمود که تیر اندازید و بر اسب نشینید و تیر انداختن بگذارید[4] دوستر دارم، و اسب‌را ادب کردن و با زن ملاعبت کردن حقّست و رواست، و هرك تیر انداختن بگذارد پس از آنك آموخته بود نعمتی از آن خدای پنهان کرد کفران نعمت بود[3]، و باید که اگر تیر انداختن آموزد یا سواری کند نیّت کند که از بهر آن می آموزم تا با کافران و دشمنان خدای عزّ و جلّ جنگ کنم بدین نیّت ثواب یابد، و اگر بر تیر انداختن یا اسب دوانیدن گرو نهد بشرع روا بود چنانك هر یك ده تیر بیرون کند تا بیندازد و یکی اسبی معیّن کند گوید که اگر تو که خصم منی این ده تیر بر هدف زنی این مال تراست و اگر من زنم مراست این روا باشد هر کدام که بشرط وفا کند مال اورا باشد، و اگر هر دو بر زنند یا هیچ دو بر نزنند مال خداوندرا باشد، و باید که

(۱) قرآن، ۱۹، ۱۲، (۲–۳) جملهٔ عبارت ترجمهٔ این حدیث است انّ الله ليدخل بالسهم الواحد ثلاثة الجنّة صانعه يحتسب فی صنعته الخير والرّامی به والممدّ به، ارکبوا ولأن ترموا احبّ الیّ من ان ترکبوا، کلّ ما يلهو به الرّجل باطل إلّا رميه بقوسه او تأديبه فرسه او ملاعبته اهله فانّهنّ من الحقّ، ومَنْ علم الرّمی ثمّ ترکه فهی نعمة کفرها، (رواه البيهقی عن عقبة بن عامر، کنز العمّال ج ۲ ص ۲۶۱)

(۴) ب: بگذارد

عدد تیر و مسافت بیان کند تا درست آید، و اگر گوید اگر تو بر هدف زنی چندین دینار من بدهم و اگر من بر زنم چندین دینار تو بدهی این قمار بود روا نباشد الاّ اگر محلّلی در میان دارند که اگر او بر زند هیچ ندهیم و اگر من برزنم تو بدهی اگر تو بری من بدهم این روا بود f.166b آنگه اگر محلّل بر زند هیچ دورا نباید دادن و اگر ازیشان یکی ببرد خصم مال بوی دهد، و همچنین اگر گوید اگر محلّل ببرد هر دو مال بردارد و اگر از ما یکی بر زند مال صاحب بر گیرد هم درست بود، و باید که محلّل‌را هیچ شرط نکند که بدهد و باید که محلّل در تیر انداختن برابر ایشان بود اگرنه محلّل‌را نشاید، و همچنین در اسب دوانیدن اگر گرو از یك جانب بود روا بود و اگر از هر دو جانب بود روا نبود الاّ اگر محلّلی در میان آید که در سواری مانند ایشان بود، و باید کی مسافت و میدان معیّن کند، امّا اگر گوید می اندازیم تا که بیشتر بر هدف زند یا بگریم تا که دورتر اندازد روا نبود، و اگر ده تیر بنهد گوید ازین تیر اگر پنج من بر هدف زنم بُردهٔ من باشد و اگر سه تو بر زنی بُردهٔ تو باشد روا بود، اگر گویند هر کدام از ما که بماند ده دینار فلان کس دهد اگر آن فلان با ایشان تیر نیندازد روا نبود، و هرکه کی تیر بر هدف آید یا بالای آن یا چپ هدف یا راست هدف و بگذرد یا آنجا بماند آن تیر محسوب بود و از جملهٔ آن شمرند که بر هدف آمده بود، و آنچ بر زمین آید و از زمین بر جهد و بر هدف آید بر حساب نگیرند الاّ اگر شرط کرده باشند آنگه بر حساب گیرند، اگر گوید هر یك ده تیر بیندازیم [من ده] و تو ده هر کدام از ما که پنج بر هدف زند بُردهٔ وی باشد روا بود، (۱) و اگر شرط کند که هر یك ازین ده تیر که می اندازیم هرچ پنج رودتر بر هدف زند بُردهٔ وی باشد روا بود(۱)، و چون عقدی ببندند بوجهی که درست آید و یکی خواهد که باطل کند

(۱—۱) این جمله در نسخهٔ آ تکرار شده است،

نتواند بی عذری و حاکم الزامش کند و همچنین در اسب دوانیدن، و اگر یکی بیمار شود چنانک به اسب تواند دوانیدن به تیر انداختن روا بود که آن عقد باطل کند، اگر در بیماری فسخ نکند بعد از آن چون تن درست شود باطل نتواند و حاکم بفرماید تا تیر بدارد، و اگر تن درست گوید من صبر نکنم تا بیمار تن درست شود یا بیمار گوید من صبر نکنم تا درست شوم خیار تن درست‌را باشد. و اگر خلاف کند که ابتدا که کند آنکس ابتدا کند که جعل از جانب وی باشد. اگر خلاف در مسافت هدف یا بزرگی و کوچکی هدف افتد بنگرند تا عُرف اهل آن صنعت چونست، و اگر شرط کند که ازین کمان اندازی شرط درست نیاید از هر کمان که اندازد شاید، و اگر گوید میان جمعی اندازم تا ١ انکار در میان نیاید روا بود. و اگر امام جمعی‌را گوید هر [که] صد تیر بر فلان هدف زند اورا صد دینارست روا باشد چون بر زند از خراج پادشاه این قدر باید که دارد نه از مال صدقه و نه از مال خود، و اگر این سخن نه امام وقت گوید امیری باشد هیچ نباید دادن، و اگر گوید این مرغ‌را بزن که اگر بزنی ترا دیناریست درست نیاید و اگر گوید ده تیر بینداز اگر صواب بیشتر بود چندین بدهم درست نیاید و گرو در مسابقت درست آید و در شطرنج و نرد درست نباشد.

فصل در شکار کردن

و شکار صید از بهر تماشا بر ملوک حلال شد. ملک تعالی اوقات پادشاه عادل سلطان قاهر عظیم الدّهررا بنشاط و آسایش مقرون دارد ٢ و از آفات مصون و محروس باد از تماشای شکار نشاط میجوید و طلب لقمهٔ حلال‌را بدان مشغول می باشد چه اسلاف ماضیهٔ و شکاری باسی تازی خریده‌اند تا حلال خورند، و هر ددی که معلَّم شود هر صید که بگیرد حلال بود و آموختن ددان برای اهل آن صنعت مفوّض بود که -

گوید آموخته شذ و بمذهب بو یوسف و محمّد چون سه بار نگیرد و بنخورد آموخته شذ، و آموختن شکره آن باشد که چون بخوانندش باز آیذ امّا شرط حلالی آنست که اوّل بخوانند و رها کنند و آنکس که بر صید آغالذ و رها کند از کسانی بود که کشتارش حلال بود خوردن، و باید که صیّاد و اشکره از دنبال صید باز سه ایستد و صیدرا مجروح کند و اگر پیش از آنك صیّاد بدو رسد صید جان بدهد و صیّاد بچیزی دیگر مشغول نشده باشد و آن صید از بالایْ در زیر نیفتاده بود و در آب نیفتاده باشد آنگه حلال بود الّا اگر ددی بود یا اشکرهٔ[ی] که گوشت او بخورد نشاید، و اگر نام خدا عمد بگذارذ یا سگی که نام خدای بر وی نبرده بود با وی یار شود آن صید نشاید خوردن، و همچنین اگر تیر اندازد و نام خدا عمد نبرذ یا کسی دیگر بر آن صید تیر اندازد که نام خدا نبرده باشد آن صید نشاید خوردن، اگر سگ باوّل از صید بر گردد و بچیزی دیگر مشغول شود آنگه بصید باز گردد و بگیرد یا تیر بجانب چپ یا راست کژ شود و صید بدان جانب باز گردد و تیر بر وی آید یا باد تیررا بگرداند تا بر صید آید آنرا نتوان خوردن، و اگر صیدرا زنده در یابد و ذبح تواند کرد و نکند تا بمیرد یا از جراحت سگ یا تیر بمیرد حلال نبود، و اگر سگ تحقیق کرده بود بی جراحت یا f 167b جاییش شکسته شود یا برنطابه بی جراحت بمیرد حلال نبود، و اگر ساعتی توقّف کند پس برسد صیدرا مرده یابد نتوان خوردن، و اگر در میان آب افتد و بمیرد نتوان خوردن، و اگر از هوا بر درختی یا سطحی افتد و باز بر زمین افتد و بمیرد نتوان خوردن، و اگر صیدرا زنده در یابد و یوزش هنوز در دندان دارد ذبحش کند حلال بود، و اگر از دهان یوز یا سگ بیرون آرد و ذبح کند و جان بداده شکمش برکَنَد و پارهٔ[ی] بخوردِ یوز یا سگ دهد باقی حلال بود، و اگر پس از ذبح در آب افتد و بمیرد توان خوردن بخلاف جراحت تیر یا صید، و اگر

شمشیر پارهٔ[ی] از صید جدا کند اگر از قفا بود نشاید خوردن و اگر از جانب گردن بود حلال باشد، و اگر دو کس تیر اندازند و تیر هر دو بر صید آید اگر هر دو بهم بر آن صید آید و از آن بمیرد حلال بود و صید هر دورا باشد، و اگر یکی پیشتر بر آید آنگـه دیگر بر آید اگر تیر اوّل صیدرا خسته کرده بود چنانك از صیدی بیرون شده باشد آنگه تیر دوّم بر آید حلال شود، اگر تیر اوّل اورا از صیدی بیرون[1] شد خداوند تیر از رای دوّم تاوان ستاند و صید مردار بوذ، و اگر سگ یا یوز بعد از آنك صید بسیار گرفته بود صیدی‌را بخورد جمله که از پیش گرفته بود حرام بود الاّ آنچ ذبح یافته بود و بمذهب [بو] یوسف و محمّد آن یکی مردار بود و باقی حلال بود و علمای متاخّر گفته‌انـد این مسئله بتفصیلست اگر مدّتی بگذرد و صید بگیرد و احتمال فراموش کردن باشد و صید بخورد ایـن یکی مردار بود و آن پیشین حلال بود و اگر مدّت بگذشت جمله حرام بود و این وجهی نیکوست، و اگر صیدی وحشی اهلی شود چنانك طبع انس گیرد و دست آموز شود الاّ بذکوٰة[2] و ذبح حلال نشود و همچنین اهلی چون گاو و شتر اگر عاصی شود و نشایـد بگرفتن یا در چاهی افتد یا مقامی باشـد که بمذبح آن نتوان رسید روا باشد که چون صید اورا تیر بزند یا بجراحتی بکشد، و اصل کشتن صیـد و غیر آن ذبحست و عروق چهارگانه بُریدن حلقوم و مَرِی و وَدَجَیْن الاّ آنگه که متعذّر باشد عقر و جراحت روا بود، و عقر و جراحت خلف حکم ذبح آنگه نشاید کرد که بر اصل قادر باشد، و وحشی یا اهلی تا قدرت ذبح بر نخیزد جراحت نشاید و بدین سبب چون ذبح کند اگر شکمش بر کَنَد [بعد] از مردن روا باشد زیراکه آنچ اصل ذبحست بجای آورد امّا کراهیت بود، و اگر جراحت تیز کند و در یابد هنوز زنده و شکمش بر کَنَد حلال شود زیراکه چون بذبح اصلی قادر شد حکم ذکوٰة f 168a

(۱) عبارت مضطرب است ظاهراً چیزی از اینجا افتاده است (۲) کذا و الظّاهر ذکاة

صرورتی برخاست پس چنان باشد که گوسفندی‌را شکم برکَند حلال بود و اگر گوسفندرا ذبح کند و سگ در جهد و بعضی بخورد یا از ابتدا سگ چون صید بخورد و پس ذبح کند حلال بود، و اگر مسلمانی سگ یا یوز بصید فرستد و مُعی بانگ برو زند تا تیزتر بشود و سگ تیزتر شود و صید بگیرد حلال بود، و اگر سگ خود بصید رود و مُعی بانگ برو زند و صید بگیرد و بکشد نتوان خوردن، و اگر مسلمانی بانگ بر زند و نام خدای برد و سگ از آواز مسلمان تیز برود و صید بگیرد حلال بود اگرچه او سگ‌را بر نیاغالید، و اگر بآواز مسلمان هیچ قوّت نگیرد حلال نبود الاّ اگر زنده دریابد و ذبح کند، و اگر این سگ یا یوز عادت دارد که کمین کند پس ناگاه بصید جهد روا باشد کُشتار او خوردن امّا اگر عادت ندارد یا بچیزی مشغول شود چون صید نزدیك آید بجهد و بگیرد نشاید خوردن تا ذبح نکند، و اگر صیدی‌را بگیرد و مجروح کند و برود و بر فور دیگری‌را بگیرد هر دو حلال بود امّا اگر ساعتی برین یکی بنشیند و پس برود و دیگری‌را گیرد حلال نبود، و اگر تیری بیندازد و از صید بگذرد و بر یکی دیگر آید هر دو حلال بود. همیشه اوقات خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر طرب فزایی و مجلس آرایی و نشاط فرمایی باد و بار و شکار کار روزگار این جهاندار باد و تیر انداختن و گوی باختن و اسب تاختن که بر پهلوانان جهان بدان سبق برده است تفرّج خاطر مبارك، و دعاگوی دولت‌را توفیق باد که متنزّه اورا هر روز داستانی و نادرهٔ زمانی موشّح بمدح و القاب همایون او بخدمت می آرد تا سلطان اوقات بدان می گذارد و بخدمتگاری پس ازین دعاگوی نام زنده می دارد، ملك تعالی دامن دولت این پادشاه در گریبان ابد دوخته داراد و چشم زخم چرخ غدّار ازین روزگار بدور باد بمحمّدٍ وَ عِتْرَتِهِ ٱلطَّاهِرِینَ وَ أَصْحَابِهِ ٱلْغُرِّ ٱلزَّاهِرِینَ، مؤلّف کتاب راست

دوش کز گنبد کره سیما * مهر پنهان شود و مه پیدا

پاسبان در تو هندو چرخ * این همی کرد گاه زمزمه ادا
که جهان از تو ای غیاث الدّین * روشنی یابد و زمانه صفا
قاضی سقف ششمین که ازو * همه کس‌را سعادتست الاّ
حکم می کرد بر جهان که همه * زیر فرمان بود ترا بسرا
تحفهٔ پنجمین فلك مرّیخ * خورد سوگندها بپاك خدا
که هر آنکو ز حکم و فرمانت * سر بپیچد کنم ز تنش جدا
شاه چارم فلك منوّر روز * که همی بوسد آستان ترا
گفت جاوید بر جهان ای شه * حکم و فرمان روانت باد و روا f 168b
مطرب خوش نوا که صفّ سوم * هست از الحان او بهشت آسا
می زد ای شه که جاودان بادی * در سماع و نشاط روح افزا
کاتب گنبد دوم ز فلك * کرد منشور این چنین شاها
که ندیدند در هزاران دَوْر * مثل تو سروری زمین و سما
ماه کز رشك زار می باشد * تنگ دل زرد روی و پشت دوتا
گفت کآنجا که نیست فرمانت * نرسد روشنیٔ من آنجا
مادح تو که مثل خویش ندید * در هنرهای گونه گون امّا
چونك طالع ندارد از دنیا * بیند اندر جهان همیشه عنا
خورد سوگندها بدانك دهد * روحهارا بکالبد ماوا
آنك از دود کرد در شش روز * همت سقف کبود بر سر ما[1]
و آنك بنهاد هست تودهٔ خاك * بر لب آب از کف دریا
و آنکهی چار طبع پیدا کرد * خاك و آتش چو آب و باد هوا
نرگس شوخ دیده‌زر می داد * تا کند عربده بفصل شتا
لطف در گل بهاد تا بلبل * باشد از عشق او چو من شیدا
سوسن ده زبان گنگ صفت * چونك عاشق بد نشد گویا
وین دگر میوهاء گوناگون * که ازیشان بهارراست بها

(١) درین بیت اشاره است به قرآن، ٤١، ١ــ١١

کرد پیدا بصنع با باشذ * خالق خلق و صانع اشیا
برسولان که هادیان بودند * بندگانرا ز شرك سوی هُدا
محمّد رسول بار یسین * آنك او یافت قرب اَوْ اَدْنَا(١)
بدو صهر و بدو جتن بدو سبط * که پر از مهرشان دلست مرا
که تو باشی همیشه فرمان ده * همچو کیخسرو ای شه و دارا
کس نبیم که باشدش بجهان * از تو و نعمت تو استغنا
گر نه لازم شدی ازین کفری * گفتمی دست تست دست قضا
گه دهد روزی و گه استاند * گه کند مرده گه کند احیا
گر کنی حکم بر فلك که مگرد * سجده ز جای چرخ دوتا
شاد باش ای شهی که هفت اقلیم * بتو نازند در صباح و مسا
کف راد تو گاه بخشش زر * بخورد درّهٔ عمر فردا
حاکم خود ندید کرّهٔ خاك * مثل تو قاهری بعقل و دکا
هیچ از دَوْر گنبد گردون * هست با ترس و بیم و خوف و رجا
تا بگیرد درِ ترا ملجا * برهد درّهٔ ز دست بلا
دردمندان فقررا بجهان * کف راد تو مرهمست و دوا
ابر و بحر ارچه در سخا سمرند * هم نباشند شاهرا همتا
شه بخروار زر همی بخشد * ابر کی این چنین کند حاشا
ابر از آن آب می شود سب و رور * پیش زر بخش دست تو ز حیا
کانچ دستت بلحظه می بخشد * ندهد بحر سالها گسرا
همه کامی بیابی از عالم * فتح و اقبال ضامنند و گوا
مهر مهر تو دارد اندر دل * مه بنام تو می زید حقّا
هرکجا در وجود آدمی است * مرد و زن پیر و کودك و برنا f 169a
حاکم خود ترا همی خواهند * خصم‌را گو ز دیده خون پالا
سرْوَرا بو عروس شعر رهی * که نه آمد ز زُهرهٔ زَهرا

(١) قرآ، ٥٣، ٩

بهمان مهر گر عدم آمد * بعدم خواست رفت جون عنقا
عاشق مدح شاه گشت و ز آن * جمع کرد این کتاب از دُرها
تا چو بنگرست و بپورش باشد * بشود سرد شوهرش رسوا
یا رب تا کامرانی افزون باد * تا بجایست گنبد خضرا
باد چشم جهان بتو روشن * ز آنك ظلّ اللّهی تو در دنیا
تا ترا سلطنت بود بجهان * باد حظ از تو امن و عدل اورا
خسروا بنده سالهای دراز * زهد ورزید نه ز روی و ریا
در مدارس بسی که جان دادم * شبها روز کرده چون یلدا
علم فقه و خلاف خوانده بسی * نزد همسن خوذ شده دانا
تازی و پارسی بدانسته * شعرهای چو لولوی لالا
خطّ و تذهیب و جلد مصحف‌را * کرده چونانك بیستش همتا
هرج چون من کسی بداند کرد * از صنایع من آن کنم انشا
وین از آن جمله نه بدانستم * کز نو جمع آورم بسی زرها
تا شهان کام راند این بنده * و آخر خوان رسید بر حلوا
خسروا عاجز آمد این بنده * آخر این قصیده گاه دعا
می بداند که جیست در عالم * که ترا نیست یا بند سوا
که بخواهد از ایزد بیچون * تا دهد آن ترا شها بعطا
کم ازین نیست کت همی خواهد * ملك و اقبال و عمر بیش بها

فصل فی معرفة اصول الخطّ من الدّایرة و النّقط

و بر رای اعلی قاهری سلطانی عظیم الدّهر غیاث الدّین خَلَّدَ اللّهُ رَایَاتِ دَوْلَتِهِ وَ آیَاتِ سَلْطَنَتِهِ عرض می شود که رُقوم هندسی و اشکال کروی و مثلّثات و مسدّسات و مربّعهای متساوی الاضلاع جمله از دایرهٔ و خطّ استوا برگرفته‌اند و آنج مُنتهای همّت هر صاحب فنّی بوده‌است در فنّ خویش ازینجا بدر آورده چنانك مستوفیان هند رقوم استیفا وضع

کردند صفر از دایره بر گرفتند و رقم یك از خطّ استوا و بمقام آحاد و عشرات و مآت و الوف از آن حساب کردند، این نُه رقم اصول اند ١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩، از یکی تا نُه بترتیب هر یکی جداگانه در آحاد یکی باشد و چون صفری بدان پیوندد بعشرات رسد رقم چهار چهل گردد و رقم هفت هفتاد شود و چون دو صفر در پیش آید در درج مآت افتد رقم چهار چهار صد شود و بعبارت سه صفر بدرج الوف رسد یکی هزار شود و نُه نُه هزار، و عشرات الوف و مآت الوف و الوف الوف همچنین می رود، و هر چند عدد که نهد بدین حساب بر خواند ٤٩٥١ این چهار رقم چهار هزار و نُهصد و پنجاه و یك اند، f169b

و بعضی محاسبان از حروف جُمّل که اصول خطّ اند حسابی بر گرفتند الف را یکی نهادند و تا حرف ی که دهست هر یکی را بر تواتر یکی گرفتند بعد از آن در درج عشرات هر حرفی بر تواتر ده و در مقام مآت صد تا هزار، و همچنین مستوفیانْ رقوم هندرا با حروف جمل حساب کنند و بدان نامها و نامهٔا نویسند چنانك محمّد میم چهل است نقطهٔ[ی] در زیر رقم چهار نهند و رقم هشت بر رسد و چهلی دیگر با چهاری نکند و محمّد بر خوانند بدین شکل ٤٤٨٤، و بدین حساب هرچ خواهند نویسند، و مستوفیان عراق و خراسان همچنین اختصاری کردند و بعضی از نوشته حذف کردند وَ خَیْرُ ٱلْکَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ بر خواندند چنانك از ربعْ حرف ب و سر عَیْن بیفگندند و از دنابیر دال و نون اسقاط کردند

و همه شعب علم خطّ اند، و در علم خط باشباع و اختصار کتب ساخته‌اند و هر بزرگی در آن نفسی زده لکن اظهار این اسرار نکرده‌اند و درین مقام از اطناب احتراز می باید کردن و مختصری مفید ذکر کردن، دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمان الرّاوندی در هر حرفی اصلی مختصر گفته‌است و دوبیت نظم آورده تا یاد گیرند و آنرا در پیش خاطر بدارند تا دست از پس آن می رود و ده روزه تعلیم با یك روزه آید ان شآء الله

(۱) حرف الف[1]

در آن سخن بسیارست و بزرگان گفته‌اند قدّ آن چو مردی باید که راست بایستد و اندك مایه در پشت پای خود می نگرد، و گفته‌اند که خطّی مستوی می باید که بالای آن ده نقطه باشد از هر قلمی که ده عقدی کاملست تِلْكَ عَشَرَةٌ كَامِلَةٌ[2]، و در ثُلْث و مُحَقَّق نقطهٔ[ی] بر پهلوی وحشی الف بپیوندد محاذی متّصل و نقطهٔ[ی] دنبال و هشت میان،

هر شیوه که خاطرت محیط آنست * از علم خط این نکته درو یکسانست
از هر قلمی ده نقط از بر کاعد * بهر الفِ همه خطّی جداست

(۲) حرف ب

همان ده نقطهٔ الفست خطّ استوای الف در طول و آن ب در عرض و نقطهٔ یکی بر جانب وحشی است و نقطهٔ ب هر دو بر وحشی اند، و سر و دنبال ب هر یکی نقطه‌ایست امّا درکشت حرکتی بر آن افزودند f. 170a تا منحنی شد و بر نظر خوبتر آمد بشکل چوگانی،

ب را هم از آن ده نقط قطّ قلم * کردند دو سر هشت تن ای نیکو دم
لکن الف استواش می باید و ب * خفته سر و دنبال مقابل باهم

(۳) حرف تا و تا

همان نسبت دارد که ب الاّ آنست کی خطّاط چون خواهد که خانی کشتی کند یا[3] مقامی بار افتد که کلمه در نگنجد دنبال ب و ت درازتر کشد یا بریده بگذرد و این حرکت بریده بگذشتن در آخر خط و دیگر؛

---

(۱) اشکال حروف برای سهولت عمل جانب در یک ورق ورق مشر جمع کرده شده است و شماره گزارده، پس باید به ذکر هر حرفی بشکل وی رجوع کرد سود مصداق شمارهٔ عنوان و شکل
(۲) قرآن ۲، ۱۹۲
(۳) آن ب

جایها بکار آید، و همچنین از برای فرق میان ب و ت تارا یك نقطه در زیر نهادند بدش بار گردیده و اندك حرکتی بدان افروده،

ت هم بحد ب و الف می باید * یك نقطه سرش بزیر در افزاید
ور زآنك بآخر افتد این ب یا ت * گر قطع کنی یا بکشی می شاید

(٤) حرف جیم

سرش از نیمهٔ ب برگرفته‌اند و تنش نیمه دایره و ضبط فراخی و تنگی دایره بحدّ الف نگرفته‌اند چنانك بیاض دایره چند قامت الف بیش نبود و سینهٔ دایره و سر ب محاذی باید مقابل چنانك اگر خطّی مستوی بر آن کشند سینهٔ دایره و سر ب در آن خط آید، و دنبال جیم هم بریده کند هم از دست بیفکنده،

سرّی که بجیم در ز خطها با ماست * یك نیمه ز دایره‌ست و نیمی از ماست
باید کز الف دایره افزون نبود * با سینهٔ دایره سر ب شده راست

(٥) حرف دال

دایرهٔ که بیاضش چند قامت الف بیش نبود بر هشت قسمت می باید کرد و از دوم رقم خطّ استوا قدّ الف برکشیدن از جانب اسی و از جانب وحشی از دوم رقم خطّ استوا قدّ ب نهادن و از دو نیمهٔ الف و ب که بهم پیوندد اوّل الف و آخرِ با دال بر باید گرفتن، و در نَسْخ دنبال دال راست باید بریده و اگر در حرفی بندند از دست بینداخته،

٢ بر هشت بخش دایرهٔ در یك حال * و آنگه بدو خط ب و الف زن تمثال
اوّل ز الف نیمی و آخر از ب * باهم پیوند تا بود صورت دال

(٦) حرف راء f170b

ربعی از دایرهٔ سر جیم‌را اوّل نقطه در زیر باید نهادن و آخر دو

سه نقطه بر سر، در قلم ثُلْث و رِقاع راء بدین شکل است و در قلم نَسْخ و مُحَقَّق ربع دایرهٔ مقابل سر جیم‌را یك نقطه در پیش بنهادند و دنبالش از دست بینداختند و آنرا هم حرف راء میخوانند، و دنبال حرف واو ازین راء می کنند و بعضی همین حرف‌را بدین شکل راء دنبال گِرد کنند و واو ثُلث از آن کنند،

زربع ز دایره‌ست و سه نقطه دگر * و آن ربع دگر دو ز بود نیکوتر
در ثُلْث و رِقاع هرسه از هم خوشتر * ز دست کشیده در مُحَقَّق بهتر

(٧) حرف سین

اوّل دندانه‌ٔش سر حرف ب است و دوّم حرف ت و سوّم ربعی الف و باقی حرف ب تمام و دنبالش بیشترك بر کشند تا مقابل دندانهایْ سین شود، و بعضی گفته‌اند که سین چون دندانهای ارّهٔ درودگر می باید و خطاست که خطّ منسوب از آن گفته‌اند که هر حرفی بدان دیگر نسبتی دارد نسبت خطوط استادان متقدّم چون ابن البوّاب و ابن مقله، و نسبت سین از سر ب و ت و الف برگرفتن اولیترست که از ارّهٔ درودگر، و سین و شین‌را تفاوت بیش از نقطه نیست امّا جماعتی واضعان خط از بهر کلمات اندك حکمت که فواید بسیار دارد خواستند که آنرا سطری کنند از کشتی ناگریز بود سه ب بهم پیوستند و مجی رقمی کشیدند سر و دنبال مقابل و از اوّل چندان راست بیامدند کچون مقابل آن دنبالش بنهادند کشتی سین و آخر ب که دنبالش بود چون باندك مایه انحراف بهم پیوستند مقابل آمد،

سین‌را ز سر ب و ز ت سر بر گیر
ور ثلث الف آن کشتی دیگر گیر
تا سین گردد ساتش در آخر پیوند
وین گفتهٔ من ز جان خوش خوشتر گیر

ربعی ز الف چون تو مثنّی بکنی * وآن بر سرِ را بهی بود میم بسی
وآنگه زسر ف و ر و ربع الف * چند[1] گونه دگر میم نکو نقش زنی

(۱۵) حرف نون

ربع الف و حرف بای تمام است دنبالش پرگرد برگردیده، و بنویسند که شکل ترا اندك مایه تقوّسی دهند و دنبال پرگرد برگردند و این‌را هم نونی نهند، و در نَسْخ و مُحَقَّق ربع الف و ترا دنبال از دست بیندازند نونست،

نون ربع الف باشد ویك با زاصول * وآنگاه کنند چند گونه بمصول
ماننده سینی کنند نونی معلول * بی اصل بود عقل ندارد مقبول

(۱٦) حرف واو

دو سر ب معکوس است و نیمهٔ آخر ب، در قلم ثُلْث و نَسْخ و محقّق سر ب معکوس بر ز افزوده‌اند واو کرده،

معکوس چو پیوند کنی دو سر بی * وآنگاه زگوشه‌اش فرود آیی ری
میمست و گر دو سر ب برگیری * با آخر ب بدی باشد واوی

(۱۷) حرف هاء

سر الف محنی‌را معکوس سر ب در پیوندی هاست، و ها از بسیار گونه کنند های دو چشمه که دو صفر متصاعد بر سر هم باشند آنرا گوش پیل خوانند، و مثلّثی از صورت دال برگرفته‌اند و خطّی بر میان کشیده هم حرف هاست، و چند گونه ها بود که الاّ پیوسته بنویسند و از صفری بر روند و بسر ب بازگردند هاست،

بنویس سر ب و الف پیوسته ، معکوس سر ب بالف در بسته
وین های دو چشمه از دو صفر آمد و بس ، بر هم متصاعد و میان بگسسته

(۱) دال «چند» در وزن زیاد است

(۱۸) حرف لام الف

اصلی آنست که صورت الف و با باشد انحنای قامت الف چون الفِ دال و ب معکوس از دنبال باز گردیده، و همچنین دو الف محنی f172a بهم پیوستند گشادگی سر الفها چند نیمه ب، الفی‌را دنبال برگردانیده و الفی بقاعدت و این‌را هم لام الف میخوانند و در ثُلْث و رقاع بیشتر نویسند، و در حرفهای پیوسته همه این نویسند و در قلم نَسْخ دو الف محرّف بر سر نیمهٔ ب نوشتند لام الف شد،

این لام الف از ب والف می باید * معکوس ب از بن الف بار آید
وین خفتگی الف چو دالست در اصل * ور راست‌ترك از آن بهی می شاید

(۱۹) حرف یاء

گفته‌اند که اصلش دو دال درهم می باید و نیمه آخر ب و گفته‌اند دالی معکوس تمام می باید و حرفِ با تمام،

دالی معکوس ب در آخر بسته * خطّاط بشکل ی نهد پیوسته
ور زانك دو دال درهم و آخر ب * درهم بندی ز سرّ یائی رسته

داعی معرفت اصول خطرا مفرد کتابی ساخته است امّا بحکم اقتضاء لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِکُلِّ مَکَانٍ مَقَالٌ هر پیشه‌را کسانی‌اند و هر کاری‌را مردمانی و هر مکانی‌را زبانی و سخنانی در خط بیش ازین اطناب درین کتاب شرط نیست[1]، و غرض داعی از آوردن خطّ که پیشهٔ اوست درین کتاب زیادتی رغبت مردم در طلب کتاب بود تا هر کسی از طالبان بهانه[ی]

(۱) در حاشیه نوشته شده و بیشتر الفاظ بدون نقط است

این شیوهٔ نو کی در جهان آوردم * جان کاسته‌ام تا بمیان آوردم
تو جان پرور که علم خط در درجی * چون لقمه ترا سوی دهان آوردم

هر جا کی دقیقهٔ[ی] ز خط یافته‌ام * اندر طی این درج بهم بافته‌ام
یکساله رهت‌را بدو روز آوردم * انصاف بده کی نیك بشتافته‌ام

القاب و انساب و سیرت و سریرت و ذکر دولت و بسطت مملکت و عظمت سلطنت آل سلجوق بینند و بدانند و چنین خانیرا بشناسند که از (۱) هنر پروری و مهتری و صیت صلت و آوازهٔ بخشش او که در اقطار آفاق خصوصًا مملکت خوراسان و عراق سایر و دایرست (۲) نام اسلاف بدو تازه گشته و بآوازهٔ دینداری و صیت شهریاری او خَلَّدَ ٱللّٰهُ دَوْلَتَهُ بحضرت پادشاه غیاث الدّین دَامَ ظِلُّهُ بارسیده و بارگاه او بادیده دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی این عروس فکر و بکررا از دُرر شعر و حُلل خاطر بجواهر لآلی مزیّن و حالی کرد و آراسته و پیراسته بحضرت اعلی آورد و ذکر القاب خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّین کهف الاسلام و المسلمین ابو الفتح کیخسرو مَدَّ ٱللّٰهُ ظِلَّهُرا طراز کسوت تاریخ سلطنت آل سلجوق کرد و کتابی از آن بیان کرد و در جهان یادگار گذاشت که انواع آدمیان همگان در طلب آن بکوشند f172b و هر کم و بیشی و بیگانه و خویشی بسبب فایدهٔ[ی] و طلب مایهٔ[ی] از فواید و موائد این کتاب مطالعت کند و بخواند و بداند و بطفیل [آنْ] نام این دعاگوی بیز بهر طلبی و دانش دوستی زنده ماند و دیگرانرا باعث و محرّض گردد در هنر پروردن و دانش بدست آوردن تا قربت و جوار ملوك و صلات جسیم و بخششهای عظیم یابند چه از ابنای جنس هیچ کس آن راحت و لذّت و بخشش و صلت که دعاگو یافت از هنر و ساختن و پرداختن دفتر نیافت، و آخر خوان بود که بحلوا رسیدم و بارگاه خداوند عالم غیاث الدّین مَتَّعَهُ ٱللّٰهُ بدیدم و خود گفته‌اند مصراع آخر خوان بو که بحلوا رسه، شیرینی مدحش می چشم و بار منّت و طوق نعمتش بر گردن می کشم که این دولت تا قیامت اوّل و آخر دولتها باد و همچنین در عظمت و سلطنت تا نفخ صور و روز بعث و نشور بماناد و بنده‌را توفیق خدمت بارزانی داراد و بقیّت عمر در حضرت بسر برد

(۱) ن آ اینجا کلمهٔ «هنر» زیادی دارد (۲) ن آ اینجا یك واو زیادی دارد

و تا وقت انقضای اجل هــر وقت آرایش و مونس خلوت و موجب سلوت پادشاه‌را داستانی و اعجوبهٔ جهانی جمع می‌کند و بحضرت می رساند، و در مدح پادشاه و فسحت میدان او خاطر بهزار مجلّد عشر عشیر تقریر نتواند و این مجلّد کتاب باطناب می رسد، و ذکر مجلس بزم و تهیّأ اسباب معاشرت و منادمت و ذکر بار و شکار رفت اکنون دانستن ظفر در رزم و سبب موجب هزیمت خصم‌را از غالب مغلوب معلوم می گردانم تا از آن نیز حظّی بردارند و ختم کنم انشاء الله،

فصل فی الغالب و المغلوب

در آن وقت که اسکندر طلب دانش کرد و ارسطاطالیس‌را بیاوردند پدرش نیقوماخس(۱) این دفتر هزیمت بپسر داد و بخدمت اسکندر فرستاد · نام اسکندر بر سر جدول نشست و نام ملوك در زیر ثبت کرد تا اسکندررا معلوم شد که بر همه جهان فرمان روان خواهد شد و بر ملوك عالم قهر و غلبه خواهد کرد و نام سلیمانشاه همین نسبت دارد، و این جدول اورا دستوری بزرگ بودی چون باکسی مجادلت و مخاصمت نمودی درین حساب مطالعت فرمودی اگر بموجب این جَدْول غلبه اسکندررا بودی خلاف جستی و حرب بیاراستی و اگر غلبه خصم‌را بودی خلاف بگذاشتی و با f173a وی صلح جستی و اگر بضرورت جنگ بایستی کردن از بزرگان لشکر یکی‌را اختیار کردی کی بحکم این حساب بر آن مخالف غلبه داشتی اورا بر سپاه پادشاه کردی و بجنگ آن دشمن فرستادی تا مصاف کردی و مخالف‌را زیر آوردی و نامهٔ فتح بنشته و پشت خصم شکسته باز آمدی و کارها پیوسته بمراد اسکندر برفتی، و همچنین هر دو پادشاه‌را که با یکدیگر خلاف باشد درین حساب و جدول نگاه کند و بداند که غلبه کرا خواهد بود، و این سرّی عظیم و دانشی شریف است و خاصیّت

(۱) ن‌آ نیقوماخس (بالفاء قبل الواو)،

و عظمت این اعداد و حروف چنداست که حکیمان یونان در قدیم سوگندان عظیم بدین حروف خورده‌اند، و درستی این عمل در نگاه داشتن شرایط اوست و آن چنانست که همسرِ یکدیگرند و جنس با جنس و همتا با همتا چنانك پادشاه بپادشاه و وزیر با وزیر و امیر بامیر و اسپهسلار باسپهسلار و خاتون بخاتون و سرهنگ با سرهنگ و کُشتی‌گیر با کُشتی‌گیر و دبیر با دبیر و صانع با صانع و مرد با مرد و زن با زن و مانند این، و آنچ نه جنس باشند چون بنده و خداوند و چاکر و مهتر و رهی و استاد و درویش و توانگر و ضعیف و قوی واقعهٔ ایشان بر موجب این حساب با یکدیگر هم درست آید و لکن نگاه داشتن این طریق دشخوارست زیرا[1] که مردمان بزرگ بزیردستان و کهتران و ضعیفا[ن] و فرومایگان اندیشهٔ بد کمتر برند و از شرّ ایشان غافل باشند بدین سبب پوشیده ماند و درستی حادثه ازین آنگاه معلوم شود که آن حال رفته باشد و کار از دست شده،

فصل در باز نمودن مثال[2]

امیر المؤمنین عمر رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بر دست بولولوه کشته شد و امیر المؤمنین علی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بر دست عبد الرّحمٰن ملجم کشته [شد] و نظیر این بسیارست، و این همه خطاها از آن افتاد که احتیاط تمام نکند و از بد و کید فرومایگان غافل باشند و خصم ضعیف خوار دارند هیچ وقت از حزم و احتیاط خالی نباید بودن و بر قوی و ضعیف می باید آزمود و خصم اگرچه ضعیف باشد خوار نباید داشت تا آفتها کمتر راه یابد که فرق بسیارست میان دانا و نادان،

(1) بآ زیر (2) برای فهمیدن این مثال رك . فصول ما بعد

فصل در نگاه داشتن نام و کنیت و لقب

اگر کسی بکنیت و لقب معروفتر باشد از نام روا بود که آن کنیت و لقب گیرند که بر زبان مردمان‌را رواتر باشد و عادت شده باشد تا f173b این عمل درست آید مثال چنانك ابو مسلم و ابوجعفر و ابو الفضل گویند روا باشد که الف از بهر درستی در حساب آورند و روا باشد کی از بهر معروفی درحساب بیاورند[1]، و همچنین نام هست که اغلب مردمان بگفتار الف و لام از آن بیفگنند و اگر نیز بیفگنند روا باشد از بهر آنك باشد که این شخص میان قوم بحسن و حسین و عبّاس و مظفّر خوانندن معروفتر باشد، و حدیث لقب همچنین اُرکان دولت و مملکت چون یمین الدّولة و جلال الدّولة و شهاب الدّولة و مانند این، و بزرگان دیوان چون صفی و کامل و کافی و مؤتمن و مخلصّ و مهذّب و رشید و مانند این، و وزیران چون نظام الملك و عمید الملك و مجد الملك و امثال این، و هرچ بیرون از نام و کنیت مردم بدان معروف شود آن باید گرفتن چون زنگه و گسته و عرسك، و نباید کی کنیت با نام گیرند یا نام با کنیت نام با نام باید گرفتن و کنیت با کنیت تا درست آید،

فصل در نگاه داشتن حساب حُمّل

بدانك عدد غالب و مغلوب بی حساب حُمّل نتوان دانستن و باشد که کسی حساب حُمّل نداند و اگر نیز داند حفظ ندارد این جدول[2] از بهر حساب حُمّل نهاده شد بچهار قسمت بر ترتیب، خانهٔ نخستین آحاد و دوّم عشرات و سوّم مآت و چهارم الوف و اصل حساب همین است امّا عملی دیگر درین جدول فرودهایم برای آسانی حساب اگرچه حساب حُمّل داند بوقت شمار نُه نُه افگندن دشخوار بود هم درین جدول از ده

(۱) ب‌آ بیاوردند، (۲) درین جدولْ کلمات و حروفیکه با نشان ستاره (*) است در ب‌آ با مرکّب سُرخ نوشته شده است،

تا صد و از صد تا هزار نُه نُه افگنده است و در پیشِ حرف برقوم هندی نبشته تا رنج بر شمردن سود و آسان باشد

آحاد*	عشرات*	مآت*	الوف*
ا* یکی	ی* ده ۱*	ق* صد ۱*	ع* هزار ۱*
ب* دو	ک* بیست ۲*	ر* دویست ۲*	
ح* سه	ل* سی ۳*	ش* سیصد ۳*	
د* چهار	م* چهل ٤*	ت* چهارصد ٤*	
ه* پنج	ن* پنجاه ٥*	ث* پانصد ٥*	
و* شش	س* شصت ٦*	ح* شصّد ٦*	
ر* هفت	ع* هفتاد ٧*	د* هفتصد ٧*	
ح* هشت	ف* هشتاد ٨*	ص* هشتصد ٨*	
ط* نه	ص* نود ٩*	ط* نهصد ٩*	

فصل در دانستن عمل بجدول غالب مغلوب f 174a

بدانك عمل بدین شکل و جدول آنست که چون برابر یکدیگر شوند اگر پادشاه باشند و اگر جز آن نام یکی از دو خصم بحروف جُمّل برگیرند و مبلغ آن سیسد و نُه نُه بیفگنند آنچ بماند در جدول عدد آنرا بجویند و انگشت برو نهند و نام خصم دیگر بحروف جُمّل برگیرند و همچنین نُه نُه از آن فرو شوند و باقی‌را در برابر انگشتِ نهاده بجویند اگر سرخ بود خصم دوّم غالب بود بر خصم اوّل و اگر سیاه بود خصم

اوّل بر دوّم غالب آید و اگر سر بود[1] میان ایشان صلح بود و اگر صلح نیفتد آنکس که سال کمتر بود غالب آید و اگرچه حرب و خصومت

ا	و	ر	ح	ط	ا	ب	ح	د	ه
ب	ح	[illegible]	ا	ب	ـ	د	ه	و	ر
ح	ه	[illegible]	ز	[illegible]	ط	ا	ب	ح	د
د		ح		ا		ح	[illegible]	[illegible]	و
ه	د			ر		ط		ب	
و			ح		ا		ح		ه
ر		د		و			ط		ب
ح	ه		ر			ا		ح	
ط	ب		د		و		ح		

(عکس از روی نسخهٔ اصلی)

یافی شود لابدّست که عاقبت ظفر آنکس‌را بود که سال کمتر بود و

(۱) چنانکه ملاحظه شود درین جدول هیچ یك از حروف سر نیست یعنی فقط دو قسمت است سرج و سیاه و با مختّص بسیار یعنی حروفِ سر درین جدول ممکن نشد،

اگر چنانك در جدول هر دو حساب برابر آید چون الف و الف و ب و ب و ز و ز و ر دلیل صلح باشد میان ایشان،

فصل

برهان و درستی این اعداد آنست که ازگاه آدم علیه السّلم تا بدین روزگار از پیغامبران علیهم السّلام و از پادشاهان و مباررزان آنان که معروف و مشهورند یاد کنیم که غالب که بوده‌است و مغلوب که و نامها مقابل کرده شد از بهر تجربت همه راست آمد چنانك هیچ خطا بیفتاد چون برروزگار گذشته خطا بیفتاد برروزگار آینده هم خطا بیفتد؛ و ما همه نامهارا حساب کردیم و آنچ باقی ماند در زیر هر حرفی بجدول غالب مغلوب باز گردد تا حقیقت شود و شك از دل برخیزد،

فصل در نامها[ی] بزرگان و پادشاهان قدیم[1]

f174b آدم علیه السّلام ابلیس‌را غلبه کرد، و ابلیس پیش از آدم جانّ بن
ط* د* د* ح*
جانّ[2]را غلبه کرد، و +قابیل[3] +هابیل[3]را غلبه کرد، و ضحاك جمشیدرا،
ح* د* ا* ط،
و افریدون بیورسب[4]را که ضحاك بود، و تور ایرج‌را، و افراسیاب
ح* ب* ح* ر* د*

(۱) درین فصل و بعد در فصول آینده حروفیکه نشان ستاره (*) دارد در بآ با مرکّب سرخ نوشته شده است و حال آنکه باید جمله با مرکّب سیاه باشد (۲) این نام باید بتمام محسوب شود یعنی «جانّ بن جانّ» نه جانّ فقط و نون مشدّدرا دو نون حساب کرده شود (یعنی ن + ن = ۱) (۳) درین دو نامْ حاصلِ حساب (یعنی آنچه بعد از نُه نُه افگندن باقی ماند) درست نباید مثلاً در قابیل (۱ + ۱ + ۲ + ۱ + ۳ ۸) هشت یعنی حاء حطّی باقی ماند نه جیم و در هابیل (۵ + ۱ + ۲ + ۱ + ۳ − ۱۲، ۱۲—۹ = ۳) سه یعنی جیم باقی ماند نه دال چنانکه در بآ است، و در سایر امثله نامْها هست که حاصل آن مانند هابیل و قابیل درست بر نمی آید و ما اینجنس نامْهارا با نشان صلیبی (+) چاپ کرده‌ام (٤) درین نام برای درستی حساب باید یك الف بیفزائیم یعنی بیوراسب

سیاوش‌را، و کیخسرو افراسیاب‌را، و طوسِ نودر فرودرا، و گیو
ح* ه* د* ح* ه* ط*
گُروی زِره‌را، و فریبُرز گُلبادرا، و +رَهّام +بارمانرا، و گُرار سیامك‌را،
ب* د* و* ب* و* ح* ه*
و گُرگین اندریمان‌را، و بیژن هومان‌را، و اخواست رنگهٔ شاورانرا، و
ح* ه* و* ح* و* ا*
+برْتهٔ کُهرَم‌را، و فُروهل +زنگوله(۱)را، و +گودرزِ کشوادگان پیران
ر* د* و* ه* ه* ب*
ویسه‌را علبه کرد، و ارجاسب لُهراسب‌را، و گشتاسب و +اسفندیار ه
و* ا* ط* د*
ارجاسب‌را، و رستم زال پسرش +سهراب‌را، و هم رستم زال +اسفندیاررا،
و* ر* ب** ر* د*
و شغاد برادر رستم رستم‌را، و بهمن فرامرز پسر رستم‌را، و اسکندر
ح* ر* ر* و* ب*
دارارا، و اردشیر اردوان‌را، و شیرویی +پرویزرا علبه کرد،
ح* د* ا* د* ا*

فصل، ذکر پیغامبران و صحابه و خلفای راشدین

ابرٰهیم علیه السّلٰم نمرود را علبه کرد، و موسی علیه السّلٰم فرعون‌را و ۱
ر* و* ح* ا*
عوج‌را، و +داود علیه السّلٰم جالوت[را]، و محمّد مصطفی +بوجهل(۲)را،
ر* د* ح* ب* ب*

---

(۱) درین نام اگر های مختفی‌را در شمار نگیریم حساب درست آید

(۲) از نام بوجهل الف بای ماند و ب قطعاً خطاست چه بقول خود مصنّف اگر حساب هردو برابر بود دلیل صلح باشد

و[ا]بولولوه عمررا، و محمّد بن ابی‌بکر امیر المؤمنین +عثمان‌را، و عبد
ه* د* ب* و*
الرّحمٰن ملجم امیر المؤمنین علی‌را، و یزید +حسین‌را، و سعد وقّاص
ط* ب* د* و* ح*
یزدجردرا، و ابومسلم نصر بن سیّاررا، و عبدالله السفّاح مروان حمار(۱)را،
ح* ح* ر* ر* ط*
و مامون امین‌را(۲)،
ب* ب*

فصل، ذکر سلاطین و امرا

سلطان محمود قدرخان‌را علیه کرد، و هم سلطان محمود امیر عراق‌را
ح* ا* ح*
رستم بن علی الدّیلمی بری، و امیر چغری سلطان مسعودرا بدندانقان
ر* ر* ط*
شکست، و سلطان طغرل ابرٰهیم ینال‌را بهمدان بشکست، و سلطان الب
و* ر*
ارسلان محمّد(۳) مر قتلمش‌را، و هم سلطان الب ارسلان ملک الرّوم
ب* و* ب*
دیوجن قیصررا، و سلطان سعید +ملکشاه قاوردرا، و امیر +تتش(۴)
ا* ح* ه* ر*
+سلیمان بن قتلمش‌را بدر حلب، و امیر تکش سلیمان بن چغری‌را
ر* ط* ب*

(۱) ب آ حمار

(۲) دربن مثال چون حساب هردو برابر است بس نباید دلیل صلح باشد

(۳) دربن نام مصنّف فقط محمّدرا شمرده است و الب ارسلان‌را ترک کرده

(۴) ازین نام ب باقی ماند چنانکه در مابعد (ص ٤٥٥ س ۳) ملاحظه بشود

بولوالج(١)، و امیر آخُر ملکشاهی التونتاش امیر مسعود(٢) بیحررا و پسر
ط* ط*
مسعود محمودرا بدر سرخس، و سلطان برکیارق و سلطان محمّد با یکدیگر
ح* ب* ب*
صلح کردند، و امیر اسمعیل ملك تتش‌را بشکست و بریشان(٣) ظفر یافت،
د* ب*
و سلطان سعید محمّد بن ملکشاه +ملکشاه پسر برکیارق و ایاز و صدقه‌را
ب* ح* ا* ا*
غلبه کرد، و سلطان مسعود طغرل و سلیمانشاه‌را، این مقدار بسته آمد ه
ط* و* ب*
دیگرها هم برین قیاس می کند، f175a

فصل،

چون شهری یا حصاری گشایند نام گشاینده بحروف جُمّل برگیرند و نُه نُه فرو رود و آنچ [بماند] در جدول عدد بجوید و انگشت بر نهد و همچنین نام [شهر] یا حصار برگیرد و نُه نُه فرو رود و باقی‌را در برابر آن انگشت نهاده بجوید اگر سرخ بود نتواند گرفتن و اگر سیاه بود شهر بگیرد و اگر سبز بود میان ایشان صلح بود، و ما چند نام از نامهای کسانی که حصارها و شهرهایْ گشودند یاد کنیم،

فصل،

حیدر امیر المؤمنین علی رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ گشود، اسکندریّه +عمرو بن
ب* ب* ح* و*

(١) ب آ بولولوالج (٢) حساب هردو برابر است پس دلیل صلح باید باشد
(٣) کذا و الظّاهر برو

العاص گشاد، طبرستان سعید بن العـاص گشاد، دارابگرد عبدالله بن
ب* ط* ط* ر*
عامر گشاد، بلخ هم عبدالله بن عامر گشاد(1)، باورد عبدالله بن خازم(2)
ب* ر* و* ر*
گشاد، +مرو +حاتم بن نعمان گشاد، پوشنگ ربیع بن زیاد گشاذ، سیستان
ح* د* ط* ح* ه*
هم ربیع بن زیاد گشاد، +مروروذ(3) هم عبدالله بن عامر گشاد، هراه هم
ح* و* ر* د*
عبد الله بن عامر گشاد، سمرقند +قتیبه بن مسلم گشاد، +ری ابوموسی
ر* ا* ح* د* ح*
الاشعری گشاد، باقی هم برین جملت حساب کند، و اگر حروف حصار یا شهر با حروف گشاینده برابر آید اگر پیش از ولادت گیرنده کرده باشد بگیرد و اگر پس از ولادت کرده بود گرفتن ممکن نیست،

فصل،

و توان این شکل غالب مغلوب بی جدول بدانستن که این عدد از یکی تا نُه پنج فردند و چهار زوج ما بیان کنیم که کدام فرد بر فرد غالبست و کدام زوج بر زوج و کدام فرد بر زوج و کدام زوج بر فرد بروشن‌تر طریقی،

فصل(4)،

عدد موافق چون فرد و فرد و زوج و زوج چون هردو عدد فرد

(1) در حاشیه افزوده بخارا سَلْم بن زیاد گشاد، +نشابور عبد الله بن عامر گشاد،
ح* د* و* ر*
سرخس هم عبد الله بن عامر گشاد (2) بَآ حازم (3) اگر حرف اخیررا
ب* ر*
بجای دال معجمه دال مهمله شمار کنیم حساب درست آید (4) در جدول ذیل
کلمات و حروفیکه با نشان ستاره (*) است در بَآ با مرکّب سرخ نوشته شده است، و

باشد عدد کمتر بر عدد بیشتر غالب بود چنانك یکی بر سه و پنج و هفت و نُه غالبست، و چون هردو عدد زوج باشد همچنین عدد کمتر بر عدد بیشتر غالب آید مثالش چنانك دو بر چهار و بر شش و بر هشت غالبست، مثال عدد مخالف چون فرد و زوج یا زوج و فرد و اگر هردو عدد مخالف باشد بیشتر بر عدد کمتر غالب باشد چنانك عدد بیشتر نُه نهی که فردست بر همه فردهای زوج که کمتر ازوی بود غالب باشد بر هشت و بر شش و بر چهار و بر دو، و همچنین پنج بر چهار و بر دو غالبست و همچنین هفت بر چهار و بر شش و بر دو غالبست و همچنین سه بر دو غالبست، و اگر عدد بیشتر زوج باشد همچنان بر همه فردها که کمتر ازوی است غالب باشد چنانك چو عدد بیشتر هشت نهی بر هفت و بر پنج و بر سه و بر یکی غالبست و همچنین شش کی زوج است بر پنج و سه[1] و یکی غالبست، و همچنین چهار بر سه و یکی که فردند غالبست و دو بر یکی، چون این جملت دانسته شد غالب مغلوب روشن مفهوم گشت،

f175b

غالب* مغلوب*				
ا*	ح	ه	ز	ط
ب*	د	و	ح	ا
ج*	ه	ز	ط	ب
د*	و	ح	ا	ح
ه*	ز	ط	ب	د
و*	ح	ا	ح	ه
ز*	ط	ب	د	و
ح*	ا	ح	ه	ز
ط*	ب	د	و	ح

خاتمت کتاب

و اگرچه در فهرست کتاب شرط رفته بود که ختم بر مصاحك کرده

استعمال این جدول بسیار آسان است یعنی در هر صفّ حروفْ حرف سرخ بر سائر چهار حرف سیاه غالب است مثلاً در صفّ اوّلْ الف که سرخ است بر «ح» و «ه» و «ز» و «ط» غالب است یا بعبارةِ اخری یکی بر سه و پنج و هفت و نُه غالب است و همچنین در صفِّ دوّم ب بر «د» و «و» و «ح» و «ا» غالب است یا اینکه دو بر چهار و شش و هشت و یکی غالبست و همچنین در سائر صفوف

(1) ب: آ اینجا افزوده «و دو»

سوذ جمعی ار بزرگان و دوستان الحاح و اقتراح فرموذند که دامن از آن کشیذه و برچیــذه می بایذ داشت چه شغلی بی ادبانه است و از بهر تفرّج خواصّ و تنزّه عوامّ آنرا جذاگانه کتابی ساختن و این کتاب بر دعای دولت پاذشاه ختم کردن و این خدمت بهزل مشوب نکردن و بر فوایذ علی و دعای دولت سلطان عالم بآخر آوردن، ملك تعالی آفتاب دولت و سایهٔ اقبال خذایگانی سلطان جهانی ذو القرنین الثانی قیصر الزّمانی اسکندر الدّورانی غیاث الدّنیا و الدّینی کهف الاسلام و المسلمینی ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان العادل قلج ارسلان تا قیام الساعة تابــده و پاینده داراذ و وارث ملك و تاج و تخت سلاطین آل سلجوق باذ و اقالیم عالم و زمام حلّ و عقد بنی آدم و اعمال جهان و مصالح عالمیان بدست اقتدار او دهاذ و رقاب ملوك و جبابرهٔ عالم مذلّل و مسخّر اوامر و نواهی او باد تا بندگان از اطرافْ روی بحضرت اعلی اَعْلَاهُ اَللّٰهُ می آرند و منازل و مراحل می گذارند و چنین مدحها می گویند، شعر[1]

نطقی که ز جهـد آدمی بیرونست * اینست که مدح خسرو میمونست
یك نیمه ستته جوان که آن نیمه دگر * از نــام صور معنوی و موزونست
پیش سلطانــد در فرمان بری * آدمــی و پری و دیو و پر
نه غیاث الدّین کیخسرو که یافت[2] * تــاج و تخت و رایت و انگشتری
f 176a مطرب و طبّاخ و نعل و کاتبش * زهره و خورشید و ماه و مشتری
باد و خاك و آب و آتش بر درش * خازن و صرّاف و پیلك و جوهری
در پنــاه عدل او ســاهم برار * شیر و گور و کرگ و میش او کبك و باز
در کف علمان و احباش بهم * نیزه و شمشیر و رویین و قلم
ســاد فرّاش آسمانش تــا زنـد * بارگاه و خرکـه و کوس و علم

(۱) از شعر سوّم تا آخرْ قصیده ایست از شرف الدّین شفروه اصفهانی در مدح سلطان طغرل بن ارسلان، رك به تذکرة الشّعراء دولتشاه طبع لندن ص ۱۰۴ ۱۰۰

(۲) تذکرهٔ دولتشاه طغرل آن کز همت سلطان دارد او

حمله بریانی بحوانش سر مدام * گاو و ماهی اشتر و اسپ و غنم
بحر و کان کرده نثار حصرتش * لولو و یاقوت و دینار و درم
مطربان در بزمگاه او بکف * بربط و چنگ و رباب و نای و دف
کرده در بستان عیش او وطن * گلبن و شمشاد و سرو و نارون
صید سار و صید بور او شده * کرگس و سیمرغ و پیل و کرگدن
مهر و ماه و زهره و تیرش بنزم * طبل‌باز و ساغر و نشت و لگن
بر تن بدحواه او چیره شده * حاربشت و لقلق و زاغ و زغن
روزها در بوستانش ساحته * بلبل و قمری و کبك و فاخته
ساد در ساع مرادش حلوه‌گر * عندلیب و طوطی و طاوس نر
کرده از نعل سمندش حسروان * گوشوار و یاره و طوق و کمر
پاره پاره بر تن بدحواه او * حوشن و خود و کج آگند و سپر
کارگر سر پیکر حصمان او * گرز و حشت و ناچخ [و] تیر و تبر
بارور در صد هزارش ساع و ده * سیب و نارنج و ترنج و نار و به

دکر حواب

در آن وقت که من در کلبهٔ اندهان و کاشانهٔ غمان و بیت الاحزان نشسته بودم سر درکنج عزلت کشیده و تجرّد و وحدت برگزیده و فراغت f 176b و انزوا احتیار کرده و روی در روی ریاضت و قناعت آورده و بعد از واقعهٔ سلطان سعید و جهاندار شهید طغرل بن ارسلان قَدَّسَ ٱللّٰهُ رُوحَهُ ٱلْعَزِيزَ وَ أَبْقَى ٱلْمَوْلَى وَارِثَ عُمْرِهِ وَ دَوْلَتِهِ کس‌را رتبت و منزلت محدومی نشناحته و با حود نساحته شبی که مادر جهان ردای قیر در سر گرفته بود و چادر سیمابی بر روی چرخ دولابی بسته، شعر

شبی چون شَبَه روی شسته بقیر * نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

لعبت حدقه پرتاب کرده بود و لشکر تفکّر تاختن آورده چندان تراکُم غم بر هم آمده که روح مجروحْ بیم بود که از عالم طبیعت غایب شود، از هر وارد که در حسّ می آمد بی حبر هر رنگ که در چشم می آمد لعبت

حدقه قبول می کرد، مزامیر داود بر دروازهٔ سمع می گذشت مسبّب درد یکی‌را در درون گوش نمی گذاشت، حواسّ خمسه از کار شده و اعضای سبعه از پرگار بیفتاذه گاهی با خوذ می گفتم بی مخدومی و ممدوحی کریمی باغ دانش بی بر و مهمل و معطّل ماند و بی صلات جسیم از شبیخون فقر این تؤام بوذ و من که خدمت چنان پادشاهان جهاندار و بزرگان نامدار کرده باشم با خسیسان ناکس و دونان بی هوس چگونه در سازم و با خدمت ایشان چون پردازم، مصراع. پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم؛ مثل وَ اللَّیْثُ لَا یَخْضَعُ لِلْأَرْنَبِ، فهلویه(1)

من که بو بسته بی لوباره جانان * چه هرکی لو بدبدان ها بگیرام

و گاهی می اندیشیدم که کاشکی ماهی از برج سلاطین یا پادشاهی از پادشاهان روی زمین سلجوقی نژاد ظاهر شدی که دل بر خدمت او مطمئن بودی، درین میان سلطان عقل بر سپید کوشك دماغ با عروس انسان العین دست در آغوش آورد و قصد شکر خواب کرد پردهٔ اجفان بر لعبت حدقه فرو گذاشت و پرده‌دار مژه‌را بیرون نداشت و روی بعالم بالا آورد بی زحمت مُرْتَقَی و سُلَّمْ براه انساس بر دوید و آشیان قدسیان بدید و آواز کرّوبیان بشنید واردی از غیب اورا آواز داد و

f 177a گفت ترا بشارت باد که در هفت فلك پنج نوبت سلطنت آل سلجوق می رسد و جهان پناهی شاهی چون ماهی از برج آل سلجوق می تابد و بقصد ملك می شتابد و منزلت و مرتبت اسلاف بیابد و دولت آل سلجوق از اسرائیل که هفتم جدّ سلطانست برخاست و او مهتر و سرور برادران بود چون محمودِ سبکتگین با او غدر کرد و زنهار خورد و در حبس بداشت برادران بکین توحش برخاستند ملك بدان سبب بدیشان رسید بار چون بسبب استیلای جمعی از بندگان طاغی شکستی بر آن دولت آمد هم از نسل اسرائیل سلطانی برخاست سلیمان سیرت نوشروان سریرت

(1) معنی آن معلوم نشد و من بنا بعینه اینجا نقل کرده آمد

عمر عدل کیخسرو وصل که آدمی و پری در ربقهٔ فرمان او آید، من از آن خواب نوشین بجستم و بطرب بپیوستم کمر این خدمت در بستم یك سال دیگر بجستم تا این دُر بسفتم و این اشعار بگفتم و این بکر فکر بهم آوردم بپای فکر دگر هر طرف می سپردم و پی هر ولایت می گرفتم هیچ جا نشانی می یافتم، صیت بخشش و مروّت و جهانگیری سلطان سعید رکن الدّنیا و الدّین قَدَّسَ ٱللّٰهُ رُوحَهُ ٱلْعَزِیزَ وَ لَا زَالَ ٱلْمَوْلَی ٱلسُّلْطَانُ ٱلْأَعْظَمُ وَارِثًا لِتَخْتِهِ وَ بَخْتِهِ شنیدم و قصد او بدین طرف بدیدم اندیشه غلط رفت و گفت مگر او باشد این کتاب بنام او خواستم پرداختن چون احوال بشرح دانسته شد او غاصب ملك بود و بغدر بدست فرو گرفته و پدرْ پادشاه خواجه‌ترا خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ ولی عهد کرده بود[1]، مثل رَجَعَ ٱلْحَقُّ إِلَی أَهْلِهِ، این دولت که اطناب سراپردهٔ عظمتش با دامن قیامت متّصل باد سر دولتها و سَرْور مملکتهاست پادشاهی أَبًا عَنْ جَدٍّ بدو می رسد و جهانگیری خلفا عن سلف اورا می سزد و خود چنین می باید، شعر

گر زآنك بر خلاف تو ای پادشاه عصر
یکچند ملك و دولت در دست خصم بود
چندان بغیر کرد بدرگاه ذو الجلال
تا مملکت ز حاسد جاهت فرو گشود
و امروز در کف تو بهادست و تا ابد
خواهد بدین بشارت شادی فلك فزود

داعی دولت در تحیّر و تفکّر بود تا قدوم خواجهٔ اجلّ عالم محترم مقبل جمال الدّین کمال الاسلام شرف التّجّار ابی بکر بن ابی العلا الرّومی طَوَّلَ ٱللّٰهُ عُمْرَهُ وَ طَيَّبَ دَهْرَهُ وَ عَيْشَهُ بدار الملك همدان حماها[2] الله رسید و ۲۴

(۱) یعنی رکن الدّین (برادر کیخسرو) غاصب بود و ولی عهدِ حقیقی کیخسرو بود

(۲) ن‌ا حماه

f177b دعاگوی‌را با وی صحبت اتفاذ دوستداری و هواخواهی خاندان آل سلجوق ازو دیذم همه روزه نشر معدلت و ذکر منقبت سلطان عالم غیاث الدّین عَزَّ نَصْرُهُ مشغول بوذ و در خدمت امرای عراق و صدور و بزرگان شرح سیرت و عدل فرمودن و لشکر آراستن و کافر کابستن و مصاف دادن و بلاد کفر گشادن می داذ و امرای عراق‌را دوستدار خذاوند عالم کرده‌است و بمدارس و علما و زهّاد بر می گشت و حکایات مصاف با کافر و گشودن شهر انطالیه که از دست هیچ سلطان و پادشاه مسلمان برنخاسته است می گفت و چندین هزار مسلمانان‌را که سالها اسیر و ذلیل در دست کافر بودند خلاص داذ و برهانید، در مدرسها دانشمندان و در صومعها زاهدان دعای دولت پادشاه اسلام وِرْد خود ساخته‌اند و فرض عین شناخته و استمداد فتح و نصرت و اقبال و دولت او از ملك ذو الجلال می کند، شعر

چون عدل هست شاه جهان با جهانیان
یکسر کنـــد خواهش اقبـــال و دولتش

و چون خواجهٔ اجلّ جمال الدّین دَامَتْ سَعَادَتُهُ‌را هواخواه و دوستـــدار یافتم راز این کتاب با وی گفتم و در میان نهادم این کتاب‌را خواستار و خریدار گشت و گفت این اعجوبهٔ جهان‌را من بذان حضرت رسانم و این نادرهٔ زمان‌را محلّ و منزل خود دوام چه نغمهٔ بلبل از گلزار خوش آید و این مدح در آن کارگاه دولت و ولایت نعمت باید تا که و مه و خرد و بزرگ بخوانند و عظمت سلاطین خود بدانند که صیت ایشان در اطراف جهان چندانست که از دو ماهه راه مدّاح ایشان این همـــه ترنّم می کند، و دعاگوی دولت چون ذکر عظمت و سلطنت خداوند عالم سلطان اعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب و العجم سلطان ارض الله حافظ بلاد الله ناصر عباد الله معین خلیفة الله غیاث الدّنیا و الدّین کهف الاسلام و المسلمین ظلّ الله فی الْأَرَضِین مطیع الحقّ مطاع الخلق

وارث ملك ذی القرنین اسکندر زمان دارای جهان کشورگیر تاج بخش ابو الفتح کیخسرو ابن السّلطان السّعید قلج ارسلان اَعْلَى اللّٰهُ شَأْنَهُ وَ اَبَّدَ سُلْطَانَهُ وَ شَيَّدَ قَوَاعِدَ مُلْكِهِ وَ دَوْلَتِهِ بشنید بدین کتاب اختصار نکند تاره کتابی سازد و نو دفتری پردازد و از دَوْر آدم تا منقرض عالم تواریخ f178a انبیا و اولیا و ملوك و جهانداران و نام و نسب و سیرت و سریرت ایشان همه بنویسد و سِیَر مرضیهٔ هر یك علی‌حده یاد کند تا پادشاه اسلام کیخسرو جوانبخت غیاث الدّنیا و الدّین مَدَّ اللّٰهُ ظِلَالَ دَوْلَتِهِ وَ اَعْلَى اللّٰهُ رَايَاتِ سَلْطَنَتِهِ در آن مطالعه می فرماید و آنچ احسن و اجود باشد از بهر خود اختیار می کند چه اورا بحمد الله تعالی بهار دولتست و اوّل جهان ستانی و عنوان کامرانی و مطلع شباب عزّ و دولت، و فتح ارمن و منکوب کردن لیفون لعین خَذَلَهُ اللّٰهُ وَ لَعَنَهُ وَ دَمَّرَ عَلَيْهِ وَ اَخْزَاهُ و حصار دادن وی و ستدن قلعها و ولایات او با دیگر بلاد اسلام ضم کردن مقدور هیچ پادشاه مسلمان نبوده است و اگر چند روزی اورا خلاص داد در آن تعبیه‌ایست فَمَهِّلِ ٱلْكَافِرِينَ اَمْهِلْهُمْ رُوَيْدًا[1] تا خراین بگذارد و دفاین بر آرد و بدوّم نوبت بمسلمانان سپارد، شعر

گاورا بهر کشتن آرایند * ابلها خصمت از نگیرد پند

و آن ملعون خود در غصّه می میرد و زحیرش می گیرد و لشکر شهریار برو دندان تیز کرده و سعادت و ظفر شهریاری برو رستاخیز آورده و درد بی درمان اورا شمشیر جان ستان خداوند عالم دوا داند، شعر[2]

غصّهٔ خصمت از آن همچو فلك نو بر توست
کز سعادات فلك را بر او شکست
ور بگردن زدن آسوده شود جایش هست
چکند راحت شمع از ره گردن زدنست

(۱) قرآن، ٨٦، ١٧ (٢) از ظهیر فاریابی (رك نص ٢١١ س ٣–٦ در ساقی)

و بدین فتح که رفت [در] دار اسلام هرکجا خبر می رسد بدعا و نماز شب مددش می کند تا خدای عزّ و جلّ نصرت بر زیادت دارد و تمامی بلاد کفر و قلعهاء ایشان در ضبط و قبض خداوند عالم کیخسرو جوانبخت آرد و روان پیغمبر ما محمّد مصطفی علیه افضل الصلوات و التحیّات بدین بشارت آسایشها یافت و در حضرت کبریا از ملك تعالی و تقدّس امداد فتح و ظفر و نصرت پادشاه میخواهد تا جملهٔ جهان بستاند و پادشاهی بدو ماند، لیفون لعین خود چه سگست آن خصم خود کیست و او خود چیست شمشیر شاه بجان خون دست بیالاید و مبالات نماید، مصراع پای پیلانه بر مگس برنهد، رایات منصور کیخسرو دوّم غیاث الدّنیا و الدّین باقصای بلاد ترك و خطا و ختن بخواهد رسید و آن بلاد بندگان f178b خواهد بخشید، شعر[1]

ملکی کن سرای رایت تست * خود در حرم ولایت تست
و آنچ آن تو نیست نیز اقصاش * انگار کز آن تست خوش باش[2]

ملك تعالی تا فلك را جنبش و انقلابست و زمین را آرام[3] از فتنه و اضطراب رایات دولت پادشاه را هر روز افراشته‌تر دار[اد] و چشم بد ازین دولت بدور باد و رسیدن این کتاب بدان حضرت خجسته و مبارك گرداناد و بنده را نیز دریافت مُثُول در خدمت روزی کناد بمحمّد و آله، قصیده

تا بود دور جهان کیخسرو باداد باد
پادشاه انس و جان کیخسرو باداد باد
سرور گیتی غیاث الدّین و دولت شهریار
ملك‌گیر و کامران کیخسرو باداد باد

(۱) از مثنوی لیلی مجنون نظامی در «ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ۲۷۷)
(۲) خمسه: پندار که آن تست خوش باش
(۳) ن‌آ اینجا یك ورق زیادی دارد

باج‌گیر از دشمنان و تاج‌بخش دوستان
در جهان تا جاودان کیخسرو باداد باد
عدل فرما داد ده کشورگشای اقلیم بخش
بر رعیّت مهربان کیخسرو باداد باد
در ممالکهای هفت اقلیم و بر شاهان عصر
سرور و صاحب قران کیخسرو باداد باد
ملک هفت اقلیم بستد تاج و تخت آمد بکف
شاد و برخوردار از آن کیخسرو باداد باد
تخت اقبالش بروم و خطبهٔ مدحش بچین
بر ممالک قهرمان کیخسرو باداد باد
هر کجا شاهیست تا فغفور و خاقان شاه چین
از همه رشوت ستان کیخسرو باداد باد
تا زمین باشد فلک گردد شب و روز آورد
در زمان فرمان روان کیخسرو باداد باد
باغ عالم‌را کز انواع ریاحین گلشنست
میوه چین زان گلستان کیخسرو باداد باد
تا طبایع‌را اثر باشد بود منحوس و سعد
با سعادت همعنان کیخسرو باداد باد
بی غم از اطراف عالم شادمان بر تخت ملک
از حوادث در امان کیخسرو باداد باد
پادشاه روم و روس و ترک و چین و مصر و شام
تا حد هندوستان کیخسرو باداد باد
ملکت از دشمن بتیغ استان و آنگاهی بکلک
بخش کن بر دوستان کیخسرو باداد باد

هفت چرخ و کوکبش با گوی خاك و جوهرش
امر ده بر این و آن کیخسرو باداذ باذ
خلق‌را تا جاودان و خویشتن بر تخت ملك f 179a
غم زدای و شادمان کیخسرو باداذ باذ
شیر با شمشیر و کوه پای بر جا در مصاف
این معمّارا بیان کیخسرو باداذ باذ
اعور دجّال ظاهر شد درین طوفان غم
مهدی آخر زمان کیخسرو باداد باد
بیشهٔ رزم عدورا روز هیجا شیروار
اوفتاده در میان کیخسرو باداد باد
شهریارے کآستانش‌را بود از مقبسـ
سر نهاده گردنان کیخسرو باداد باد
پیش هر شاهی و از هرعهد و قولی تا ابد
سرخ رو چون ارغوان کیخسرو باداد باد
شهریار و کامران فرمان ده و سلطان نشان
در زمین و آسمان کیخسرو باداد باد
شد عقیم این آشیان سلطنت بار ای خدای
فرخ اقبال آشیان کیخسرو باداد باد
در هزیمتهای دشمن از پس او روز رزم
همچو اژدرها دمان کیخسرو باداد باد
باد بُستان جهان ز انصاف شه آباد و پس
با طرب در بوستان کیخسرو باداد باد
مادحانش‌را کر اطراف ممالك می رسد
مایه بخش بحر و کان کیخسرو باداد باد

وین رهی‌را کر دو ماهــه راه مدّاح آمدست
بر ســر او رر فشان کیخسرو بــاداد بــاد
هرشکستی کین ضعیف ازجور دوبان بُرد و دیذ
جبر آنــرا در ضمان کیخسرو بــاداد بــاذ
مرحبا گو جای ده انعام کن بر این ضعیف
سیم بخش و میربان کیخسرو بــاداد بــاد
یا ربش دنیا بدادی همچنین اندر بهشت
همنشین بــا حوریان کیخسرو باداد بــاد

تمّت فی غرّة رمضان سنة خمس [و] ثلثین [و] ستّمایة(١) فی یدی الضعیف المحتاج(٢) الی عفو(٣) ربّ النّاس الحاج الیاس(٤) بن عبــد الله الحافظ القونوی(٥) حامدًا لله عَلَی نِعَمِهِ وَ مصلّیًا علی نبیّه محمّد و آله و اصحابه اجمعین

(تمام شد کتاب راحة الصّدور بعون الله تعالیٰ و توفیقه)

(١) نِآ ستمایه (٢) نِآ المتاح (٣) نِآ عفو (٤) نِآ الناس
(٥) در نِآ کلمهٔ «الحاج» و «الحافظ» و «القونوی» (کذا) با خطّ الحاقی در حاشیه نوشته شده است ،

حواشی و اضافات

ص ٥ س ٧، صد و بیست و چهار هزار الخ، اینجا اشاره ایست بحدیث معروف النّبیّون مایة الف و عشرون الف نبیّ و المرسلون ثلاثمایة و ثلاثة و عشر و آدم نبیّ مکلّم، رواه ابوذرّ (کنز العمّال ج ٦ ص ١٢١)،

— س ٢٠-٢١، درین دو بیت اشاره است بحدیث انّا معاشر الانبیاء لا نُورَثُ ما ترکنا فهو صدقة (لسان العرب در وَ رَ ثَ)،

ص ٦ س ٧، بُعِثْتُ بِالسَّیْفِ، اشاره ایست بحدیث بعثت بین یدی السّاعة بالسّیف حتّی تعبدوا الله وحده لا شریك له الخ (کنز العمّال ج ٢ ص ٢٥٢، کتاب الجهاد)،

ص ٧ س ٩، لَا اُحْصِی ثَنَاءً عَلَیْكَ، اشاره ایست بحدیث اللّهم انّی اعوذ برضاك من سخطك و بمعافاتك من عقوبتك و اعوذ بك منك لا اُحْصِی ثَنَاءً علیك الخ (مشکوٰة المصابیح باب السجود و فضله)،

— س ١٠، اَرْزَاقُنَا تَحْتَ ظِلَالِ السُّیُوفِ، لعلّه اشارة الی الحدیث ایّها النّاس لا تتمنّوا لقاء العدوّ و اسألوا الله العافیة فاذا لقیتم فاصبروا و اعلموا انّ الجنّة تحت ظلال السّیوف (کنز العمّال ج ٢ ص ٥٤، کتاب الجهاد)،

— س ١١، یا سلمان ترا شکم درد الخ، این حدیث در مقدّمهٔ شفاء العلیل فیما فی کلام العرب من الدّخیل للخفاجی مسطور است (ص ٧)،

ص ١١ س ٢٠-٢١، شبیر و شبّر، شبّر و شبیرّ و مُشَبِّرّ هم اولاد هرون علی نبیّنا و علیه الصلاة و السلام و معناها بالعربیة حسن و حسین و محسّن و بها سمّی علیّ علیه السلام اولاده شبّر و شبیرًا و مشبّرًا یعنی

حسنا و حسینا و مُحَسِّنا رضوان الله علیهم اجمعین (لسان العرب در ش ب ر)،

ص ١١ س ٢٣، دشمن بوبکر صدّیق‌را کشت الخ، معلوم نشد مقصود از دشمن بوبکر و رافضی کیانند،

ص ١٢ س ١١، عمرو عنتر، کذا فی رآ و معلوم نشد آیا مقصود دو شخص مختلف است یعنی یکی عمرو و دیگر عنتر یا مراد یك شخص واحد است یعنی عمرو عنتر [= عمرو بن عنتر]، در صورت اوّل مقصود از عمرو ظاهرًا عمرو بن عبد ودّ است که امام علی اورا در غزوهٔ خندق کشت امّا عمرو عنتر یا فقط عنتر نمیدانم که بوده است؟

ص ١٤ س ١٢، اَصْحَابِی کَالنُّجُومِ، حدیث رواه عمر بن الخطّاب قال قال رسول الله صلعم اصحابی کالنّجوم فبایّهم اقتدیتم اهتدیتم (مشکوة المصابیح باب مناقب الصّحابة، الفصل الثالث)،

ص ١٦ س ١٢، و الّا بی مدد، اینجا صواب «و الّا بمدد» است چنانکه در متن اصلی است نه «بی مدد» چنانکه خطأً اختیار کرده‌ام،

— س ٣٠، این بیت از مثنوی سیر العباد الی المعاد للسّنائی است (دیوان سنائی Or. 3302, f 207b)،

ص ١٨ س ١٢، رکن الدّین، ظاهرًا مقصود رکن الدّین صاعد بن مسعود است (رك ص ٤١ س ١٠) که از خانوادهٔ صاعدیان اصفهان و ممدوح جمال الدّین عبد الرّزّاق اصفهانی و پسر وی کمال الدّین اصفهانی بوده است (رك تذکرهٔ دولتشاه ص ١٤٩)، وفات او تقریبًا در سنهٔ ٦٠٠ واقع شد،

ص ٢٢ س ٣-٨، الابیات من قصیدة لمؤیّد الدّین الطّغرائی یمدح بها مجد الملك ابا الفضل اسعد بن محمّد بن موسی (دیوان طبع قسطنطنیه ص ٤١-٤٣)،

ص ٢٣ س ١٨-ص ٢٤ س ٣، این عبارت از اشعار ذیل مجیر بیلقانی

احد کرده شده است.

حسروی کائینهٔ روی فلک حنجر اوست
روبق سلطنت از تیغ ظفر پیکر اوست
نام نی در که فلك کیست دگرگون لقبست
عاشق شیفته کست سام و در اوست[1]
پس ازین کز سهد فتنه کُله از چه سبب
کان کله کش سر انصاف بود در سر اوست
(دیوان مجیر f. 61b)

ص ۲۴ س ۶، توس چرخ در سر آید اگر بر خلاف او گام نهد، این حمله از شعر مجیر مأخوذ است

در سر آید تو برسی که چه نامت گویم
توس چرخ چو بی حکم تو گر گام نهد[1]

ص ۲۵ س ۳–ص ۲۶ س ۱، این عبارت از اشعار ذیل مجیر مأخوذ است

تو داری معجز موسی که اندر آتش حمله
تو از رمح ازدها ساری و او کرد از عصا ثعبان
کسی گر هست هم کشتی و هم طوفان توئی زیرا
که وقت رحمتی کشتی و گاه هیبتی طوفان
برحمر تیغ کم کردے ز گیتی رحمت فتنه
سوك نیزه نشاندی ز عالم آفت عصیان
تعالی الله چه ساعت بد که اندر ساحت آن صف
ز بهر کین میان بستی و سر یکران گشادی ران
بریرت صرصر تارے بدستت آهن هندی
که شد ز آن آتش و صرصر مخالف بی سر و سامان

(۱) کذا بعینه فی الاصل و معنی این شعر واضح نیست،

تو چون شیر و سر رمح تو همچون اژدها گشته
میان شیر و اژدرها شده خصم تو سرگردان
شد ار رمح علامات هوا تا بیستان همره
شد ار گرد سوارات زمین تا آسمان یکسان
نخست ار خون فرعونان براندی بر زمین دریا
پس ار دریا برون راندی بسان موسی عمران
بتیغ تیز آن کردی کران صد ملک (کذا)
نه حیدر کرد در صفّین نه رستم کرد در توران
بدست سدگانت در کمان شد اسیر بیسانی
که ار وی یاسح و یعلق همی بارید چون باران
تو ار بهر کسان بسیار خوان بنهادهٔ لیکن
ز بهر کرگسان اکنون در آن موضع نهادی خوان
(دیوان مجیر نسخهٔ آکسفورد ff. 27ᵃ—29ᵃ)

ص ۲۷ س ۵، اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ الخ، حدیث معروفی است (رکَ به لسان العرب در فَ رَ سَ)

ص ۲۸ س ۱۹، مصراع اوّل‌را حافظ هم ساخته و بنا بر این توارد عربی است

الا ای طوطی گویای اسرار * مبادا خالیت شکّر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید * که خوش نقشی نمودی از خط یار
رکَ بدیوان حافظ طبع لیبزگ ج ۲ ص ۲۰۵،

ص ۳۰ س ٤، خواجه امام فخر الدّین کوفی، هو الامام قاضی القضاة فخر الدّین عبد العزیز کوفی که در اواخر قرن ششم هجری حاکم ممالک نیشابور و مضافات آن بوده است و هو است که چون سلطان قطب الدّین ایبک‌را در اوّل حال از ترکستان بنشابور آوردند اورا خریده و تربیت کرده بود (طبقات ناصری طبع کلکته ص ۱۳۸)، و در

رتَ مسطور است که وقتیکه خوارزمشاه ایل ارسلان در سنهٔ ٥٦٣ بقصد فتح نیشابور بر در شهر وارد گشت قاضی فخر الدّین کوفی برسالت پیش وی رفت، « .. و سیّر ای ابه [والی نیشابور] القاضی فخر الدّین کوفی رسولاً الی خوارزمشاه .. انّی مملوکك و معترض علی نفسی طاعتك انا اخطب لك و اضرب السکّة علی الدّنانیر ... فلمّا سمع خوارزمشاه هذه الرّسالة هشّ لها و اصطلحا علی ذٰلك و حَسُنَ مقدم القاضی فخر الدّین عند خوارزمشاه ایل ارسلان و خلع علیه خلعًا سنیّة و اعطاه عطایا و اعاده الی نیشابور و معه رسولاً منه الی المؤیّد ای ابه بتشریفات فاخرة» (رتَ f. 92a–b)

ص ٢٠ س ٥، خواجه امام برهان، یعنی امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بُخاری حنفی که جدّ آل برهان بوده است و بُرهانیان همه باو منسوب اند (رکَ بحواشی چهار مقاله ص ١١٤ بعد)

—— س ٥، ابو الفضل کرمانی، هو عبد الرّحمن بن محمّد بن امیرویه بن محمّد بن ابراهیم رکن الدّین ابو الفضل الکرمانی ولد بکرمان فی شوّال سنة ٤٥٧ و قدم مرو فتفقّه و برع حتّی صار امام الحنفیّة بخراسان و له کتاب شرح جامع الصّغیر و کتاب التّجرید و شرحه بکتاب سمّاه الایضاح و مات بمرو لیلة العشرین من ذی القعدة سنة ٥٤٣ (تاج التّراجم فی طبقات الحنفیّة لابن قطلوبغا الحنفی طبع فلوگل[1] آلمانی ١٨٦٢ ص ٣٤)، قال ابن الاثیر لمّا انهزم السّلطان سنجر [من الاتراك الخطا فی سنة ٥٣٦] قصد خوارزمشاه [اتسز] مدینة مرو و دخلها مراغمة للسّلطان سنجر و قتل بها و قبض علی ابی الفضل الکرمانی الفقیه الحنفی و استصحبه معه الی خوارزم فی جماعة من العلماء،

—— س ٥، خواجه امام حسام بُخاری، هو عمر بن عبد العزیز بن مازة الحسام البخاری الفقیه مصنّف الفتاوی الصغری و الفتاوی الکبری و

(۱) Gustav Flugel

الجامع الصغیر المطوّل و هو استاد صاحب المحیط ولد فی صفر سنة ۴۸۳ و استشهد فی سنة ۵۳۶ [یوم قطوان عند هزیمة السّلطان سنجر من الاتراک الخطا]، و عنه احد صاحب الهدایة و من مصنّفاته ایضًا المبسوط فی الخلافیّات (تاج التّراجم لابن قطلوبغا ص ۴۲)،

ص ۳۰ س ۵، محمّد منصور سرخسی، هو ابو المفاخر محمّد بن منصور السّرخسی الواعظ که مفتی مشرق لقب داشت، معاصر و ممدوح حکیم سنائی غزنوی بوده است و اورا در مدح وی ترکیب بندی است که اوّلش اینست

آتش عشق تنی برد آبروی دین ما
سحنهٔ سودائیان برداشت آن آئین ما

هم این ترکیب بند است

عون او عیش پدررا چون روان دارد همی
وعظ او جاه پدررا چون خرد خواهد خطیر

. . . .

ضبط کرد احکام دین چندان کزو تا روز حشر
حاصل آمد با بقای او بقا احکام‌را
یک خصال او نه عربین وهم بر من یاد کرد
آنچنان گشتم که در من ره نماند آرام‌را
آمدم زآن پیش دیدم خلق و خُلق و رفق او
دولت کام است اگر یابم ز خودش کام‌را

. . . . . .

ای بطبش درگران رفتن نگردد بر فرات
آتش حشمش بکم سوری نجمدد بر جحیم
سیم بخشد شاعرانرا همّتش بی گفتگوی
دوست دارد زایرانرا سیرتش بی ترس و بیم

. . .

ای همیشه بوده راه دین احمدرا قوام
همچنان چون پیش ازین ملك ملکشه‌را نظام
وقت سار اصفیا رضوان که پیش آید ترا
لفظش این باشد که پیش آی ای امام بن امام

الخ (دیوان سنائی OI 3302, ff. 84a – 88a)

در خانگاه و کتابخانه و داروخانهٔ وی گوید

لب روح الله است یا دم صور * خانگاه محمّدِ منصور
در تن از علّتیست اینجا خواه * حَبّ مرطوب و شربت محرور
در دل از شبهتیست اینجا خوان * لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ای دل طالب * دارو اینجاست ای شراب غرور
عیسی اینجاست ای هوای عمی * خضر اینجاست ای تن رنجور

حکیم سنائی مثنوی سیر العباد الی المعاد‌را بنام وی تصنیف کرده است بسرخس، و هم در آن مثنوی در مدح او می گوید

گفتم آن نور کیست گفت آن نور * بو المفاخر محمّدِ منصور
واعظ عقل و حافظ تنزیل * محرم عشق و محرم تاویل
جبل طالوت‌را سکینه ز علم * امّت نوح‌را سفینه ز حلم
سیف حقّی که تا کشیده شدست * دست باطل ز حق بریده شدست
قائل تائبی بوّت اوست * لوح محفوظ شرع و سنّت اوست

.

روح بر مرکب عنایت اوست * عقل در مکتب هدایت اوست
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست * گنج معنی کتاب خانهٔ اوست
ملکان صبح صادقش دانند * مفتی مشرقش از آن خوانند
تیغ سر کفر بر کشد علمش * سپر از عار بفگند حلمش

. .

در سخا باسخ طیناست * در سخن سیّد خطیباست

. . . .

ای بدیع چو خویشتن دگری * در نشابور و مرو و بلخ و هری
تو کنون همچو مه نتافته‌ای * تو هنوز از فلك چه یافته‌ای
باش تــا چرخ مرقد تو شود * باش تا عرش مسند تو شود
باش تــا مادت هوا و نفــاق * باز گیری ز عِرق اهل عراق
. . . . .

گر تو در بصره درس نحو کنی * نصر از اهل بصره محو کنی
چون در احکام اسم و حرف شوی * یا بفعل و زمان و ظرف شوی
خیره گردند همچو جان از جسم * نیست گردند چون الف در بسم
الخ (دیوان سنائی ff 201a–208b)

و از مصنّفات امام محمّدِ منصور کتاب ریاض الانس است (رك تتمّهٔ فهرست نسخ عربی در کتابخانهٔ برتش میوزیم ص ١٥٢)،

ص ٣٠ س ٦، ناطفی، هو ابو العبّاس احمد بن محمّد بن عمر النّاطفی الحنفی احد الفقهاء الکبار له کتاب الاجناس فی مجلّد و الواقعات فی مجلّدات و الاحکام فی فقه الحنفی و هدایة فی الفروع و غیرها من الکتب، توفّی بالرّیّ سنة ٤٤٦ و النّاطفی نسبة الی عمل النّاطف و بیعه (تاج التّراجم و حاجی خلیفه)

— س ٦، ناصحی، هو ابو محمّد عبد الله بن الحسین النیسابوری المعروف بالنّاصحی ولّی القضاء بخراسان و قدم بغداد و حدّث بها عن بشر بن احمد الاسفراینی . . و عقــد مجلس الاملاء و له مختصر فی الفقه اختصره من کتاب الخصّاف و کتاب المسعودی فی فروع الحنفیّة توفّی سنة ٤٤٧، (تاج التّراجم و حاجی خلیفه)، و ابنه محمّد بن عبد الله قاضی القضاة النّاصحی النیسابوری افضل اهل عصره فی اصحاب ابی حنیفة و اوجههم مع حظٍّ وافر من الادب و حفظ الاشعار و الطّبّ توفّی سنة ٤٨٥ و کان مناظرًا جدلاً عالمًا له یدٌ فی الکلام و الادب و الاشعار (الوافی بالوفیات لصلاح الصّفدی Or. 6645, f 79a)

ص ۳۰ س ٦، مسعودی، لعلّه هو الامام ابو الفتح مسعود بن محمّد بن سعید بن مسعود المروزی المسعودی خطیب مرو، قال الذّهبی کان کثیر العبادة ملازمًا للتّلاوة و کان ینظم الشّعر و ینشئ الخطب ولد سنة ٤٨۳ و سمع من والده و من ابی بکر السّمعانی و والد الامام ابی المظفّر منصور السّمعانی .. و غیرهم و سمع منه ابو المظفّر عبد الرّحیم بن السّمعانی و اخوه ابو زید، طال عمره و تفرّد فی وقته توفّی سنة ٥٦٨، (تأریخ الاسلام للذّهبی Or. 51, ff. 36b – 37a)

— س ١٩، این بیت از مثنوی حدیقهٔ سنائی است (طبع لکهنؤ ص ١٨۳)

ص ٤٠ س ٨، عبّادی، هو ابو منصور المظفّر بن ابی الحسن بن اردشیر بن ابی منصور العبّادی الواعظ المروزی له الید الطّولی فی الوعظ و التذکیر و حسن العبارة و مارس هذا الفنّ من صغره الی کبره و مهر فیه حتّی صار ممّن یضرب به المثل فی ذلك ... (رکّ برای ترجمهٔ حال وی بتأریخ ابن خلّکان در حرف میم)

— س ٨، علاء حواری، یعنی امام علاء الدّین الحواری که در فصاحت کلام و فنّ ادب یکتای روزگار بوده است (رکّ برای ذکر وی بلباب الالباب عوفی ج ١ ص ٢٧٥-٢٧٦)

ص ٤٤ س ١، و چون خطّ منسوب شد، برای تعریف خطّ منسوب رکّ بص ٤٤١ س ١٢-١۳،

ص ٤٥ س ٨-١٦، مقصود اینست که تمکین علاء الدّولة چنان بود که بشخصی مثل سلطان سلیمان [بن محمّد—ط] اینچنین خطاب گستاخانه می توانست کردن و اینچنین فهلویّه باو می توانست فرستادن، و از «تا چون او ساحق» . . تا «این دولت تا قیامت بماناد بمحمّد و آله» جملهٔ معترضه است و مقصود آن فقط بیان کردن عظمت سلیمان است، بد بختانه معنی این فهلویّه‌را نمی دانیم اگرچه معلوم می شد که علاء الدّولة سلیمان‌را چه نوشته است که دلالت بر تمکین او می کند،

ص ٥٤ س ١٦، ظهیر الدّین کَرَجی، یکی از فضلای اواخر قرن ششم بوده‌است که در فنّ عبارت و اسلوب بیان شهرتی عظیم داشته (رك مرزبان نامهٔ سعد الدّین الوراوینی ص ٥)،

ص ٥٧ س ٤، جمال نقّاش اصفهانی، یکی از دوستان جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی بوده است و جمال الدّین‌را در مدح او قصیده ایست

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان
بی بی که نیست هیچ بدیدای نفس جان
نقش لقای خوب تو بینم مسم جمال
نامت جمال نقّاش آمد بر بهر آن

الخ، و ازین قصیده معلوم می شود که جمال نقّاش در فنّ خطّ و شعر و عبارت نیز حظّی داشته است چنانکه می گوید

ای کلك نقشبند تو آرایش جهان
وی لفظ دلگشای تو آسایش جان
ای نکتهٔ بدیع تو خوشتر ز آرزو
وی گفتهٔ رفیع تو برتر ز آسمان
نظّارگیّ خطّ تو نرگس نیست چشم
مدحت سرای فضل تو سوسن بده زبان
هم تیر زیر پای تو افتاده چون رکاب
هم نظم زیر دست تو گسسته چون عنان
اندر سواد خطّ شریف تو لفظ عذب
آب حیات در ظلمانست بی گمان

الخ (دیوان جمال الدّین Or 2880, f 266a–b)

ص ٥٧ س ٩، احمد بن منوچهر شصت کله، امر عربی است که منوچهری دامغانی که شاعر معروف بوده است در اوایل قرن پنجم همین لقب داشت یعنی «شصت کله»، تحقیق نمی دانیم آیا مردمان

این لقب را دانسته از احمد بن منوچهر بمنوچهری دامغانی منتقل کردند بسبب تشارك اسم «منوچهر» یا اینکه مابین این دو شخص التباسی واقع شده است، بهر حال اینقدر می توان یقین کردن که شصت کله حقیقةً لقب احمد بن منوچهر بوده است چه او معاصر مصنّفِ ما بود و بر قولِ او باید بکلّی اعتماد کنیم،

در باب کلمهٔ «کله» اختلافی است مابین ارباب تذکره (رك بدیوان منوچهری طبع کازیمرسکی ص ۴)،

ص ۶۰ س ۱۶–۱۷، لَيْسَ لَكَ مِنْ مَالِكَ الخ، حدیث (مشکوة المصابیح، کتاب الرّقاق، فصل اوّل)،

ص ۶۲ س ۴–۷، این دو بیت از قصیدهٔ رشید الدّین وطواط است در مدح سلطان قطب الدّین محمّد خوارزمشاه، اوّلش اینست.

ای آنکه در جهان ز تو سرّی نهان نماند
تا عدل تو نشان ستم در جهان نماند

(دیوان وطواط، Add 16,791, ff 41b–42a) و این دو بیت را توارد غریبی است با قطعهٔ معروف سعدی

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین یك نشان نماند
زنده است نام فرّخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

(گلستان طبع کلکتّه ص ۳۴)،

ص ۷۴ س ۱۵–۱۸، این رباعی از امام محیی الدّین یحیی بن محمّد بن یحیی است، رك بلباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۳۴،

ص ۸۱ س ۵، اَشَدُّ النَّاسِ عَذَابًا الخ، حدیث (مشکوة المصابیح، کتاب الامارة و القضاء)،

ص ۹۰ س ۹، قلعهٔ کالنجر، در هند گویا دو کالنجر بوده است یکی که

معروف و مشهورتر است در بلاد سدیلکهنْد بوده است و دیگر که اینجا مقصود است ظاهرًا در نواحی مُلتان (از بلاد سند) چنانکه بعضی از کتب تواریخ بر آن شاهد است

«اسرائیل که جدّ سلاطین روم است سلطان محمود [اورا] گرفته در قلعهٔ کالنجار [در] حوالی ملتان بند کرد» (تأریخ جهان آرا للقاضی احمد غفاری (Or 141, f 87b)،

«[سلطان محمود] پسر سلجوق‌را که از پهلوانان روزگار بود با دو پسر بملتان فرستاد و هانجا درگذشت» (تأریخ محمّدی (Or 137, f 207b)

«سلطان محمود اسرائیل‌را مقیّد ساخته در ساعت بجانب هند فرستاد که در قلعهٔ کالنجر در حدود ملتان اورا نگاه دارند» (تأریخ الفی (Add 16,681, f 396b)،

ص ٩٤ س ٨، ابو سهل حمدوی، در کتب تواریخ مثل رَن و آآ وتاریخ بیهقی همه جای ابو سهل حمدونی (بالنّون قبل الیاء الاخیر) است و آن غلط و تصحیف است و صواب حمدوی است چنانکه در متن ماست، دوست فاضل میرزا محمّد قزوینی نشان داده‌اند که ترجمهٔ حال وی در تتمّة الیتیمة للثّعالبی موجود است (نسخهٔ پاریس Arabe 3308, f 569a) و آنجا این کلمه‌را «الحمدوءی» (کذا بعینه) نوشته است، و نیز فرّخی‌را در مدح وی قصیده ایست که در آن «حمدوی»‌را با کسروی و ماوی و شوی قافیه بسته است

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی
اندیشه کردهٔ که بدیدار آن روی
ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که هر دو دیده مر ایوان خواجه‌را
بسیار فضل دیده بر ایوان کسروی

باغی بهاده همبر او با چهار تخت
بر نقش و بر نگار چو ارتنگ مانوی
استاد این سرای بآیین بود بود (کذا)
آری رئیس سیّد بو سهل حمدوی
(دیوان فرّخی طبع طهران ۱۳۰۱ ص ۱۷۳–۱۷۴)

چون ثعالبی و فرّخی هر دو معاصر بو سهل بوده‌اند هیچ شکّی باقی نماند که صواب حمدوی یا حمدویی است مطابق قول ایشان و «حمدونی» (بالنّون) قطعًا خطاست،

ص ۲ ا س ۷، یبغو، کذا فی الاصل، این اسم در بیشتر کتب تواریخ مثل آآ و رن وغیر آن «بیغو» (بتقدیم الباء الموحّدة علی الیاء المثنّاة) است و من بنا بر آن در سابق (ص ۸۷ س ۱۲) آنرا خطاً تغییر کردم و صواب «یبغو» (یعنی بتقدیم یاء مثنّاة تحتیّه بر باء موحّدة) است چه در رآ همه جای همین طور نوشته شده است و آقا میرزا محمّد قزوینی نشان می دهد که پروفسور مارکوارت[1] مستشرق آلمانی در کتابهای خود از قبیل «ایرانشهر» ثابت کرده است بدلایل قطعی که این کلمه که در میان ترکان خیلی معمول بوده است «یبغو» (یا «ییغو») است (یعنی بتقدم یاء مثنّاة) و شرح آنرا نوشته،

ص ۱۰۲ س ۸–۱۴، جوینی این حکایت‌را در تأریخ جهانگشای (ج ۱ ص ۲۰) بچنگزخان و پسران وی نسبت میدهد،

ص ۸ ا س ۱۸، صفی ابو العلا حسّول، ترجمهٔ حال وی در تتمّة الیتیمة للثعالبی (نسخهٔ پاریس Arabe 3308, f 532ª) و دمیة القصر للباخرزی (نسخهٔ برتش میوزیم Add 9994, f 54ᵇ) و الوافی بالوفیات لصلاح الصفدی (Or 6645, f. 141ᵇ) و فوات الوفیات لابن شاکر (ج ۲ ص ۲۲۹) موجود است امّا چون ثعالبی و باخرزی معاصر

(1) Professor Joseph Marquart

وی بوده‌اند و اورا دیده‌اند از عبارت ایشان اینجا نقل کرده آید

(۱) از تتمّة الیتیمة للثّعالبی

هو الاستاد ابو العلاء محمّد بن علی بن الحسن[1] صفیّ الحضرتین، اصله من همدان و منشأه الرّی و ابوه ابو القاسم من یضرب به المثل فی الکتابة و البلاغة. و ابو العلاء الیوم من افراد الدّهر فی النّظم و النّثر و طالما تقلّد دیوان الرّسایل و تصرّف فی الاعمال الجلایل و حین طلعت الرّایة المحمودیّة بالرّی اُجّلَ و بُجّلَ و شُرِّف و صُرِّف و اُنهِض فی صحبتها الی الحضرة بغزنة و لمّا القت الدّولة المسعودیّة شعاع سعادتها علی مقرّ الملك و مرکز العزّ زید فی اکرام ابی العلاء و الانعام علیه و اوجب الرّأی ان یردّ الی الرّی علی دیوان الرّسایل بها فخلع علیه و سرّح احسن سراح و لقیته بنیسابور فاقتبست من نوره و اغترفت من بحره و هو الآن بالرّی فی احلّ حال و انعم بال ....[2]

(۲) از دمیة القصر للباخرزی

الوزیر الصفیّ ابو العلاء محمّد بن علی بن حسّول من ائمّة الکتّاب و الدّاخلین علی انواع الفضل من کلّ باب. لقیته بالرّی فی داره بدرب زامهران ... و انشدته قصیدتی

یا حادی العیس رفقًا بالقواریر * و قِفْ فلیس بعار وقفة العیر

الخ، فاعجب بها و تعجّب منها و قال لو لا وهن رکبتی لرقصت علی سیبه فهذا کلام کلّه طیب و لیس لداء الرکبتین طبیب. و ممّا دار بینی و بینه انّه کان انشأ رسالة فی تفضیل الحرّ علی البرد فناقضته برسالة علی الضّدّ فقال لی ما یفضّل البرد الاّ باردٌ فقلت و لا السّخنة الاّ سخین عین فبقی کالمبهوت ملجمًا بالسکوت و انا لابیه علی حشونته و وارده علی

---

(۱) کذا فی الاصل ولی گویا سهو است و باید حسّول باشد (۲) این عبارت‌را آقا میرزا شهیّد قزوینی بکمال افضال و مرحمت از نسخهٔ پاریس برای من استنساخ فرموده‌اند

کدورته مُنْثٍ علی معالیه بلسان الانصاف غیر طاش فیه بسان الانتصاف لمّا انشدنی فی دار الکتب بالرّی سنة ۴۴۲ ...

قال الصّفدی حسّول بالحاء المهمله و السّین المهمله و بعد الواو لام علی وزن فرّوج، قال و سمع ابو العلاء من الصّاحب بن عبّاد و من احمد بن فارس صاحب المجمل فی اللغة و توفّی سنة خمسین و اربع مایة،

ص ۱۵۸ س ۱۲–۱۵، این دو بیت از ترکیب بند جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی است مشتمل بر ۷۲ بیت، اوّلش اینست

بازم ز دور چرخ جگر خون همی شود * کارم ز روزگار دگرگون همی شود

دیوان جمال الدّین (Or. 2880, ff. 209a–211a)،

ص ۱۶۷ س ۱۱، یغان تلک الکاشغری، ترجمهٔ حال وی در تذکرهٔ هفت اقلیم (نسخهٔ برتش میوزیم Add. 16,734, f. 617b) موجود است و آنجا نام وی بجای یغان تلک «تغارتلک» نوشته است و گویا همین درست است،

ص ۱۷۱ س ۶، وفاتِش (کذا فی الاصل یعنی بکسر تاء مثنّاة)، در کلام فصیح مافبل ضمیر «ش» مکسور بوده‌است و از نظایر آن قطعه‌ایست در یک نسخهٔ بسیار قدیمی از مقامات حمیدی که در برتش میوزیم محفوظ است و در آن قطعه شش مرتبه مافبل ضمیر «ش» مکسور نوشته شده است و ما آنرا بحرکاتِ نسخهٔ اصلی بعینه اینجا می‌نویسیم، قطعه.

خوشتر از جنّت اَسْت اَطْرَافِشْ * بَرتَر از اَخْتَرَسْت ارکَانِشْ
حَاسِـد نوبهـار رَوْضاتِشْ * رَشْك جنّات عَدن بستَانِشْ
بُوستها داده مِهْـر و نَاهیدِش * سجْدَها کرده مـاه و کیوَانِشْ

(مقامات حمیدی Add 7620, f. 110a)

ص ۱۷۶ س ۶، هراه (کذا فی الاصل یعنی با هاء مختفی در آخر)، یکی از اشکال اسم شهر هرات است مثل هری و هرا و آن درست و

روایت چنانکه منوچهری دامغانی در یکی از قصاید خود (دیوان طبع کازیمرسکی ص ۲ ۳) هزاهزا با کوتاه و سیاه و شاهنشاه قافیه بسته است، و برای شکل «هزا» رك بکتاب اسرار التّوحید فی مقامات الشّیخ ابی سعید طبع ژوکوفسکی ص ١٤١ س٢،

ص ١٨١ س ١٠، محمّد اکّاف، اا و سمعانی (کتاب الانساب) هر دو بجای محمّد نام اورا عبد الرّحمٰن بن عبد الصّمد نوشته‌اند، قال السّمعانی هو ابو القسم عبد الرّحمٰن بن عبد الصّمد الاکّاف من اهل نیسابور کان امامًا زاهدًا ورعًا من صغره الی حین وفاته لم نعرف له هفوة و زلّة. توفّی فی وقعة الغزّ بعد ان قبض علیه بمدینة نیسابور فی شوّال سنة ٥٤٩، احتمال دارد که از سهو نسّاخ نام او با نام محمّد یحیی (در سطر دیگر) مخلوط شده است،

— س ١١، محمّدِ یحیی، هو محمّد بن یحیی ابی منصور العلّامة ابو سعد النیسابوری الشّافعی محیی الدّین تلمید الغزالی برع فی الفقه و صنّف فی المذهب و الخلاف و انتهت الیـه ریاسة الفقهاء بنیسابور و صنّف المحیط فی شرح الوسیط و الانتصاف فی مسائل الخلاف قتله الغزّ فی شهر رمضان سنة ٥٤٨ لمّا دخلوا نیسابور . . حضر بعض فضلاء عصره درسه و سمع فوائده فانشد

رفات الدّین و الاسلام یحیی * لمحی الدّین مولانا ابن یحیی
کانّ الله ربّ العرش یلقی * علیه حین یلقی الدّرس وحیا

و کان الغزّ فی وقعتهم مع السّلطان سنجر قد اخذوا محیی الدّین و دسّوا فی فیه التّراب الی ان مات فرثاه جماعة . (الوافی بالوفیات لصلاح الصّفدی Or. 5320, ff 119b-120a)،

ص ١٨٥ س ١٦، امام شیبانی، بتحقیق معلوم نشد کیست امّـا احتمال ضعیف میرود که شاید مقصود هبة الله بن محمّد بن عبد الواحد بن الحصین الشّیبانی الکاتب باشد که راوی مسند احمد بن حنبل

بوده است، ولادت او در سنهٔ ٤٣٢ و وفات در سنهٔ ٥٣٥ واقع شد (اا)، و الله اعلم،

ص ١٨٧ س ٦–١٢، این ابیات بند اخیر است از ترکیب بند جمال الدین عبد الرزّاق اصفهانی در مدح سلطان ارسلان یا طغرل بن ارسلان، اوّلش اینست

یا رب این جوش نفس باد صباست * یا نسیم زدم مشك خطاست

جمله هشت بند دارد (دیوان جمال الدین، Or 2880, ff 303b 305، (Or 2880, ff 303b 305)، مصنّف صدر شعر اخیررا تعبیر کرده‌است و در دیوان ابطور است روز نورور و سر سال عجم، بجای «فتح انطالیه با ملك عجم»،

ص ١٩٩، بیشتر اشعار این قصیده بظهیر الدّین محمّد بن علی السّمرقندی الکاتب مؤلّف کتاب سندبادنامه منسوب کرده شده است در لباب الالباب عوفی (ج ١ ص ٩٢) و تذکرهٔ هفت اقلیم (Add 16,731, f 559b)،

ص ٢٢٥ س ١٢، برجین و فرّجین، احتمال قوی میرود که برجین و فرّجین (و نیز فرّزین که درین کتاب دو سه مرتبه مذکور شده است) نام یك جای است و آن قلعهٔ بوده است بدر کَرَج، و اگرچه درین کتاب سه مرتبه نام فرّحین با حاء حطّی نوشته شده است امّا قریب بیقین است که صواب فرّجین است با جیم و فرّحین (با حاء حطّی) سهو نسّاخ است، و برجین و فرّزین گویا شکلهاء دیگر است از همین نام،

ص ٢٤٥ س ١٤، بو البرکات طبیب، هو اوحد الزّمان ابو البرکات هبة الله بن علی بن ملکا البلدی الطّبیب، رك بترجمهٔ حال وی به عیون الانباء فی طبقات الاطبّاء لابن ابی اصیبعة (ج ١ ص ٢٧٨ ٢٨٠) و نیز تأریخ الحکماء لابن القفطی طبع لیپزیک (ص ٣٤٣ ٣٤٦)،

ص ٢٩٧ س ١٥، امّا بر عقب در گذشت، بعد ازین رساله خوبی

افزوده. و در میان سال سنهٔ اربع و ستّین خواجه فخر الدّین کاشی بجوار رحمت شد،

ص ۲۰۷ س ۲۲–ص ۲۰۸ س ۱۳، معلوم نشد درین ابیات اشاره بکدام مصاف است،

ص ۲۰۸ س ۱۷، درین بیت مراد از محمودِ اوّل اینانج محمود پسر اتابك پهلوان است که در کتب تواریخ اورا نام قتلغ اینانج یاد کرده شده است و «اینانج محمود» فقط در رت یافت می شود،

— س ۲۳، چار یار یعنی (۱) اتابك ایلدکز و (۲) اتابك پهلوان و (۳) اینانج محمود (قتلغ اینانج) پسر پهلوان و (۴) ابو بکر پسر پهلوان،

ص ۲۲۹ س ۱۳، جمال الدّین خجندی، هو جمال الدّین بن صدر الدّین عبد اللّطیف الخجندی از خانوادهٔ خجندیان که در اصفهان رؤساء شافعیّه بودند، رك برای ترجمه و اشعار وی به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲۶۶–۲۶۸،

ص ۲۶۶ س ۶، خوارزمشاه بری آمده بود، این ابتدای ذکرِ خوارزمشاه خیلی فجائی است و احتمال دارد چیزی ازینجا سقط شده باشد، بل بخانه در رسالهٔ جوینی اینجا یك ورق ساقط شده است و نمیتوان دانست آنجا چگونه بوده است؟

ص ۲۶۷ س ۱۴، یك نقد دو دو سبیکه برهم بیخته، بیختن اینجا بمعنی پیچیدن است ظاهرًا (رك فرهنگ فولرس)، معنی این عبارت‌را مِنْ کلّ الوجوه نفهمیدم و لابد مقصودش این است که پانصد سبیکهٔ زر بوده است که هریك هزار دینار زر وزن داشته است و از آن سبایك دو دورا با هم پیچیده بخزانه فرستاد، و الله اعلم،

ص ۲۷۰ س ۴، جمعی خوارزمیان بخوارزم و مازندران پشت ساخته بودند، رسالهٔ جوینی بجای خوارزمیان «عراقیان» دارد، آقا میرزا محمّد قزوینی ملاحظه فرموده‌اند که «بخوارزم» در متن تصحیف است

و گویا اصل آن «بخوار ری» بوده است چه واضح است که برای حملهٔ ری نسبت بخوارزم هیچ معنی ندارد چه خوارزم کجا و ری کجا مسافت بسیار بعیدی است بین آن دو در صورتیکه مازندران و خوار هر دو نزدیک ری هستند مازندران بدو سه منزلی و خوار بیك منزلی، و انگهی خوارزمیان چگونه بخوارزم نسبت می نمایند این از قبیل تحصیل حاصل است خوارزمیان لابد در خوارزم بوده‌اند،

ص ۲۷۷ س ۱۲، کنجهٔ، نسبت بگنجه است یعنی گنجوی (ركَ لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۹۶ س ۱۶) و آنرا «کنجه‌ی» هم نوشته‌اند رکَ بکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۵۹ «همسایك قوامی کنجه‌ی گفته است »

ص ۴۸۱ س ۱۹، نمی خواست، یعنی می خواست و استعمالِ «نمی» بجای «می» در شعر و نثر متقدّمین بسیار است، «ملك طشت دار همان لحظه کشیش‌را نمی کشد [= می کشد]» (تأریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۶۱) — میرزا محمّد قزوینی،

ص ۴۹۵ س ۱۵—۱۸، مقصود مصنّف ازین عبارت پیچیده قدری کنگ است امّا بطور اجمال گویا مقصودش اینست که ابتدا قدم در جادّهٔ خطا و ظلم امعیش نهاد ولی حالا روی تدبیر در آینه تقصیر می بیند یعنی اکنون می بیند که خبط کرده بوده است که سخنان نمّام و غمّاز و ساعی‌را (از قبیل قاضی زنجان) شنیده است و بارشاد ایشان اموال و املاك مردم‌را غصب کرده بود ولی امعیش منحصر بفرد نیست در اینکه در فریب سخنان نمّام و غمّاز شده است بلکه چه بسیار عاقلتر ازو که در حوال افتعال غمّاز و نمام شده‌اند (یعنی فریب سخنان ایشان‌را خورده‌اند و حرف ایشان‌را باور کرده‌اند) و بمحالات عشوه و لابه و چاپلوسی ایشان مغرور شده‌اند تا لاجرم پس از گذشتن کار از کار و ملتفت شدن بخطا و خبط خود بسیار گشته

و لایم اعمال و عادل افعال خود شده‌اند، (میرزا محمّد قزوینی)،

ص ۲۹۷ س ۲۱، پسرش ناسپی در میرسد، گویا مقصودش اینست که پسرش اینقدر فقیر شده است که حتّی یك اسپ هم ندارد،

ص ٤١٨ س ۳، شرح جامع الکبیر و جامع الصّغیر، الجامع الکبیر فی الفروع کتابی است مشهور از امام ابو عبد الله محمّد بن الحسن الشّیبانی الحنفی المتوفّی سنة ۱۸۷ و شرح آن کتاب بسیار کس از ایمّهٔ کبار تألیف نموده است قبل از زمان مصنّف و نیز بعد از زمان وی (رکَ به حاجی خلیفه طبع فلوگل آلمانی ج ۲ ص ٥٦٤-٥٦٩) و معلوم نتوان کردن کدام یك شرح اینجا مقصود است، و الجامع الصغیر فی الفروع ایضًا للإمام الشّیبانی الحنفی و شرحهای آن نیز بسیار است (رکَ به حاجی خلیفه ج ۲ ص ٥٥۳-٥٥٨)،

— س ٤، شرح طحاوی، یعنی شرح کتاب مختصر الطحاوی فی فروع الحنفیّة للإمام ابی جعفر احمد بن محمّد الطحاوی الحنفی المتوفّی سنة ۳۲۱ و مولده فی سنة ۲۲۹ او ۲۳۹ بطحا من بلاد مصر، و شروح مختصر الطحاوی کثیرة (حاجی‌خلیفه ج ٥ ص ٤٤٤-٤٤٦)،

— س ٤، مختصر کرخی، ای المختصر فی فروع الحنفیّة [او المختصر فی الفقه] للإمام عبید الله بن الحسن الکرخی (رکَ بص ٤١٧ ح ۱ در سابق)، و شرحه الإمام ابو الحسین احمد بن محمّد القدوری المتوفّی سنة ٤۲۸ و الإمام ابو الفضل الکرمانی المتوفّی سنة ٥٤۳ (حاجی خلیفه ج ٥ ص ٤٥۹)،

— س ٤، مسعودی، یعنی مسعودی فی فروع الحنفیّة و هو مختصر للقاضی ابی محمّد عبد الله بن الحسین النّاصحی المتوفّی سنة ٤٤۷ الّفه للسّلطان مسعود اکبر اولاد السلطان محمّد [محمود—ط] الغزنوی و جلس علی سریر سلطنته بعده ..(حاجی خلیفه ج ٥ ص ٥۲۸-٥۲۹).

ص ٤١٨ س ٤، قدوری. یعنی مختصر القدوری فی فروع الحنفیّة للإمام ابی الحسین احمد بن محمّد القدوری البغدادی الحنفی المتوفّی سنة ٤٢٨ و مولده فی سنة ٣٦٢، شروح مختصر القدوری کثیرة منها شرحه لاحمد بن محمّد الاقطع المتوفّی سنة ٤٧٤ و شرحه لعبد الربّ بن منصور الغزنوی المتوفّی سنة . ٥ و غیرها، (حاجی خلیفه ج ٥ ص ٤٥١ ٤٥٩)،

— س ٤، موجز فرغانی، یعنی الموجز فی الفروع لحسن بن عمر الفرغانی الحنفی المتوفّی سنة (؟) (حاجی خلیفه ج ٦ ص ٣٥)

فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره
که درین کتاب مستعمل شده است،

ما بین قوسین ( ) شمارهٔ صفحه و سطر است،

آتاش (۸،۱۹ ۲۵۸،۷ ۲۷۹،۱۷)، در ترکی جغتائی بمعنی همنام است (قاموس پاوه دو کورتی)، و در ترکی عثمانی «آدداش» میگویند، آد بمعنی نام و داش یا تاش کلمهٔ مشارکت مثل خواجه‌تاش و خیلتاش وغیر آن،

آذین بستن (۱۱۱،۱۶ ۳۷۰،۸ ۲۹۳،۱۱)، یعنی آیین بستن، تبدیل دال معجمه بیاء مثنّاة تحتیّه در فارسی متداول است، مثال دیگر پاذیر و پایبر است بمعنی فصل خزان،

برای شواهد دیگر این کلمه رکَ بـه مرزبان نامهٔ وراوینی طبع اوقاف گیب (۲۱۵،۱۹)، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ (۳۵،۲ ۱۴۶،۱۷ ۱۴۹،۸ ۱۶۱،۱۹ ۱۹۷،۱۸)، تاریخ بیهقی طبع کلکتّه (۲۵۷،۶ ۸۶۷،۸)

آستین پوش (۳۳،۴)، آستین پوشیدن گویا کنایه از خضوع و احترام و تجلیل است چه اکنون نیز در ایران برای خضوع در مجلس بزرگان و اکابر حتمًا باید آستین عبای خودرا بپوشید (میرزا محمّد قزوینی)،

آغاجی (۹۸،۴ ۱۱۷،۳)، رکَ بص ۹۸ ح ۳، این کلمه بسیار مستعمل است در تاریخ بیهقی (ص ۵۸۴، ۶۲۴، ۶۳۵، ۷۴۷ و غیر آن)،

آغالیدن (۴۳۳، ۴ : ۴۳۴، ۷)، بمعنی تُند و تیز گردانیدن [to incite] (برهان)،

اُرْتنگ (۳۰۷، ۲۱ ؛ ۳۰۸، ۷)، بمعنی نگارخانهٔ مانی نقّاش باشد، این کلمه در بیشتر کتب «ارتنگ» (با تاء مثنّاة) یا «ارژنگ» (با زای فارسی) است امّا در نسخ قدیم فارسی مثل کتاب حاضر «ارتنگ» (با تاء مثلّثه) یافت می شود، شاهد دیگر
«. . . از روی عروسان آراسته‌تر و از زلف شاهدان پیراسته‌تر چون درج ارتنگ (کذا با تاء مثلّثه) مزیّن بهزار رنگ» (مقامات حمیدی نسخهٔ بسیار قدیمی Add. 7620, ff. 31b–32a)،

اُفتید (۱۴۸، ۹) بمعنی اُفتاد از اُفتیدن بمعنی اُفتادن و همچنین «نهید» بمعنی نهاد (از مصدر نهادن) در همین کتاب مستعمل شده است،

آقچه (۳۰۰، ۶) یا اخچه بمعنی سکّهٔ زر و مهر درم از زر و نقره و نیز مطلق بمعنی زر و طلا و نقره (فرهنگ فولرس)،

آکه (۷۹، ۸) در تُرکی بمعنی دایه، درین کلمه حرفِ ثانی بیاءِ ترکی است بدون شك، و در لُغات پاوه دو کورْتی این کلمه‌را بشکلی دیگر یعنی «اناکه» و «اناکا» نوشته است، رك نیز به ترجمهٔ اکبر نامهٔ ابو الفضل از مستر بیْورِجْ (H. Beveridge) طبع کلکتّه ص ۱۳۴،

اِلّا بمعنی مگر و بدون (without, except, nothing but)، «و اِلّا بمدد لطف حقیقی سوی چنین مسئلها نتوان گشاد» (۱۲، ۱۶)، «و اِلّا از تصنیف کتب . این ذکر پایدار نماند» (۶۰، ۷)، «دینی که در وی چنین انصاف باشد اِلّا حق نبود» (۸۱، ۲)، «و اِلّا بسر محمد الملك راضی نمی شدند» (۱۴۵، ۱۲)، «اِلّا بمدد شفقت چون تو فرزندی زایل نشود» (۳۵۷، ۱۶)، «و چند گونه ها بود که اِلّا پیوسته بنویسند» (۴۴۴، ۱۹)،

برای شواهد دیگر رک به مرزبان‌نامه (۱٤، ٥ ٥٨، ۹ ۱۶۳، ۷ : ۱۷۹، ۲۱ ۲۳٤، ۲ ۲۳٦، ۱)،

اُلاق (۳۸۳، ۱٤) = اُلاغ بمعنی قاصد و پیک (قاموس پاوه دوکورتی در کلمهٔ «اولاغ»)،

اُلُغ نارنك (۳۹۰، ۸) یعنی حاجب کبیر، و این لقبی است از القاب امرا و حجّاب، اُلُغ در ترکی بمعنی کبیر و بزرگ (قاموس پاوه دوکورتی در «اولوغ») و نار نك یعنی امیر نار و حاجب مثل دادبك یعنی امیر داد (minister of justice)،

انجیر (۳۱۲، ۱) بمعنی اِسْت (anus)،

انداخته (۳۲٤، ۲) بمعنی زار بهای، «انداختهٔ او دربه گردد» (مرزبان نامه ص ۲۵۵)، این کلمه ظاهراً از فرهنگها فوت شده است،

اندیشه میسّر شدن (۳۷۷، ۱٦) یعنی کار بر آمدن و مقصود حاصل شدن و فرصت بدست افتادن (to get an opportunity)،

اومید (۲۱۵، ۲، ۱٦ ۳۱٤، ۸ ۳۱۹، ۷ ۳٤۳، ۱۱) = امّید، رك به مرزبان‌نامه (۳۷، ۸ ۱۱۳، ۸ : ۱۱۵، ۸ ۱۲۲، ۱۳ ۱۲۸، ۲)،

اَیْهَه (۳۳٦، ۷) بمعنی هرزه و یاوه و بیهوده و اِیهَه بمعنی اینچنین و همچنین (فرهنگ فولرس)،

نادید آمدن (۱٥٤، ٦ ٤۰۳، ۱۷) بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن، برای شواهد دیگر رك به تذکرة الاولیاء طبع نکلسون ج ۲ (۱٦۸، ۱۲ ۲۳۹، ۱٤)، سفرنامهٔ ناصر خسرو طبع شفر (۸۸، ۱٤)، مرزبان‌نامه (۳، ۷ ۱۹، ۱۳ ٤۱، ۲ ٥٤، ۱۹ ۷۹، ۸ ۱۲٥، ۲۳ ۲۱۸، ۱۳ ۲٦۸، ۱۲)، جامع التّواریخ طبع کاترمیر (ص ۲۲۸)،

نارنك و نارنکی (۳٦٥، ۱۷، ۲۳ ۳٦۷، ۳)، نارنك یعنی امیر نار و

حاجب و نحو آن، بلك در ترکی بمعنی خداوند و صاحب است مثل دادبك (امیرِ داد و خداوندِ داد)،

بارگین (٣٨١، ٩) و بارگین بر وزن آستین گوی‌را گویند که آبهای کثیف و چرکین همچو زیراب حمّام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود (برهان)، رك به مرزبان‌نامه (١٦٣، ٢)، دیوان منوچهری (٩٧، ١١)، اسرار التّوحید (١٤٣، ٧)،

بار آن (٤٠٦، ٥) یعنی «با آن» مثل بارز، (بازان با آن)،

بار آنك (٥٠، ٣) یعنی «با آنکه» و «با وجود آنکه» و بعربی «مع انّ»، «و إنّکم اذًا لَمِنَ المقرّبین و شما باشید همدون از نزدیك کردگان من آی کی شمارا بار آنك (مع ان) شمارا حشم باشید از خاصگان من» (تفسیر قرآن نسخهٔ کمبریج ٦٦ ا، Mm 1.1) برای شواهد دیگر رك به تاریخ جهانگشای ج ١ (٣٣، ١١، ١١٨، ١١، ١٣٩، ٢)، ج ٣ (٩، ١، ٥٣، ١١، ٨٠، ١، ٨٣، ١، ١٠٠، ١)،

بار خوردند (٣٧٨، ١٢)، عکس بار خوردن، یعنی دوچار شدن و پیوستن (مصطلحات بهار عجم)، در عربی [illegible]

بارین (٧٦، ٦) «باران» [illegible] مثل «بارز» و «بار آنك»، و «بارین همه» با این همه یعنی با وجود این همه، رك به تاریخ جهانگشای ج ١ (٩١، ١٤) ج ٣ (١٤، ١، ١١٩، ١)،

با نام (٣٩٠، ٦) بمعنی معروف و مشهور و لایق حسبان، در تاریخ بیهقی بسیار مکرر است طبع کلکته (٤، [illegible] ٧، ١١، ١٨، ١٠، ٣٧، ١٥ و غیر آن)،

بُخاری (١٦٤، ١٤)، ظاهرا [illegible] بوده است که از کرباس در بُخارا می آمد، رك [illegible]

بُرد (٩٦، ١١، ٢٩٧، ١) بمعنی [illegible] و برداشت و محبت، [illegible]

بر رسیدن (۳۱۷، ۹ ۳۱۸، ۴) = پُرسیدن و سؤال کردن (برهان)، معلوم کردن (to inquire)، «از صورت حال بر می رسید و از اقامت و ارتحال می پرسید» (مقامات حمیدی f. 103b)، «حکایات آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندك و بسیار بر رسیده» (ایضًا f. 107b) رك نیز به مرزبان‌نامه (۱۹۸، ۱۲)

بر روند (٤٤٤، ۲)، بر رفتن بمعنی پیش رفتن و پیشی گرفتن (فرهنگ آنندراج فقط و از سایر فرهنگها فوت شده است)، «آب ایشان مد کند و چنان شود که پندارند بازگشته است و به بالای بر می رود» (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۸۸)،

بر زدن (٤۳۰، ۴، ۵، ۷، ۱٤) = بر هدف زدن،

برَسیدن بمعنی تمام شدن، رك به رسیدن،

برید (۳٤۳، ۸) = بارید (از باریدن)،

بَرَد (۳۴۴، ۱۲) از مصدر بردن (= وریدن)

این بس نباشدت که چو باد صبا بَرَد

از بوی مشك زلفش تو روح پروری

(لباب الالباب ج ۱ ص ۲۸۴)، تبدیلِ واو بباء موحّده در فارسی خیلی متداول است مثلاً برریدن = ورریدن، بشتن = نوشتن، بیران = ویران و غیر آن،

بسند آمدن (۸۹، ۱۹، ۳) = کافی شدن (to be sufficient)،

بُن دندان، از بُن سی و دو دندان (۳۱۵، ۱۹) = از تهِ دل (فرهنگ وولرس)،

خورشیـد زد علامت دولت بنـام تو

تا گشت دولت از بُن دندان غلام تو

(دیوان منوچهری ص ۱۹۴)،

نشناس (۹۲، ۵) = ناشناخته (incognito)، حتّ در همین مقام «بناشناس» دارد و ع: «در لباس مختفی»، از فرهنگها فوت شده است،

نوا شدن (۱٦،٤ . ۱۹، ۲۲ . ٤۳۷، ۱٥) - میسّر گشتن و حاصل آمدن و ساخته شدن، برای شواهد دیگر رك به تأریخ بیهقی (۳٥، ۱٦ ٤۱، ۷)، دیوان منوچهری (۱۱۱، ۲۳)، المعجم لشمس قیس (۲۸۳، ۹)،

نیران (۲٤، ۲) = ویران و خراب، این کلمه در تفسیر قرآن (نسخهٔ کمبریج) بسیار مکرّر است «لَوْ کانَ فیهما آلهة إلاّ ٱلله لفسدتا اگر بودی در آسمان و زمین تنانی که سزاوار پرستش بودندی جز خدای تعالی نیران شدی آسمان و زمین»، «یاجوج و ماجوج بیرون آیند ... و فساد بسیار کنند و نیران کنند همه جهانرا» (f. 39a) «لهُدِّمَتْ صَوَامِعُ هر آیه که نیران کرده شدی صومعهای پارسایان ترسایان» (f. 47b) و غیرها من المواضع،

یاداشت (۱۸۱، ۱٥) یاداش،

یادیر (۲٤٥، ۳ ۲٤۳، ۲) - یاییر یعنی فصل خزان، مثالی دیگر در تبدیل دال معجمه بیاء مثناة کلمهٔ آذین (آیین) است،

یا ریح (۳٦۸، ۱٤) بر وزن آریج زری که شعرا و مطربان و امثال ایشان دهند تا در جشن و میربانی حاضر شوند. رك بفرهنگ انجمن آرا که همین شعررا برای استشهاد آورده است،

یا مُرد (۳۲، ۸) - پای مُرد، بعربی - حقّ السعی، رك به تذکرة الاولیاء ج ۱ (٤۹، ۲۱ ٥۰، ۲)،

پای کوبان (۲۱٤، ٥) - رقص کنان، پای کوفتن کنایه از رقص کردن است (برهان)،

یجید (۲۸۷، ۲) - پیچید، پچیدن لغتی است در پیچیدن (قاموس جانسن)،

پر دل (١٦٦، ١٥) = دلیر و جوانمرد و سخی (فرهنگ ولرس)،

ای خداوندی کاندر گهِ انصاف و مصاف

از تو عدل عُمَر و پُر دلیٔ حیدر خاست

(لباب الالباب ج ٢ ص ٢٧٦)،

پرسش بخوانید (٢٨٨، ٥ ٢٨٩، ١٣)، بعربی = السّلامُ علیه (greetings to him!)

پُرسش برسانیدن (٢٨٩، ٢) یعنی سلام و پیغام رسانیدن و نحو آن،

پُرسیدن (٢٨٥، ٥). «امیر المؤمنین می پُرسد» یعنی سلام بر تو می فرستد و احوال تو می پُرسد،

پرگنده (٢٧٤، ٢) = پراگنده،

پَرَن (٢١٠، ٢٢) پروین جمع پروین را گویند و بعربی ثُرَیّا است (برهان)، رك به دیوان منوچهری (٩، ٤ ٩٣، ٤ ٢١٤، ٩)، لباب الالباب ج ٢ (٤٣، ٢)،

پروردن (٢٥٩، ١٢)، با کسی پروردن یعنی قرار دادن و موافقت کردن و ساختن و راست کردن (= to conspire)، این معنی از فرهنگها فوت شده است،

پَرْوَز (٢٠٣، ١) بمعنی فراویز و سجاف جامه که بعربی عَطْف خوانند (برهان)، (= lace, fringe)،

پُشت پای زدن (٢٤٣، ١٧ : ٢٥٠، ١٧) بمعنی رد کردن اشیا و اسباب دُنیا و اعراض کردن (مصطلحات بهار عجم)، (= to spurn, reject with disdain) «اسباب اقامت را پشت پای زدم» (مقامات حمیدی f. 8b)، «سفر آخرت را رای زده و دُنیارا پشت پای زده» (ایضاً f. 75b)، رك نیز به المعجم لشمس قیس (٢٠١، ١٥)، تاریخ جهانگشای ج ٣ (١١٩، ١)،

پنگان (۲.۳.۲، ۱۲، ۱٤ ۲۳٤، ۱۲) یعنی کاسه و پیاله عموماً و طاس مس نه سوراخ کرده باشد خصوصاً که آنرا در میان آب ایستاده گذارند و ساعات شبانروزیرا معلوم کنند و معرّب آن «فنجان» است (برهان)،

پی آورد (۳۹۳، ۱۲)، نه پی آوردِ او یعنی دنبال او و در عقبِ او و از پس او،

پیخته (۳٦۷، ۱۵) – پیچیده، از پیختن – پیچیدن (برهان)،

تنگا تنگِ کسی رسیدن (۳۲٤، ۱۷) یعنی سخت نزدیك رسیدن در تعاقب کسی،

تنگ بار (۳۷۷، ۲) شخصی‌را گویند که مردم نزد او بدشواری بار یابند (برهان)، (= inaccessible)،

تنگ رسیدن (۹۱، ۵ . ۳۹۹، ۷) – نزدیك رسیدن،
رسیدم من فراز کاروان تنگ * چو کشتی کو رسد نزدیك ساحل
(دیوان منوچهری ص ۷۵)، رك نیز به تأریخ بیهقی (۱۳۰، ۱٦ ۵۲۹، ۹)،

تُوزِ کمان (۳٤۹، ۳)، توز و توژ (با زاء فارسی) پوست درختی که بر زین اسب و کمان و امثال آن پوشند (برهان)، (birch bark)،
و آن پوستی است که در زمان قدیم آنرا بجای کاغذ بکار می بردند و مکتوبات بر وی می نوشتند، قال البیرونی وُجِدَ فی زماننا بِجَیِّ مدینة اصفهان من التِّلال الّتی انشقّتْ عن بیوت مملوّةٍ أعدالاً کثیرة من لِحاء الشجرة التی یُلبس بها القِسِیُّ و التِّرَسَةُ و تسمّی التُّوز مکتوبة بکتابة لم یُدْرَ ما هی و ما فیها (الآثار الباقیه ص ۲٤)،
پیراهنم از خون و آب دیده * چون تُوز کمانست و من کمانم
(المعجم لشمس قیس ص ۲۲۱)،

جان، بجانی جان بجستند (۳٦٤، ۷) یعنی بدقّت و دشواری جان خودرا بسلامت بُردند،

جَبْرِیل (۲۴۰، ۱۳) -- جبرئیل،

جُرکه (۱۱، ۱۳) = جُر،

جیحون (۳۵، ۱۹)، «بطور اسم جنس بمعنی مطلق رود خانهٔ بزرگ» رك برای شواهد دیگر به مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص یَ،

چاشت، پیش از آنك او شام خوردی برو چاشت خورد (۳۵۴، ۲۲)، یعنی پیش از آنك او فرصتِ زدن بیابد اورا برد یا پیش از آنك او مکر خودرا اندیشد این مکر خودرا بعمل آورد،
«پیش از آنك اهل بغداد شام خوردند وزیررا چاشتی چاشتی بدادند» (تأریخ جهانگشای ج ۲ ص ۳۴ و جتَ ذکر سلاطین خوارزمشاه)،

چرب دستی (۳۲۵، ۲) -- چالاك دستی و هنرمندی، رکَ به مرزبان نامه (۱۴، ۷ ۱۹، ۴۱ ۵۶، ۱)، تأریخ بیهقی (۳۳۹، ۸)،

چرند (۴۱۶، ۱) از چربیدن بمعنی غالب شدن (برهان)،

چِرخُشت (۴۲۵، ۱۵) و نیز چرخُست (با سین مهمله) بمعنی چرخی و حوضی است که انگور در آن ریزند و بمالند تا شیرهٔ آن بر آید (برهان)، رکَ به دیوان منوچهری (۵۵، ۲ ۱۵۵، ۱ ۱۶۵، ۴ ۱۶۹، ۴ ۱۸۶، ۱۶)،

چشمْ زخم (۳۷، ۹) بمعنی زمان اندك و بعربی = طرفة العین، «هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کردهٔ خدای یك چشمْ زخم هرگز در حملهٔ عمر بدو راه نیابد (تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۳۶۳)، «کس بود که در سه روز بمکّه رود و باز آید . وکس بود که در شبی و کس بود که در چشمْ زخمی» (ایضًا ج ۲ ص ۳۴۳)،

حراره (۱۶۱، ۱)، حراره کردن، حرارّه در اصل لغت بمعنی گرمی و

آزادی است و گاهی مراد از وی رقص و وجد هم بود که در علم
شوق روی داده باشد چنانکه در عرف عوام دهلی زبانی‌را که اظهار
مایه زندگی کند و سرجنبانی و دست و یا زدن باهنگ دهل نمایند
گویند که یک حراره کرد، امیر خسرو دهلوی:
زهره که دریافت ازآن صبح تاب * کرد حراره بدف آفتاب
(مصطلحات بهار عجم)،

بر دف برد حراره خورشید چون بدید
ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین

(دیوان کمال الدّین اصفهانی Or. 473, f. 67b)، رک نیز به المعجم
لشمس قیس ص ۴۳۹ ح ۱،

حُشاشه (۲۸۹، ۱) و حُشاش بالضّم بقیّة الرّوح فی المریض و الجریح، رَمَق
من حیاة النّفس و منه «انملتت النقرة من حازرها بحشاشة نفسها»
(اقرب الموارد)، رتب: «و نجا ملك الکُرج بحشاشة نفسه و رضی من
الغنیمة بالایاب» (f 91a)،

حَشَر (۱۸۰، ۱۶، ۲۵۸، ۱۵، ۲۶۲، ۸، ۲۶۷، ۱۱ و غیر آن)، «بمعنی
لشکر غیر منظّم یا لشکری که از ولایتها فقط در حال جنگ جمع
کنند» (مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای
ص یا)،

حانیها (۶۰، ۲۲)، جانی بر وزن فانی حوض و چشمهٔ آب است (برهان)

جایه در مست شکستن (۴۳۱، ۲۴)، یعنی مغلوب شدن برسوائی و ذلّت
(to be humiliated =)، از فرهنگها فوت شده است،

حروس، شب بخروس گذاشتن (۳۶۴، ۱۱) یعنی مال و اسباب‌را بحال
خود گذاشتن و فرار کردن، از فرهنگها فوت شده،

—، خروس خوان (۲۷۷، ۵ ۲۹۸، ۲)، بقرینهٔ سیاق عبارت

مقصودش شاید «خروسِ خوابه» باشد یعنی تمام اموال و ستور و دوابّ حتّی خروس خوابه‌را که ادنی علامت آبادی است از ولایت عراق برداشتند (میرزا محمّد قزوینی)، از فرهنگها فوت شده،

خشت، خشت گِلْ با قالب افتد (۳۶۱، ۲۲) یعنی کار گِلْ درست شود و رو براه آرد، این اصطلاح ضدِّ «خشت از جای برفتن» است یعنی برهم شدن کار، «امیر بدگمان‌تر گشت و در اندیشید که خشت از جای خویشتن برفت» (تأریخ بیهقی ص ۲۸۳)، هر دو از فرهنگها فوت شده،

خیرهای (۳۵۸، ۱) – خیری‌های، خیر لغتی است در خیری و آن نام گلی است معروف (برهان)،

دانشق (۳۵۵، ۱۵ ۳۷۵، ۳) بمعنی مشاورت، از مصدر «دانِشمق» مشتق است که معنی آن در ترکی مشورت کردن و باهم سخن گفتن است (– parler, tenir conseil)، (لغات ساوه دو کورلی «دانیشمق»)،

دُرّاعه (۲۰۳، ۱) – جبّه و قبا، «و خویشتن پیراهنی پوشیده سفید با فوطهٔ فراخ بزرگ چنانکه در بلاد عرب رسم است و بعجم دُرّاعه می گویند» (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۴۸)، رکّ به مرزبان نامه (۳۶۱، ۵)، تأریخ بیهقی (۲۳۵، ۱۴ ۷۶۵، ۴)، لباب الالباب ج ۱ (۱۸۸، ۱۲)، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید (۲۴۳، ۱۲)،

دست (۱۴۸، ۱۲ ۲۲۷، ۱۴) – غلبه و فیروزی، «و لعلی بعضهم علی بعض و دست یافتی گروهی ازیشان بر گروهی دیگر» (تفسیر قرآن f 59b) «اگر اهل مکّه بر شما غلبه کنند و بر شما دست یابند» (ایضًا f 302b)،

—، (۱۰۲، ۱۲ ۴۱۵، ۴) – مرتبه و کرّت، «دست بار پسین»

یعنی کرّت آخری، مرتبهٔ اخیر (last of all)،

دست، از دست بیمکنه (۴۴۰، ۱، ۱۸)، در اصطلاح خطّاطان حرفی را گویند که دنبالش بریده نباشد بلکه دراز کشیده باشد،

—، دستی زدن (۴۰۰، ۱۴)، کنایه از حمله بردن و قوّت را بکار آوردن، «با لشکر منصور دستی بزند» (تأریخ بیهقی ص ۵۶۴)،

—، دستی جامه (۱۰۹، ۸) = یك خلعت تمام از سر تا پا (a full suit of clothes) «دستاری زرّین مرصّع بر سر او و دستی جامه پوشیده که قیمت آن ده هزار دینار مغربی باشد» (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۴۸)، «از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختم» (ایضًا ص ۸۷)،

دشخوار و دشخواری (۷۷، ۱ ۱۰۱، ۲ ۱۰۲، ۱۶۰۰۱، ۱۳ ۱۷۴، ۱ و غیر آن) = دشوار و دشواری، بسیار مکرّر در تفسیر قرآن (نسخهٔ کمبریج)،

دَقّ مصری (۲۰۲، ۶)، نوعی از پارچهٔ نازك و قیمتی که ظاهرًا در مصر می بافتند، رك به مرزبان نامه (۲۲۷، ۱)، لباب الالباب ج ۱ (۲۱۳، ۲)، ج ۲ (۱۱، ۱۷)،

دل، در دل گنجیدن (۲۵۶، ۶ ۲۵۹، ۱) یعنی باور شدن، «در دلِ دُوستان می گنجید» یعنی دوستان باور می کردند،

دنبالِ کسی داشتن (۲۷۶، ۱۹) و دنب کسی داشتن یعنی بدنبال رفتن، در عقب رفتن، تعاقب کردن، (to follow, to pursue -) «و من یتّبعْ خطوات الشیطان و هرك دنب پیهای دیو دارد ای هرك دنب دیو دارد در ربا افتد» (تفسیر قرآن f 65b)، «یتّبعهم الغاوون دنب ایشان دارند و پس ایشان روند بی‌راهان ای کافران» (ایضًا f. 96b)، «فاتّبعوا ما انزل الله دنب آن دارند که خدای تعالی فرود فرستاده است» (ایضًا f. 141b)،

دُوالك سار (٣٠٢، ١١) = قمار سار و حیله سار و مکّار و عیّار (- «swindlor»)، رك به تذکرة الاولیاء ح ٢ (٢٣٩، ٦)،

دوانیدن (٢٦١، ١٧ ٢٧١، ٣ ٢٧٥، ١٤ ٢٩٣، ٤، ٧) بمعنی تاختن و حمله کردن، رك به تاریخ جهانگشای ح ٣ (٦٣، ٤ ٧١، ١٤ ١٣٨، ١)، «در حملهٔ شام تا کنار آب بدوانیدند» (حت طبع کاترمر ص ٣٥٢) «و کمین ساخته بر شامیان دوانیدند» (ایضاً ص ٣٨٦)،

دوست گانی (١٩٤، ٢١) بمعنی ساغر و پیالهٔ بزرگ که بر یاد کسی خورند،

دوسیدن (١٧، ٧) بر وزن بوسیدن بمعنی چسبیدن و ملصق شدن (برهان)،

دو گمانی (٢٣٩، ١٦) بمعنی کاری که انجام آن دو گمان داشته باشد مثلاً جنگ دوگمانی است که انجام آن ممکن است فتح و ظفر باشد و نیز ممکن است شکست باشد، (= of a double possibility)،

دو هوایی کردن (٢٦٣، ١٨)، بمعنی دو طرف مایل بودن (= to waver in mind)،

دیریار (٢٤٨، ١٢)، بمعنی بطئ الحرکة، در متن دیربار (با بای موحّده) غلط چاپ شده است،

رسیدن (٣، ١١ ١١٢، ١١، ١٢ ١٥٩، ٩) بمعنی سپری شدن و تمام شدن و بپایان رسیدن، رك به مرزبان نامه (٨، ١ ٥ ٣٨٠، ١٩)، تاریخ بیهقی (٢٣٩، ٥) تذکرة الاولیاء ح ١ (١٧٣، ٢٢ ٢٣٩ ١٢)، ح ٢ (١٩١، ٢٢ ٧ ٢، ٦ ٢٣٩، ٢)، در فرهنگ فولرس کلمهٔ «بُرسیدن» و در قاموس جانسن «بَرَسیدن» همین معنی دارد یعنی تمام شدن و بآخر رسیدن، و از شعر ذیل واضح میشود که بُرْسیدن (بسکون راء) غلط نیست

آفتاب ملوک هفت اقلیم * که برو برسد این جلال قدیم

(تأریخ بیهقی ص ٤٧١)، درین بیت «برَسَد» (بفتح راء از مصدر «رسیدن») نمی توان خواندن چه وزن منکسر نشود، و هیچ شاهدی از مصدر «رسیدن» بدون باء اوّل (مثلاً «رسد» یا «رسید» به «برسد» و «برسید») بدین معنی بنظر من نیامده است،

رسیدن، (٤٣٢، ١ ٤٣٨، ٣) بمعنی پخته شدن و بجوش آمدنِ شراب، (to ferment =)، فعل متعدّی آن یعنی «رسانیدن» بمعنی پخته کردن مستعمل می شود خصوصاً رسانیدن ریشها و جراحتها و آماسها، «وانگیین جراحتهارا فراهم آرد و برساند» (کتاب الابنیة عن حقایق الادویة تألیف ابی منصور موفّق بن علی الهروی ص ١٧٦)، «ببخش ریشهارا برساند» (ایضاً ص ١٦٣)، بسیار مکرّر درین کتاب،

رشته تایی (٣٦٩، ١٦) بمعنی یك رشته واحد (a single thread) یعنی مقدار ادنی، در تأریخ بیهقی (٦٣، ١١ ١٧٨، ١٦ ٧٥٣، ٢) «رشتهٔ تاری» در همین معنی استعمال شده است، «کسی‌را رشتهٔ تاری زیان نشد»، «رشتهٔ تاری ازانکه نوشته بود زیادت نیافتند»، «روا نداشتیم که هیچ آوریدهٔ بر حصار رود و رعیتی‌را که در متابعت ایشان رعیتی نداشته باشد رشتهٔ تایی زیان شود» (زین الاخبار نسخهٔ کمبریج)،

رشوت (٤٦٥، ١٢) بمعنی باج (tribute)،

رنگ (٢٩٤، ١٢) بمعنی شتری قوی که از بهر نتاج نگاه دارند (برهان)، رك به دیوان منوچهری (٧٣، ١٦)،

رُنود (٢٨٦، ١٤) جمع رِند که کلمهٔ فارسی است و معنی آن اوباش (populace =) باشد، «در آن میانه حادثه زیاطره و حمریان و رنود و اوباش دست تطاول دراز کردند» (بحت طبع کانرمر ص ٢٣٦)، «مشاهد الدّین اینك دواتدار رنود و اوباش‌را بخود دعوت می کرد»

(ایضاً)، رك نیز به تاریخ جهانگشای ج ۱ (٥٧، ٥ ٦٧، ۱۱ ٦٨، ۲ ٨٨، ١٦ - ١١٥، ١١ ١٣٨، ١٤)،

روزگار، تا به بس روزگار (٣٣٣، ٩) بمعنی عن قریب (- before long).
رك به مرزبان نامه (١٧٨، ٢)، و تا به بس دیر همین معنی دارد،
رك به لباب الالباب ج ٢ (٣٧٦، ٢١)، تاریخ جهانگشای ج ٢ (١٧٩، ١٧)،

رهْو کردن (٣٦٤، ٦) بمعنی سستی نمودن و بآهستگی رفتن، رَهْو کلمهٔ عربی است،

رِیجار (٤٢٤، ٢٤) و ریجال بمعنی مربّائی که از دوشاب پخته باشد (برهان)،

رَیْن (٢٣٠، ٧ ٢٣٧، ١١) = مکّار و دغاباز و کینه‌ور (برهان)،

زار، زرار و وار (٢٣١، ٢٢ ٤٢٣، ١٣) یعنی در غایت زاری و بیچارگی و بدحالی، زار وار نیز همین معنی دارد، رك به لباب الالباب ج ٢ (٤، ٢)، المعجم لشمس قیس (١٥٦، ١)،

—، زاری زار (٨ ١، ٣) یعنی نهایت زاری و درماندگی،

زَنطابه (٤٣٣، ١٨)، الزنطابه و السَّنطابه قَنَاةٌ جَوْفاءُ کالقصبة مضروبة بالعقبة یُرمی الطیر بحصاة توضع فی جوفها (اقرب الموارد)،

زحمت (٢٦٠، ١ ٢٦٨، ٧) بمعنی ازدحام و انبوه (= gathering) «در مقصورهٔ معمورهٔ زحمتی دیدم پرسیدم که آن اجتماع از بهر چیست» (مقامات حمیدی f. 5b) «زحمت نظّارگیان درگذشت» (ایضاً f. 45a)، رك به مرزبان نامه (٦٣، ١٣)، تاریخ بیهقی (١٨٥، ٧ ١٨٨، ١٤ ١٩٦، ٣ ٥٦٩، ٣)،

زخم کعبتین (٤١، ٩) = نقش کعبتین،

زرّاد خانه (١٤٣، ١ ١٤٣، ٧)، «یعنی اسلحه خانه و قورخانه، و باین معنی در عربیِ قرون متأخّره مخصوص دورهٔ ممالیك مصر [illegible] زرد خانه

و زَرْد خانات استعمال می‌کرده‌اند و اصل معنی این کلمه زره خانه است از زَرْد بمعنی زره در عربی و زرّاد یعنی زره گر ولی پس از آن بکثرت استعمال بمعنی مطلق قورخانه و اسلحه خانه استعمال شده است» (حاشیهٔ میرزا محمّد قزوینی ص ۵۷ از جلد دوّم از تاریخ جهانگشای)، رکَ نیز به دیوان منوچهری (۲۱،۴۶)، تاریخ بیهقی (۵٦۵،۱۰)،

رفان (۱۹۷، ۲۱) = رفان، رکَ به تاریخ جهانگشای ج ۱ (۳٤، ۱۷ ۱،٤۲ ۱۳۲، ۲، ٤، ٦ ۱٤۳، ۱۷ ۱٤٤، ۱ و غیر آن)، تذکرة الاولیاء ج ۱ (٤۵، ۱۹، ۲ ٤۸، ۳۲ ۵۰، ۱۲)،

زُمُرُّد (۲۵۷، ۲۲) = زمرّد، رکَ به لباب الالباب ج ۱ (۳۰٤، ۱۱)،

زَندنیجی (۱۷۱، ۱۱)، این کلمه در فرهنگها «زندپیچی» (با باء فارسی و جیم فارسی) نوشته شده است و آن خطاست و صواب زندنیجی (با نون بعد دال) است و آن نوعی از جامه بوده است که در زَندنه (از مضافات بخارا) می‌بافتند، «و آنچه از وی [یعنی از زندنه] خیزد زندنیجی گویند که کرباس باشد یعنی از دیه زندنه هم نیکو باشد و هم بسیار بود و از آن کرباس به بسیار دیهای بخارا بافند و آنرا هم زندنیجی گویند از بهر آنکه اوّل بدین دیه پدید آمده است و از آن کرباس بهمه ولایتها برند چون عراق و فارس و کرمان و هندوستان و غیر آن و همه بزرگان و پادشاهان از او جامه سازند و بقیمت دیبا خرند عمرها الله» (تاریخ بخارا لمحمّد بن جعفر النّرشخی طبع موسیو شفر ص ۱۳–۱٤)، رکَ نیز به لباب الالباب ج ۱ (۳۲، ٦)، سیاست نامه طبع شفر (۹۵، ۸)،

زِیلو (۳٦۹، ۱۱ ۳، ۵) بمعنی پلاس و گلیم و آنرا شطرنجی نیز خوانند (برهان)،

سالنج (۳٤۹، ۲، ۱۷) = ساریج، و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر

کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیر گوئی از فولاد نصب سازند (فرهنگ فولرس)، و در فارسی استبدال زاء با لام خیلی متداول است مثل دیوار و دیوال و ریچار و ریچال و غیر آن،

سپیدکار (۳۱۳، ۱۲) = منافق و دو روی،

یا باش دشمن من یا دوست باش ویحك

بـه دوستی بـه دشمن ایست سپیدکاری

(دیوان منوچهری ص ۱۱٥)،

سیه‌گر و دو زبان و رکیك چون خامـه

سپیدکار و دو روی و ضعیف چون قرطاس

(المعجم لشمس قیس ص ٤١۲)، رك نیز به مرزبان نامه (۲۳۹، ٤)، لباب الالباب ج ۱ (۳۱۷، ٥)،

سِتان (۳٦، ۲۱ ۱۹۷، ٥ ۳۸۰، ۱۹) بمعنی بر پشت خوابیده،

ور زلزلهٔ حمله چنان خاك بجنبد * کز هم نشناسند نگونرا و سِتان‌را

(انوری)،

سد (۱۸٤، ۷) = صد . «زن موسی و آنکسان که برو بودند سد (کذا بالسّین) زور دربنگ کردند» (تفسیر قرآن f 14b)،

سر، بر سر (۳۲، ۸) = علاوه (= over and above)، «و وهبنا له اسحٰق و یعقوب نافلة و بخشیدیم مرورا فرزندی . نام او اسحٰق و نبسهٔ نام او یعقوب نافلة زیادت بر آنچ او خواست او از ما فرزند خواست ما اورا فرزند دادیم و نبسه بر سر» (تفسیر قرآن f 34b)

—، بسر چیزی افتادن (۳٦۳، ٤) بعربی = عثر علی شیئ،

—، سرِ کسی در سرِ چیزی شدن (۳۲، ۱۸ ۳۳٥، ۱)، بمعنی هلاك شدن در راه چیزی یا امری، سر در راه چیزی از کف دادن،

سر، سری نار دادن (۳،٤۰۲،۱۲)، گویا کنایه از متصدّی شدن امورات خیریّه باشد،

سرِ دست (۳۷۵،۱۰)، یعنی کار پرداری و حکومت و امثال آن،

شُغنه (۳۱،۱۸) فریفته، رک به مرزبان نامه (۹٤،۱۱)،

سُفت (۳۷،۹ . ۱٤٤،٤) دوش که تعریب کتف است، رک به مرزبان نامه (۱۵۹،۱۲ . ۱۹۷،۹)، و هم‌سُفت یعنی هم پهلو است:

رنه مر خلق راست راهمای ، مرده هم‌سفت سیّد بشر است
(المعجم لشمس قیس ص ۲٤۳)،

سلطانیّات (۱۱۱،٤) یعنی مکاتبات رسمی دولتی (state correspondence) صدِّ «اخوانیّات» یعنی مکاتبات دوستانه (private correspondence)، (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۰۲)،

سمّ خر (۲۰۷،۱٤)، یعنی گویا سمّ خر عیسی که ترسایان آنرا مثل نشان صلیب عزیز می داشتند و می پرستیدند، «چگوئی در عشق بیدار و متعبّدان چلیپا و زنّار و آنها که بتی پیش نهاده‌اند و آنها که مسخّر سمّ خری مانده‌اند» (مقامات حمیدی 55a l)،

سمسول (٤۲٤،۱۵)، این کلمه از فرهنگها فوت شده است و ضبط آن بهیچ وجه معلوم نشد امّا از سیاق عبارتْ واضح است که معنی آن گستاخی و بی حیائی و شوخی و نحو آن است،

سیاه کاسه (۲۱۲،۱۲)- بخیل، رک به تأریخ جهانگشای ج ۲ (۲٦۵،٦)،

شراب بها (۳۲،۲) یعنی بهای شراب و آن پول است که موظّفین حکومت بخارا از مردم می گرفتند باسم بهای شراب و آنرا حقّی واجب می شمردند،

شکسته بسته (۷،۱۱) یعنی با لکنت زبان، «گفت ای جوان بتی بگو

آن جوان شکسته بسته بیتی بگفت» (اسرار التّوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ص ۳۰۱)، و بمعنی افتان خیزان نیز آمده، «تا بهوش باز آمد و برخاست و شکسته بسته آهسته از آن کوه فرود آمد» (ایضًا ص ۱۳۰)،

شمشیر خطیب و تیغ خطیب (۳۰۲، ۱۷ ۳۲۴، ۳)، گویا شمشیریکه خطیب بوقت خطبه خواندن همراه خود داشته چنانکه اکنون نیز در مصر این رسم جاری است، و این شاید کنایه از چیزی بیفایده و مهمل باشد چه خطیب آن شمشیررا هیچ وقت بکار نمی برد،

شَمَن (۳۱۲، ۲۲) بمعنی بُت پرست، رکَ به حاشیهٔ کازیمرسکی بر این کلمه در دیوان منوچهری (ص ۲۳۰ از حواشی)، دیوان منوچهری (۸، ۸، ۹، ۱ ۸۷، ۱۲ ۲۱۵، ۳)، المعجم لشمس قیس (۳۵۵، ۱۲)، لباب الالباب ج ۲ (۶۵، ۱۴)،

شَنْقَصه (۲۸۸، ۱۱)، کلمهٔ مولدهٔ معناها الاستقصاء (تاج العروس) و شاید در اینجا بمعنی جور و بی اعتدالی و تعدّی بی حد بر رعایا باشد، و این معنی در کتب لغتی که در دست است موجود نیست،

شِید (۳۰۸، ۱) بمعنی بسیار روشن (برهان) امّا اینجا بمعنی واضح و ظاهر،

شیر بها (۲۹۷، ۱۶) بمعنی بهای شیر و چیزی‌را گویند از اقمشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی بخانهٔ عروس فرستند (برهان)

شیر عَلَم (۲۱۲، ۱۵، رکَ به حاشیه)،

شیرِ مجمر (۲۱۲، ۱۵)، از فرهنگها فوت شده است امّا ظاهرًا مقصودْ شکلِ شیر است که بر روی مجمر می ساختند،

شیر مرغ (۲۵۸، ۲)، کنایه از چیزی که تحقیق وجود آن ممکن نباشد امّا اینجا بمعنی چیزی که در لطافت و پاکیزگی بدرجهٔ محال باشد.

صبح ناى (۸۳، ۹)، نام مخفّف بامداد است (برهان)، پس مقصود از صبح ناى گويا صبح بامداد است يعنى سپيده دم (early morning)،

ضمانّ (۳۱، ۱۱)، يعنى مالى و نقدى كه بجهت تأمين گرفته باشد، (security -)، بسيار مكرّر در تأريخ بيهقى (۱٤، ٦، ۲۳ ۳۹۸، ٦. ٤۳۰، ۲ . ٤۸۸، ۳۱ . ٥٤۸، ۱۷ . ٦۸٥، ۳)،

طرغان بست (۲٤۷، ۸)، اين كلمه در هيچ يك از فرهنگها موجود نيست، فاضل اديب سَرْ دنيسن رَوْس (Sir Denison Ross) ناظر مدرسهٔ السنهٔ شرقيّه در لندن گمان كرده است كه كلمهٔ طرغان گويا از مصدر طيرملك مشتق است كه معنى آن بگرد كردن (to collect) است و طرغان يا طرگن (ᠲᠠᠷᠭᠠᠨ) معنى انبوه و جمعيّت باشد و «چريك طرگى» (ᠴᠡᠷᠢᠭ ᠲᠠᠷᠭᠠᠨ) معنى انبوه لشكر در قوداتقو بيليك (Kudatku Bilik) يافت مى شود، پس طرغان بستن معنى گويا لشكر بگرد كردن است والله اعلم،

طشت و خايه (۲ ۳، ۱)، نوعى از بازى است و آن چنان است كه بيضه‌را خالى كنند و از شبنم پر سازند [و بجاى شبنم سيماب پر كنند] و راه آنرا محكم ساخته در هواى گرم در تشت مسى گذارند و اگر هوا گرم نباشد اندكى آتشى در زير طشت نهند چون طشت گرم شود بيضه باصول راه بالا برقص در آمده بجانب هوا پرّان گردد تا از نظر غايب شود (فرهنگ فولرس)،

طَلْب طَلْب (۲۱۹، ۲۲)، يعنى گروه گروه،

عِرا (٤۰۹، ۲)، معنى اين كلمه در تأريخ التّطريح (ص ۲۲٥) در الفاظ ذيل است

ʿIrā (from the root *ʿariya* to be naked) is a term peculiar to chess, occurring in Persian as *ʿirā* . . The Persian

Madār al-afāzil [1]) defines *'irā* as 'that piece at chess which is interposed between a King and a Rook to protect', but in the Arabic Mss. it is used rather of the whole position of a file dominated by a Rook, in which the check is for the moment covered by an intervening piece of either colour between the Rook and King. We have accordingly such expressions as 'to move into *'irā'* (to play the King on to a file where there is the possibility of a check by discovery by the removal or capture of an intervening piece), 'to expose to *'irā*, 'the position in *'irā'*

عوان (۳۰، ۱۵، ۳، ۲۲ ۱۲۹، ٤ - ۲۹۲، ۱۸ ۲۹۳، ۱) یعنی فرّاش
و محصّل و سخت گیر، نیز یعنی زبانیه آمده است، «احشروا الّذین
ظلموا گرد کنید ستمگاران‌را ای که عوانان میان بسته‌را از بهر عوانی
میان ساحق بسته‌اند» (تفسیر قرآن f. 186b)، «و خواب بر اهل
دوزخ بر افگند تا مالك‌را و عوانان و زبانیهٔ دوزخ‌را و شیران و
سگان و ماران و کژدمان دوزخ‌را همه خواب ببرد» (ایضاً f 213b)،
«لکن شما ملك الموت‌را و عوانان اورا نمی‌بینید و او همی بیندشان»
(ایضاً f 289b)، «محشر منادی پس عوانان‌را بفرستاد تا قوم اورا
همه‌را گرد کردند» (ایضاً f 340b)،

غایت، تا غایت وقت (۲۹، ٦) یعنی تا کنون، بعربی = الی الآن،
«تا غایت وقت هیچ تاریخی تاریخی که مشتمل باشد بر حکایات و
احوال عموم اهل اقالیم عالم .. . ساخته‌اند» (حتی طبع کاترمر
ص ۳۸)، «عرایس نفایس ابکار و اذکار آنك اخبار و آثار که
تا غایت وقت در حجب استتار کتمان پنهان مانده» (ایضاً ص ۷٦)،
رك نیز به مرزبان نامه (۱۲۷، ۲۱)، تاریخ جهانگشای ج ۱ ص مد
س ۱۵،

[1]) See J R A S Vol 13 (1852) p 49

غنجواره (۱، ۱۵) بمعنی سُست و بی حرکت،

فَرع (۴۳، ۸) گویا بمعنی حقِّ خدمت و تنخواه و نحو آن است،

قرار مالی (۴۱، ۱۱) بمعنی تقریر مالیات (assessment of tax =)،

قُرط، مِنْ تحتِ القُرْط (۵۱، ۱۶)، در قوامیس نیست امّا ظاهرًا معنی آن «از بنِ گوش» است یعنی از ته دل و بدون چون و چرا، «همگان من تحت القرط بروفتندی» (تأریخ بیهقی ص ۷۲۱ س ٤)،

قیر اسفهسلار (۴۹٦، ۱۵ ۴۹۷، ۷)، قیر اینجا کلمهٔ ترکی است و معنی آن سرحد و ثغر (frontier =) باشد پس قیر اسفهسلار یعنی محافظ سرحدِّ مملکت (frontier commander)، و آن ظاهرًا لقبی بوده است مثل «قیر خان» و مانند آن،

کار کرد (۲۱۹، ۲) یعنی طریقِ عمل،

کجول (٤۲٤، ۱۵) و کاجول بمعنی کون جنبانیدن یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن (برهان)،

کردن (٤۵٦، ۷، ۸) بمعنی بنا کردن (to build =) «اگر پیش از ولادت گیرند کرده باشد» یعنی بنا کرده باشد،

کُریر (۳۰۳، ۲)، بمعنی کنج و گوشهٔ خانه (برهان)،

کلاه از بهر کسی دوختن (۴۰۰، ۱٦)، یعنی بفکر مساعدت کسی بودن و خیر کسی را اندیشیدن،

کلّه بستن (۳۰٤، ۵)، بمعنی بگرد آمدن، خواجه حافظ

می دمد صبح و کلّه بست سحاب * الصبوح الصبوح یا اصحاب

کم‌زنان (۳۰۲، ۱۸ ۳۱٤، ۷) کم‌زن بمعنی مدبّر و بیر کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند (برهان)،

کمان گروهه (۳۳٦، ۲۲) کمانی باشد که بدان گلوله و مهرهٔ گِل اندازند

و عربان قوس البادق و قوس الجلاهق خوانند (برهان)، رك به مرزبان نامه (۱۰۳، ۸)، لباب الالباب ج ۲ (۲۷۸، ۱۴)، چهار مقاله (۴۳، ۱۳–۱۴)،

گازر شست (۳، ۱۲)، جامهٔ گازر شست یعنی جامهٔ شسته و سپید کرده (bleached =)

کَرْدَر (۲۱۴، ۱۱) زمین سخت که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و درّه‌را نیز گویند (برهان)،

گریرد (۴۳۳، ۶) از مصدر گریردن بمعنی چاره کردن (فرهنگ انجمن آرا) «از خوردن می گریرد» یعنی از خوردن گریز نیست،

گُوریه (۳۲۴، ۱۵) حلوائی که از مغز گردگان پزند (برهان) مانند لوریه،

گونه (۹۹، ۲)، 'rather' «شسته گونه» (rather crazy =)' «عاصی گونه» (بیهقی ۶۱، ۶)، «مجمل گونه شد» (ایضاً ۴۴۹، ۱۹)، «خرد خرد می بارید چنانکه زمین تر گونه می کرد» (ایضاً ص ۳۱۵)،

لِلّه‌را، (۷۷، ۲۱) بمعنی لِلّه، و «از بهر لِلّه‌را» نیز آمده است، «ای شیخ از بهر لله‌را مرا فریاد رس» (اسرار التّوحید ص ۸۳)،

لَوت (۳۶، ۱) بمعنی اقسام طعامهای لذیذ و نیز لقمهٔ بزرگ (برهان)،

لَور (۴۲۴، ۱۵) در فرهنگها بمعنی بی‌شرم و بی حیا است امّا اینجا ظاهراً بمعنی بی‌شرمی و بی‌حیائی است،

مال السّلاح (۳۳، ۲)، بمعنی پولیکه بهای اسلحه از بهر سپاه باشد و آن نوعی از خراج (tax) بوده است که عمّال حکومت از رعیّت می گرفتند،

مال قرار قانونی (۳۵۶، ۴) گویا بمعنی مالیّات دولتی، رك به تاریخ جهانگشای ج ۲ (۲۷۰، ۶)،

ماندن (۴۱۵، ۸ ـ ۴۲۰، ۱۵) بمعنی باختن (to lose a game =)'

ماندن (۳۵، ۲ ۰ ۳٦٤، ۱۲ ۰ ۱ ٤، ۹) بمعنی گذاشتن،

مخموری (۳٦، ۱۲ ۰ ۴۷، ۱٦) در فرهنگها نیست و آن نوعی از قالی بوده است که بهترین آن در ارمینیه می بافتند چه یکی از تحایف پیش بها که سلطان محمود به قدرخان فرستاده بود مخموریهای ارمنی بوده، «. . و هودجها از دیباج منسوج و فرشهای گرانمایه از مخموریهای ارمنی و قالی‌های اویسی ...» (زین الاخبار نسخهٔ کمبریج "1. 124، رك نیز به تأریخ بیهقی (۵۰۹، ۱۹ ۰ ۵۱۷، ۳ ۰ ۵۷۰، ۱٤ : ۵۷۱، ۱۱)، در عربی «مخمورة» است (رك بذیل قوامیس عرب از دُزی در ج ف ر)،

مدهون (۳۰۲، ۲) بمعنی رنگ و روغن دار (enamelled, varnished)، و «سقفِ مدهون» ظاهراً کنایه از آسمان است،

ملطّفه (۱۰۸، ۱، ۱۲ ۰ ۳٤۰، ۲) «بمعنی نامه ایست کوچك که بطریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد و در کتب لغت معتبره چیزی مناسب این معنی یافت نشد جز این عبارت در تاج العروس «لطّف الکتابَ جعله لطیفاً» و این اصل معنی آن بوده پس از آن توسّعاً بمعنی مطلق نامه استعمال شده است» (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۰٦)، رك به تاریخ بیهقی (۲۹۰، ۱، ۱۲، ۱، ۲ ۲۹۵، ۲ ۲۹٦، ۱، ۱۲)، و ملاطفه که درین کتاب بسیار مستعمل است (ص ۳٤۸ ۳۵۳) همین معنی دارد، رك به بیهقی (۱٦۸، ۱۵ ۲۵۱، ۲، ۱٦)،

مَنحِ آشیان (۲۰۷، ۱۱) یعنی آشیان مُنح و آن کندوی زنبور باشد (bee hive)،

مُنحِ انگبین (۲۸۱، ٦) یعنی زنبورِ عسل،

مواضعه (۹٤، ۷) «باجی که ملوك زیردست بادشاهان مستقلّ دهند»، رك برای شواهد دیگر به مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کا و تاریخ بیهقی (۵۵، ۱)

نابیوسیده (۲۳۱، ۱۱) بمعنی فجأةً و ناگهان، «باین معنی در فرهنگها نابیوسان مسطور است» (مقدّمهٔ جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کآ)،

نان تاوگی (۲۳۱، ۱٦) و نان تانگی بمعنی نانی که بر تابه پزند و آن «بد باشد زیراکه آهن اورا بیك حشك کرده بود لاجرم غلیظ باشد» (رسالهٔ حفظ صحّت[1] منسوب به امام فخر الدّین رازی f 53b)، و «نان تاوگی خوردن» کنایه از رنج بردن و محنت کشیدن است ظاهراً،

نَاوَرْد (۲۰۹، ۱۹) بمعنی جنگ و جدال و پیکار است (برهان)، رك به لباب الالباب ج ۳ (۸۵، ۳)،

نبهره (۲۱۳، ٤) بمعنی قلب و ناسره (bad coin)، رك به مرزبان نامه (۱٤۵، ۵)،

نزوله (۳۳، ۲)، در فرهنگها نیست امّا ظاهراً بمعنی پول است که عمّال و سرهنگانِ حکومت از اهل دیه می گرفتند بطور خرج خوراك بوقت فرود آمدن در دیه،

نظر دادن (۹۳، ۵) ظاهراً بمعنی مهلت دادن و گذاشتن که در عربی «إنظار» باشد از باب إفعال، «قال أَنْظِرْنِی إلی یومِ یبعثون قال إنَّكَ من ٱلْمُنْظَرِین» (قرآ، ۷، ۱۳–۱٤)،

نعل بها (۳۳، ۲)، «مالی که پادشاه [و عمّال وی] در وقت مرور از موضعی از صاحب آن محلّ میگیرد بهای نعل اسب خود که از آنجا عبور کرده است» (مقدّمهٔ جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کب)،

نقش شوشتر (۲۲۵، ۲) گویا بمعنی نقش دیبای شوشتری که بانواع رنگها ملوّن باشد، منوچهری

(۱) یك نسخهٔ خطّی این رساله در پیش دکتور نکلسون (معلّم زبان فارسی در کمبریج) موجود است

آن سوسن سپید شگفته ساغ در
یك شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهن است گوئی ز دیبای شوشتر
کز نیل ابره استش وز عاج آستر

(دیوان ص ۱۸۹)، دیبای شُشتر و اکنون شُشتَر خیلی معروف بوده است، رك به لباب الالباب ج ۱ (۱۸۴، ۱۵)، ج ۲ (۱۱۱، ۱۶ ۳۷۳، ۴ ۴۱۹، ۲۱)،

نقش کسی خواندن (۳۴۴، ۱۹) یعنی کسی‌را یاد کردن یا اثر کسی جستن،

نهادن (۴۳۴، ۱۱) یعنی باهم موافقت کردن و رای قرار دادن،

نهار (۳۰۷، ۷) یعنی کاهش و گدازش تن (برهان)، لاغری، فرسودگی،

نهید (۴۰۱، ۱) فعل ماضی از نهیدن یعنی نهادن مثل افتیدن بجای افتادن،

وادید آمدن (۱۶، ۲) یعنی پدید آمدن و ظاهر شدن، رك به تذکرة الاولیاء ج ۱ (۷۰، ۱ ۱۴۳، ۱۱)، ج ۲ (۲۱۲، ۶ ۲۲۱، ۱۲)، رك نیز به نادید امدن در سابق،

واقعه (۵۹، ۱۱ ۱۳۶، ۱۱ ۴۳۱، ۲۴)، یعنی مرگ و وفات، برای شواهد دیگر رك به تاریخ جهانگشای ج ۳ (مقدّمهٔ مصحّح ص کب)،

وجوه انگیز (۱۲۹، ۴ ۲۴۱، ۷) یعنی کسیکه پول از مردم بزور جمع آرد،

هوابلا (۲۴۸، ۶) بنا بر فرضِ صحّتِ این کلمه که در فرهنگها نیست معنی آن گویا هوس و خواهش باشد،

یاسِج (۳۶، ۱ ۳۰۹، ۱۸) یعنی تیر پیکان دار است (برهان)، رك به مرزبان نامه (۳۵۰، ۱۹)،

نج، سر نج نوشتن (٤ ۳، ۱۲) اینجا گویا بمعنی سر نج زدن است یعنی از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن (رك بفرهنگ وولرس)، و در مصراع اوّل «چون فقع سر نج نویس» گویا اشاره ایست باشعار ذیل فردوسی که در خاتمهٔ شاهنامه نوشته است

تن شاه محمود آباد باد * سرش سبز و جان و دلش شاد باد
بدو ماندم این نامه‌را یادگار * بشش بیور ابیاتش آمد هزار
چنانش ستایم کزو در جهان * سخن باشد از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود * ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید بادا خردمند مرد * همیشه بکام دلش کار کرد
هنش رای و هم دانش و هم نسب * چراغ عجم آفتاب عرب
چو زور جوانی به پیری رسید * زمانش سر آورد گفت و شنید
رعونت بود زین پس از من گله * حکومت بدادار کردم یله
بهمسلك بد آن پادشاه و نه رفت * که از من کم از من سخنهاش گفت
فزون یافت از من بانعام بهر * ز شه شادمان شد فقاعی شهر
چو با من شه از خود بسوخت نج * حدیث فقع بر نوشتم به نج
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه * از آن من فقاعی خریدم براه
چو دیهیم دارش بد در نژاد * ز دیهیم داران نیاورد یاد
(شاهنامه Add 15,531, f 543b)،

یسار (۳۰، ۱–۱۱) بمعنی توانگری و غنی و تموّل، رك به مرزبان نامه (۱۸۱، ۷)، دیوان منوچهری (٤۸، ٦)، المعجم لشمس قیس (ص ۲۱۰)

یمین تو چرخ داده یسار * بیسار تو ملك خورده یمین
لباب الالباب ج ۱ (۳۳۳، ۱۷)، ج ۲ (٤۲۱، ۱۲)،

یَغْلِق (۲۱،۲۵ ۱۴،۲۸ ۳۵۰، ۸)، در فرهنگها «یغلغ» (با غین معجمه در اخیر بجای قاف) مسطور است و آن بمعنی تیر پیکان دار است،

یك اندازان (۳۰۲، ۹)، یك انداز بمعنی تیر کوچك و تیر زبون است و نیز تیر کوچکی که پیکان باریکی دارد و بغایت دُور رود (فرهنگ فوارس)، و درین شعر یك اندازان گویا کنایه از شعاع های آفتاب است که بوقت غروب ازو برخیزد،

غلطنامه

صفحه	سطر	خطأ	صواب
۳۴	۸	نس	يس
۳۴	۱۱	فتنة	فتنه
۳۶	۴	اندیدیشید	اندیشید
۳۶	۲۱	آستانست	آستانت
۳۸	۱۶	حتر	چتر
۴۰	۲۲	دیں	دیں
۴۷	۱	اماره	امّاره
۵۴	۹	تَبَسَّمَتُ	تَبَسَّمَتْ
۵۵	۱	فَانْظُرُوَا	فَانْظُرُوا
۵۷	۱۴	داشب	داشت
۶۷	۱۳	هج	هیچ
۷۵	۱۰	محترست	محترست
۸۴	۹	ید	بد
ورق نحره	حاشیه	(رك در سابق)	(رك ص ۸۵–۸۶)
۸۹	۸	اب	آب
۹۵	۸	حَسَنَةٌ	حَسَنَةً
۱۰۴	۱۴	وَ اَعْوَانِهِ	وَ اَعْوَانِهِ
۱ ۸	۱۰	نسلطان	سلطان
۱ ۹	۴	آفْضَلِ	فَصْلِ
۱۱۴	۹	وْ	وَ
۱۱۷	۱۵	حقوق	حقوق

صفحه	سطر	خطأ	صواب
۱۳۴	۱۱	مصیم	مصمّم
۱۳۵	۲۲	برد	بود
۱۳۸	۱	وَ اَلْحَمِيَّةَ	وَالْحَمِيَّةَ
۱۳۸	۳	فَاِلكَ	فَاَنَّكَ
۱۳۸	۶	ان	آن
۱۴۵	۱۲	الاّ	الاّ
۱۵۰	۵	سوی	سوء
۱۷۰	۱۳	اَلتَّجَارِبَ	اَلتَّجَارِبَ
۱۷۳	۱	ادمی	آدمی
۱۷۷	۱	دبد	دید
۱۷۷	۱۹	سطانرا	سلطانرا
۱۷۹	۱۴	مؤيد	مؤيّد
۲۲۴	۷	رد	آرد
۲۲۶	۱۴	اَلْاَصَدَادَ	اَلْاَضْدَادَ
۲۲۷	۳	بارس	پارس
۲۵۱	۱۳	سمان	آسمان
۲۷۷	۱۵	و	او
۲۹۰	۲۳	بوشة	نوشته
۳۰۷	۸	اب	آب
۳۳۷	۲۲	هیج	هیچ
۳۴۱	۱۶	بان	بان
۳۴۸	۱۲	دیربار	دیریار،
۳۵۸	۱۴	رَخْم	زَخْم

فهرست اسماء الرّجال

(ح=حاشيه، رکَ=رجوع کید)

(١) Browne, Professor Edward G

(1) Raverty, Major H. G.

(۱) Ross, Sir E Denison (۲) Rufus of Ephesus

(١) ای من اتباع شرف الدّولة صاحب ابهر

(١) كذا فی س آ، (٢) این شیبانی ظاهراً شخصی مختلف است از شیبانی اوّل چه کسیکه در سنهٔ ٤٩١ بدرجهٔ امامت رسیده بود (رك ص ١٨٥) مستبعد است که تا سنهٔ ٥٥٤ (رك ص ٢٧) یعنی ٦٣ سال دیگر زیسته باشد و آن هم بدین توانائی که از همدان تا کرمان سفر کند برای خواندن خطبهٔ نکاح،

(۱) معلوم نشد کیست (۲) هو صدر الدّین محمود بن عبد اللطیف بن محمّد بن ثابت الخجندی رئیس الشّافعیّة باصفهان،

(۱) Gustav Flugel

(١) Professor Joseph Marquart

(۱) مجیر الدّین ابو القاسم محمود بن المبارك الفقیه الشّافعی مدرّس المدرسة النّظامیّة ببغداد،

(۱) Houtsma, Professor M Th

(۱) Howorth, Sir Henry

فهرست الأماکن و القبایل و الطوایف

(۱) در تاریخ بیهقی بسیار مذکور است (طبع کلکتهٔ ص ۷۱، ٤٦، ٤۹۳، ٥٤٦، ٥٥، ٥٥۲، ٥٥٥، ٥۸۳، ۷٦ و غیر آن)،

فهرست الکتب

(١) نسخهٔ پاریس (Suppl Persan 1556)، (٢) برای ذکر این کتاب رك :
فهرست نسخ فارسی در کتابخانهٔ بادلین در اکسفورد (No 15)،

(1) Dictionnaire Turk-Oriental par M. Pavet de Courteille

(اسماء كتب انكليسى)

11) The plural of چد is used once as چدها (p 57 l. 7)

12) The final ی which usually distinguishes the subjunctive from the indicative seems sometimes to be employed also in the latter mood, as

بابا طاهر یارهٔ شیفته گویه بودی (= بود)، (ص ۹۹ س ۳)،
یلنگ پیش او روباه لنگ آیدی (= آید)، (ص ۴۰ س ۷–۸)،

In the second passage, however, the verb آیدی may perhaps be regarded as a subjunctive.

تا محکمشان ننشاند (۲۵۱)
گوش نگرفته‌شان پیش تو یزدان آرد (۱۵۰)

7) بی is once used for ی

قبالها بی حواست (= ی خواست)، ص ۲۸۱ س ۱۹،

8) هرچ is used for هرك (i. e. هر که) as

گوشت گوسفند به نکار بود چنانك هرچ بخورد احلش برسذ (۲۵۹، ۱)
هرچ تحریم آن فتوی دهد کافر شوذ (٤١٧)
هرچ بزیارت طوس رسد بهفتاد حج مقبول باشد (۲۹٤)
هرچ پنج رودتر بر هدف رند بُردهٔ وی باشد (٤٣٠، ٣٣)

9) را is often omitted after direct objects as.

بو نصر کندری یك سال باخود گردانید (۱۱۷، ١٤)، (= بونصر کندری‌را)،
بی سگالیدند که گردنارو بگیرند (۲۷۷، ۱۳)، (= گرد نارورا)،
مُلكِ سلیمان مشوّش حواست کردن (۳٥٦ ٦)، (= مُلكِ سلیمان‌را)،
سلطان چنان نمودند که ما ار اتابك گریخته آمدیم (۳٦۳، ۸)،
(= سلطان‌را چنان نمودند)،
مادّهٔ آن فتنه ار ری برداشت (۳٦٦)، (= مادّهٔ آن فتنه‌را)
عراق حراب و یباب گذاشتند (۲۹۹)، (= عراق‌را)،

Notice also the following usages of را

(۱) لِلّه‌را مرا نگذار (۷۷، ۲۱)
(۲) شب‌را عربوی در شهر افتاد (۲۹۹، ۲)

10) The word بن is often omitted from proper names as·

محمّدِ یحیی (= محمّد بن یحیی)، محمّدِ منصور (= محمّد بن منصور)،
مطفّر الدّینِ حمّاد (= بن حمّاد)،

Notice also زنگی پارس i. e. Zangí of Párs.

12) An additional ى is written to denote indefiniteness in words ending in ہ as·

زمانۀی، مجموعۀی، کلمۀی، عرصۀی، مهرۀی،

13) When two words are joined in such wise that the second begins with the same letter as the first ends in, one of the two similar letters is sometimes dropped as·

هروز (= هر روز)، سختری (= سخت تری)،

The following words have archaic spellings

حوراسان، اصفاهان (۱۳٤، ۱۹)، شاهانشاه (۲۱۷، ۱۱)

Other archaic words have been noticed in the glossary. Of the grammatical peculiarities I have noticed the following.

1) The prefix ب is used with negatives as

بنگرفت، بنیوشد، بمیرد، بنگذاشت،

2) ی is used before negatives as

ی نبیند، ی نروید

3) Final ہ is omitted in forming plurals with ها as

دیدها (= دیدهها)، جامها (= جامهها)، جانها (= جانهها)،

4) The perfect tense is used in a contracted form as

دادست (= داده است)، یافتست، ساختست، آمدست،

5) با is used instead of ب as

چهار بچگانه‌را با سه (= بسه) آورده‌اند (ص ۲۹٤)
بکتها با یاد (= بیاد) پادشاه دهد (٤۰٦)
با همدان آمدند، با در مردقان ی بودند (۲٤۹)

6) شان instead of ایشان‌را as

کشان (= که ایشان‌را) بکشند یا بیاورند (۲۳)
از میان مسلمانانشان بدر کشد (۲۳)

6) به is sometimes separately written instead of ب in negatives as

دور به بُوَد (=دُور بود)، به زند (=نزند) به گذشته بوذ (۱۲،۲۹۸)، بار به ایستد (۵،٤۳۲)

7) و and ا are both omitted in the word ابو as:

بُلمعالی (=ابو المعالی)، بُلغنایم (=ابو الغنایم)، بُلفضل (=ابو الفضل)

8) ه (final) is generally not written in compounds formed with چه and که as·

هرچ (=هرچه)، اچ (=آنچه)، چنانك (=چنانکه)، چندانك، بدانك = بدان که)، هرك (= هر که)،

چی is sometimes written for چه and کی for که.

ه is omitted from چه and که when joined to the following word as

چگفت (=چه گفت)، چباشد (=چه باشد)، کچون (=که چون)، کچونان، کحالی، کتا (=که تا)،

9) ء is omitted after prolonged ا as

بها الدّین (=بهاء الدّین)، ماورا النّهر (=ماوراء النّهر)،

10) ئ is written instead of ء when followed by another ی as

جائی (=جائی)، رُویی (=رَوِئی)، خُوبیی، خُدایی،

11) ء is written for ا before pronominal suffixes in words ending in ه, and also in second person singular in the present perfect tense as

سایهٔش (= سایه‌اش)، حرانهٔش، والدهٔش، سنهٔت، آوردهٔی (=آورده ای)، بهادهٔی، مانده‌ٔی،

4 ORTHOGRAPHICAL AND GRAMMATICAL PECULIARITIES OF THE BOOK.

The MS., like all those of the 7th and earlier centuries, has the following peculiarities in spellings.

1) ا is not always marked with a *medda* (آ). For the sake of uniformity I have supplied it everywhere in the printed text.

2) ا is nearly always omitted from است and اند as well as from other words when joined to the preceding words, as

بیرونست (= بیرون است)، نردیکترست، پاکست، سیه‌ست،
شاهند (= شاه اند)، نیکند (= نیك اند)،
اریشان (= ار ایشان)، اربیجا، کندر (= کاندر)، ومرور (= وامرور)،
سرنجام (= سر انجام)، ساميرد (= سام ايرد)،

ا is also omitted in *kunyas* as

بو البرکات (= ابو البرکات)، بو الفضل،

3) ب، ح، ر، ك are written uniformly for پ، چ، ژ and گ respectively, with no distinctive marks

4) به is sometimes written for ب as·

به بهتر (= بهتر)، به نعداد، به چو تو (ص ۱۵۱ س ۱۲)،

5) ذ (dhál) is always written for د (dāl) in Persian words

(a) when the letter preceding it is vocalized *(mutaharrik)* as in صَذ، بِخرَذ، خُذاوند، نُذند، and

(b) when it is preceded by long vowels *á*, *í*, *ú* as in آفریذ، کلیذ، بوذ، مرسوذ، باذ، داماذ etc

But when the preceding letter is quiescent (*sákin*), it is written د (without dot) as in مُرْد، آورْد، مُرْد etc

باروی قوی سا صحمی مایل و محاسی گرد داشت چهره‌اش سرخ و سپید یك چشم‌را سر حسب عادت شکسته داشتی و تمام اسلحه خوب بکار فرمودی و در سواری و گوی باختن چالاك بود (نسخهٔ برتش میوزیم Or 141, f 89a—b)	و باروی قوی نصحمی مایل بوذ محاسنی گرد رنگ چهره سرخ سپید ، یك چشم اندك مایه شکسته داشتی از عادت نه از خلقت حمله سلاحها کار فرموذی ، در سواری و گوی باختن بغایت چالاك بود (ص ۱۲۵)
۲ ، برکیارق چهرهٔ خوب و قامت معتدل و ابروی گشاده و خط و شارب بهم پیوسته داشت (f 89b)	۲ ، سلطان برکیارق خوب چهره بغایت بوذ معتدل قامت خطّ و محاسن بهم پیوسته ابرو گشاده (ص ۱۲۸)
۳ ، سلطان محمّد تمام قد کشیده ابرو بود چهره‌اش اندك مایل بزردی و محاسن سیاه و انبوه بطول مایل داشت (f 90a)	۳ ، سلطان محمّد تمام بالا بود کشیده ابرو چهره باندك مایه بزردی مایل محاسن سیاه و انبوه بطول مایل (ص ۱۵۲)
٤ ، سنجر بچهره گندم گون آبله روی محاسن در طول و عرض مایل باعتدال پشت و یال افراشته معتدل القامة بود (f 90b)	٤ ، سلطان سنجر گندم گون آبله نشان بود محاسنی تمام در طول و عرض . . پشت و یال افراشته بالا تمام و سینه پهن (ص ۱٦۷)
٥ ، ملکشاه [بن محمود] چهره‌اش بزردی مایل روی آبله نشان محاسن گرد میانه بالا بود (f 91b)	٥ ، سلطان ملکشاه . آبله رو بود چهره بزردی مایل محاسن گرد قوی بازو معتدل قامت ، (ص ۲٤۹)

(4) A Turkish version of the present work which forms part of a large MS. history entitled *Tawárikh-i-ál-i-Saljúq* This history, compiled in the reign of Sultán Murád II (1421—1451) is anonymous, and is divided into 3 parts, of which the first contains the legendary history of the ancient Turkish tribes translated from the *Jámi'-ut-tawárikh*, the second is translated from the present work, and the third from Ibn-i-Bíbí's Persian history of the Saljúqs of Asia Minor. This last part has been published by Prof Houtsma in his *Recueil de textes relatifs à l'histoire des Seljoucides* (vol. III, Leyden 1902), from the Leyden MS No DCCCCXLII [1])

Of the Turkish version of the *Ráhat-us-Sudúr* several other MSS are known to exist, viz one at Dresden, another in the Asiatic Museum in St Petersburg and three more in the library of Topkapu-Serai in Constantinople [2])

(5) Lastly we may make mention of the *Ta'ríkh-i-Jahán Árá* by Qádí Ahmad Ghaffárí who wrote it in 971/1563—4. It is not, like those mentioned above, derived entirely from the *Ráhat-us-Sudúr* but the author probably had it before him while writing Compare the following passages

راحة الصّدور	تأريخ جهان آرا
۱، سلطان ملكشاه صورتی خوب داشت و قدّی تمام یالی افراشته	۱، سلطان ملكشاه صورتی خوب و قدّی باعتدال و یالی افراخته و

1) It is by a mistake that in the Leyden Catalogue (vol III, pp 24—5) the entire work (i e all the three parts) is attributed to ar-Rawandi, a mistake the cause of which has been explained by Houtsma in his introduction (p vi, note 3)

2) See p 53 (note 4) of the *Osttürkische Dialektstudien* by W Bang and J Marquart published in the *Abhandlungen d Königl Gesellschaft d Wissenschaften zu Göttingen* (*Phil-Historische Klasse*) Berlin 1914 Prof Marquart tells us (*loc cit*) that an edition of the Turkish version of *Rahat-us-Sudur* was begun in Constantinople a few years ago, but did not appear for certain reasons

from the excisions and verbal alterations above mentioned, exactly followed the *Ráhat-us-Sudúr*, so that we have here an example of plagiarism precisely similar to that presented by the *Bazm árá*, which, pretending to be an independent work, is a mere reproduction (with some verbal changes) of the *Lubábu'l-Albáb* of Muhammad ᶜAwfí" [1]).

(3) The section on the Saljúq history in the great *Jámiᶜ-ut-tawárikh* of Rashíd-ud-dín. It is exactly like the compendium described above, with the difference that there is added at the end of it a Supplement (*dhayl*), treating of the reign of Sultán Tughril, by Abú Hámid Muhammad b. Ibráhím who wrote it in the year 599 or, as he himself says, eight years and two months after the death of the Sultán. I have used this section of the *Jámiᶜ-ut-tawárikh* as a second copy of the *Ráhat-us-Sudúr* for the historical portion of the text, and it has been of great help to me in clearing up several doubtful readings [2]).

So far as I have been able to ascertain, Rashíd-ud-dín has not acknowledged the use of this book, and unless he has done so in some other portion of his history which I may not have seen, this omission on the part of a great historian like him is remarkable if not unpardonable

---

the *Saljuqnama* of Zahír-ud din This is quite possible, but we may remark that the *Saljuqnama* was written during the reign of the last Sultan Tughril and therefore must have been brought down to that time and not stopped with the reign of Mahmúd But in any case there is no doubt that the author of *al-ᶜUráda* has tried to conceal his plagiarism by making a false statement

1) Dr Sussheim thinks (p xxvii of his German introduction) that *al-ᶜUráda* served as a source to Mirkhwand in compiling the *Rawdat-us-Safa*, on the ground that several similar passages are to be found in both This, in my opinion, is not a sufficient ground, for Persian historians as a rule quote so freely from one another that it is always possible to trace similar and even identical passages in any two books on the same period Besides Mirkhwand fully enumerates his sources in his Preface, without mentioning *al-ᶜUráda*, and we see no reason why he should have omitted it if he had made use of it

2) A part of the *Jamiᶜ-ut-tawarikh* (a MS belonging to the "E J W Gibb Trust") containing the history of the Saljuqs, was kindly placed at my disposal by Prof E G Browne It is a modern copy but clearly written and fairly correct

as the *Ráhat-us-Sudúr* is a historical text, this abridgement practically supplies a second codex... [1]).

(2) A treatise on the Saljúq history entitled *al-ʿUráḍa fi'l Hikáyat-is-Saljúqiyya* of which also an account is supplied by Mírzá Muhammad [2]), some of whose remarks I again quote —

"The second of the abridgements of the *Ráhatu's-Sudúr* is entitled *al-ʿUráda fi'l Hikáyat-is-Saljúqiyya*, and is by Muhammad b Muhammad b Muhammad b. ʿAbdu'lláh b. an-Nizám al-Husayní al-Yazdí, who was *wazír* to Abu-Saʿíd the last effective Mongol ruler of Persia (reigned A H 717—736 = A.D. 1317—1336), and who died in A H 743 (= A. D 1342—3). For an edition of this work, which was compiled in A. H. 711 (= A D 1311—12) . we are indebted to Dr Karl Sussheim, who published an Oriental edition, with Preface and notes in Turkish at the Maʿárif Press in Cairo in A H 1326 (= A D 1908), and an Occidental edition, published by Messrs Brill of Leyden in 1909, containing the same text, page for page and line for line, but with German Preface and Notes This abridgement, like the last, omits the Preface, Conclusion and digressions of the *Ráhat-us-Sudúr*, but, instead of leaving the historical portion of the text untouched in its original form, the compiler has thought fit to rewrite it in a very ornate and artificial style In his Preface he omits all mention of the *Ráhat-us-Sudúr*, though he mentions as the basis of his work another history of the Saljúqs extending to the reign of Sultán Mahmúd b Muhammad b Malikshah [3]), yet as a matter of fact he has, apart

---

1) I had an opportunity of going through it during my short stay in Paris, and I noted down several variants which I have given in foot-notes The name of this compendium is not known, but I have called it (perhaps erroneously) "*Risala-i-Juwayni*" throughout my notes

2) *loc cit* pp LXXV—LXXVI

3) Dr Rieu conjectures (Pers Catalogue of the Brit Museum, p 849 col *a*) that this basis of *al-ʿUráda* (erroneously written '*al-ʿIraqiyya*' in his MS) is

صایب و عریتی صادق داشت	
(ص ١٦٨)	
٤، روز دیگر گرمگاه سلطان در	٤، رور دیگر وقت اشتداد حرارت
حرگاه خویش آسایش داده بود	طشت داری نصوّر آنکه سلطان
طشت داری بامید آنك سلطان	درحوابست با دیگری میگفت که
حفتست با قومی می گفت چه بی	سلحوقیان قومی عطیم بی حمیّت اىد
حمیّت قومی اند این سلحوقیان	... مردیرا که این همه کفران
مردی این همه سختی بروے	نعمت از وی صادر شد اکنون
سلطان آورد .. اکنون دیگر	اورا وزیر میسارد و سر وی
اورا وزارت می دهد و سرو	اعتماد می فرماید
اعتماد می کند (ص ١٤٧–١٤٨)	

Other works that are directly drawn from the present one are the following —

(1) A compendium on the history of the Saljúqs appended at the end of a manuscript of the *Ta'ríkh-i-Jahán-Gusháy* in the Bibliothèque Nationale (Supplément Persan 1556) Of this compendium an account is given by Mírzá Muḥammad in his Persian introduction (p قـ) to the 1st volume of that book, and I think I cannot do better than summarize his account [1])

This compendium, of which neither the author nor the date is known, omits the whole of the Preface (37 ff of the MS. of the *Raḥat-us-Sudúr*), replacing it by a short Preface of only half a page It also omits the whole conclusion (25 ff of the original). Lastly, it omits the poems, proverbs and other extraneous matters As regards the historical portion of the text, however, it is preserved intact, without the change, diminution or addition of a single word, so that in so far

1) See p LXXV of Prof Browne's English translation of the Persian introduction

suffice to compare, for interest's sake, a few passages from the most famous of them, the *Rawdat-us-Safá*, with those of our own book —

راحة الصّدور	روضة الصّفا
۱، وزیررا بگوی که بد بدعتی و زشت قاعدتی در جهان آوردی بوزیر کشتن ازجو که این سنّت در حقّ خویشتن و اعقاب بار بینی (ص ۱۱۸)	۱، با وزیر بگوی که بد بدعت و زشت قاعده در جهان آوردی زود باشد که هرچه در بارهٔ من اندیشی در بارهٔ اعقاب خویش مشاهده کنی،
۲، و در آن عهد نابینایی ظاهر شد اورا علوی مدنی گفتندی، آخر روز بر در کوچهٔ خود ایستادی عصایی در دست دعا کردی که خدایش بیامرزاد که دست این نابینا گیرد و بدر خانه رساند (ص ۱۵۷)	۲، در عهد او نابینائی در اصفهان پدید آمده که اورا علوی مدنی میگفتند و در آخر روز بسر کوچهٔ خویش عصا بدست بایستادی و گفتی خدایش بیامرزاد که این پیر ضریررا بخانهٔ او رساند،
۳، سلطان سنجر پادشاهی بود که از آل سلجوق بطول عمر ازو ممتّع تر کس نبود و بنشر ذکر و طیب عیش و تحصیل مال و ظفر بر مراد و قمع اضداد و فتح بلاد کرد. آیین جهانداری و قوانین شهریاری نیکو دانستی. اگرچه در جزویّات امور ساده دل و پاستانی طبع بود رایی	۳، سلطان سنجر پادشاهی بود از آل سلجوق ممتّع بطول عمر و طیب عیش و نشر ذکر و جمع مال و فتح بلاد و قمع اهل فتنه. مراسم جهانگیری و جهانداری نیکو دانستی اگرچه در جزئیّات امور ساده لوح بود امّا در کلّیّات قضایا دقیقهٔ مهمل نگذاشتی

٤، جواب فرستاد که دو سه روز دیگر تحمّل کنید تا این سگ یعنی سلطانرا از پای سر گیریم چون سلطان محرور مزاج بود هر ماه فصد کردی سعد الملك فصّاد مالكرا بفريفت و نيش او زهر آلود کرد تا بدان فصد کند (ص ٤٥٤–٤٥٥)	٤، جواب داد که يك هفته صبر کنيد ... چندانك ما اين سگرا از پای بر گيريم يعنی سلطانرا، و سلطان بغايت محرور مزاج بود و هر ماه فصد کردی سعد الملك با فصّاد راست کرده بود و نيشی بداده زهر آلود تا سلطانرا بدان فصد کند (ص ١٥٩–١٦٠)
٥، غزّان زن و بچه در پيش داشتند و تضرّع بسيار خواستند و از هر خانهٔ يك من نقره و يك اسب بحرم ميدادند (ص ٤٦١)	٥، غزّان زنان و اطفال خردرا در پيش داشتند و تضرّع كنان پيش آمدند و بسيار خواستند و از هر خانهٔ هفت من نقره قبول می کردند که بدهند (ص ١٧٩)

The *Zubdat-ut-tawárikh* of Háfiz Abrú being rare, is unfortunately not accessible to me, otherwise it would have been interesting similarly to notice such passages therein

The *Ta'rikh-i-Guzida* and the *Zubdat-ut-tawárikh* have both been popular sources with all the later Persian historians who therefore have indirectly used the *Saljúqnáma*. Among them the authors of the *Rawdat-us-Safá*, the *Habib-us-Siyar* and the *Ta'rikh-i-Alfi* deserve our notice, for these books are very famous alike in the East and in the West. All these three authors have, in their Prefaces, acknowledged the use of the *Ta'rikh-i-Guzida* [1]) The traces of this common source of theirs are to be found in all of them, but it may

1) M Blochet thinks again (*loc cit*) that the *Ráhat-us-Sudur* has been the direct source of Mirkhwánd the author of *Rawdat-us-Safá*, but here again I have to disagree with him on the ground that our book is not included in the long list of his sources which he gives at the beginning of his book

That all these three authors quote verbally a good deal from the *Saljúqnama* is shown by several common passages occurring in their books [1]. The following may be noticed —

تأريخ گزيده	راحة الصّدور
١، گفت امشب با سلطان حکايت نشايست گفت که بجهت عمّ کوفته خاطر بود مگر در حبس از ضجرت زهر از نگين مکيده است (ص ٤٤٢)	١، گفت دوش اين معنی با سلطان چيزی نشايست گفت که سبب عمّش دلتنگ بود مگر دوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگين بر مکيد (ص ١٢٧)
٢، وچهل و هشت هزار سوار پيوسته ملازم او بودندی و اقطاعات ايشان در ممالك پراگنده بودی تا هرجا که برسيدندی بار ماندگی نبودی (ص ٤٤٩)	٢، و لشکری که همواره ملازم رکاب بودند . چهل و شش هزار سوار بودند و اقطاعات ايشان در بلاد ممالك پراگنده بودی تا بهر طرف که رسيدندی ايشانرا علوفه معدّ بودی (ص ١٣١)
٣، سلطان خواست تا زفاف بدار الملك رَی باشد . بسبب خوشی هوا بقصران بيرونی نزول کرد رُعاف برو مستولی شد و هيچ چيز امساك نپذيرفت (ص ٤٣٨-٤٣٩)	٣، سوی رَی رفت تا زفاف بدار الملك باشد بقصران بيرونی بدر رَی . . از جهت خوشی هوا نزول فرمود رُعاف برو مستولی شد و هيچ دارو امساك نپذيرفت (ص ١١١-١١٢)

1) M Blochet is of opinion (see his Pers Cat of the Bibl Nationale, Vol I, p 277) that the *Rahat-us-Sudúr* was directly used by Hamdullah Mustawfi, but I think it to be unlikely, for he enumerates all his sources in the Preface of his book and I see no reason why he should omit the name of this work

absurdities of this method are too evident to be pointed out. First of all it is clear that if the same two opponents engage in a series of contests, the result of all of them according to this calculation will be the same, which means evidently that one and the same person will always win and the other always lose. Besides, the method of dealing with the names and finding out the sums of letters in them is quite arbitrary. In the examples given on pp 452—6 the author sometimes takes into account the *kunya* and leaves out the proper name and sometimes otherwise At one time the doubled letters (*hurúf-i-mushaddada*) are counted twice, at another time only once The letter *alif* in *ibn* or *abú* is sometimes taken into account, sometimes left out, and so forth.

3 SOME OF THE LATER HISTORIES THAT BORROW DIRECTLY OR INDIRECTLY FROM THE PRESENT WORK

As we have already indicated (p. XXVI *supra*), the only source of our author's information for the early part of his history is the *Saljúqnáma* of Zahír-ud-dín Níshápurí, who wrote it during the reign of Sultán Tughril the last of the Saljúqs. The work is not known to exist, but we have reasons to believe that it forms the primary source (for the Saljúq period) of nearly all the succeeding Persian histories Besides our author, it has been used by Hamdulláh Mustawfí (wrote A. H. 730) and Háfiz Abrú (wrote A H 830) in compiling their great general histories, viz the *Ta'ríkh-i-Guzída* and the *Zubdat-ut-tawáríkh* respectively Both of them mention it as one of their sources [1])

---

1) See page 8 of the facsimile of the former published in the "E J W Gibb Memorial" series, and p 62 of the *Collections Scientifiques de l'Institut des Langues Orientales du Ministère des Affaires Étrangères* (Vol III, Les Manuscrits Persans, St Petersbourg, 1886), where the contents of the latter are fully described by Baron Victor Rosen (pp 52—111)

structing the figures of alphabetical letters on geometrical principles, i e each succeeding letter to be constructed with the help of the preceding ones, so that all the letters are related (*mansúb*) to one another Four different kinds of script are mentioned viz, *naskh*, *riqá*ᶜ, *thulth* and *muhaqqaq*, and in many cases (*e g* in the case of *alif*, *dál*, *rá'*, *káf*, *lám*, *mim*, *nún*, *waw* and *ya'*), the author indicates distinctive methods of constructing letters according to these various scripts

The section on *al-ghálib w'al-maghlúb* (pp. 447—457) points out the method of calculating the results of contests between rivals This method, according to our author, was first taught by Nicomachus to his son Aristotle who brought it to Alexander the Great, who, on being introduced to it was so much convinced of its truth and certainty that he never engaged in any war or contest if according to this method the result was to be his defeat Briefly stated the method is this

First of all find out, according to the *abjad* system, the sum of all the letters contained in the name of one of the two adversaries going to engage in a fight or a match, then cast out the nines and seek the remainder in the extreme right-hand vertical row of letters in the chart on p. 451, find out similarly the remainder in the second adversary's name and seek it in that horizontal row in which the first remainder lies If the second remainder happens to be a black letter, the first adversary will win, if red the second, and if green they will make peace with each other [1]) The

---

1) As will be seen there are no green letters in the chart The only letters that can be turned green without upsetting the results of the examples on pp 452—6 are nine in number, *i e* one red letter in each row identical with the extreme right-hand (black) letter in that row, *e g* red *alif* in the first row, red *ba'* in the second, red *jim* in the third, red *dál* in the fourth and so on But this would be unnecessary because even without doing so the result will remain the same, for the author tells us (p 452 ll 1—2) that if the two remainders be identical, there will be peace between the opponents

uninteresting, for they only discuss the lawfulness or otherwise of these practices under various conditions, from a religious point of view In like manner is discussed the lawfulness of wine in the chapter set apart for it (pp 416—428) The sources of all such matter are some of the well-known books on Hanafí Law, enumerated by the author on p 418, namely, the commentaries of *al-Jámi'-ul-Kabír*, *al-Jámi'-us-Saghír*, *Mukhtasar-i-Tahávi*, *Mukhtasar-i-Karkhi*, *Mas'údi*, the commentaries of *Qudúri* and *Míjaz-i-Faighání* [1]. The medicinal properties of different wines (pp. 426—8) are verbally borrowed (without acknowledgement) from the great *Dhakhira-i-Khwárazmsháhí* of Isma'íl Jurjání (died 531) [2]

The section on chess (pp 405—416) contains nothing that is extraordinary or instructive It is more or less a repetition of what has been so often told both by earlier and later writers on chess in Arabic as well as in Persian — that the game of chess was invented in India and brought to Persia in the reign of Anusharwán the Just, that his minister Buzurjmihr made certain alterations in it and that it was passed thence to the Byzantines who in their turn introduced further modifications.

The subject of the origin and history of chess being exceedingly vast, we cannot possibly do any amount of justice to it by making a few superficial remarks It may therefore suffice here to refer the curious reader to a very recent book, an exhaustive treatment of the subject based on all the best available sources, both eastern and western, entitled "A History of Chess" by H J R Murray (Oxford 1913) [3]

The chapter on calligraphy (pp 437—447) is interesting as showing the nature of *Khatt-i-mansúb*, a system of con-

1) See notes pp 487—8

2) See Rieu's Pers Cat p 466—7

3) The first 393 pages of this book contain the history and progress of the game in Asia and therefore are of special interest to us

reference to Mancan's edition	reference to the present book	ıeference to Macan's edition	reference to the present book
P. 1787 ll 6—8	P 260	P 2014 ll. 12, 14--16	P 101 & 139
„ —— „ 28	„ 69	„ 2015 „ 23	„ 243
„ 1792 „ 5	„ 334	„ 2023 „ 13—18	„ 144
„ —— „ 11	„ 29	„ 2026 „ 6	„ 256
„ 1793 „ 4	„ 378	„ 2042 „ 10	„ —
„ 1796 „ 18-- 19	„ 297	„ 2050 „ 5	„ 263
„ 1856 „ 4	„ 378	„ 2058 „ 6	„ 261
„ 1865 „ 22	„ 144	„ 2059 „ 2	„ 256
„ 1875 „ 27	„ 242	„ 2060 „ 7--9	„ —
„ 1877 „ 4	„ —	„ —— „ 10—11	„ 262
„ —— „ 9—10	„ 155	„ —— „ 18	„ 263
„ 1878 „ 9—10	„ —	„ —— „ 19	„ 229
„ 1881 „ 26	„ —	„ 2061 „ 1	„ 260
„ 1882 „ 11 13	„ --	„ —— „ 8—9	„ 173
„ 1892 „ 22	„ 144	„ 2063 „ 21	„ 126
„ 1903 „ 28	„ 239	„ —— „ 22	„ 243
„ 1913 „ 11—12	„ 144	„ 2064 „ 16	„ 127
„ 1951 „ 21	„ 113	„ 2080 „ 4, 9—10	„ 112
„ 1973 „ 12	„ 375	„ 2084 „ 18	„ 230
„ 2014 „ 17	„ 256	„ 2086 „ 7	„ 127

Lınes quoted from *Khusraw Shirin* of Nızámí are not so numerous and are happıly ın contınuous passages whıch can be easıly traced ın thıs book by lookıng up that name ın the ındex of books

The only source of our author's hıstorıcal ınformatıon for the earlıer part of hıs book has been the work of Zahír-ud-dín of Nıshapúr (see pp 64—5) who was the tutor of Sultán Arslán and a relatıon of our author's [1])

The contents of the sundry sectıons at the end of the book are to my mınd not so ımpoıtant as mıght appear at first sıght Of these the two sectıons on shootıng (wıth arrows) and horse-racıng (pp 428—434) can be dısmıssed as entırely

1) By the work of Zahıı-ud-dın ıs meant appaıently the *Saljuqnáma* (a hıstory of the Gıeat Saljúqs) whose ımportance as formıng the prımary source of most of the lateı Persıan hıstorıes wıll be dıscussed later on

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P 1455 ll 19, 25	P 245	P 1631 ll 3—4	P 91
,, 1456 ,, 1	,, 178	,, —— ,, 6	,, 177
,, —— ,, 11—12	,, 154	,, —— ,, 7—9	,, 274
,, —— ,, 2—5	,, 295	,, 1654 ,, 25	,, 91
,, —— ,, 13—14, 18—19	,, 235—6	,, 1655 ,, 23	,, 297
,, —— ,, 6—7, 9—10	,, 241 & 377	,, 1661 ,, 9	,, —
,, 1458 ,, 13	,, 380	,, 1671 ,, 23—25	,, 169—170
,, —— ,, 24	,, 378	,, 1673 ,, 11—12	,, 347
,, 1460 ,, 2, 6	,, 179	,, 1676 ,, 17, 19	,, 109
,, 1471 ,, 2	,, —	,, —— ,, 11—15, 20—22	,, 46—7
,, —— ,, 3—5	,, 176	,, 1677 ,, 8, 17, 20	,, 391
,, 1509 ,, 28	,, 260	,, —— ,, 26	,, 135
,, 1510 ,, 2	,, 261	,, —— ,, 27—29	,, 120
,, 1515 ,, 21	,, 378	,, 1678 ,, 3	,, 391
,, 1535 ,, 13	,, 59 & 41	,, —— ,, 4—5, 7—8	,, 134—5
,, —— ,, 9	,, 66	,, —— ,, 16—18	,, 368
,, 1587 ,, 4	,, 184	,, —— ,, 19—20	,, 365
,, 1588 ,, 19—20	,, 260—1	,, 1684 ,, 11	,, 157
,, 1589 ,, 2—3	,, 184	,, —— ,, 12—13	,, 367
,, 1590 ,, 14	,, 177	,, —— ,, 17—18	,, 65
,, 1595 ,, 4	,, 378	,, 1690 ,, 14	,, 367
,, —— ,, 24—25	,, 153	,, 1695 ,, 23	,, —
,, 1596 ,, 3—6, 9—10	,, 294—5	,, 1698 ,, 17	,, 376
,, 1597 ,, 9—10	,, 184	,, 1699 ,, 28	,, 266
,, 1603 ,, 7, 9	,, 293	,, 1711 ,, 20—24	,, 204
,, —— ,, 12—13	,, 260	,, 1712 ,, 2—3	,, —
,, —— ,, 16, 17, 20	,, 393	,, 1714 ,, 6—7	,, 342
,, —— ,, 22—23	,, 170	,, —— ,, 9	,, 393
,, 1617 ,, 10, 12	,, 184	,, 1715 ,, 2	,, 155
,, 1618 ,, 28	,, 169	,, 1717 ,, 18	,, 263
,, 1619 ,, 1, 3—4	,, 170	,, 1718 ,, 22—26	,, 384
,, —— ,, 5—6	,, 339	,, 1729 ,, 11	,, 177
,, —— ,, 7	,, 171	,, —— ,, 10, 18—19,	
,, —— ,, 8	,, 184	21—22	,, 225
,, —— ,, 17—18	,, 244	,, 1753 ,, 23—24	,, 378
,, —— ,, 19—20	,, 130	,, 1765 ,, 5, 7	,, 382
,, 1623 ,, 27	,, 175	,, —— ,, 27	,, 175
,, 1624 ,, 10—11, 18	,, —	,, 1770 ,, 24	,, 292
,, 1626 ,, 23—25	,, —	,, 1774 ,, 16—17	,, —
,, 1646 ,, 15—16	,, 176	,, 1781 ,, 17—19	,, —
,, 1647 ,, 15	,, 91	,, 1784 ,, 27—28	,, 376
,, 1649 ,, 12—17, 20—21	,, 91—92	,, 1785 ,, 8	,, 69

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition
P 751 ll 27—28	P. 101	P 1030 ll 17
„ 757 „ 12—13	„ 342	„ 1104 „ 12
„ 796 „ 19	„ 101	„ 1118 „ 2--5
„ 805 „ 12—16	„ 118	„ 1151 „ 15—16
„ 806 „ 1, 6—11	„ 42	„ 1154 „ 10
„ 813 „ 22	„ 350	„ 1156 „ 2
„ 815 „ 7—8	„ 90	„ 1161 „ 22
„ — „ 25	„ 349	„ 1169 „ 22
„ 820 „ 15	„ —	„ 1175 „ 10
„ 822 „ 24	„ —	„ —— „ 11
„ 824 „ 4—5	„ 340	„ 1218 „ 26, 28
„ 825 „ 3	„ 341	„ 1222 „ 9—11
„ 832 „ 6	„ 383	„ 1234 „ 25
„ 834 „ 6—7	„ 347	„ 1239 „ 11
„ 836 „ 22	„ 128	„ 1242 „ 7—8, 10
„ 847 „ 27	„ 59	„ 1268 „ 16
„ 859 „ 2	„ 130	„ 1304 „ 16
„ — „ 13	„ 102	„ —— „ 17
„ 860 „ 15—17	„ 285	„ 1330 „ 14
„ 881 „ 6—8	„ 142	„ 1356 „ 5
„ 891 „ 8	„ 162	„ 1357 „ 11
„ 893 „ 15—16	„ —	„ 1358 „ 12
„ 897 „ 4	„ 173	„ 1361 „ 4—5
„ — „ 28	„ 162	„ — — „ 6—7
„ 905 „ 4—6, 8—10,		„ 1404 „ 23
15—17, 21	„ 148—9	„ 1411 „ 20
„ — „ 12—13	„ 112—3	„ — — „ 21
„ 924 „ 16	„ 146	„ —— „ 25—26
„ 946 „ 3	„ 336	„ 1412 „ 1—2
„ 965 „ 22	„ 230	„ — — „ 18
„ 969 „ 25—26	„ 155	„ 1414 „ 6
„ 981 „ 23	„ 230	„ 1418 „ 5
„ 986 „ 14	„ 261	„ 1421 „ 5—7
„ 988 „ 8	„ 263	„ 1422 „ 5
„ 993 „ 6—7, 11—12	„ 130	„ 1423 „ 14—15
„ 996 „ 4	„ —	„ 1424 „ 3—4
„ 1001 „ 6	„ —	„ —— „ 12
„ 1003 „ 26	„ 148	„ 1426 „ 11, 17
„ 1004 „ 1	„ —	„ 1427 „ 12
„ 1015 „ 12—13, 23—24	„ 130	„ —— „ 14, 15
„ 1028 „ 4—6	„ 204	„ 1429 „ 9, 11
„ 1029 „ 26	„ —	„ 1455 „ 26

a list of all those that I have been able to trace, for the benefit of the scholar who may some day undertake a critical edition of the great Persian epic, based on the best and the oldest texts I shall refer in parallel columns to the pages and lines in Macan's edition and the pages of the present book:

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P 26 ll 27	P 268	P 337 ll 23	P 383
„ 30 „ 15—17	„ 228	„ 350 „ 19	„ 228
„ 46 „ 27	„ 5	„ 352 „ 17	„ 60 & 367
„ — „ 28	„ 69	„ 378 „ 11	„ 388
„ 47 „ 1, 24	„ —	„ 400 „ 1—2	„ 336
„ 50 „ 16, 20	„ 178 & 227	„ 411 „ 23	„ 179
„ 57 „ 21	„ 340	„ 438 „ 20	„ 140 & 363
„ 67 „ 9	„ 337	„ 439 „ 6	„ 91 & 285
„ — „ 10	„ 367	„ 446 „ 8	„ 128
„ 73 „ 6	„ 349	„ 447 „ 4—7	„ 362—3
„ — „ 9	„ 340	„ 459 „ 15—17	„ 264
„ 75 „ 18, 19, 21	„ 342	„ 462 „ 13, 18—19	„ 161
„ 78 „ 14—15	„ 50	„ 467 „ 16	„ 146
„ 90 „ 18—19	„ 335 & 388	„ — „ 20	„ 38
„ 125 „ 20—21	„ 341	„ 473 „ 14	„ —
„ 145 „ 14—15	„ 348	„ — „ 22	„ 118
„ 154 „ 5—6	„ 263	„ 489 „ 6	„ 337
„ — „ 7—8	„ 61	„ 504 „ 19—20	„ 38
„ — „ 13	„ 228	„ 507 „ 2	„ 362
„ — „ 16	„ 101	„ — „ 4	„ 335 & 376
„ 167 „ 5	„ 226	„ 511 „ 4	„ 61
„ 175 „ 24	„ —	„ 546 „ 24	„ 140
„ 176 „ 9—10, 15	„ —	„ — „ 26	„ 335
„ 184 „ 8	„ 93	„ — „ 27	„ 376
„ — „ 9	„ 50	„ 547 „ 2	„ 61
„ 189 „ 4—6	„ 383	„ — „ 2, 4	„ 376
„ 198 „ 18—20	„ 228	„ — „ 19 et seqq (10 lines)	„ 29
„ 202 „ 25—26	„ 382		
„ 224 „ 17	„ 230	„ 588 „ 6—8	„ 371
„ — „ 15, 17	„ 339	„ 589 „ 20, 26	„ 236
„ 228 „ 1, 23	„ 377	„ 608 „ 28	„ 102
„ 231 „ 14—21	„ 358	„ 684 „ 20	„ 342
„ 243 „ 22	„ 382	„ 686 „ 1	„ —
„ 261 „ 15—16	„ 242	„ 706 „ 2	„ 59 & 352
„ 282 „ 2	„ 337	„ 714 „ 17	„ 118

pre-Mongol Persian writings, the beauty of the book is to a great extent marred by a large amount of extraneous matter — lengthy digressions, frequent citation (mostly inapt) of commonplace Arabic maxims (some of them being of considerable length) with their Persian translations, and a large quantity of poetry. According to my estimate the book would be reduced to a quarter of its present size if all its discursive matter were taken out

In all, the author cites 264 Arabic proverbs, almost all of them being borrowed without any acknowledgement from Thaᶜálibí's book the *Kitáb-ul-Faráʼid w'al-Qaláʼid* [1]) The total number of verses quoted is 2,799, of which 511 are by the author himself (in praise of his patron Kaykhusraw), 144 by Anwarí, 196 by Sayyid Ashraf (Hasan Ghaznawí), 77 by Athír Akhsíkatí, 348 by Mujir Baylaqání, 81 by Jamál-ud-dín Isfahání, 72 by ᶜImádí, 249 by Nizámí (mostly from his famous *mathnawí* the *Khusraw Shírín*), 122 by various Arabic poets (mostly Tughráʼí and Mutanabbí), 6 *Fahlawiyyát* or dialect verses, 676 from the *Sháhnama*, and the rest, numbering about 323, by various Persian poets Those by Nizámí and from the *Shahnáma* are quoted without acknowledgement, others indifferently Lines borrowed from the *Sháhnáma* are unfortunately not in continuous passages, the author probably had in hand a selection of moral verses from that book and quotes them at random Out of the total number 676, I was able to trace 526 in Turner Macan's edition (Calcutta 1829) As the text of these lines from the *Sháhnáma* is one of the oldest we yet possess, I here give

1) See Rieu's Supplement to the Catalogue of Arab MSS in the Brit Museum (p 634) It is a collection of moral and political maxims arranged under 8 different headings Some attribute it to Abu'l Hasan Muhammad b al-Husayn al-Ahwází who was anterior to Thaᶜálibi

MSS of this work are common, but the references in my notes are to *Fonds Arabe* 3956 in the Bibliothèque Nationale

who happened to visit Hamadán, and spoke warmly of the generosity and other good qualities of Kaykhusraw to the people of that town [1]).

The author tells us nothing more about himself after this. Of his other works besides the present one he mentions two as having been already written, namely, a book in condemnation of the *Ráfiḍís* and another on the principles of calligraphy (*usúl-i-Khatt*) [2]) He announces his intention of writing two more, to wit, a separate history of the reign of Sultán Ṭughril and a general history from the time of Adam down to his own time [3]). None of these four works is known to me to exist.

2 CONTENTS AND SOURCES OF THE BOOK.

In the main, our book contains the history of the Great Saljúqs from the rise of the dynasty early in the 5th century of the *hijra* down to its fall in 590/1194. In a supplementary chapter (pp. 375—403) is given a detailed account of the events of the next five years, bringing the whole narrative down to the year 595/1199 The great historical interest of the book lies in its record for the years 555—595/1160—1199, covering the reigns of the last two sovereigns of the dynasty — Arslan and Tughril [4]). The information supplied by the author on this period is at once first-hand and detailed. For the earlier part of the history, however, the book is hardly instructive — the reigns of the first twelve Sultáns are dealt with in a singularly brief and uninteresting manner. Though written in a clear and simple style, typical of the

1) pp 461—2

2) p 394 ll 23—4 and p 445 l 15

3) p 44 ll 18—9 and p 463 ll 3—6

4) pp 281—403 The value of our book is still more enhanced when we consider the fact that almost nothing is to be found either in al-Bundari or Ibn ul-Athir on the Saljuq history of this period

the alterations necessary to fit it for presentation to the new Sultán. It appears however, that the revision was not very carefully done, for we sill find many traces of the former dedication to Rukn-ud-dín Sulaymánsháh Note for example the following passages.

(١) پیوسته این شهریار جهاندار از بهر کسان خوان می نهاد شیران لشکرش
ارسگان اعاری برای کرگسان خوان نهادند (ص ٢٦ س ١—٢)

Here the author is evidently speaking of Sulaymánsháh's campaign in Abkház, of which a description is given in the Turkish translation of Ibn-i-Bíbí's history of the Saljúqs of Asia Minor (ed. Houtsma p 57 *et seqq*).

(٢) ای آنك تراست ملك آتاش * با دیو و پری برسر خاتم
(ص ١٢٣ س ٢٣)،

(٣) پشت دین مظفّر آن شاهی * کآمد آتاش شاه پیغمبر
(ص ٢٥٨ س ٧)

In both these lines there is clearly an allusion to Sulaymán the prophet and therefore he means Sulaymánsháh. His name is also to be found written in red ink at the bottom of the chart on p 451 of our book, which shows that the chart was prepared for presentation to Sulaymánsháh

The author, however, tries to conceal this fact saying that the book was originally meant for Kaykhusraw, and that the conquest of Anatolia by this sovereign in 603/1206—7 was considered to be the proper occasion to present the book to him [1]) He himself went to Qúniya (Iconium) taking with him evidently the revised edition of his book, and perhaps presented it personally to the Sultán [2]) This he did apparently at the encouragement and suggestion of a certain Jamál-ud-dín Abú Bakr b Abi'l-ʿAla ar-Rúmí, a merchant

1) pp 62—3
2) p 64

time, for there was no peace in the country during the years following the death of Sultán Ṭughril ʿIráq was occupied by the army of Khwárazmsháh and people suffered immensely from the misrule and tyranny of his Turkish lieutenants. There was no respect left for any learning or morality, learned men were neglected, and valuable books were either destroyed or sold wholesale by these tyrant chiefs. Corruption prevailed and money was unjustly extorted from people by the myrmidons (mostly *Ráfidís* or Shíʿites) of the cruel governors Of this state of misgovernment and disorder the author complains more than once [1]) During these years, therefore, he led a life of retirement and seclusion, devoting his time to study.

He began to write this book in 599/1202, and was engaged on it for the next two or three years After completing it he was naturally anxious to dedicate it to someone of the Saljúq Sultáns of Asia Minor (the history of whose forefathers it was) in the hope of earning a rich reward and renewing his former connection with the house of Saljúq. His attention was therefore directed to the then ruling Sultán Rukn-ud-dín Sulaymánshah, who had usurped the throne from his elder brother Ghiyáth-ud-dín Kaykhusraw in 597/1200—1, and ruled for four years until his death in 601/1204—5. The author says (p 461) that he was about to dedicate his book to Rukn-ud-dín when, on learning the fact that he was a usurper and that the real heir to the throne was his brother Kaykhusraw, he changed his mind and dedicated it to the latter. The truth, however, is that the first edition of this book *was* dedicated to Rukn-ud-dín, but after his death in 601/1204—5 and Kaykhusraw's restoration to the throne, the author was compelled to change his dedication. He therefore seems to have revised the book and to have made

1) See for instance pp 30—38

he was killed in the memorable battle against the army of Khwárazmsháh outside Ray on the 24th of Rabíʿ I, 590 (19th of March, 1194), when the great Saljúq dynasty came to an end

Our author, after his return from Mázandarán (in 586), was forced to seek his livelihood elsewhere, and it was probably then that he became attached to the great and rich *ʿAlawí* family of Hamadán as teacher to the three sons of Amír Sayyid Fakhr-ud-dín ʿAlá-ud-dawla ʿArabsháh, namely, Majd-ud-dín Humáyún, Fakhr-ud-dín Khusrawsháh, and ʿImád-ud-dín Mardánsháh Amír Sayyid ʿArabsháh, whose sister was married to Sultán Arslán, was the head of that family and was strangled by Sultán Tughril in 584 (or early 585) for conspiring against him [1]) The author spent nearly six years in that family, and the next two with a young pupil of his named Shiháb-ud-dín Ahmad b Abi Mansúr b Muhammad b Mansúr al-Bazzáz al-Qásání with whom he was very intimate It was here that he was first struck with the idea of writing this book, and promised his young friend to mention his name therein as a token of gratitude for his favours [2]) He had also in mind to compile an anthology of poems by the then modern Persian poets, and he was inspired with this idea by the example of a certain Shams-ud-dín Ahmad b Minuchihr Shast Galleh (?) who was advised by Sayyid Ashraf the poet to learn by heart poems of modern poets like ʿImádí, Anwarí and Abu'l Faraj-i-Rúní and to avoid the ancient ones like Sana'í, ʿUnsurí, Muʿizzí and Rúdakí [3]) It seems that finally he combined the two ideas together and produced the present book containing both history and anthology

He was unable to give effect to his intention for some

1) See p 352 The author composed an elegy on him (See pp 353—5)
2) See pp 47—9
3) See pp 57—8

occasion he succeeded in getting from the Sultan a double compensation for the property of one of his friends whose house was plundered by the soldiers in a riot occuring at Hamadán in 583/1187.

His uncles, all of whom were professional teachers, were held in high esteem by the Sultán and the nobility, who sent their sons to them for education and they took pride in being their pupils. The family had acquired so high a reputation for calligraphy that the *Káshí* script (*Khaṭṭ-i-Káshiyán*) became well recognised and famous Zayn-ud-dín was in addition a poet and wrote poetry in Persian as well as in Arabic. His style of writing was very popular in ʿIráq and much imitated by scholars and poets [1]).

Our author's connection with Sulṭán Tughril was finally severed in the year 585/1189, when he left ʿIráq to accompany his uncle Zayn-ud-dín to Mázandarán where the latter was sent by the Sultán as envoy to the king of that country [2]). But the climate of that place did not suit him and he consequently fell ill and returned to his native town Ráwand, after a sojourn of six months Here his suffering continued for another year Soon after his return in 586/1190, the Sultán was seized by the rebellious *Atábek* Qizil Arslán and imprisoned by him in the fortress of Dizmár (near Tabríz) [3]) His captivity lasted for nearly two years, and although he regained his throne in 588/1192 after the *Atábek* was murdered, he was unable to devote his attention to any peaceful pursuit and spent the next year and a half (588—590) in fruitless efforts to restore order in his kingdom Finally

1) I find that one of his works, a Persian translation of *Sharaf-un-nubuwwat* (a book on *hadith* see Hajji Khalifa, IV, 44) is still preserved in the library of Waliyy ud-din, situated inside the mosque of Sultan Bayazid in Constantinople (No 888 in the Catalogue of that library) See also an Arabic qasida composed by him in 577/1181–2 (pp 52–4)

2) See p 357

3) See p 362

dín al-Isfahání (who was professor in a college founded at Hamadán by the mother of Sultán Arsalán) [1]), and from them he obtained licenses to lecture He sums up his great qualifications in a few verses addressed to his patron Sultán Kaykhusraw of Rum as follows [2]) ·

حسروا بنده سالهای دراز * زهد ورزید بی ز روی و ریا
در مدارس بسی که جان دادم * شبها روز کرده چون یلدا
علم فقه و خلاف خواند بسی * بنده همسرّ خود شده دانا
تازی و پارسی بدانسته * شعرهای چو لولوی لالا
خطّ و تذهیب و جلد و مصحف را * کرده چونانکه بیستش همتا
هرچ چون من کسی نداند کرد * از صنایع من آن کنم انشا

Sultan Tughril, the last of the Saljúqs (ruled 571—590/1175—1194) was a great patron of learned men and was himself keen to acquire knowledge In the year 577/1181 he was struck with a desire to learn calligraphy and employed Zayn-ud-dín Mahmúd b Muhammad b ᶜAlí ar-Rawandí (another maternal uncle of our author) as his instructor When the Sultán became proficient in that art he undertook to make a copy of the Qur'an and gathered round him several gilders (*mudhahhibán*) and illuminators to decorate his manuscript, each part (*sí-para*) of which cost 100 western dínárs (*dinár-i-maghribí*) [3]) It was apparently on this occasion that the author was introduced by his uncle as an artist to the Sultán [4]) Gradually he rose high in the Royal favour and we learn from him (p 344) how on one

1) See p 300 of the text
2) p 437, ll 7—12
3) This copy of the Qur'an was never bound in one volume, for, as the author says (p 44), a part of it went into the possession of ᶜAla-ud din, lord of Maragha, another into that of Bektimur, king of Akhlat, while a third was left with the gilders
4) For these details see pp 39—44

1. THE AUTHOR.

All that we know about the author is to be gathered entirely from his own work. His full name was Abu Bakr Najm-ud-dín Muhammad b. ᶜAlí b Sulaymán b. Muhammad b Ahmad b al-Husayn b Himmat ar-Ráwandí He belonged to a learned family of Ráwand (a small town in the neighbourhood of Káshán), whose members were all scholars and professors He lost his father before he could finish his education as a boy. He was eager to continue his studies, but had no means to do so, for a severe famine raged in Isfahán and the surrounding districts from the year 570/1174—5 onwards His maternal uncle Táj-ud-dín Ahmad b Muhammad b ᶜAlí ar-Ráwandí took charge of him and became his guardian as well as his teacher Táj-ud-dín was a very learned man and held a professorship in a college founded at Hamadán by Jamál-ud-dín Áy Ába the *Atábek* of Sultán Tughril. He was master of the science of jurisprudence, controversy, exegesis of the Qur'án, traditions and literature, both Arabic and Persian, and was the author of several books on these subjects He was also a great calligraphist Our author remained in his charge for ten years (apparently from 570/1174 to 580/1184), and during this period visited with him all the great cities of ᶜIráq and acquired proficiency in calligraphy (he learnt to write 70 different hands), book-binding and gilding (*tadhhíb*) He also acquired the science of law and theology from some of the famous doctors of his time, like Fakhr-ud-dín al-Balkhí, Bahá-ud-dín al-Yazdí and Ṣafiyy-ud-

The edition owes its appearance to Professor Edward G Browne who first realised the importance of the book and marked it out for publication I am indebted to him for his constant advice and help and for placing at my service some of his most precious books and manuscripts.

MUHAMMAD IQBÁL

CAMBRIDGE
August, 1921

sages and verses (especially those by Mujír-i-Baylaqání) still remain obscure in spite of the efforts of several competent scholars to find out their meaning. The *Fahlawiyyát* or dialect verses on pp. 45, 46 and 460 are left entirely unexplained, for it could not even be discovered what particular dialect they represent[1]). A few proper names remain unidentified, for the author introduces them in an abrupt manner, presuming apparently that they are known to his readers.

I have made use of punctuation marks perhaps more frequently than was necessary, but I have often been compelled to do so by the author's jerky style of writing and abrupt statements

I have now to thank all those fellow students who have helped me in my work My deepest gratitude is due to my learned friend Mírzá Muhammad of Qazwín, now residing in Paris and well known to Persian students as editor of some of the most valuable books published in the "E. J. W. Gibb Memorial" series. He read through all the proof-sheets and took great pains in collating them with the original MS. in the Bibliothèque Nationale[2]), and to his careful scrutiny the book owes many corrections and emendations I also referred to him several of my difficulties which he did his best to solve, and of his remarks the more important ones will be found mentioned in his name throughout my notes. Acknowledgement is also due to my friend Mírzá Dhabíh-ullah Bihrúz, Persian teacher in this University, who helped me through some of the doubtful passages and expressions, and to M Blochet for very kindly supplying me with photographs of figures and charts (pp. 438—9 and 451) from the original MS

---

1) M Schefer asserts (*Nouveaux Mélanges Orientaux*, Vol II, pp 7 and 13) that they are in Kurdish dialect, but does not explain their meaning

2) I myself also collated the transcript with the original MS in Paris before copying it out for the press

ul-Athír and al-Bundárí, two of the greatest independent authorities on the history of the Saljúqs I have frequently supplied dates either in foot-notes or in square brackets wherever they were wanting In the text I have made use of parentheses ( ) in giving references to the passages of the *Sháhnáma* (from which the author quotes so frequently) whenever two or more successive lines are cited On no account should it be thought that I have added anything fresh from the *Shahnáma* not originally given in the text. I did realise the fact that this may cause confusion to some readers, but it was when a part of the book was already printed off and so I persisted in it for the sake of consistency

In the original MS wherever the vowel-points are given, the *fathah* preceding *alif* and the *kasrah* preceding *yá'*, are written vertically (ٰ) e g باٰتِر, اِسْلاٰم, دِٖن, بَصِٖير etc At first I intended to retain this mark, but on being convinced that it was no archaism soon gave it up A few pages in the beginning of the book will be found marked with this vertical sign. Other inconsistencies of similar nature will be met with and I beg that they may be overlooked

In the glossary (pp 489—516) I have included some words and phrases that are neither rare nor archaic, but in doing so I have kept in view the same consideration with which Dr Nicholson prepared the glossary in his edition of the *Tadhkirat-ul-Awliyá*, namely, "that it may some day be of service to the author of a scientific Persian lexicon in which the usage of every word will be illustrated by examples cited from trustworthy texts" I have also given frequent references to several other books of contemporary authorship wherever I could find the same word or phrase used in any of them

The disadvantages of editing a text from a single codex are well recognised by scholars, and I need not say that many of my difficulties have been left unsolved Some pas-

al-Kátib al-Iṣfahání [1]) The third and the last period (552—590/1157—1194) is the 'Period of Decline and Fall' on which the present work is an incomparable authority, for the author himself and his uncles, as we shall see later on, were some of the favourite courtiers of Sulṭán Ṭughril the last of the Saljúqs, and so had easy access to first-hand information as to all that passed at the court [2]).

On the other hand our MS. is rich in linguistic interest, for on account of its age it has preserved archaic spellings and expressions. Besides, it contains a considerable number of verses by some of the greatest Persian poets like Anwarí, Nizámí, Mujír-i-Baylaqání, Athír-i-Akhsíkatí, Ḥasan-i-Ghaznawí and Jamál-ud-dín Iṣfahání, most of whom were contemporaries of our author These verses, representing the oldest and the most authoritative text yet available, are of great value to us, considering how much the works of these ancient poets have been tampered with by unscrupulous or ignorant scribes so that it has become impossible to find a single line in two different MSS without a number of variants

In editing this book I have tried, in general, to imitate the admirable edition of the *Ta'ríkh-i-Jahán-Gusháy* by the learned Mírzá Muhammad Qazwíní In order to enable readers to verify historical statements and facts I have thought it proper always to give references to parallel passages in Ibn-

---

1) His book is in fact the Arabic translation of the earlier Persian Chronicle by the Wazír Anúsharwán b Khálid, and has been published in al-Bundárí's Arabic recension, entitled زبدة النصرة و نخبة العصرة, by Houtsma (Leyden 1889)

2) Two more contemporary authorities for this period may briefly be mentioned here The first is the *Zubdat-ut-tawárikh* of Sadr-ud-dín 'Alí al-Husayní written in 622/1225 and preserved in a unique MS in the British Museum (See Rieu's *Supplement* to the Arabic Cat p 342) It contains many details on the career of Sultán Tughril not to be found in the present book The other is an appendix (*dhayl*) at the end of the Saljúq history in the *Jámi'ut-tawáríkh* of Rashíd-ud-dín, by Abú Hamid Muhammad b Ibráhím, who wrote it in 599/1202 It treats at greater length of the last ten years of Tughril's reign (580—590)

of the unique MS., published (in 1886) an extract from it comprising the reign of Sultan Sanjar [1]), in the *'Nouveaux Mélanges Orientaux'* (Vol. 2, pp 31—47) with French translation and notes and a photograph of one page (f. 62 *b*) A second extract comprising the history from the beginning until the death of Malikshāh [2]) was published by the same scholar in 1897 in his *'Supplément'* to the *Siasset Nameh* of Nizám-ul-Mulk (pp 70—114) A complete account of the MS was given in the *J. R A. S.* for 1902 (pp. 568—610 and 849—887) by Professor E. G Browne, who, having been struck by the value it derives from its antiquity and the authority of its contents [3]), singled it out for publication.

We are fortunate in possessing ample and authentic records of the history of the Great Saljúqs who ruled Persia from 429 to 590 (1037—1194). This period of nearly 160 years can distinctly be divided into three parts for each of which we have excellent histories written by great scholars who were not only eye-witnesses of the events which they recorded but also took an active part in them The first of these three epochs, which we may call the 'Empire Period', ends with the death of Malikshāh in 485/1092 On this we possess the admirable history of Bayhaqí [4]) together with the later Annals of Ibn-ul-Athír, which, though not contemporary, are based on excellent earlier authorities and are rich in details The second or 'Middle Period' (or the 'Period of Sanjar', for he held supreme authority over the central ruling line of ᶜIráq) is brought to a close by his death in 552/1157, and is fully recorded both by Ibn-ul-Athír and the famous ᶜImád-ud-dín

1) See pp 167—184 of the text

2) See pp 86—136 of the text

3) Besides being a contemporary historical record it may possibly have been copied from the author's autograph and during his lifetime or at any rate soon after his death

4) Called *'Ta'ríkh-i-ál-i-Saboktakeen'* published in the Bibliotheca Indica series (Calcutta 1862)

PREFACE.

The present volume contains the text of a rare, and, so far as known, unique manuscript history of the great Saljúq dynasty of Persia by Muhammad b. ᶜAlí b. Sulaymán ar-Ráwandí. The MS., written in large clear *naskh* and dated 1st of Ramadán, 635 (April 17, 1238), formerly belonged to the late M. Schefer, and is now preserved in the Bibliothèque Nationale in Paris [1]. The work of ar-Ráwandí became known to Persian students as early as 1865, when it was noticed by De Jong and De Goeje in the *Catalogus Codicum Orientalium Bibliothecae Academiae Lugduno Batavae* (vol III, p. 25) as forming the original of the *Tawárikh-i-ál-i-Saljúq* compiled in Turkish during the reign of Sultán Murád II (1421—1451) in three parts [2], of which the second one is a translation of the present book. This fact was observed again by Prof Houtsma in a short essay entitled "*Ueber eine Turkische Chronik zur Geschichte der Selguqen Klein-Asiens*" which was read in the sixth International Congress of Orientalists held at Leyden in 1883 [3] But the existence of the original work was not known until M. Schefer, the former owner

1) Supplément Persan 1314 See M Blochet's Catalogue, Vol. I, pp 276—7 A transcript of it was made by Mírzá Kázim-Zada for Professor E G Browne in 1913 and by him placed at my disposal to work with

2) The third part, forming the Turkish translation of Ibn Bibí's Persian history of the Saljúqs of Asia Minor, was published by Prof Houtsma in his *Recueil de Textes relatifs à l'histoire des Seljoucides* (Vol III), Leyden, 1902

3) See p 371 of the *Actes du Sixième Congres International des Orientalistes* (2ᵉ partie, section 1 Semitique)

This Volume is one
of a Series
published by the Trustees of the

"E J W GIBB MEMORIAL."

The Funds of this Memorial are derived from the Interest accruing from a Sum of money given by the late MRS GIBB of Glasgow, to perpetuate the Memory of her beloved son

ELIAS JOHN WILKINSON GIBB,

and to promote those researches into the History, Literature, Philosophy and Religion of the Turks, Persians and Arabs, to which, from his Youth upwards, until his premature and deeply lamented Death in his forty-fifth year, on December 5, 1901, his life was devoted

تلك آثارنا تدل علينا * فانظروا بعدنا إلى الآثار

"These are our works, these works our souls display,
Behold our works when we have passed away"

XVII. **Kashfu'l-Maḥjúb** (Ṣúfí doctrine), transl. Nicholson, 1911, 15*s*.

XVIII, 2 (all hitherto published), **Jámi'u't-Tawáríkh** of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh (Persian text), ed. and annotated by Blochet, 1912, 15*s*.

XIX. **Kitábu'l-Wulát** of al-Kindí (Arabic text), ed Guest, 1912, 15*s*

XX. **Kitábu'l-Ansáb** of as-Sam'ání (Arabic text, fac-simile), 1913, 20*s*

XXI **Díwáns of 'Ámir b. aṭ-Ṭufayl and 'Abíd b. al-Abraṣ** Arabic text and translation by Sir Charles J. Lyall, 1914, 12*s*

XXII **Kitábu'l-Lum'a** (Arabic text), ed Nicholson, 1915, 15*s*

XXIII, 1, 2. **Nuzhatu-'l-Qulúb** of Hamdu'llah Mustawfí, 1, Persian text, ed le Strange, 1915, 8*s*, 2, English transl le Strange, 1919, 8*s*

XXIV **Shamsu'l-'Ulúm** of Nashwán al-Ḥimyarí, extracts from the Arabic text with German Introduction and Notes by 'Azímu'd-Dín Ahmad, 1916, 5*s*

[XXV **Díwáns of aṭ-Tufayl b. 'Awf and aṭ-Ṭirimmáḥ b Hakím** (Arabic text) ed. Krenkow, in preparation]

NEW SERIES

I **Fárs-náma** of Ibnu'l-Balkhi, Persian text, ed le Strange and Nicholson, 1921, 20*s*

II **Ráhatu'ṣ-Sudúr** (History of Saljúqs) of ar-Ráwandí, Persian text, ed Muhammad Iqbal, 1921, 47*s* 6*d*

IN PREPARATION

Letters of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh, abridged English transl by Muhammad Shafi', followed by transl of **Tansúq-náma** (on Precious stones) by the late Sir A Houtum-Schindler

Mázandarán, topography of, and travels in, by H L Rabino, with Map

"E. J. W. GIBB MEMORIAL" PUBLICATIONS.

OLD SERIES. (25 works, 37 published volumes)

I. **Bábur-náma** (Turki text, fac-simile), ed. Beveridge, 1905. *Out of print*

II **History of Ṭabaristán** of Ibn Isfandiyár, abridged transl Browne, 1905, 8*s*

III, 1-5 **History of Rasúlí dynasty of Yaman** by al-Khazrají, 1, 2 transl of Sir James Redhouse, 1907–8, 7*s.* each, 3, Annotations by the same, 1908 5*s.*, 4, 5, Arabic text ed Muḥammad ᶜAsal, 1908—1913 8*s* each.

IV **Omayyads and ᶜAbbásids**, transl Margoliouth from the Arabic of G. Zaidán, 1907, 5*s*

V. **Travels of Ibn Jubayr**, Arabic text, ed. de Goeje, 1907, 10*s.*

VI, 1, 2, 3, 5, 6 **Yáqút's Dict. of learned men** (*Irshâdu-'l-Aríb*), Arabic text, ed Margoliouth, 1908—1913, 20*s*, 12*s*, 10*s*, 15*s*, 15*s.* respectively

VII, 1, 5, 6. **Tajáribu'l-Umam of Miskawayhi** (Arabic text, fac-simile), ed le Strange and others, 1909—1917, 7*s* each vol

VIII. **Marzubán-náma** (Persian text), ed Mírzá Muhammad, 1909, 12*s*

IX **Textes Houroûfîs** (French and Persian), by Huart and Riza Tevfíq, 1909, 10*s*

X. **Muᶜjam**, an old Persian system of prosody, by Shams-i-Qays, ed Mírza Muhammad, 1909, 15*s.*

XI, 1, 2 **Chahár Maqála**, 1, Persian text, ed and annotated by Mírzá Muhammad, 1910 12*s.*, 2, English transl and notes by Browne, 1921, 15*s.*

XII **Introduction à l'Histoire des Mongols**, by Blochet, 1910, 10*s*

XIII. **Díwán of Ḥassán b. Thábit** (Arabic text), ed Hirschfeld, 1910, 7*s.* 6*d*

XIV, 1, 2 **Ta'ríkh-i-Guzída** of Hamdu'lláh Mustawfí, 1, Persian text, fac-simile, 1911, 15*s*, 2, Abridged translation and Indices by Browne, 1914, 10*s.*

XV **Nuqtatu'l-Káf** (History of the Bábís) by Mírzá Jání (Persian text), ed Browne, 1911, 12*s*

XVI, 1, 2, 3. **Ta'ríkh-i-Jahán-gusháy** of Juwayní, Persian text, ed Mírzá Muhammad, 1, Mongols, 1912, 15*s.*, 2, Khwárazmsháhs, 1916, 15*s*, 3, Assassins, in preparation.

THE RAḤAT-UṢ-ṢUDÚR WA ÁYAT-US-SURÚR

BEING A HISTORY OF THE SALJUQS

BY

MUḤAMMAD IBN ʿALI
IBN SULAYMÁN AR-RÁWANDI

EDITED WITH NOTES, GLOSSARY AND INDICES

BY

MUHAMMAD IQBAL
SOMETIME STUDENT IN THE ALIGARH COLLEGE (INDIA)

PRINTED BY MESSRS E. J. BRILL OF LEYDEN
FOR THE TRUSTEES OF THE "E. J. W. GIBB MEMORIAL"
AND PUBLISHED BY MESSRS LUZAC & CO.,
46, GREAT RUSSELL STREET, LONDON, W.C.
1921